فونتریا

ایراندخت کاربر نودهشتیا

ژانر: خانوادگی، عاشقانه، امنیتی

صفحه آرا: محدثه مقدم

طراح جلد:woming.f

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 740

www.98ia3.ir

۱۴۰۲/ ۳/ ۲۰

سایت نودهشتیا

rawpixel

بسم الله الرحمن الرحیم

www.98ia3.ir

ایراندخت
فونتریا
انجمن نودهشتیا
98ia
G.D: 98ia
worning.f
T.M:
www_98ia_com
L.G:
98ia.ir
book_98ia
فونتریا
ایراندخت

تمامی اتفاقات ، حوادث ، اسامی و مکانها ساخته و پرداخته ذهن نویسنده است و هیچ گونه معادل بیرونی ندارد.

پاییز و زمستان ۱۴۰۱

نور اتاقش را کم کرده و خسته از یک روز تلاش بی ثمر روی صندلی پشت میزش لم داده بود. به پرونده پر پیچ و خمی که یک سال بود در دست داشت فکر می کرد .کجای کار را اشتباه رفته بود که شکوهی، افعی چند سری که به شکارش رفته بودند، پی به حضورشان برده خود را در هزار سوراخ پنهان کرده بود. با فکر کردن به این مسئله سرش در معرض انفجار بود. همان‌طور که چشم هایش بسته بود دستی به شقیقه‌هایش کشید تا اندکی از درد آن را کم کند هر چند که بی‌فایده بود. با صدای اذان که در محوطه اداره پخش شد به آرامی چشم‌هایش را گشود و به سمت نمازخانه رفت. پس از گرفتن وضو در حالی که آستین‌هایش را پایین می‌کشید به سمت ایمان و حسام رفته و در کنار آن ها ایستاده و قامت بست. سلام نمازشان را که دادند گرد هم نشسته و مشغول گپ و گفت شدند. عرفان با نگرانی نگاهی به کمیل کرده و گفت:

- آقا کمیل حالتون خوبه؟ رنگتون پریده.

با حرف عرفان توجه همه به او جلب شد. حسام گفت:

- راست میگه. چشم‌هاتونم که قرمزه.

پرهام گفت:

- آقا می‌خواید ببریمتون بهداری؟

کمیل کلافه از سردرد دستی به صورتش کشید:

- خوبم بچهها خوبم.

ایمان که تا آن لحظه مشغول خواندن دعای عهد بود پس از پایان دعا کتاب را بسته و بوسید. آن را در کتاب‌خانه گذاشت و به طرف کمیل برگشت.

- قشنگ معلومه خوبی.

در حالی که دستش را گرفته و سعی در بلند کردن او داشت ادامه داد:

- پاشو برادر من. لج نکن. این سردرد خوب بشو نیست‌ها.

کمیل که سردرد و کلافگی‌اش به اوج رسیده بود، با این حرکت ایمان منفجر شد. دستش را به ضرب از دست ایمان بیرون کشید و فریاد زد:

- بسه دیگه صد دفعه دارم میگم خوبم. زبون آدمیزاد حالیتون نیست؟ همین مسخره بازی‌ها رو کردید که کیس به اون مهمی دود شده رفته هوا. نتیجه یکسال زحمت شبانه روزیمون نابود شده. برید دعا کنید شکوهی از تو لونه‌اش بیاد بیرون وگرنه همه‌تون رو معلق از کار می‌کنم.

با فریاد بیشتر ادامه داد:

- مفهومه؟

جذبه کمیل هنگام عصبانیت به حدی بود که هیچ کسی جرات نفس کشیدن هم نداشت. سکوت سنگینی در نمازخانه برقرار شده بود. اعضای گروه کمیل خجل و ناراحت در حالی که سرشان پایین بود، به آرامی چشمی زیر لب زمزمه کردند. کمیل در حالی که حالا بیشتر از خود ناراحت و عصبانی بود که باز هم نتوانسته در عصبانیت خود را کنترل کند، لا اله اللهی گفت و به سمت دفترش پا تند کرد. پس از رفتن کمیل از نمازخانه همه برای خلاص شدن از این جو سنگین نفس آسوده‌ای کشیدند. عرفان در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت تا برای خودش و بچه ها چای بیاورد گفت:

- خدا بهمون رحم کنه. این آقا کمیل‌هم موقعی که عصبانی می‌شه خیلی ترسناک می‌شه‌ها.

پرهام خنده کنان رو به عرفان گفت:

- خداوکیلی وقت‌هایی که عصبانیه اصلا نمی‌شه فکر کرد که این همون آقا کمیلیه که باهامون میگه و می‌خنده.

حسام با خنده گفت:

- این کمیل ما از همون بچگیش هم بداخم بود. انقدر عصبانی بود که نذاشت بگم به یک سر نخ‌هایی رسیدم.

ایمان که تا آن موقع در فکر بود با این حرف حسام به تندی به سمت او برگشت:

- راست میگی حسام؟ نمیری نکبت چرا زودتر نگفتی از این کلافگی در بیاد؟

عرفان در حالی که سینی چای را بین خودش و بچه ها می‌گذاشت گفت:

- بدبخت کی می‌گفت؟ مگه کمیل مهلت داد؟

حسام در حالی که چای داغ را نزدیک دهانش می‌کرد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- والا.

پرهام با شتاب چایی را از دست حسام گرفت و گفت:

- اون‌رو نخور. آخرش تو با چایی داغ خوردنت سرطان می‌گیری می‌افتی کپک می‌زنی بدبخت.

حسام در حالی که گردنش را تاب می‌داد گفت:

- دور از جونم خودت کپک بزنی جوجه طلایی.

ایمان با خنده گفت:

- بیخیال بابا این حسام کلا گلوش آستر داره. بخوریم زودتر بریم سر کارمون بلکه به یک جایی برسیم.

هنوز در اتاق نشسته بود هر کاری می کرد سر دردش بهتر شود فایده ای نداشت. احساس می‌کرد از شدت سردرد چشم‌هایش تار می‌بیند و با کوچکترین نوری بدتر می‌شد. با باز شدن در اتاق و تابیده شدن نور راه‌رو به درون آن دست‌هایش را جلوی چشم‌هایش گرفت.

- چی می‌خوای؟ کی گفت بدون اجازه داخل بیای؟

با شنیدن صدای قدم‌های فرد به درون اتاق با خشم چشم‌هایش را گشود و آماده پرخاش به فرد مقابل شد. ایمان در حالی که لیوان آب و چشم‌بندی در دست داشت پیش از آن‌که کمیل حرفی بزند، گفت:

- آقا شما اجازه بدید من کارم‌رو بکنم. بعدا که بهتر شدید هر چه‌قدر خواستید توبیخ کنید.

در حالی که لیوان آب را به سمت کمیل می‌گرفت گفت:

- خیلی درد داری؟

کمیل لیوان را از دستش گرفت.

- انقدر دردش زیاده که دلم می‌خواد همین‌جا بشینم گریه کنم.

ایمان دو عدد مسکنی که دکتر برای این مواقع تجویز کرده بود را از خشاب خارج کرد و به طرف کمیل گرفت:

- می‌دونی که گریه بدترش می‌کنه. به جاش بیا این قرص‌هارو بخور. به هیچی هم فکر نکن. خدا بزرگه. همه چی حل می‌شه.

همیشه یکی از کسانی که در بدترین حال هم او را آرام می‌کردند ایمان بود. قرص را که خورد چشم بند را بست تا نور به چشم‌هایش برخورد نکند. ایمان خواست به آرامی از اتاق خارج شود که مچ دستش اسیر دست کمیل شد. کمیل گفت:

- هنوز یک کار دیگه مونده که انجام ندادی. می‌دونم نمی‌خوای تو ساعت کاری، کار شخصی انجام بدی. به‌خاطر همین برای خودم و خودت مرخصی ساعتی رد می‌کنم. خیالت راحت باشه. با فکر به این که فرمانده‌اش، رفیق‌اش او را از بر بود لبخندی به لبش آمد. روی نزدیک ترین صندلی نشست و از جیب کوچک کنار کتش قرآن کوچک جیبی‌اش را برداشت و به آرامی با صوتی دلنشین سوره‌ای از قرآن را قرائت کرد. در طرف دیگر سایت حسام در حالی که تا کمر در مانیتور خم شده بود با سرعت تمام کدها را تایپ می‌کرد. پس از چند دقیقه با ضرب به میز کوبیده و با هیجان گفت:

- پیداش کردم!

پرهام که با لیوان چایی اش از کنار او رد می‌شد با ضربه حسام روی میز ترسیده و لیوان چای داغ رویش ریخت. در حالی که لباسش را تکان می‌داد تا باد خنک التهاب ناشی از سوختگی را کم کند، رو به حسام گفت:

- خدا لعنتت کنه وحشی. ببین چی‌کار کردی؟ حسام که به شدت از شاهکارش راضی بود با نیش باز گفت:

- عیب نداره بزرگ می‌شی یادت میره. مهم اینه پیداش کردم همینه.

عرفان که میزش در نزدیکی آن‌ها بود رو به حسام و پرهام گفت:

- یعنی شانس آوردین کمیل الان این‌جا نبود وگرنه الآن تیکه بزرگتون گوشتون بود. پرهام گفت:

- کاش بود این‌رو تعلیقش می‌کرد یک نفس راحتی می‌کشیدیم.

حسام در حالی که به سمت اتاق کمیل حرکت می‌کرد رو به پرهام گفت:

- برو بابا بفهمه چه شاهکاری کردم، برام تشویقی هم رد می‌کنه.

عرفان گفت:

- نرو اتاقش. ایمان گفت تا دو ساعت نه زنگ بزنین نه بیاین اتاقش بیاین.

پرهام گفت:

- وا مگه دارن اون تو چی‌کار می‌کنن؟

حسام که راه رفته را به سمت میزش بر می‌گشت ضربه‌ای به پس کله پرهام زده و گفت:

- خاک تو سر منحرفت کنن. من موندم این آبجی ما از چی تو خوشش اومده بهت بله گفته؟

پرهام در حالی که پشت چشمی برای حسام نازک می کرد گفت:

- خیلی هم دلت بخواد. خوشتیپ، آقا، جنتلمن، چش...

حسام حرفش را قطع کرد و گفت:

- زرد، شیربرنج.

عرفان از کل- کل‌های این دو نفر از خنده ریسه می‌رفت که با صدای کمیل هر سه خنده‌هایشان را جمع کرده و مرتب ایستادند.

- باز که جمع شدین دارین می‌گین و می‌خندین.

حسام و پرهام و عرفان گفتند:

- سلام آقا.

حسام پرسید:

- آقا بهترین ایشالله؟

کمیل در حالی‌که با لبخند محوی نیم‌نگاهی به ایمان که در پشت سر او ایستاده بود کرد گفت:

- خداروشکر خیلی بهترم. پرهام و عرفان همزمان گفتند:

- خداروشکر.

حسام با خوشحالی گفت:

- با خبری که می‌خوام بگم بهترهم می‌شین آقا.

کمیل گفت:

- شکوهی‌رو پیدا کردی؟

- بله آقا قراره تا دو ساعت دیگه تو کافه طرفش‌رو ملاقات کنه.

- صد در صد می‌خواد بقیه اطلاعات‌رو معامله کنه. میرم مجوزش‌رو هماهنگ کنم. آماده باشین برای دستگیری میریم.

اسلحه و تجهیزات‌شان را برداشته و به سمت کافه حرکت کردند. حسام در ون پشتیبانی نشسته و مشغول چک کردن لوکیشن بود. پس از دقایقی بالاخره به مقصد رسیدند. کمیل وارد ون پشتیبانی شد. حسام و خانوم مرتضوی پشت مانیتورها نشسته و مشغول بررسی های لازم بودند. کمیل رو به حسام و خانوم مرتضوی گفت:

- خسته نباشین بچه‌ها. چه‌خبر؟ همه چی هماهنگه؟

حسام گفت:

- بله آقا. همه چیز هماهنگه. شکوهی هنوزم توی کافه‌ست.

کمیل با همان اخم‌هایی که در مواقع جدی بودن در هم بود سری به تایید تکان داد.

- خوبه.

دستی به گوشی درون گوشش زد و ارتباط را فعال کرد.

- از فرماندهی به تمامی واحدها همه روی کانال سه ارتباط می‌گیریم. همه آماده باشن. اول خودم وارد می‌شم به محض این‌که کلمه رمزرو گفتم وارد عمل می‌شید. نمی‌خوام یک مورچه‌رو از دست بدید مفهومه؟

عرفان در حالی پشت درختان پنهان شده بود دستی به ایرپاد درون گوشش گذاشت و گفت:

- مفهومه آقا.

پرهام درون یکی از ماشین هایی که با فاصله از کافه پارک شده بود دستش را روی ایرپاد گذاشته و کلمه مفهومه را زمزمه کرد. ایمان درون ماشینی دیگر در حالی‌که ضامن کلتش را می‌کشید و خشابش را چک می‌کرد دستش را درون گوشش گذاشته و گفت:

- مفهومه.

با قدم هایی محکم و بلند خود را به کافه رساند. درب کافه را باز کرده و با دقت به آدم‌ها خیره شد. کلافه دستی به گوشش کشید و گفت:

- حسام شکوهی که این‌جا نیست.

حسام با تعجب نگاهش را بین مانیتور که هنوز هم موقعیت شکوهی را همان‌جا نشان می‌داد و خانم مرتضوی گرداند. دستی روی هدفونش گذاشت و گفت:

- مگه می‌شه آقا؟! لوکیشن هنوزهم همین‌جارو نشون میده.

کمیل کلافه گفت:

- تله بوده فریبمون داده.

- آقا من گوشیش‌رو هک کردم. می‌خواین دوربینش‌رو بیارم ببینیم کجارو نشون میده؟

- پس چرا معطلی؟ بدو عجله کن بفرست رو سیستم من.

حسام با سرعت کدها را وارد کرده و پس از دقایقی گفت:

- رو سیستم‌تونه.

کمیل به سرعت وارد سیستمش شده و دوربین سلفی موبایل شکوهی را رصد کرد. چیزی جز سقف را نشان نمی‌داد. خوب به سقف دقت کرد. لوستری با شمایل همین لوستر کافه را نشان می‌داد. با قدم‌های بلند

خود را به میزی که زیر لوستر مورد نظر بود رساند. گوشی روی میز را برداشت و مقابل خود گرفت سپس به موبایل خود نگاهی و کرده و با دیدن تصویرش در موبایلش فهمید که این گوشی برای شکوهی است؛ اما خبری از شکوهی نبود. در آن میز فقط دختر جوانی نشسته و با آرامشی عجیب قهوه اسپرسو دوبل می‌نوشید. قهوه را روی میز گذاشته و با لبخند مرموزی رو به کمیل گفت:

- خیلی کندی! از یک مامور امنیتی انتظار داشتم خیلی زودتر از این‌ها دنبالم بیاد. نگاهی به ساعت مچی‌اش کرده ادامه داد:

- می‌دونی چند ساعت منتظرتونم آقای کمیل وحیدی؟

چشمان کمیل از شدت تعجب بیشتر از این باز نمی‌شد. آن دختر که بود که این‌گونه او را می‌شناخت؟ نه تنها از شغلش خبر داشت که نام خانوادگی او را هم می‌دانست.

چشم بند به چشم در حالی که مامور خانمی او را همراهی می‌کرد، به سمت سلولش قدم بر می‌داشت. گام‌هایش محکم و با صلابت بود. گویی او مأمور و آن زن متهم بود. صدای باز شدن درب فلزی آمد و بلافاصله چشم بند را باز کردند. قدمی به جلو برداشته و سلولش را از نظر گذراند. اتاقی حدودا بیست متری که کنار آن یک تخت فلزی و وسط اتاق یک

میز و صندلی پلاستیکی و گوشه اتاق یک توالت همراه با پرده قرار داشت. کش و قوسی به خود داده و بیخیال خود را روی تخت انداخت و به خوابی عمیق رفت.

در آن طرف دیوارهای سلول دختر، کمیل و مأمور زنی که مسئول کنترل دوربین های سلول بود، حرکت های او را رصد می‌کردند. تمام رفتارها و حرکات او برایش عجیب بود. در این زندان حتی کارکشته ترین جاسوس‌ها هم اندکی ترس داشتند؛ اما این دختر حتی ذره‌ای ترس نداشت. کلافه هدفون را از گوشش برداشته و پنجه‌اش را میان مو هایش فرو برد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- خانم احمدی تمام حرکاتش‌رو زیر نظر داشته باش. کوچکترین حرکت غیر متعارفی دیدی سریع به من گزارش می کنی.

خانم احمدی گفت:

- چشم خیالتون راحت.

در میان میزهای درون سالن اداره قدم می‌زد و به کسانی که به احترام او ایستاده و سلام می‌کنند با احترام جواب می‌داد. به میز حسام رسید دستی روی شانه‌ی او گذاشت. حسام که عمیق به مانیتور خیره بود و فارغ از همه چیز در حال چایی خوردن بود با برخورد دست کمیل به

شانه‌اش ترسیده چایی در گلویش پریده و به سرفه افتاد. کمیل در حالی که با دست به کمر حسام ضربه می‌زد گفت:

- چی شد؟ چه خبرته برادر من؟

حسام با سرفه گفت:

- ببخشید... آقا... ترسیدم.

کمیل با خنده گفت: جن دیدی مگه بچه؟

حسام که سرفه‌هایش بهتر شده بود زیر لب گفت:

- صد رحمت به جن.

کمیل درحالی‌که این حرف حسام را شنیده و از خنده در حال منفجر شدن بود به سختی خنده خود را کنترل کرده و گفت:

- چیزی گفتی؟

حسام ترسیده با تته پته گفت: ن... نه... چیزه میگم شما رحمتین.

حسام در دلش خندید. به خود گفت یعنی خاک تو سرت مثلا جمعش کردی. در همین گیر و دار سر و کله ایمان پیدا شد خواست حرفی بزنه که با دیدن چشم های قرمز و اشکی حسام که بر اثر سرفه بود حرفش را عوض کرد.

- کمیل من... چی شده حسام؟ گریه کردی؟ کسی چیزیش شده؟ اتفاقی افتاده؟

کمیل با خنده دستی روی شانه ایمان گذاشت و گفت:

- باز تو شلوغش کردی برادر من؟

حسام با خنده گفت:

- ولش کنی تا جنگ جهانی سوم پیش میره همه مونم یک دور میکشه.

ایمان گفت:

- خوب حالا منو باش نگران توام. کمیل پرسید:

- چی می‌خواستی بگی ایمان؟

- ها؟ آها. مگه این حواس برای آدم می‌ذاره؟

برگه‌ای را به طرف کمیل می‌گیرد.

- گزارش عملیات امروز خدمت شما!

کمیل با لبخند همراه با تحسین گفت:

- نه باریکلا فعال شدی ایمان جان!

ایمان با لبخند گفت:

- مخلصیم آقا دست پرورده‌ایم.

حسام به شوخی با خنده گفت:

- دیست پیرویرده‌ایم. جمع کنین خودتونو.

کمیل گفت:

- آی فرفری من حسودی نکن. تو هم عزیزمی.

- حسودی هم داره والا.

کمیل با خنده گفت:

- خوب بسه دیگه بچه ها. حسام اطلاعات این دختررو در آوردی؟

حسام در حالی که به سمت مانیتورش بر می‌گشت گفت:

- بله آقا البته چیز دندون‌گیری نیست.

چند دکمه را فشرد و عکس و اطلاعات دختر را روی وال انداخت.

- شادی سهرابی، متولد ۱۵آبان۱۳۷۴ کارشناس ارشد .it خیلی نخبه‌است. از بیست و پنج تا کشور دعوت‌نامه برای اقامت و کار و غیره داره؛ ولی هیچ‌کدوم‌رو قبول نکرده. چهارده سالش بوده که سیستم کامپیوتری مدرسه‌اشون‌رو هک می‌کنه. تا پای اخراج از مدرسه هم میره که با ضمانت یکی از معلم‌هاش می‌بخشنش. از همون‌جا معلمش متوجه می‌شه که تو کامپیوتر نخبه‌ست و کمکش می‌کنه تو المپیادهای علمی شرکت کنه که اتفاقا نفر اول می‌شه.

ایمان گفت:

- به این می‌گن معلم خوب از یک بچه شر که استعدادش داشت هرز می‌رفت، یک دانش‌آموز المپیادی ساخت.

کمیل پرسید:

- پدر و مادرش چی؟

حسام جواب داد:

- خانواده‌ای نداره. تو یک پرورشگاهی به اسم شهید کمالی بزرگ شده.

- خیلی آدم عجیبیه. خیلی دلم می‌خواد بیشتر بشناسمش.

پله ها را به مقصد دفترش بالا می‌رفت که موبایل شخصی‌اش زنگ خورد. با دیدن شماره لبخندی به لبش آمده و تماس را وصل کرد.

- سلام جون دلم.

یاسمن در حالی که با لبخند گوشی را با شانه‌اش گرفته و مشغول سرخ کردن مرغ ها بود گفت:

- سلام کمیلم. خسته نباشی آقا.

کمیل که حالا درون اتاقش بود، روی صندلی نشست و گفت:

- مگه می‌شه من با تو حرف بزنم و خسته باشم آروم جونم؟

یاسمن با لبخند از نجواهای عاشقانه همسرش در حالی که ران مرغ درون تابه را پشت و رو می‌کرد پرسید:

- کی میای خونه؟ نمی‌گی یک یاسمن دارم تو خونه دلش برام تنگ می‌شه؟

- والا منم این‌جام ولی دلم همش پیش توست عشق من!

نگاهی به ساعت دیواری دفترش کرده و گفت:

- ایشالله یک ساعت دیگه خونه‌ام.

- پس کمیل جانم داشتی می‌اومدی بی‌زحمت سر راهت یک لیست خرید برات اس ام اس کردم بخر بیار. یادت نره‌ها شب مهمون داریم.

- عه مهمون داریم؟ کی‌ها هستن؟

- باز تو یادت رفت؟ مامانم اینان.

کمیل با خنده گفت:

- شوخی کردم مگه می‌شه تو چیزی بگی من یادم بره؟

تقه‌ای به در خورد نیم‌تنه ایمان در چهارچوب در نمایان شد.

- آقا اجازه هست؟

کمیل گفت:

- من برم یاسمن جان کار دارم.

یاسمن جواب داد:

- باشه عزیزم. کمیل؟

- جانم؟

- دوست دارم!

کمیل در حالی که از ابراز علاقه ناگهانی همسرش قلبش به تپش افتاده با لبخند عمیقی جواب داد:

- من بیشتر جانکم.

یاسمن لبخندی زد.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

ایمان با اجازه کمیل وارد اتاق شد.

- آقا کاری ندارید من به خونه برم؟

کمیل جواب داد:

- تو که همیشه صبر می‌کردی با هم به خونه بریم.

ایمان لبخند کم رنگی روی صورتش شکل گرفت و گفت:

- شرمنده. مامان و یاسمن خرید داشتن. یاسمن که دستش بنده مامان‌هم که آرتروز داره. پاش و دستش و کمرش درد می‌کنه. نمی‌تونه این همه راه بره بار سنگین بلند کنه.

کمیل با لبخند محوی گفت:

- او. ایمان جان آقا ایمان من که چیزی نگفتم سه ساعته صغری کبری می‌چینی. برو عزیز من خسته نباشی.

ایمان با لبخند خجولی گفت:

- ببخشید با اجازه.

از پله ها بالا رفته و با تقه ای به در وارد اتاق پدرش شد و گفت:

- خسته نباشید آقا با اجازه من زودتر برم.

حاج صادق در حالی که نامه‌ای را مهر و امضا می‌کرد گفت:

- کجا حسام جان؟ یک ساعت دیگه صبر کنی با هم می‌ریم دیگه.

- ببخشید بابا. مامان زنگ زد گفت شام خونه یاسمن اینایيم. زودتر بریم. من‌هم گفتم از این‌ور خودم می‌رم خونه‌شون، کمک دست یاسمن باشم. خریدی چیزی داره انجام بدم.

حاج صادق که حسابی سرگرم پرونده‌ی مقابلش بود گفت:

- باشه باباجان برو در امان خدا.

پس از دو ساعتی که از رفتن ایمان و حسام می‌گذشت، کمیل و حاج صادق در یک ماشین نشسته و منتظر باز شدن ترافیک شدند. حاج صادق لبخندی زد و گفت:

- چقدر خرید کردی باباجان.

کمیل در حالی که دنده را عوض می‌کرد گفت:

- دستور یاسمن خانومه دیگه.

خنده حاج صادق بیشتر شد.

- این یاسمن مگه چقدر خرید داره که حسام‌هم رفته براش خرید کنه؟

کمیل با تعجب و خنده گفت:

- حسام‌هم؟ ایمان‌هم که گفت میره خرید!

صادق با خنده گفت:

- کمیل این‌ها بد مشکوک می‌زنن.

کمیل در حالی که قهقه می‌زد گفت:

- خدا امشب‌رو از دست این‌ها به خیر کنه!

کلید را در قفل چرخاند و یا الله گویان وارد حیاط شد.

- مامان؟ یاسمن جان؟

حاج صادق گفت:

- حتما همه‌شون بالان. بریم بالا.

پیش از آن‌که درب وردی را باز کنند کمیل رو به صادق گفت:

- اول شما بفرمایید باباجان.

حاج صادق با لبخند جواب داد:

- شیفته همین ادب و مرامت شدم که بهت دختر دادم.

در حالی در را باز می کرد و قدمی به داخل خانه می‌گذاشت، بلافاصله چیزی به صورتش برخورد کرد. پس از آن صدای کف و سوت بلند شد. کمیل و حاج صادق در حالی که صورت صادق و لباس کمیل توسط حسام و ایمان غرق در خامه شده بود هاج و واج به بقیه نگاه می‌کردند. ابتدا سکوت سنگینی همه‌جا حکم‌فرما شد. لحظه‌ای بعد در حالی مقدار زیادی از خامه از صورت حاج صادق چکه کرد و به زمین ریخت دیگر کسی نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و همه از خنده منفجر شدند. گلرخ در حالی‌که از خنده روده‌بر شده بود، با جعبه دستمال کاغذی به سمت صادق آمده و صورتش را پاک کرد.

- خدا لگدت نکنه حسام ببین با بابات چی‌کار کردی؟

حسام در حالی که تلاش می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند هر چند ناموفق بود، گفت:

- ببخشید بابا. به‌خدا نمی‌دونستم شما اول میای تو.

صادق با خنده گفت:

- می‌دونم بابا جان. من و کمیل از پیش خودمون‌رو برای آتیش سوزوندن شماها آماده کرده بودیم.

ایمان پرسید:

- چه جوری؟ ما که خیلی خوب پیچیدیم به بازی. نه حسام؟

کمیل که حالا داخل اتاق پیراهن خامه‌ای را عوض می‌کرد گفت:

- خیلی خوب بودین. آی‌کیوها حداقل حرفاتون‌رو باهم هماهنگ می‌کردین.

حاج صادق ادامه داد:

- همزمان یاسمن به کمیل می‌گه خرید دارم شما دو تا هم که به بهانه خرید و کمک به یاسمن بیرون اومدین. در ضمن فهمیدنش برای دو تا فرمانده هیچ سخت نبود.

یاسمن رو به حسام و ایمان گفت:

- شما دو تا هم گفتین می‌رید خرید؟ خوبه بهتون گفتم چی بگین.

حسام جواب داد:

- به ما چه؟ خوب خرید طبیعی‌تر بود دیگه.

کمیل که حالا لباس‌هایش را عوض کرده بود به سمت جمع آمد و گفت:

- خوب نگفتین مناسبت این جنگولک بازیتون چیه؟ تولد من یا یاسمن که نیست. سالگرد ازدواجمون‌هم نیست. مناسبتش چیه یاسمن خانوم؟

یاسمن در حالی که بالاسر کیک ایستاده بود جواب داد:

- شما بیا روی کیک‌رو بخون می‌فهمی.کمیل با خنده در حالی به سمت یاسمن می‌آمد گفت:

- کیک؟ مگه همونی نبود که توسط این دو تا ارازل(ایمان و حسام) معدوم شد؟

- نچ اون‌ها خامه خالی بودن برای مسخره بازی.

کمیل که حالا کنار یاسمن ایستاده بود نگاهی به نوشته روی کیک انداخت و آن را زمزمه کرد:

- بابا شدنت مبارک بابا کمیل.

ابتدا گنگ به یاسمن نگاه کرده و چند باری متن را زیر لب زمزمه کرد. با تجزیه و تحلیل متن تازه متوجه اتفاقات افتاده شد. همزمان با شمارش حسام و ایمان صدای کف و سوت بلند شد. ایمان و حسام با دو عدد برف شادی به کمیل نزدیک شده و او را غرق برف شادی کردند. حالا کمیل خوشحال ترین آدم برفی دنیا شده بود.

کمیل و ایمان و حسام جلوی تلوزیون نشسته و مشغول صحبت هستند. حسام گفت:

- بچه ها پس فردا شب چله‌ست برنامه‌تون چیه؟

کمیل که بالشتی زیر دستش گذاشته و یکی از دست‌هایش را تکیه‌گاه سرش کرده جواب داد:

- هیچی طبق معمول یا ما میایم خونه شما یا شما میاین خونه ما.

حسام با خنده گفت:

- این که تو یک محله زندگی می‌کنیم هم بی‌تاثیر نیست.

هر سه خندیدند. ایمان در حالی‌که مانند کمیل لم داده بود، مشتی تخمه از کاسه برداشت و گفت:

- ولی بچه‌ها من دلم یک برنامه باحال می‌خواد. ما که همش دور همیم بیاین یک کار متفاوت کنیم!

حسام که بالشتی زیر دستش بود در همان حال پرتقالی را قاچ کرده و مشغول خوردن شد و گفت:

- چی‌کار مثلا؟

کمیل بالشت را از زیر دست حسام کشید و گفت:

- تمام آب این پرتقاله رو رو بالشت ریختی. یاسمن ببینه پوستمون رو می‌کنه.

در همین حین یاسمن و یگانه و مریم با ظرف‌هایی پر از چیپس و پفک و آلوچه و لواشک وارد اتاق شدند. یاسمن در حالی که خوراکی ها را روی زمین می‌گذاشت گفت:

- چی رو من نباید ببینم؟

حسام با خنده گفت:

- هیچی بابا. از وقتی زن این کمیل شدی گوشات تیز شده‌ها!

یگانه گفت:

- یاسی باز این حسام یک گندی زده قیافش رو نگاه کن!

- باز تو سوسه اومدی مارمولک؟

- باز شوهر من شیفته. نیست حالت رو بگیره پررو شدی؟

مریم در حالی که با تلوزیون و موبایلش مشغول بود گفت:

- بیخیال. بچه‌ها یک فیلم جدید اومده. میگن خیلی ترسناکه پایه‌این ببینیم؟

همه جواب دادند:

- چهار پایه‌ایم.

اما کمیل گفت:

- نخیر. بچم می‌افته.

یاسمن با حرص گفت:

- ای خدا. از الآن محدودیتم شروع شد. کمیل جان نگران نباش تو که می‌دونی من ککم هم نمی‌گزه.

حسام گفت:

- آره بابا تمام موجودات جهان باید از این بترسن.

یاسمن بالشتی برداشت و به سر حسام کوبید.

- خفه بابا. تو که از من بدتری همه از من می‌ترسن من از تو.

ایمان گفت:

- کمیل بذار ببینه دیگه آجی من قویه از هیچی نمی‌ترسه.

حسام ادای ایمان را در آورد و گفت:

- باز تو چایی شیرین شدی؟

مریم نیز به تبعیت از ایمان گفت:

- کمیل بذار ببینه دیگه یاسمن نمی‌ترسه.

یگانه‌هم گفت:

- تازه خودت هم که کنارشی.

کمیل جواب داد:

- خیلی خوب؛ ولی اگه اتفاقی بیافته پوست از کلهی همتون می‌کنم.

حسام گفت:

- یس. مریم بذار.

مریم فیلم را پخش کرد.

- باز تو این‌جوری حرف زدی؟

- ای بابا گیر نده دیگه جون ما. حداقل بذار توی خونه راحت باشیم.

یاسمن گفت:

- عه هیس دیگه. نفهمیدیم چی شد. کمیل ولش کن این بیشعوره درست نمی‌شه.

ایمان گفت:

- هیس خوبه شماها برید سینما با لگد پرتتون می‌کنن بیرون. آجی چراغ رو خاموش کن.

یگانه رو به ایمان گفت:

- خودت هم که داری حرف می‌زنی ایمان خان.

مریم بلند شد و چراغ‌ها را خاموش کرد. پس از پایان فیلم، ایمان در حالی که به سمت تلوزیون می‌رفت تا خاموشش کند گفت:

- خیلی مسخره بود فیلمش اصلاً با عقل جور در نمیاد.

مریم جواب داد:

- ولی فیلمش بر اساس واقعیت بود.

حسام با تعجب گفت:

- جان ما؟!

کمیل گفت:

- این رو می‌گن که ملت‌رو بیشتر بترسونن.

در همین لحظه برق‌ها قطع شد.

یگانه گفت:

- عه برقها رفت.

حسام با ترس گفت:

- یا خدا. حالا که فیلم ترسناک دیدیم باید برق بره؟

کمیل رو به حسام گفت:

- حسام کرم نریز. حسام.

- من؟ من که این‌ور پیش یگانه و مریم نشستم.

- ایمان می‌کشمت. حالا می‌زنی پس گردن من؟

مریم گفت:

- داداش، ایمان که این‌جا نیست رفت دستشویی.

حسام گفت:

- خوش به حالش. ای کاش من هم می‌رفتم باهاش.

کمیل به او گفت:

- خوب مگه گرفتنت؟ پاشو برو.

- قربونت نگه می‌دارم بعد از این‌که برق اومد مرم.

همون لحظه صدای رعد و برق و رگبار باران شروع شد.

یگانه گفت:

- یا خدا چرا همه چی شبیه فیلمه داره مشه؟

مریم با ترس رو به کمیل گفت:

- کمیل نکنه نفرین شدی؟

کمیل جواب داد:

- برو بابا. یاسمن؟ یاسمن جان؟

حسام گفت:

- یاسمن که قبل از این‌که فیلم تموم بشه پیش مامان اینا رفت.

یگانه گفت:

- چرا صداشون نمیاد؟ نکنه روح‌ها تسخیرشون کردن؟

- می‌شه خفه بشی خواهرم؟

کمیل رو به حسام گفت:

- یعنی خاک تو سرت حسام. خیر سرت مامور امنیتی هستی این دو تا دختر بچه‌ان.

- بابا من مگه هر روز با جن و روح در ارتباطم؟ تو به من هکر نشون بده اگه من ترسیدم.

مریم گفت:

- نه توروخدا بیا از هکر هم بترس.

- آخ دستت بشکنه الهی، کی بود؟

با صدای ناگهانی رعد و برق همزمان برق‌ها هم وصل شد. یاسمن در حالی‌که چادر مشکی‌اش را روی سرش کشیده بود، از پشت سرشان گفت:

- پخ!

و غش- غش شروع به خندیدن کرد. کمیل و حسام و یگانه و مریم با جیغ به سمت یاسمن برگشتند. یگانه رو به یاسمن گفت:

- ای خدا لعنتت نکنه یاسی.

کمیل با خنده گفت:

- از اون بچه‌ات خجالت بکش. هنوز کودک درونت فعاله.

- فعال نه، بگو پیش فعال.

مریم در حالی‌که رنگ و رویش پریده بودگفت:

- خدا خفت نکنه یاسمن.

حسام در حالی‌که بالشت برداشته بود، به دنبال یاسمن دور تا دور اتاق می‌دوید می‌گفت:

- میکشمت یاسمن.

یاسمن در حالی‌که از خنده غش کرده بود، پشت کمیل پناه گرفت:

- وای خدا قیافههاتون عالی بود. خیلی خنده‌دار شده بودین.

حسام که سعی می‌کرد یاسمن را بگیرد گفت:

- دیدی کمیل خان؟ اون‌وقت نگران بودی این گودزیلا خانم بترسه.

ایمان در حالی‌که تمام لحظات را با دوربینش ثبت می‌کرد و از خنده غش کرده بود گفت:

- وای دمت گرم آجی.

یاسمن با خنده جواب داد:

- چاکریم داش ایمان.

یگانه گفت:

- بیا، علاوه بر وحشی بودن لات هم شده.

کمیل رو به ایمان گفت:

- ایمان من زورم به یاسمن نمی‌رسه؛ ولی پوست تو یکی رو که می تونم بکنم. علاوه بر این که تو سرکار گذاشتن ما باهاش همکاری کردی، طرز حرف زدنش هم عوض کردی.

مریم در حالی که پفک می‌خورد گفت:

- ولی بچهها عجیب نیست ما این همه سر و صدا کردیم مامان این‌ها نیومدن ببین چه خبره؟

صادق و گلرخ و ماهرخ وارد اتاق شدند. حاج صادق با خنده گفت:

- ما با یاسمن هماهنگ بودیم.

ماهرخ ادامه داد:

- تا شما باشین اینقدر فیلم ترسناک نبینین.

حسام و کمیل همزمان گفتند:

- شما هم آره؟

صدای خنده همه در فضا پیچیده بود که زنگ موبایل خط سفید کمیل به صدا در آمد. دستش را به علامت سکوت روی بینی‌اش گذاشت و تماس را وصل کرد:

- سلام حاجی. جانم. چی؟ الآن؟ آقای محمودی مگه شما ماموریت نبودین؟ بسیار خوب چشم الآن راه می‌افتیم.

پس از پایان یافتن مکالمه حاج صادق در حالی دست‌هایش در جیبش بود گفت: باید بریم؟

کمیل در حالی‌که گوشی تاشواش را می‌بست جواب داد:

- بله آقا. پسرا جمع کنین بریم اداره.

در اتاق کنفرانس نشسته بودند. سکوت عجیبی سراسر اتاق حاکم بود. همه با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. آقای محمودی کلافه دستی به صورت خود کشید و گفت:

- تا حالا همچین چیزی ندیده بودم. خودتون فیلم بازجوییش رو ببینید.

با چند دکمه ویدئو را روی پرده نمایش انداخت.

محمودی شروع به صحبت کرد:

- تمامی حرف‌ها و حرکات شما توسط دوربین ضبط مشه و در مواقع لزوم مورد استناد مقام قضائی قرار می‌گیره. مفهوم بود یا تکرار کنم؟

شادی با لبخند مرموزی بر لب جواب داد:

- مفهومه آقای محمودی.

محمودی بیش از اندازه تعجب کرده بود اما سعی کرد آن را در چهره‌اش بروز ندهد.

- ما رو از کجا می‌شناسی؟ شکوهی رو از کجا می‌شناسی؟

شادی پوزخندی زد و گفت:

- اون تا حالا من‌رو ندیده؛ ولی من خوب می‌شناسمش.

- از کجا؟

- از همون اولی که پرونده به دست شما رسید. من گام به گام با شما شکوهی رو شناختم. اتفاقا خیلی وقت‌ها کمکتون هم کردم. فکر می‌کنید کی بهتون سر نخ از جمشیدی و روزبهانی داد؟

خودش را به جلو کشیده و بیشتر به آقای محمودی نزدیک می‌کند.

- من! الآن‌هم که می‌بینید من این‌جام، به خواست خودم بوده.

- چرا از سایه بیرون اومدی؟

شادی در حالی‌که به صندلیش تکیه می‌دهد جواب می‌دهد:

- چون دیگه امن نبود. چون باید بیرون بیام تا بزنم زیر کاسه کوزه یک عده که توهم قدرت دارن.

با لبخند محوی ادامه داد:

- این کمیلتون هم آدم باهوشیه. دوست دارم یک گپی باهاش بزنم. به نظرم بهتره ادامه بازجویی رو بذاریم برای بعد.

چشمکی زده و ادامه می‌دهد:

- شما هم انگار کلافه‌ای.

فیلم پایان یافت. همگی کلافه و متعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. حسام با تعجب گفت:

- این دیگه چه‌جور جونوریه؟

آقای محبی با سرفه‌ای مصلحتی به حسام گوشزد کرد که مودبانه‌تر صحبت کند.

پرهام پرسید:

- چه‌جوری ما رو می‌شناسه؟

عرفان نیز پرسید:

- یعنی شناسایی شدیم؟

محمودی گفت:

- بچه‌ها ازش تست آی‌کیو گرفتن. می‌دونین بهره هوشیش چنده؟

دویست و بیست و هشت!

ایمان با دست ضربه‌ای به پیشانیاش زد و گفت:

- یک چیزی تو مایه‌های انیشتین!

کمیل گفت:

- این از همه‌اش عجیب‌تره که خانم احمدی می‌گفت نماز خونده.

عرفان با خنده گفت:

- جاسوس نمازخون ندیده بودیم که دیدیم.

صادق رو به کمیل گفت:

- کمیل کار خودته. مثل این‌که دختر منتظره که با تو حرف بزنه.

کمیل با اخمی که ناشی از جدیتش بود با همان صدای محکم و رسا گفت:

- چشم آقا.

در اتاق بازجویی روبه روی یک‌دیگر نشسته بودند. کمیل دوربین را روشن کرد و شروع به صحبت کرد:

- تمامی حرف‌ها... .

شادی میان حرفش پرید و ادامه داد:

- و حرکات شما توسط دوربین ضبط شده و در مواقع لزوم مورد استناد مقام قضایی قرار می‌گیره. کاملا مفهومه.

کمیل با همان جدیت و اخم و جذبه با صدایی رسا و محکم گفت:

- بازی دیگه بسه. از اول همه چیزرو تعریف می‌کنی. ما رو از کجا می‌شناسی؟ شکوهی رو از کجا می‌شناسی؟ از کی دستور می‌گیری؟

شادی در حالی‌که به صندلی تکیه می‌داد جواب داد:

- بی‌خودی اخم نکن فرمانده. من به خواست خودم این‌جام که همه چیز رو بگم.

کمیل با همان اخم سری به علامت تایید تکان داد:

- خوبه پس از اول تعریف کن.

- به من میگن فونتریا! این‌که یعنی چی مهم نیست. خودتون می‌تونین پیدا کنین. مهم این‌جاست. می‌دونی کیا چنین لقبی رو به من دادن؟ تمام سازمان‌های جاسوسی دنیا! من خیلی وقته شما رو می‌شناسم. از اول این پرونده هم شما و هم شکوهی و دار و دسته‌اش رو می‌شناسم.

- ما و شکوهی رو از کجا می‌شناسی؟

- شکوهی رو می‌شناسم چون شما رو می‌خواستم بشناسم. چون با تو و تیمت کار دارم. طبیعتا هم می‌دونی چه‌جوری شناختمتون.

- ولی ما هیچ آیپی مزاحمی توی سیستممون نداشتیم.

شادی با خنده گفت:

- مشخصه! چون من مثل روح همیشه توی سایه هستم.

- و چرا از این منطقهی امنت بیرون اومدی؟

- چون دیگه وقتش بود که حضورا وارد عمل بشم. چون باید به یک عده بفهمونم توی این مملکت هر غلطی بخوان نمی‌تونن بکنن و بعدا فلنگ رو ببندن و به ریشمون بخندن.

- چرا ما رو انتخاب کردی؟

- طبیعتا وقتی یک غریبه مزاحم آدم می‌شه و می‌خواد آسیب بزنه، آدم سراغ خانواده‌اش مره. تو و تیمت‌رو انتخاب کردم. چون آدم‌های کار درست و قابلی هستین. پرونده‌ات رو خوندم. با این سن کمت درخشان بودی. با بهره هوشی صد و نود! یا اون پسر فرفریه که دوستش داری. مخ کامپیوتره، هرچند که به پای من نمی‌رسه ولی می‌تونه دستیار خوبی برام باشه. بقیه‌اشون هم ورزیده و کار درستن.

- یعنی الان با این تعریف‌هایی که کردی می‌خوای بیای با ما کار کنی؟

- می‌دونی من خیلی فضولم. همون‌طوری که شماهارو می‌شناسم، خیلی از مامورها و فرمانده‌های امنیتی دنیا رو می‌شناسم. گاهی برای تفریح می‌رفتم سایتهاشون رو می‌ریختم. هیچ‌جای فضای مجازی حتی دارکوب‌ها از دست من در امان نیست. توی این فوضولی‌ها به‌خاطر حافظه قوی که دارم خیلی از اطلاعات محرمانه و فوقسری‌شون رو می‌دونم. بذار این‌جوری بهت بگم فرمانده. من یک بمب اطلاعاتیم. برای

هر سازمان اطلاعاتی می‌تونم مفیدترین و خطرناک‌ترین آدم دنیا باشم. به‌خاطر همینه که به من می‌گن فونتریا. شما مجبورین با من کار کنین.

از اتاق بازجویی بیرون آمد. حسابی فکرش مشغول بود. عقلش می‌گفت ممکن است حرف‌های او فقط تله‌ای برای نفوذ به سازمان باشد؛ اما دلش گواهی می‌داد برقی که در نگاه معصوم آن دخترک دیده، نشان از صداقتش داشت. به سمت اتاق فرمانده کل پا تند کرده و تقه‌ای به در زد. با صدای بیا تو حاج صادق وارد شد. در حالی که وسط اتاق ایستاده بود گفت:

- آقا... .

صادق گفت:

- می‌دونم چی می‌خوای بگی. اگه حرف‌هاش درست باشه، می‌تونه از یک فاجعه جلوگیری کنه.

صادق از روی صندلی پشت میزش بلند شده و کتش را از جا لباسی برداشت و ادامه داد:

- دارم مرم پیش سردار محمدی. برگشتم نتیجه رو بهت میگم.

در طرف دیگر سایت، حسام به دقت به مانیتور نگاه می‌کرد و قهوه می‌خورد. کمیل در حالی که به او نزدیک شده بود با تک سرفه‌ای اعلام

حضور کرد. حسام با صدای کمیل به سمت او برگشته و ماگ قهوه را روی میز گذاشت. لبخندی زد و گفت:

- جانم آقا؟ چرا سرفه می‌کنین؟ سرما خوردین؟

کمیل جواب داد:

- آی‌کیو جان تو هم که ایمان دومی شدی که می‌خوای تا هفتم چهلم هم پیش بری.

حسام با خنده گفت:

- آخه سرفه کردین گفتم شاید ناخوشین.

کمیل با خنده جواب داد:

- نخیر من خیلی هم خوشم، فقط سرفه کردم که دوباره چاییت نپره توی گلوت خفه بشی.

- آها. فقط این چایی نیست قهوهست.

- حسام!

حسام با خنده جواب داد:

- جانم!

کمیل با خنده گفت:

- کوفت. بگو چی پیدا کردی؟

حسام که دیگر هنگام کار شده بود، چهره ای جدی به خود گرفت و گفت:

- آقا اگه اجازه بدین بچه‌ها هم بیان پای وال تا بگم.

کمیل سری تکان داد. حسام به بچه ها اشاره کرده تا نزدیک وال بیایند. بچه‌ها همگی با خسته نباشید آقا، اعلام حضور کردند.

- خوب شروع کن.

حسام به سمت سیستمش برگشته و چند دکمه زد و تصویر عنکبوتی را روی وال انداخت. «فونتریا، نام علمی عنکبوت آواره برزیلی». ایمان با خنده گفت:

- این همه قیف می‌اومد به من میگن فونتریا بهش می‌گفتن عنکبوت؟

با این حرف ایمان همگی خندیدند. حسام با همان خنده جواب داد:

- ایمان خان همین یک ذره عنکبوت می‌تونه تو به این گنده‌ای رو از پا در بیاره.

همه در فکر فرو رفتند. حسام ادامه داد:

- سمی‌ترین عنکبوت دنیا و یکی از کشنده‌ترین حیوانات جهان!

پرهام گفت:

- پس جریان همون فلفل نبین چه ریزه‌ست.

این بار همه به جز کمیل خنده بی‌صدایی کردند. کمیل اما با یادآوری ساعتی پیش به فکر فرو رفته بود.

#فلش_ بک (یک ساعت پیش اتاق بازجویی)

شادی رو به کمیل گفت:

- من دیگه الان نیاز به حمایت یک سازمان امنیتی دارم. سازمان‌های دیگه خیلی به من پیشنهاد همکاری دادن؛ اما من ترجیح میدم با مملکت خودم کار کنم تا بر علیه‌اش. به‌خاطر همین دنبال آدم‌های مطمئن و کار درست این سازمان گشتم تا شماها رو پیدا کردم.

کمیل گفت:

- گفتی دو تا خواسته داری. دومیش چیه؟

شادی جواب داد:

- یک خونهی امن.

#فلش بک (زمان حال)

مدام در فکرش چرخ می‌خورد که این دختر اگر جذب نشود ممکن است به خطرناک‌ترین دشمن‌شان تبدیل شود. باید تهدید را به فرصت تبدیل کرده و جذبش کنند. در همین فکرها بود که با خنده بچه‌ها به خودش آمد.

حسام می گفت:

- آره خیلی هم ریزه.

و ادامه داد:

- همون‌طور که از اسمش مشخصه آواره‌ست. یعنی جای مشخصی برای زندگی نداره و به‌خاطر همین هم سخت شکار م‌شه. شکارش رو همین‌جوری ولش نمی‌کنه.

چهره مرموزی به خود گرفته و ادامه می‌دهد:

- زجرکشش می‌کنه! خلاصه که از خفن‌ترین جانوران دنیاست.

کمیل پرسید:

- خفن؟

- چیزه... ببخشید منظورم اینه از بهترین و زرنگ‌ترین جانوران دنیاست.

کمیل با جدیت سری تکان داده و در حالی‌که به سمت اتاق خود می‌رفت، گفت:

- خیلی خوب به کارتون برسین.

در دفترش مشغول نوشتن گزارشی بود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره داخلی گوشی را برداشت و جواب داد:

- جانم آقا؟

حاج صادق از پشت گوشی گفت:

- کمیل اتاقم. بیا اتاقم.

کمیل در حالی که کلمه آخر را می‌نوشت جواب داد:

- چشم آقا.

پای گزارش را مهر و امضا زده و به سمت اتاق حاج صادق رفت. در زده و وارد شد.

- جانم؟

ایمان مشغول کارش بود. خسته و کوفته سرش را بلند کرد و دستانش را به طرفین کشید. گردنش را به چپ و راست چرخاند تا خستگی ناشی از کار را اندکی کاهش دهد. چشمش به حسامی خورد که سرش را روی میز گذاشته بود. ایستاد و به طرفش رفت. با لبخندی که از حالت خوابیدن حسام به لب داشت دستی روی شانه‌اش گذاشت و با صدای آرامی گفت:

- حسام جان. پاشو داداشم.

حسام که خواب نبود و به خاطر درد و سوزش شدید چشم‌هایش اندکی به خود استراحت داده بود، چشم‌هایش را باز کرده و نشست. ایمان با دیدن چشم‌های سرخ و خونی حسام ترسیده گامی به عقب رفت.

- یا امام حسین! حسام!

حسام برای جلوگیری از ترس ایمان گفت:

- نترس چیزی نیست. فقط یک خورده می‌سوزه.

عرفان و پرهام و چند نفر دیگر با صدای ایمان به سمت‌شان آمدند. آن‌ها هم همین واکنش ایمان را داشتند؛ اما حسام سعی در آرامش دادن به بقیه داشت.

- نترس برادر من فقط یکم قرمز شده. چیزی نیست.

عرفان گفت:

- چی چی رو چیزی نیست؟ داره از چشم‌هات خون میاد.

تعجب کرده دستش را رو چشم‌هایش کشید و آن را نگاه کرد. خوب نمی‌توانست ببیند فقط سایه می‌دید. از ترس رنگش پریده و دستانش شروع به لرزیدن کردند. با داد عرفان، ایمان به خودش آمد.

- ایمان چرا خشکت زده؟ کمکش کن ببریمش بیمارستان! پرهام برو به آقا کمیل این‌ها خبر بده.

کمیل مشغول بحث با حاج صادق بود.

- آقا ولی این‌کار درست نیست خطرناکه.

- نگران نباش کمیل جان فکر همه جا رو کردیم.

کمیل خواست حرفی بزند که فرمانده‌اش را متقاعد کند که در با شدت باز شد و پرهام هراسان وارد شد. صادق عصبانی گفت:

- چه خبره پرهام؟ هنوز یاد نگرفتی اول در بزنی اجازه بگیری بعد وارد بشی؟

پرهام نفس- نفس زنان گفت:

- ببخشید آقا، حواسم نبود شرمنده.

کمیل پرسید:

- حالا چی می‌خواستی بگی این‌جوری وارد شدی؟

پرهام با فراموش کردن موضوعی به این مهمی ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد:

- آقا، حسام. حسام!

صادق نگران از حال دوردانه پسرش که پرهام را این‌گونه به اضطراب انداخته، به ضرب از جا بلند شد و پرسید:

- حسام چی شده؟

- چشم‌هاش خون‌ریزی کرده. ایمان و عرفان بردنش بیمارستان.

صادق نفهمید چه‌گونه کتش را برداشته و با دو خود را به ماشین رساند.

کمیل در حالی‌که دلش مثل سیر و سرکه برای حسامش، کسی که مثل

برادر نه خود برادر برایش بود می‌جوشید، مجبور بود در نبود حاج صادق به عنوان فرمانده دوم اداره بماند و به کارها رسیدگی کند. تمرکز کافی برای انجام کارهایش نداشت. حسام و ایمان دو وزنه مهم موندگار شدن کمیل به این زندگی و دنیا بود. البته که بحث یاسمنش عشق دیرینه دوران کودکی‌اش جدا بود. حسام و ایمان نیمه جان و یاسمن همه‌ی جانش بود. خدا- خدا می‌کرد بلایی سر فرفریاش نیامده باشد. یاد دوران کودکی می‌افتاد که برای اذیت کردنش با ایمان به او فرفری می‌گفتند؛ چون همیشه از مدل موهایش بی‌زار بود و سعی در صاف کردن آن‌ها داشت؛ اما هیچ‌وقت موفق نبود. لحظه شماری می‌کرد تا زودتر کارش تمام شده و به سمت بیمارستان پرواز کند.

با تمام شدن کارش وسایلش را برداشته و به سمت راه‌پله‌ها رفت. وسط راه استرس و نگرانی و فکر مشغول با بی‌خوابی‌های طولانی مدت و روزه‌های مستحبی که می‌گرفت دست به یکی کرده بر او چیره شوند. سرگیجه بدی سراغش آمد. نفسش تنگ شده و زانوهایش سست شد و پیش از آن که به نرده چنگ بزند شش پلهی باقی مانده را سقوط کرد.

جلوی در اورژانس رژه می‌رفت. عرفان که روی یکی از صندلیهای سبز رنگ بیمارستان نشسته بود با کلافگی به او نگاه می‌کرد. کلافه دستی روی صورتش کشید و رو به او گفت:

- ایمان جان برادر من! من به درک. خودت سرت گیج نرفت اینقدر راه رفتی؟

ایمان در حالی‌که همان‌طور راه می‌رفت با استرس دستی به صورت خود کشید و جواب داد:

- نمی‌تونم عرفان نمی‌تونم. اگه چشمش طوری بشه؟ اگه بیناییش رو... .

- زبونت رو گاز بگیر. خیالت راحت هیچی نمیشه.

در همان زمان کمیل با استرس وارد سالن بیمارستان شد. ایمان که او را دید به سرعت به سمتش پرواز کرد و خود را در آغوش او انداخت. کمیل که اضطراب امانش را بریده بود با ترس گفت:

- چی شد ایمان؟ حا... حالش که خوبه؟

اما جواب ایمان فقط گریه‌های بی‌امانش بود. از وقتی خودش را شناخته بود کمیل و حسام را هم شناخته بود. حاضر بود هزاران بار بمیرد و زنده شود؛ اما خار به پای خانواده‌اش، عزیزانش نرود. آن دو نفر هم نسبت به

او همین حس را داشتند. با دیدن حال ایمان؛ عرفان به جای او پاسخ داد:

- سلام آقا. نترسین این ایمان شلوغش می‌کنه. حالش خوبه فقط فشار چشم‌هاش بالا رفته. باعث پارگی چندتا از مویرگ‌های چشمش شده.

کمیل نفس آسوده‌ای کشید و پرسید:

- آقای محبی کجان؟

عرفان تا خواست پاسخش را بدهد صادق را دید که دوان- دوان با کیسه دارو به سمت درب اورژانس می‌رود.عرفان با دست به حاج صادق اشاره کرد و جواب داد:

- اونجان آقا.

صادق اما با دیدن کمیل و بچه‌ها به سمت آن‌ها آمد.

کمیل گفت:

- سلام آقا. حالش چطوره؟

محبی جواب داد:

- سلام کمیل جان. خداروشکر خطر رفع شد. دکتر یک سری آمپول فشار داده. برم بدم براش بزنن. پرهام کو؟

- رفته ماشین رو پارک کنه.

حاج صادق سری تکان داده و به طرف درب اورژانس رفت. پرهام از انتهای سالن وارد شد و به سمت آن‌ها آمد. پیش از آن‌که حرفی بزند با چشم‌های اشکی و رنگ پریده ایمان و چهره مشوش و نگران کمیل مواجه شد. با ترس آب دهانش را قورت داد و گفت:

- زنده‌ست دیگه؟

عرفان پس‌گردنی نثار او کرد و جواب داد:

- بی‌شعور. آخه کی از فشار چشم می‌میره؟

پرهام در حالی دستی بر محل ضربه وارد شده می‌کشید گفت:

- پس حتما کور شده.

کمیل و ایمان هم‌زمان جواب دادند:

- خفه!

ایمان در حالی‌که اشک‌هایش را پاک می‌کرد ادامه داد:

- مار بگزه اون زبونت رو نکبت.

- والا با این قیافه‌هاتون هر کی دیگه هم بود همین فکرها رو می‌کرد.

درب اورژانس باز شده و دکتر بیرون آمد. صادق که از آن‌ها به دکتر نزدیک‌تر بود رو به دکتر گفت:

- چی شد؟ حالش چه‌طوره؟

کمیل و بقیه هم به آن‌ها نزدیک شده و همان سوال را پرسیدند.

دکتر با لبخند گفت:

- کسی دیگه سوالی نداره؟

کمیل جواب داد:

- دکتر ما نگرانیم. اصلا وقت شوخی نیست.

- نگران نباشین. حالش خوبه. فشار چشمش بالا رفته و باعث پارگی یکی- دو تا مویرگ شده. یک آمپول زدیم فشار چشمش رو کنترل کنه. چشمش هم شستوشو دادیم. فقط باید چشمش یک دو روزی بسته باشه. به مانتیور یا گوشی زیاد نگاه می‌کنن؟

صادق جواب داد:

- بله متاسفانه کارشون کلا با مانیتوره.

- فکر می‌کنم خودتون بدونین کار با مانیتور براش بده. نباید چشمهاش رو زیاد خسته کنه.

نگاهی به دست ورم کرده کمیل انداخت. دستش را گرفته و ادامه داد:

- انگار شما هم که مصدوم شدین.

کمیل که خیالش از حسام راحت شده بود و تازه متوجه درد دستش شده بود، با فشار دست دکتر اخم‌هایش از درد درهم رفت. دکتر در حالی‌که بی‌توجه به درد او دستش را می‌پیچاند گفت:

- خیلی بد ورم کرده. برو دعا کن نشکسته باشه.

ایمان مچ دست دکتر را گرفت و از دست کمیل فاصله داد.

- مگه نمیبینی درد داره؟

دکتر با لبخند جواب داد:

- پسر جون می‌دونم داداشت‌رو دوست داری و نگرانشی؛ ولی من فقط دارم معاینش می‌کنم.

- از کجا فهمیدی که ما برادریم؟

دکتر با خنده جواب داد:

- فقط یک برادر می‌تونه این‌طوری نگران برادرش باشه.

نگاهی به چهره رنگ پریده ایمان کرد و با خنده گفت:

- تو هم که سرم لازمی.

کمیل رو به دکتر گفت:

- دکتر، آریتمی داره. امروز همش استرس کشیده.

دکتر سری تکان داد. به ایمان اشاره کرد و گفت:

- تو برو کنار دست داداشت بخواب. بگم بیان بهت برسن.

سپس به کمیل اشاره کرد و ادامه داد:

- تو هم با من بیا ببرمت رادیولوژی از دستت عکس بگیرن.

فردای آن روز حسام در حالی که چشم‌هایش را باز کرده بود جلوی آینه مشغول ور رفتن به موهایش بود، با درست نشدن مدل موهایش کلافه از اتاق داد زد:

- آخه من نمی‌دونم شانس گند من، چرا باید به تو برم مامان؟

با پرتاب دمپایی ابری به سمتش سریع جاخالی داده و دمپایی به در کمد برخورد کرد. گلرخ جواب داد:

- ذلیل مرده مگه من چمه؟ شانس آوردی به من رفتی. باید به فامیل‌های باباییت می‌رفتی. ژن دماغ بزرگ بهت می‌رسید. هر چی کار می‌کردی، پول عمل دماغ می‌دادی تا حالیت بشه.

یگانه از داخل اتاق در حالی‌که آرایش می‌کردگفت:

- مامان خانم یعنی الآن بابا رو تخریب کردی دیگه ها؟ که دماغش بزرگه.

گلرخ در حالی که روسری‌اش را روی سرش مرتب می‌کرد جواب داد:

- خفه چشم دریده، برای من سوسه میای؟

زیر لب همان‌طور که با خودش غر- غر می‌کرد، چادرش را از جالباسی برداشت و رو به بچه‌ها گفت:

- پاشین بیاین دیگه خبرت اینقدر نمالون. عروسی که نمی‌خوای بری. حسام جز جیگر بگیری مگه داری مری خواستگاری که اینقدر داری به تیپت می‌رسی؟ بیاین دیگه ملت منتظر ما هستن.

یگانه در حالی‌که از اتاق بیرون می‌آمد گفت:

- وای مامان تو چه‌قدر غر می‌زنی! من پرهامم میاد باید جلوش ترگل ورگل باشم.

حسام از تو اتاق هنوز در حال ور رفتن به موهایش بود.

- دیگه تو که خودتو غالب این رفیق بی‌چاره ما کردی، آرابی‌را کردنت دیگه چیه؟

- تو برو اون لونه کلاغت رو درست کن.

حسام که حالا موهایش را درست کرده بود از اتاق بیرون آمد. یگانه با دیدن او از خنده منفجر شده بود. گلرخ با بهت گفت:

- یا صاحب وحشت! این چه شکلیه برا خودت درست کردی مادر؟

حسام با موهایی که حجم فرهایش دو برابر شده بود جواب داد:

- خوب شدم که.

یگانه با خنده گفت:

- عالی شدی.

گلرخ گفت:

- چی عالی شدی؟ شبیه بوته تیغ شدی پسر من. برو درست کن موهات‌رو آبرو حیثیت‌مون این‌جوری می‌ره.

همه به جز کمیل و حاج صادق در خانه جمع بودند. ایمان و یگانه و یاسمن که کنار حسام نشسته بودند با دیدن قیافه حسام در مرز انفجار از خنده بودند؛ اما جلوی خود را گرفته بودند. یاسمن پرسید:

- یگانه چرا پرهام نیومد؟

یگانه جواب داد:

- رفته ماموریت.

ضربه‌ای به بازوی او زد و گفت:

- همش تقصیر شوهر توعه دیگه.

ایمان رو به حسام گفت:

- میگم حسام حقوق اداره کفاف زندگی رو نمیده نه؟

حسام که متوجه نشده بود با چهره‌ای متعجب جواب داد:

- نه، چه‌طور؟

ایمان در حالی که دیگر نمی‌توانست خنده‌اش را کنترل کند، با صدایی که خنده در آن موج می‌زد دستی به موهای فر حسام کشید و گفت:

- آخه کلت رو به کلاغها اجاره دادی.

با این حرف ایمان یاسمن و یگانه از خنده منفجر شدند. مریم در حالی که سینی چایی را می‌گرداند، به آن ها رسید و گفت:

- بهش نخندین. حسام جان اتفاقاً خیلی بهت میاد.

حسام با این حرف مریم نیشش تا بناگوش باز شد و برای ایمان و یگانه و یاسمن چشم و ابرو آمد.

- هه- هه رو آب بخندین.

یاسمن با خنده گفت:

- حسام خان تو که همیشه با این فرفری‌هات مشکل داشتی. چی شده حالا دو برابرش کردی؟

حسام با خنده نگاهی زیرزیرکی به مریم کرد و جواب داد:

- تازه فهمیدم فرفری‌هام خاصیت دلبری داره.

یاسمن و یگانه نگاه معناداری به یک‌دیگر کردند.

کلید را در قفل انداخته و چرخاند. یا الله گویان کناری ایستاد تا حاج صادق وارد شود. صادق گفت:

- صاحب‌خونه مهمون نمی‌خواین؟

ماهرخ و گلرخ که در آشپزخانه مشغول دم کردن برنج بودند، با صدای حاج صادق وارد حیاط شدند. صادق دم عمیقی از هوا گرفت و گفت:

- به- به چه بوهایی راه انداختین.

گلرخ گفت:

- سلام. چرا اینقدر دیر اومدی صادق؟

- گلی جان تو که می‌دونی کار من معلوم نمی‌کنه.

ماهرخ گفت:

- حالا چرا دم در ایستادی حاجی؟ بفرما تو.

- ماهرخ خانم اشکالی نداره من یک مهمون هم با خودم آوردم؟

به عقب برگشت همان‌زمان شادی و کمیل وارد خانه شدند. شادی سر به زیر سلام آرامی داد.

- ماهرخ خانم اگه اشکالی نداشته باشه این دختر ما یک مدتی این‌جا پیش شما باشه.

- خواهش می‌کنم بیا تو دخترم! خونهی خودته تعارف نکن.

شادی با خجالت از روبه رو شدن با محیط غریب و آدم‌های غریبه خجالت‌زده با سر به زیری ببخشید مزاحم شدمی زمزمه کرد و به سمت

ماهرخ می‌رود. ماهرخ و گلرخ با گرمی از او استقبال کردند.گلرخ دست شادی را گرفت و به سمت خانه کشید.

- بیا دخترم غریبی نکن. الآن دخترها رو صدا می‌کنم بیان پیشت. یک ربع نگذشته یخت باز میشه.

نزدیک خانه شدند. صدای خنده و شوخی فرزندان خانواده بوی غذای خانگی، وجود مادران با محبتی مانند گلرخ و ماهرخ و پدری چون حاج صادق و برادری مثل کمیل به قدرت و استواری کوه، همه و همه چیزهایی بود که تمام عمر در حسرت آن سوخته بود. یاد شب‌های یلدای آسایشگاه افتاد. شب‌های سردی که نبود آغوش گرم پدر و مادر هم سردترش می‌کرد. مهم نبود که همه مردم در این شب تا دیروقت بیدار بوده و خوش می‌گذراندند. در آسایشگاه راس ساعت ده خاموشی زده می‌شد. بغضش را با نفس عمیقی فرو خورد و لبخند مصنوعی زد. گلرخ دست او را کشید و وارد خانه شدند.

- دخترا مهمون داریم.

یاسمن و یگانه و مریم از جا بلند شده به سمت آن‌ها رفتند. ماهرخ از حیاط وارد خانه شد و گفت:

- دخترا این گل دختر ما همکار کمیل این‌هاست. قراره یک مدتی پیش ما باشه.

گلرخ ادامه داد:

- خلاصه حواستون بهش باشه غریبی نکنه.

یگانه با هیجان دست او را کشیده و به سمت پسرها برد و پرسید:

- عه واقعا تو همکار داداش‌های مایی؟ خوش به حالت خیلی خفنه، نه؟

مریم گفت:

- باز تو شروع کردی یگانه؟ بذار بنده خدا برسه بعد تخلیه اطلاعاتی رو شروع کن.

حسام و ایمان متعجب از حضور شادی در جمع خانوادگی آن‌ها به او نگاه می‌کردند. حسام زودتر به خود آمده و سقلمه‌ای با آرنج به پهلوی ایمان می‌زند. ایمان از درد اوخ کوتاه گفته و پهلویش را ماساژ می‌دهد و می‌گوید:

- بپوکی حسام. چته وحشی؟

حسام آرام زیر گوش ایمان زمزمه می‌کند:

- مرگ! میگم این دختر روانیه این‌جا چی کار می‌کنه؟

ایمان جواب می‌دهد:

- چه می‌دونم؟ من که این‌جا پیش تو بودم. بذار از کمیل بپرسیم.

کمیل که حالا کنار آن‌ها ایستاده و با خنده به گفت‌وگوی دخترا با شادی نگاه می‌کرد، با سقلمه ایمان به پهلویش به خود آمد.

- اوخ، چه مرگته؟

- می‌گم این دختر عنکبوته این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

کمیل در حالی‌که پهلویش را ماساژ می‌داد جواب داد:

- تا یک مدتی باید با ما زندگی کنه.

حسام و ایمان با صدای بلندی گفتند:

- چی؟!

توجه شادی و دخترها به آن‌ها جلب شد. کمیل با خنده زیر لب جوری که فقط آن دو بشنوند گفت:

- مرگ پیچ پیچی.

سر سفره نشسته بودند. قرمه سبزی خوش‌رنگ چرب دست پخت ماهرخ و فسنجانی که روی آن پر از روغن گردو بود دست پخت گلرخ و سالاد الویه که غذای مورد علاقه حسام بود دست پخت یاسمن با سالادهایی که کار مریم و یگانه بود، سفره را تبدیل به یک سفره هفت رنگ کرده بود. شادی کنار گلرخ و یاسمن نشسته بود. جو خانه و خانواده آن‌ها

چنان گرم و صمیمی بود که از همان اول به قول گلرخ یخش باز شده بود. دیس برنج به یاسمن رسید پیش از آن‌که برای خودش بکشد، بشقاب شادی را پر کرد. شادی با ریخته شدن مقدار مورد نظر دستش را جلوی بشقاب گرفت و گفت:

- دست شما درد نکنه کافیه.

- من که چیزی نریختم. تو یا کم غذایی یا داری تعارف می‌کنی.

- نه به‌خدا تعارف ندارم. زیادتر نمی‌تونم بخورم اسراف میشه گناه داره.

گلرخ و ماهرخ هم تعارفات لازم را به او کردند و رسم مهمان‌نوازی را به‌جا آوردند. پس از تمام شدن غذایش رو به جمع گفت:

- دست شما درد نکنه. خیلی خوشمزه بود. خدا به سفره‌تون برکت بده.

گلرخ در حالی‌که مشتی سبزی بر دهانش می‌گذاشت:

- نوش جونت دخترم. تو که چیزی نخوردی مادر.

ماهرخ ادامه داد:

- آره دخترم، نکنه از غذا راضی نبودی؟

شادی جواب داد:

- نه خیلی خوردم. اتفاقا خیلی خوشمزه بود. خیلی وقت بود یک غذای خونگی خوب نخورده بودم. گلرخ پرسید:

- آخی، چرا؟

همان‌زمان در گلوی کمیل پرید و شروع به سرفه کرد. ایمان که کنار او نشسته بود مقداری دوغ در لیوان ریخته و به او داد. با ساکت شدن سرفه کمیل دوباره نگاه‌ها به سمت شادی برگشت.

- خوب من هیچ‌وقت پدر و مادری نداشتم که دست‌پخت اون‌ها رو بخورم.

خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- در عوض توی آسایشگاهمون یک عمو مجتبی داشتیم با خانومش خاله مهین آشپزهای اون‌جا بودن. قیمه با ته دیگ سیب‌زمینی درست می‌کردن. آدم می‌خواست انگشت‌هاش هم بخوره.

سکوتی جمع را فرا گرفت. ایمان سعی کرد بحث را عوض کند. گفت:

- یاسمن این سالاد الویه که درست کردی خیلی خوب شده. چی‌کارش کردی؟

لبخند محوی بر لب همه آمد چرا که همه به جز شادی می‌دانستند که ایمان از الویه متنفر است. همه مشغول صحبت و خوردن میوه و تنقلات بودند که حاج صادق با کتاب حافظ چرمی‌اش که مورد علاقه‌ترین کتاب در کتابخانه‌اش بود وارد شد.

- خوب- خوب فکر نمی‌کنین یک چیزی کمه؟

کمیل با دیدن حافظ در دستان حاج صادق با ذوق دستانش را بر هم کوبید و گفت:

- به- به حافظ!

حسام چشمانش را بست.

- نیت کنیم بابا؟

صادف جواب داد:

- بسم الله نیت کنین.

کتاب را باز کرده و شعر زیر را قرائت کرد:

یوسفِ گُم گشته بازآید به کنعان، غم مَخُور

کلبهی احزان شَوَد روزی گلستان، غم مخور

ای دل غمدیده، حالت بِه شود، دل بَد مکن

وین سرِ شوریده باز آید به سامان غم مخور

آن شب با تمام خوشی‌ها و غم‌هایش گذشت؛ اما هیچ‌کدام نمی‌دانستند با فال امشب‌شان سرنوشت قرار است چه بازی‌هایی با زندگی آن‌ها کند.

***

طبق عادت هر روزه‌اش از نیم ساعت پیش از اذان صبح از خواب بیدار شد. با یاعلی بلند شد و رخت‌خوابش را جمع کرد. به آشپزخانه رفت و کتری را روشن کرد تا عزیزانش با خوردن یک صبحانه کامل از خانه بیرون بروند. به سمت تلوزیون رفت تا برنامه صبحگاهی مورد علاقه‌اش را گوش دهد که صدایی توجهش را جلب کرد. به سمت صدا رفت. خوب که دقت کرد، صدای گریه‌های دختری را شنید. لای در اتاق را کمی باز کرده و شادی را دید که در رخت‌خواب زانوهایش را بغل کرده با صدای آرامی گریه می‌کرد و هق می‌زد. احساسات مادرانه‌اش را نتوانست کنترل کند. در را گشود. توجه شادی را جلب کرد. شادی تند- تند اشک‌های ریخته شده روی گونه هایش را پاک کرد و گفت:

- جانم حاج خانم؟

- جانت سلامت مادر. خوبی؟ گریه می‌کنی؟

با صدای دورگه شده‌ای از بغض جواب داد:

- نه خوبم.

دلش طاقت نیاورد به سمتش حرکت کرد و روی تخت مریم که فارغ از دنیا خر و پف می‌کرد نشست. پتویی که از رویش رد شده بود را دوباره روی دخترکش کشید. سپس رو به شادی کرد.

- دخترم من هم جای مادرت بگو چی شده؟ کسی حرفی زده؟ کاری کرده؟

- نه، راستش خیلی وقت بود تلاش می‌کردم با قوی نشون دادن خودم روی گذشته‌ام سرپوش بذارم؛ ولی دیشب که با خانواده شما آشنا شدم انگار سرنوشت بی‌کسی و تنهاییم رو دوباره تو صورتم کوبوند.

ماهرخ به سمتش رفته و روی زمین کنارش نشست. شادی دیگر بیش از این نتوانست تحمل کند. بی‌هوا خود را در آغوش او انداخته و به اشک‌هایش اجازه باریدن داد. پس از گذشت دقایقی آرامش آغوش مادرانه ماهرخ به او تزریق شده و قلبش آرام گرفته بود. عزیز لبخند گرمی زد.

- از این به بعد تو با دختر خودم هیچ فرقی نداری. من‌رو جای مادر نداشته‌ات بدون، خب؟

شادی لبخندی زد و جواب داد:

- چشم.

- آفرین دختر خوب. حالا هم پاشو برو ایمان رو صدا کن بگو بره نون بگیره.

چشمی گفته و به سمت در رفت.

- حاج خانوم؟

- هنوز مکه نرفتم. همون عزیز صدام کنی راحتترم.

لبخندی زد.

- میگم اتاق آقا ایمان کجاست؟

- تو حیاط ساختمون رو به رو.

***

با آلارم موبایلش از خواب بیدار شد. ترس از خواب بدی که دیده بود، با زمزمه‌های عاشقانه همسرش با معبود آرام گرفت. دستی به صورتش کشید و الهی شکر را زمزمه کرد. از جا بلند شد و به هال رفت. همسرش را دید که رو به قبلهی معشوق اولش ایستاده و با دست آتل بسته‌اش در حالت قنوت و ذکر هفتاد بار استغفرالله الربی و اتوب علیه است. کار هر شبش بود. یک ساعت پیش از اذان از خواب بیدار شده و نماز شبش را به نماز صبح متصل می‌کرد. با یادآوری گذشته‌ای نه چندان دور لبخندی به لبش آمد.

#فلش_بک

طبق رسم هر ساله سیزده به در را دور هم جمع بودند. گوشه‌ای نشسته و والیبال بازی کردن پسرها را می‌دید. کمیل، ایمان و حسام و چند تن دیگر از پسرها مشغول بازی کردن و دخترهای فامیل هم کنار هم نشسته و هم بازی آن‌ها را می‌دیدند هم سبزه گره می‌زدند. یکی از دختران فامیل در حالی که سبزه گره می‌زد گفت:

- بچه‌ها کمیل عجب تیپی داره. از روی لباس پوشیده هم می‌تونم بگم سیکس پک داره.

دیگری در حال سبزه گره زدن گفت:

- ای خدا چی می‌شه قبل از عید بعدی ماهرخ خانم من رو برای کمیلش خواستگاری کنه؟

دیگری می‌گفت:

- هه، شتر در خواب بیند پنبه دانه. چرا باید بیاد تو رو بگیره؟ کمیل لیاقتش یک دختر آسه. یکی مثل من.

در حالی که حسادت دخترانه‌اش گل کرده بود، با حرص جمع آن‌ها را ترک کرد و گوشه‌ای تنها نشست. از وقتی خود را شناخته حس خوبی به او داشت. حسی که به برادر و پدرش نداشت همیشه دوست داشت در

معرض توجه او باشد؛ اما کمیل مغرورتر از این حرف‌ها بود که به دختری توجه کند. از وقتی که در یک دعوای ناموسی چنان مردک مزاحم را زده بود که کارش به بیمارستان کشید، عشقش به کمیلش بیشتر شده بود. تمام خواستگارانش را به امید این‌که روزی کمیل از او خواستگاری کند رد می‌کرد؛ اما دیگر به اصرار خانواده مجبور شده بود اجازه دهد تا پسر حاج آقا صفایی از معتمدین محل بعد از سیزده بهدر یعنی فردا به خواستگاریش بیایند. آهی از عشق ناکام و یک طرفه‌اش کشید که با صدای کسی به عقب برگشت.

- میگم‌ها ما پسرها هم می‌تونیم سبزه گره بزنیم؟

با دیدنش ضربان قلبش بالا و بالاتر رفت. لپ‌هایش گل انداخت و طبق معمول هول شد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را آرام کند.

- چرا نمیشه پسرخاله؟

کمیل اما سر به زیر در حالی‌که تقریبا جلوی پای او زانو زده بود و سبزه گره می‌زد سر بلند کرد و بی‌مهابا در چشمان مشکی‌اش زل زد.

- میشه دیگه پسرخالت نباشم؟

یاسمن که با نگاه مستقیم کمیل در چشم‌هایش تمام تلاش‌هایش برای حفظ خونسردی بر باد رفته بود، گیج و منگ گفت:

- یعنی چی؟ دیگه پسرخاله‌ام هم نمی‌خوای باشی؟

کمیل همان‌طور که به چشم‌هایش خیره بود، نگاهش شیطون شد.

- نچ. میشه کنار دخترخاله بودن عروس خاله هم باشی؟

یاسمن با همان گیجی گفت:

- هوم؟

کمیل که دیگر خنده‌اش را نمی‌توانست کنترل کند، قهقهه‌ی بلندی سر داد.

- آی‌کیو، دارم ازت خواستگاری می‌کنم معلوم نیست؟

در حالی که سبزه گره می‌زد گفت:

- زن من میشی؟

یاسمن با ناباوری با صدایی که از ته چاه می‌آمد گفت:

- چی؟

کمیل با خنده گفت:

- وقتی فهمیدم به مرتضی پسر حاج صفایی اجازه دادی بیان خواستگاری تازه فهمیدم چه‌قدر خاطرت‌رو می‌خوام. یاسمن با من ازدواج می‌کنی؟

یاسمن از شدت خوشحالی و شوک شروع به خندیدن کرد. کمیل هم که با خنده‌های او در دلش قند آب می‌شد. خندید و گفت:

- ای جان، تو فقط بخند با اون چال لپات.

#فلش بک

با صدای سلام نمازش دست از فکر کردن به گذشته کشید. شادی وارد حیاط شد نفس عمیقی کشید. به طرف حوض رفته مشتی از آب سرد درون آن را به صورتش زد. صدای صوت دلنشینی توجهش را جلب کرد. به سمت اتاق ایمان قدم برداشت. در اتاق را باز کرده و ایمانی را دید که به سجده رفته و با گریه و عجز دعا می‌کرد.

- الهم الرزقنا توفیق الشهادت فی سبیلک.

هق- هقش اوج گرفت.

- الهم ارزقنا توفیق الطاعة.

مات و مبهوت اویی را می‌نگریست که چنین عاشقانه خدایش را صدا می‌زند. اگر چنین صحنه‌ای را نمی‌دید به جرات می‌گفت چنین جوانانی وجود ندارند. سر از سجده بر آورده و اشک‌هایش را پاک کرد.

- چیزی می خواستین؟

با صدای ایمان به خودش آمد.

- ام... عزیز گفت برید نون بگیرید.

در حالی تسبیح را از سجاده بر می‌داشت گفت:

- چشم نمازم رو بخونم میرم می‌گیرم.

در چند خانه آن طرفتر اما حسام در حالی که پای سجاده تسبیح به دست خوابش برده بود. صدای اذان صبح بلند شد. گلرخ از آشپزخانه بیرون آمده و با دیدن چهره مظلوم پسر تخصش روی سجاده لبخند عمیقی به لبش آمد. از اتاق پتو مسافرتی برداشته و رویش کشید. کنارش ایستاده قامت بست. سلام نمازش را که داد دستی به موهای فرفری پسرش کشید و گفت:

- حسام جان پاشو مادر، الآن نمازت قضا میشه.

حسام در حالی‌که پتو را بیشتر روی خودش می‌کشید گفت:

- پنج دقیقه دیگه.

- مگه می‌خوای بری مدرسه که میگی پنج دقیقه دیگه؟ پاشو قربان بشه مامانش. پاشو نمازت رو بخون. دو تا نون سنگک خشخاشی بگیر، بیا دوتایی با هم یک صبحانه مادر پسری بزنیم.

حسام که هنوز خواب بود با داد گلرخ از جا پرید.

- حسام! پاشو آفتاب زد خبرت. پاشو نماز بزن به کمرت.

حسام که تازه ویندوزش بالا آمده بود جواب داد:

- مادر من چرا سر صبحی جیغ میزنی؟

- اون نماز شبی که باعث قضا شدن نماز صبح بشه به درد عمت می‌خوره.

حسام در حالی که ایستاده و پتو را جمع می‌کرد گفت:

- باز تو به عمه منیژه گیر دادی.

گلرخ که چادرش را درآورده و جانماز را جمع کرده بود و به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

- همش تقصیر توعه دیگه. باب غیبت رو باز می‌کنی.

حسام در حالی که در روشویی دستشویی وضو می‌گرفت پرسید:

- بابا کجاست مامان؟

گلرخ درحالی که چای دم می‌کرد جواب داد:

- چه می‌دونم. من که آخر سر از کار شماها در نیاوردم.

در اتاق جلسه همه به علاوه شادی نشسته بودند. کمیل رو به صادق گفت:

- با اجازه آقا.

صادق سری به تایید تکان داد.

- بسم الله الرحمن الرحیم. خوب همون‌طور که مطلع هستید خانوم شادی سهرابی به دلیل داشتن منابع اطلاعاتی گسترده و هوش و مهارت کافی قراره تا مدتی که خطر برطرف نشده با ما هم‌کاری کنن.

پرهام و عرفان هم‌زمان گفتند:

- چی؟!

حاج صادق گفت:

- هماهنگی‌هاش انجام شده. از امروز با ایشون مثل یک همکار رفتار می‌کنین نه متهم!

عرفان و پرهام جواب دادند:

- چشم آقا.

کمیل ادامه داد:

- خب خانم سهرابی بفرمایید.

شادی با اجازه‌ای گفته و به سمت برد رفت و شروع به صحبت کرد:

- خب همون‌طور که می‌دونین من یک هکرم. یک ویروس فوق پیشرفته طراحی کردم که وقتی وارد سیستم بشه جوری سیستم میزبان رو آلوده می‌کنه که میشه گفت سیستم کلاً نابود میشه. تمام اطلاعات رو به صورت خودکار روی سیستم مبداً می‌فرسته. یک سری اطلاعات از

سیستم موساد برداشته شده که نشون میده یک عملیات پیچیده مشترک همراه با سیا و امآیسیکس قراره علیه ایران انجام بشه. اطلاعات به صورت کدگذاری شده هست. من خیلی بررسیش نکردم، فقط می‌دونم هدف اول یکی از پالایشگاه‌های مهم نفتی ایرانه.

- اطلاعات الآن همراهتونه؟

شادی گردنبندی را از گردنش بیرون آورده به کمیل داد. کمیل فلش را به طرف حسام گرفت و گفت:

- حسام جان با بچه‌ها برید روش کار کنید.

حسام جواب داد:

- چشم آقا.

پرهام پرسید:

- پس شکوهی چی؟

- خانم سهرابی پیداش کردن. بچه‌ها رو برای دستگیریش فرستادم. شما به این قضیه برسید.

بچه‌ها چشمی گفته و از اتاق خارج شدند.

کنار تخت پدر بیمارش نشسته و دخترک شش ماهه‌اش را در آغوش گرفته و بازی می‌کرد.

- بابا قربونت بره فسقلی من. مامانی رو اذیت کردی، آره؟

با قلقلک‌هایش باران را به خنده وا داشت. همسرش سارا همراه مادرشوهرش در آشپزخانه مشغول سرخ کردن کتلت و آماده کردن شام بودند. عرفان باران را به آغوش گرفت و به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- این محصول مشترکتون حاضر نشد؟ روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد ها.

سارا آخرین کتلت را درون ماهیتابه انداخت و بشقاب‌ها را روی میز چید. جواب داد:

- اینقدر غر- غر نکن شکمو. حاضره، تا تو دست و روت رو بشوری و آقاجان‌رو بیدار کنی حاضر میشه.

لبخندی زد و گفت:

- اطاعت بانو.

در حالی که باران بغلش بود به سمت دستشویی رفت. سارا در حالی که برای گرفتن باران دستش را دراز کرده بود با تعجب به رفتن عرفان نگاه می کرد:

- وا عرفان بچه رو کجا می‌بری؟

عرفان که در فکر فرو رفته بود با صدای سارا به خودش آمد:

- جانم؟ چیه؟

- عرفان جان خوبی؟ بچه رو داری با خودت می‌بری دستشویی؟

نگاهی به باران کرد. راه رفته را برگشت و بچه را به همسرش داد.

- عرفان چیزی شده؟

عرفان لبخند بی جانی زد و جواب داد:

- نگران نباش عزیزم. کاریه.

پس از خوردن غذا دست مادر و همسرش را بوسید:

- الهی شکر. دست شما درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

مادر لبخندی زد و گفت:

- نوش جونت پسرم.

سارا از جا بلند شد و مقداری سوپ در کاسه ریخت و درون سینی گذاشت.

- عرفان جان عزیزم بیا سوپ بابا رو هم بهش بده بخوره.

به سمت پدرش رفت در حالی که سوپ را روی عسلی کنار تخت می‌گذاشت.

- آقاجان پاشو. بیا ببین عروست چه سوپی پخته برات.

با بیدار نشدن پدر این‌بار علاوه‌بر صدا کردن او را آرام تکان می‌داد.

- بابا؟ آقاجان؟

ترسیده او را بیشتر تکان داده و با صدای بلندتر صدا کرد. سارا و مادرش ترسیده به سمت او آمدند. مادر گفت:

- چی شده؟

عرفان ترسیده و نگران جواب داد:

- مامان، چرا جواب نمیده؟

مادر وحشت زده بر سر کوبید و با گریه به سمت آن‌ها آمد و گفت:

- یا فاطمه زهرا! زنده‌ست؟

سارا در حالی‌که با عجله به سمت تلفن می‌رفت گفت:

- عرفان نبضش رو بگیر.

عرفان اما می‌ترسید از این‌که نبض پدرش را بگیرد و ضربانی حس نکند. دست لرزانش را به سمت پدرش برد نفسش را حبس کرد تا کوچک‌ترین ضربانی را حس کند. پس از لحظاتی با حس ضربان ضعیفی نفس عمیقی کشید و گفت:

- زنده‌ست، نبض داره.

پس از گذشت دقایقی اوراژنس وارد خانه شد و پس از انجام اقدامات اولیه پدر را به بیمارستان بردند.

در همان‌زمان در گوشه‌ی دیگر همین شهر حسام در اداره کنار آرش از افراد تیم سایبری و شادی مشغول رمزگشایی کدها بودند. حسام کدهای شکسته شده را می‌خواند و آرش آن‌ها را وارد می‌کرد تا پیغام کلی مشخص شود. کمیل به سمت آن‌ها آمد و گفت:

- خسته نباشین بچه‌ها.

سمت او برگشته و ایستادند. حسام جواب داد:

- سلامت باشین آقا.

شادی نیز گفت:

- ممنون.

کمیل پرسید:

- خب به کجا رسیدین؟

حسام جواب داد:

- آقا توی این فلش در واقع سه بخش پیام کد گذاری شده بود که ما به سه تیم تقسیم شدیم. من و آرش یک تیم، عرفان و پرهام یک تیم و ایمان هم با خانوم سهرابی با هم یک تیم شدیم.

کمیل نگاهی به شادی انداخت و گفت:

- خسته نباشین خانم سهرابی. نیومده دارین به همه کمک می‌کنین.

شادی لبخندی زد و جواب داد:

- خواهش می‌کنم. من برای همین این‌جام که این کارهای سخت رو برای شما آسون کنم. آقا ایمان‌هم بنده خدا دست تنها بود گفتم کمکش کنم.

کمیل اداره را از زیر نظرش گذارند. ایمان بین کوهی از برگه تا کمر خم شده و سخت مشغول کار بود. پرهام هم به تنهایی کار می‌کرد. با نیافتن عرفان رو به حسام پرسید:

- عرفان کجاست؟

- آقا راستش از صبح ندیدمش به گوشیش هم زنگ زدم خاموش بود.

- که پرهام و عرفان یک تیم؟

- آقا بالاخره که میاد. حتما مشکلی براش پیش اومده.

همان زمان عرفان با چشم‌هایی قرمز و حال گرفته‌ای وارد اداره شد.

کمیل با دیدن عرفان گفت:

- به عرفان بگو به اتاق من بیاد. خودتون هم تا نیم ساعت دیگه کارهاتون رو جمع می‌کنین. جلسه داریم.

تقه‌ای به در زد و با اجازه کمیل وارد اتاق شد.

- سلام آقا. جانم با من کاری داشتین؟

- عرفان جان چی شده مشکلی داری؟ چند روزه تو خودتی من‌رو مثل برادر بزرگترت ببین. اگه مشکلی داری بگو با هم حلش می‌کنیم.

- نیازی به گفتن نبود آقا. من همیشه شما و بچه‌ها رو مثل برادر خودم می‌دونم؛ ولی این مشکلم به دست کسی جز خدا حل نم‌شه. پدرم سرطان داره دیشب حالش بدتر شد. بردیمش بیمارستان تا الآن درگیر کارش بودم.

در همان‌زمان حسام با عجله و بدون در زدن وارد شد و گفت:

- آقا کد رو شکستیم. بیاین پایین.

کمیل و عرفان همراه حسام به پایین رفتند. همه پای وال ایستاده بودند. کمیل و عرفان و حسام بین آن‌ها ایستادند.

- چه خبره؟

آرش جواب داد:

- آقا با کمک خانوم سهرابی و بچه‌ها تونستیم کد رو بشکنیم.

- خوب پیغام چی بوده؟

شادی گفت:

- انفجار پالایشگاه نفت آبادان!

- کی؟

همه به یک‌دیگر نگاه کردند. ایمان با برگه‌هایی در دست از میزش بلند شده و به سمت آن‌ها آمد و گفت:

- طبق کدی که من شکستم بیست و سه دسامبر، یعنی همین امشب.

همه با بهت و تعجب گفتند:

- چی؟!

کمیل با اخمی که هنگام جدیت در کارش داشت در حالی که به سمت دفتر حاج صادق حرکت می‌کرد گفت:

- آماده باشین، همین الآن می‌ریم آبادان.

ساک کوچکش را آماده کرده و به سمت لابی پایین اداره رفت. نشست و طبق عادت همیشگی‌اش قرآن کوچک جیبی‌اش را درآورد و مشغول خواندن شد. با این که حافظ قرآن بود؛ ولی همیشه دوست داشت قرآن را از رو بخواند. معتقد بود خواندن قرآن از کتاب چشم را جلا می‌دهد.

دقایقی گذشت که صدای عرفان را شنید.

- یعنی چی؟ چی میگی سارا؟ باز اون مرتیکه مفنگی اومده دم در خونه؟ چی؟ غلط کرده که می‌خواد اسباب‌ها رو بریزه بیرون. من ازش مهلت خواستم.

از عجز و کلافگی دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- باشه فدات بشم گریه نکن. تا من هستم که شماها نباید نگران چیزی باشین. باشه خدافظ.

خواست به طرف آسانسور برود که ایمان را دید. به روی خودش نیاورد لبخند مصنوعی زده و به طرف آسانسور رفت که مچ دستش اسیر دست‌های ایمان شد.

- عرفان جان داداش حلال کن. هم برای این‌که اتفاقی حرفات رو شنیدم هم به‌خاطر این‌که دردهات رو ندیدم.

عرفان لبخند بی‌جانی زد و جواب داد:

- اولی رو که حلالت. می‌دونم که آدم فضول نیستی و امانتداری. دومی هم که وظیفه‌ی تو نبوده که بخوای مشکلات من رو حل کنی.

ایمان اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

- من تو رو الان چی صدا کردم؟ داداش. تو من رو چی صدا می‌کنی؟ داداش. تو رو نمی‌دونم؛ ولی من وقتی با یکی دست رفاقت میدم، وقتی میگم داداش، یعنی تا تهش پشتشم.

دستی در جیبش کرد و کلید آپارتمان شخصی‌اش را در آورد. یاد صبح افتاد که با برادرش بحث می‌کرد که تا مدتی که این دختر در خانه‌ی آن‌ها است، او به آپارتمان شخصی‌اش نقل مکان کند؛ اما حالا عرفان و خانواده‌اش مهم‌تر است. کلید را به سمتش گرفت و گفت:

- بیا داداش این کلید آپارتمان منه. ببخش من رو خیلی بزرگ نیست حدودا صد و سی چهل متره. یک سری خورده وسایل مثل گاز و یخچال و این‌ها هم داره.

- نه داداش دستت درد نکنه. میریم خونهی مادر خانمم این‌ها مزاحم تو نمی‌شیم.

ایمان که می‌دانست عرفان عزت نفس به خرج می‌دهد و محتاج این خانه است گفت:

- عزیز من اصلا به تو اجاره‌اش میدم. بعد از این سفر یک قول‌نامه می‌نویسیم. اجاره‌اش هم هر وقت داشتی بده.

عرفان لبخند خجولی زد و گفت:

- ایمان جان آخ... .

ایمان در حالی‌که کلید را به زور به دست عرفان می‌داد گفت:

- آخه بی آخه. بگیر این رو زودتر برو ببرشون بیا. دیرمون میشه. آدرسش‌رو که بلدی؟

عرفان سری تکان داد و جواب داد:

- آره یک بار با هم اون‌جا رفتیم.

- باشه پس.

با لبخند ادامه داد:

- برو دیگه.

نگاه قدردانی به رفیقش کرده و در دل خدا را به‌خاطر داشتنش شکر کرد و در حالی‌که با عجله به سمت خروجی می‌رفت نگاهی به بالا کرده و زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا شکرت که نذاشتی شرمنده بشم.

از هلیکوپتر پیاده شدند و با عجله به سمت ماشین بچه‌های استان رفتند. سر تیم استان به سمت کمیل آمد و با لبخند دست داد و گفت:

- سلام کمیل جان، خوش اومدی برادر.

کمیل در حالی‌که دست می‌داد جواب داد:

- سلام حمید جان قربانت. بشین بریم که وقت تنگه.

سوار ماشین شدند کمیل و عرفان در یک ماشین حسام و پرهام در ماشینی دیگر و ایمان و شادی هم در یک ماشین. حمید که کنار کمیل نشسته بود گفت:

- خوب جریان چیه کمیل؟ به ما گفتن خودت بهمون میگی.

- قراره امشب توی پالایشگاه خراب‌کاری کنن.

-خراب‌کاری؟

- انفجار پالایشگاه.

واکنش حمید یا حسین بلندی بود که از دهانش خارج شد.

در ماشین دیگر ایمان و شادی نشسته بودند. شادی گفت:

- تو کلاً همیشه این‌جوری هستی؟

ایمان اخمی کرد و پرسید:

- چه‌جوری؟

به اخم‌هایش اشاره کرد و جواب داد:

- همین‌جوری اخمو. هر وقت من رو می‌بینی تو قیافه میری.

پوزخندی زد و گفت:

- از عنکبوت‌ها خوشم نمیاد.

- اتفاقا من هم از عنکبوت خوشم نمیاد. همون فونتریا راحتترم.

- ولی من عنکبوت راحت‌ترم.

حرصی به سمتش برگشت انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و به سمت او گرفت و گفت:

- ببین بچه فوفول من قهرمان مسابقات یو اف سی بودم. اینقدر رو مخ من راه نرو بد می‌بینی.

ایمان با پوزخند گفت:

- الآن داری من رو به مبارزه دعوت می‌کنی؟ بچه جون این‌جا ایرانه. فونتریا هم که باشی تهش با دمپایی تو سرت می‌زنیم.

حرصی نگاهش را از او گرفت و از پنجره بیرون را تماشا کرد. ایمان با خنده گفت:

- بیا، قهرمان یو اف سی‌هم باشی تهش عین بقیه دخترها قهر می‌کنی.

به مقصد رسیدند. از ماشین پیاده و شده و چمدان‌های مخصوص را برداشتند. شادی در حالی‌که چمدانش را بر می‌داشت، با پا لگد نه چندان محکمی به پای او زد. ایمان در حالی‌که آخش در آمده بود، لی- لی می‌کرد.

- حقته. تا تو باشی به یک خانم متشخص عنکبوت نگی.

ایمان به مسخره اطراف را نگاه کرد و گفت:

- کو؟ کجاست؟ من که نمی‌بینم.

شادی با حرص از روی پای ایمان رد شد و دوباره آخش در آمد.

- آخ، هوی عنکبوت وحشی!

شادی در حالی‌که به سمت ساختمان می‌رفت گفت:

- حقته!

کمیل با خنده به سمت ایمان رفت و گفت:

- چی کارش داری داداش من؟

ایمان با خنده گفت:

- حقشه، هی می‌خواد ادای خفن‌ها رو در بیاره.

شب شده بود در ساختمان کنترل مرکزی پالایشگاه شادی جلوی رایانهها و سیستمهای مهجز و پیشرفته نشسته و انگشت‌هایش را با سرعت روی مانیتور حرکت می‌داد و دنبال مورد مشکوکی بود. خبری از بمب نبود و این که نمی‌دانست دنبال چه می‌گردد کار را سخت کرد بود.

کمیل گفت:

- بچه‌ها وضعیت رو اعلام کنید.

ایمان جواب داد:

- شرق پالایشگاه امنه.

عرفان هم گفت:

- غرب هم امنه.

پرهام نیز گفت:

- سمت من‌هم خبری نیست.

حسام که بالای یک دکل مشغول بررسی بود گفت:

- سمت من‌هم... این چیه؟

کمیل پرسید:

- چیه؟چه خبره؟

- آقا این‌جا یه تقویت فرکان... .

در همین‌زمان مرد سیاه‌پوشی به سمتش حمله‌ور شد. حسام که نیروی عملیاتی نبود، خیلی به رزمی وارد نبود. با نشنیدن صدای حسام و قطع شدن بی‌سیم، کمیل و ایمان و عرفان و پرهام به سمت موقعیت حسام رفتند. کمیل در حالی‌که به سمت موقعیت حسام می‌دوید گفت:

- پرهام می‌خوان سیستم‌رو آلوده کنن. هکرش باید این اطراف باشه. با بچه‌های حراست برین دنبالش زنده بگیرش.

پرهام چشمی گفته به سمت دیگری دوید.

- ایمان، این‌ها حتما سراغ شادی‌هم میرن. برو مراقبش باش. نباید دستشون به سیستم‌ها برسه.

ایمان در حالی‌که به طرف ساختمان کنترل مرکزی می‌رفت گفت:

- چشم آقا.

در این‌طرف اما شادی متوجه اختلال در سیستم و ورود یک آیپی مزاحم در سیستم شد. به سرعت دستهایش را روی کیبورد حرکت می‌داد. در میان کدها چشمش به پیغام رمزی خورد که معنی آن ماتئوس بود. با فکر به این که هکری به نام ماتئوس در حال قدرت‌نمایی بود، حرصی شده و انگشتانش را سریع‌تر حرکت داده و زیر لب می‌گفت:

- به من میگن فونتریا، شاخت رو می‌شکنم بزمجه!

در طرف دیگر حسام همچنان با مرد درگیر بود. سه تا مشت می‌خورد و دو تا می‌زد. با ضربه‌ای که به بینی‌اش خورد، تلو- تلو خورده و عقب رفت. با نگاه به ارتفاع بیست متری سرگیجه‌اش بیشتر شد. با مشت دیگر مرد از پشت سر به پایین پرت شد؛ اما با چنگی که به نرده زد بین زمین

و آسمان معلق شد. همان‌زمان کمیل رسید با دیدن صحنه‌ی رو به رو فریاد زد:

- یا حسین! حسام!

با خشم به سمت مرد سیاهپوش رفت و درگیر شد. با ضربات پی در پی مرد را نقش بر زمین کرد و اسلحهاش را به کمی آن طرفتر پرت کرد و با عجله به سمت حسامی رفت که هنوز آویزان بود. با دستی که تازه آتل آن را باز کرده بود دستش را گرفت و سعی کرد به بالا بکشد.

کمیل: حسام دست من رو ول نکنی ها. خودت رو بکش بالا.

درد دستش ثانیه به ثانیه بیشتر میشد ولی باید تحمل میکرد تا برادرش را به منطقهی امنی برساند. در چند قدم آن طرفتر مرد که کمی هوشیار شده بود کلت کوچکی که به ساق پایش چسبانده بود را برداشت. در همان زمان صدای دو شلیک بلند شد. شلیک اول به کمر کمیلی خورد که در حال نجات برادرش بود و شلیک دوم تیری بود که از تفنگ عرفان پرتاب شد و مغز مرد مهاجم را روی زمین ریخت.

در طرف دیگر شادی همچنان با هکر قدرتمندی به نام ماتئوس در جدال بود راهها را یکی پس از دیگری به رویش میبست و کم- کم او را از سیستم بیرون میکرد. شادی پیغامی برای هکر نوشت:

« رو به بزرگترهات بگو تا وقتی فونتریا زندهست شماها هیچ غلطی نمیتونین بکنین.»

در با ضرب باز شد و ایمان با نفس- نفس داخل آمد. شادی همانطور که دستانش را با سرعت روی کیبوردها حرکت می‌کرد بدون نگاه کردن به او گفت:

- اگه یه خورده از وزنت رو کم کنی اینجوری به هن- هن نمیافتی.

ایمان با اخم گفت:

- حیف وسط ماموریتیم وگرنه یه جوا... .

در با شدت باز شد. شادی ترسیده ایستاد، ایمان با عجله به سمت شادی دوید و او را جوری در آغوش گرفت که سپرش شود. صدای دو شلیک فضای اتاق را پر کرد. هر دو روی زمین افتاند. تیر اول در دست شادی و تیر دوم درست در کمر ایمان خورد. نفس کشیدن برایش سخت بود با دست لرزان اسلحه را مسلح کرد. صدای قدمهای فرد مهاجم شنیده میشد، وقتی که نزدیکشان آمد با ته ماندهی انرژیاش در یک حرکت به سمت مرد مهاجم برگشت و قلب او را هدف قرار داد.

کمیل و حسام اما در بالای همان دکل درگیر بودند. کمیل دیگر از درد و خونریزی چشمهایش تار میدید نفسش به سختی بالا میآمد. دیگر قدرت

نگه داشتن حسام را نداشت. حسام بین زمین و هوا، گویی بین مرگ و زندگی دست و پا میزد. فریاد زد:

- کمیل دست من ول کن. برو، تیر خوردی!

عرفان در حالی که به سمت آنها میآمد سعی کرد دست حسام را بگیرد.

- چرت و پرت نگو حسام، کمک کن بیا بالا.

به کمک عرفان و کمیل آرام بالا آمد. کمیل که دیگر توانی برایش نمانده بود نیمه هوش روی زمین افتاد. حسام در حالی که شکم خودش خونریزی شدیدی داشت خود را به او رساند سرش روی پایش گذاشت.

- کمیل... کمیل داداش نخوابی ها. کمیل جان یاسمنت جان عزیزت نخواب. میدونی که جونشون به جون تو بنده. کمیل که پلکهایش سنگین شده بود با صدایی که از ته چاه در میآمد گفت:

- عر... عرفان!

عرفان بعد از خبر کردن تیم پشتیبانی و آمبولانس به سمتش آمد.

- جانم آقا؟ تحمل کنین الآن اورژانش میرسه.

کمیل: برو... دنبال... ای... ایمان.

عرفان نگاهی به حسام کرد.

- حسام تو هم که زخمی شدی.

حسام آرام چشم های اشکی‌اش را باز و بسته کرد:

- برو عرفان جان، برو داداش من خوبم. حواسم هم به کمیل هست.

عرفان نگاه نامطمئنی به آنها انداخت و دور شد.

***

شادی و ایمان هر دو کنار هم نشسته و به دیوار تکیه داده بودند شادی در حالی که از درد لبش را گاز میگرفت و دستش را فشار میداد تا جلوی خونریزی را بگیرد گفت:

- الآن مثلا... اومدی قهرمان... بازی دربیاری... هم من رو هم... خودت رو زدی... ناقص کردی که. ایمان از پررویی این دختر لبخند بی‌جونی زد در حالی که از درد نفس- نفس میزد گفت:

- عجب رو... رویی داری... دختر... عوض... تشکرته؟

شادی در حالی دیگر از درد و خونریزی چشم هایش تار میدید خندهی کوتاهی کرد:

- چی... چیه؟ لابد توقع داری مث... مثل فیلمها و... رمانها... بیام ازت... تشکر... کنم... بعد... بعد هم عا... عاشقت... بشم.

ایمان که دیگر جانی در بدن نداشت، با ته مانده انرژی و صدایی که از چاه در می‌آمد پچ زد:

- خدا اون روز رو نیاره!

بعد چشمانش بسته و سرش روی شانه‌ی شادی فرود آمد. چشمانش گرد شد با انگشت اشاره تکانش داد. با ترس گفت:

- اوی نمیری! من... من جواب خانوادت رو چی بدم؟

پرهام با دو نفر از بچههای حراست به سمت محوطه‌ی بیرون آمد. چشمی چرخاند. با دیدن ون مشکی رنگ با شیشههای دودی اسلحهاش را تهاجمی به سمت رو به رو گرفت و آرام- آرام به جلو قدم برداشت. در حال دور زدن ون بود که دست کسی دور گردنش حلقه شد با یک حرکت فنی موقعیت را عوض کرد و با مرد گلاویز شدند. افراد حراست که کمی از او دور بودند با وجود جا به جاییهای این دو نفر نمی توانستند به درستی نشانه گرفته و تیراندازی کنند. در همین درگیریها مرد مهاجم اسلحه خود را به سمت یکی از افراد حراست گرفت. تیری به سمت قلبش شلیک کرد. مرد حراستی دیگر به سمت رفیقش رفت و او را در آغوش گرفت که صدای تیر دیگری فضا را پر کرد. چند لحظه بعد مرد در حالی که اسلحهاش را به سمت مرد تنهای حراستی گرفته بود بلند شد و عقب- عقب به سمت ون رفت.

- اسلحت رو بذار روی زمین خودت دو قدم برو عقب.

مرد بیچاره که کاری از دستش بر نمی‌آمد اسلحهاش را روی زمین گذاشت و عقب رفت. بلافاصله بعد از انجام این کار مرد مهاجم سوار ون شده و به سرعت از آنجا دور شد. با ترس به سمت پرهامی آمد که تیر درون شکمش خورده بود. سریع بیسیم را برداشته و تقاضای آمبولانس کرد.

عرفان با سرعت به سمت ساختمانی رفت که ایمان و شادی در آنجا بودند. در را باز کرد با دیدن صحنهی رو به رو مات ماند ایمان غرق در خون سرش روی شانه شادی است. شادی هم در حالی که سرش را به سر او تکیه داده بود بیهوش شده بود. چند قدم آن طرف تر جنازه مرد مهاجمی افتاده بود. ابتدا به سمت مرد مهاجم رفت با پا اسلحه را به آن طرف تر سر داد خم شد و نبض مردک مهاجم را گرفت وقتی از مردن او مطمئن شد با عجله به سمت شادی و ایمان آمد و نبضهایشان را گرفت نفس راحتی کشید. نبضشان میزد، هرچند ضعیف.

***

با دست‌هایی که از خون برادرانش سرخ بود روی صندلی نشسته و از استرس با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. موبایلش زنگ خورد. گوشی را با همان دستان خونی گرفته و تماس را وصل کرد و با بغض گفت:

- آقا چرا نمیرسین؟ من اینجا چیکار کنم دست تنها؟

حاج صادق در حالی که گوشی دستش بود وارد بخش اورژانس شد چشمی چرخاند و عرفان را پیدا کرد. همانطور که گوشی دستش بود به سمت او آمد:

- عرفان!

عرفان با گریه سمت حاج صادق رفت و خود را در آغوش او انداخت.

- آقا... آقا کمیل حسام ایمان پرهام حتی خانوم سهرابی هم زخمی شدن.

حاج صادق در حالی که کمر عرفان را نوازش می‌کرد گفت:

- توکل کن به خدا پسر، هر چی اون بالا سری بخواد همون میشه.

حاج صادق: از چهار ساعت پیش تا حالا هنوز خبری نشده؟

عرفان خواست حرفی بزند که درب اتاق عمل باز شد و تخت حسام و شادی را بیرون آوردند. به سمتشان پا تند کرد دستی میان موهای فر پسرکش کشید و پیشانیاش را بوسید. رو به دکتر گفت:

- آقای دکتر حالشون چطوره؟

دکتر: این خانوم یه گلوله توی بازوش بود که در آوردیم مشکل خاصی ندارن. این آقا هم چاقو خورده بودن که کبدشون مقداری آسیب دیده بود مجبور شدیم بافت آسیب دیده رو جدا کنیم.

صادق: اون سه تای دیگه چی دکتر؟

دکتر: یکیشون که تیر توی شکمش خورده بود عملش تازه تموم شده تو ریکاوری هست اون دو تای دیگه هنوز عملشون تموم نشده با اجازه من باید برم.

در اتاق عمل اما آن دو برادر در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ بودند. کمیل در اتاق عمل در حالی که لوله‌ای در دهان و دستگاه های زیادی علائم حیاتیاش را نشان میداد روی تخت بیهوش بود. گلوله جای حساسی خورده بود دکتر با بسماللهی زیر لب خواست گلوله را بردارد که باعث شد یکی از رگهای اصلی آسیب دیده و خونریزی شدیدی شروع شود.

پرستار: دکتر فشار بیمار داره افت میکنه.

استرس داشت، دلش نمیخواست باعث مرگ عزیز کسی باشد.

دکتر: جلوی خونریزی رو میگیریم عمل رو تموم می‌کنیم.

پرستار: ولی دکتر گلوله هنوز...

دکتر: همین که گفتم، مسئولیتش با منه.

رگ را با دقت بخیه زده و کارهای مربوطه را انجام داده و عمل را تمام کرد.

در اتاق عمل کناری ایمان بیجان و بیهوش روی تخت خوابیده و دستگاه های زیادی اطرافش را گرفته بودند سکوت اتاق را صدای بوق دستگاهها می‌شکست. دکتر با تیغ مخصوص جراحی برشی عمیق روی قفسه سینه ایجاد کرد. دقایقی بعد عدد مخصوص ضربان قلب روی مانیتور بیشتر و بیشتر می‌شد.

پرستار: دکتر ضربانش داره میره بالا.

دکتر مضطرب گفت:

- دو واحد اپینرفین بزن.

پرستار: دکتر خونریزیش زیاده داره فشار افت میکنه.

دکتر: دچار پنوموتوراکس شده. کارتج رو آماده کن.

***

با سوزش شکمش چشمش را آرام گشود. به خاطر اثرات داروی بیهوشی هنوز منگ بود. زبانش را در دهان چرخاند تا اندکی بزاق تولید کند، اما ذرهای فایده نداشت. با بیحالی و گلوی خشک گفت:

- آ...آب.

عرفان که دو روز بی خوابی و فعالیت زیاد حسابی خستهاش کرده بود و مشغول چرت زدن بود با صدای حسام پرید:

- جانم حسام جان؟

حسام: آ... آب می... خوام.

عرفان در حالی که گاز استریل را برداشته آن را خیس می‌کرد و روی لبهای حسام میگذاشت گفت:

- فعلاً نباید آب بخوری، ولی اشکالی نداره لبت رو تر کنی.

حسام که با همان چند قطره آب هم مقداری آرام گرفته بود گفت:

- کم...کمیل و ای... ایمان.

عرفان لبخندی زد: آروم، باشه داداش نگرانشون نباش خوبن.

همان زمان پرستاری وارد اتاق شد.

پرستار: خب چطوری آقای محبی؟

حسام: درد دارم.

پرستار در حالی که شرح حال بیمار را می نوشت:

- طبیعیه، زخمت خیلی عمیق بود الآن برات مسکن میزنم.

پرستار آمپول مسکن را برداشت و درون سرم ترزیق کرد و از اتاق خارج شد. حسام رو به عرفان:

- کجان؟

عرفان: توی ریکاوری، نگران نباش خوبن. بگیر بخواب تا تو بخوابی اونها هم اومدن.

سری تکان داد. به خاطر اثرات مسکن دوباره پلکهایش سنگین شد و به عالم بیخبری رفت.

***

در طرف دیگر بیمارستان حاج صادق با نگرانی جلوی درب اتاق عمل قدم میزد. عرفان به سمتش آمد.

صادق: به هوش نیومد؟

عرفان: چرا، درد داشت براش مسکن زدن خوابید.

صادق: الهی بمیرم براش.

عرفان: خیلی طول کشید من نگرانم.

همان موقع در باز شد و تخت کمیل و ایمان را بیرون آوردند. ایمان به خاطر کمخونی رنگ و رویش پریده و لبهایش خشکیده بود. کمیل هم به خاطر خونریزی زیاد رنگش به زردی میزد. حاج صادق به سمتشان آمد دستی به سرشان کشید:

- دکتر حالشون خوبه دیگه؟

دکتر به کمیل اشاره کرد:

- این آقا متاسفانه گلوله جایی نزدیک نخاعشون خورده ریسک عمل خیلی بالاست و ممکنه به نخاع آسیب برسه. من نتونستم چنین ریسکی کنم، بهتره منتقلش کنین تهران. اگر بتونین دکتر صدر رو پیدا کنین عالی میشه.

حاج صادق: دکتر صدر؟

دکتر: بله. به دکتر پنجه طلا هم معروفه. زمان جنگ مجروحهایی که مشکلاتی مثل ایشون داشتن رو بدون هیچ مشکلی جراحی میکردن. درسته الآن سنشون رفته بالا ولی هنوز هم بهترین. من آدرسشون رو بهتون میدم به امید خدا مشکلتون حل میشه.

صادق به ایمان اشاره کرد:

- دکتر حال این بیمارمون چطوره؟

دکتر به ایمان اشاره کرد: ایشون هم گلولهای از پشت به قفسه سینهاش خورده و ما گلوله رو در آوردیم ولی مشکل اصلی اینجاست که این گلوله دندهشون رو شکسته و دنده داخل ریه فرو رفته. در واقع باعث سوراخ شدن ریه شده. عوارض زیادی مثل مشکلات تنفسی و آریتمی براشون ایجاد میکنه.

حاج صادق: آریتمی داره دکتر.

دکتر: پس حتما وقتی منتقلش کردین تهران یه مشاوره قلب هم بگیرین. به هر حال هر دو نفرشون حال خیلی خوبی ندارن به نظرم بهتره هر چه زودتر منتقلشون کنید تهران.

به دلیل مسائل امنیتی پرهام و حسام و شادی در یک اتاق بستری شده بودند. با فکری پریشان در حالی که با تلفن صحبت می کرد به سمت اتاق حرکت کرد:

- آره محسن جان. بسیار خب پس ما تا یک ساعت دیگه میایم فرودگاه. قربانت، یا علی.

گوشی را درون جیبش گذاشت و به طرف اتاق رفت. صدای خندههای پرهام و حسام اتاق را پر کرده بود. پشت در ایستاد و با خندهی آنها لبخند غمگینی زده و به تماشای آنها ایستاد.

شادی: کوفت! شما هم لنگهی همون خرس مهربونین دیگه.

پرهام با خنده گفت:

- حالا چرا مهربون؟

شادی: برای این که جز من با همه مهربونه.

حسام با خنده: وای خدا من تا حالا ندیده بودم ایمان با یه دختر بیشتر از چند کلمه حرف بزنه.

شادی: حالا با من هم که حرف زده انگار چه در و گوهری گفته.

صدای خندههای پرهام و حسام بلند شد.

شادی با حرص: زهرمار! روی آب بخندین. اگه من حال این نکبت رو نگرفتم که فونتریا نیستم.

حسام با خنده: همین الآنش هم نیستی، به قول ایمان عنکبوتی.

پرهام که دیگر از خنده قهقه میزد گفت:

- وای حسام خفه شو الآن بخیههام پاره میشه.

وارد اتاق شد با ورودش بچهها کمی خود را جمع و جور و خندههایشان را به لبخند تبدیل کردند.

پرهام و شادی: سلام آقا.

حسام: سلام بابا.

صادق که پریشانی در چهرهاش مشهود بود: سلام بچهها، بهترین؟

پرهام: خداروشکر.

شادی: الحمدالله.

حسام: خوبین بابا؟ چیزی شده؟

صادق: حال کمیل ایمان خیلی خوب نیست مجبوریم منتقلشون کنیم تهران.

حسام با شنیدن این خبر نیم خیز شد که از درد شکمش نفسش لحظهای رفت و چهره اش از درد در هم شد.

- آخ! چ... چی؟ حاج صادق سریع به سمت حسام رفت و او را وادار کرد تا بخوابد.

- بخواب باباجان. نگران نباش، با یه عمل درست میشه فقط باید بریم تهران دنبال دکتر برای کمیل.

پرهام: ایمان چی آقا؟

حاج صادق: دندهاش شکسته ریهاش رو سوراخ کرده.

اخمهای شادی در هم رفت. درست بود که از دستش عصبانی و ناراحت بود، ولی هر چه که بود این بلا به خاطر او به سر ایمان آمده بود. وجدانش ناراحت بود و خود را سرزنش می‌کرد.

هلیکوپتر امداد در پشت‌بام بیمارستان سازمان فرود آمد. امدادگران کمیل را با آتل مخصوص که کمرش را در وضعیت ثابتی قرار می داد و ایمان را با دستگاه اکسیژن سوار بر برانکارد بیرون آوردند.

در حالی که با تلفن حرف میزد وارد مطب شد:

- گلی جان نگران نباش عزیزم. گریه نکن. الآن دارم میرم با دکترش حرف بزنم. تو الآن خونسردیت رو حفظ کن. برو مراقب ماهرخ خانوم و یاسمن باش. دیگه میسپارم به خودت آروم- آروم بگو هول نکنن. باشه قربونت خدافظ.

به سمت میز منشی رفت.

- سلام خانوم خسته نباشید. برای یه مورد اورژانسی باید با دکتر صحبت کنم.

منشی: سلام. آقای دکتر بیمار جدید نمیبینن، میتونین تشریف ببرین پیش شاگردهاشون.

حاج صادق: خانم من باید دکتر رو ببینم. مسئله مرگ و زندگی در میونه.

منشی: بفرمایید آقا وقت بقیه رو نگیرید. گفتم ک... .

عصبانیت و کلافگی و نگرانی همه و همه دست به دست هم داده و تا حاج صادق همیشه آرام پرخاشگر شود با دست ضربه ای محکم به میز کوبید و با صدای نسبتا بلندی بگوید:

- میگم آینده و زندگی یه آدم به ملاقات من با دکتر بستگی داره بعد تو حرف خودت رو میزنی؟

اتاق انتظار شلوغ شده و مردم ایستاده به بحث های صادق و منشی نگاه می کردند. در همین حین درب مطب باز شد و مردی حدوداً شصت ساله با روپوش سفید پزشکی بیرون آمد و رو به صادق فریاد زد:

- چه خبره؟! مگه اینجا چاله میدونه که اینجوری صدات رو میندازی تو سرت؟

صادق به سمت دکتر برگشت.

- من هر چی محترمانه از این خانم خواهش می کنم با دکتر... .

دکتر با بهت: صادق؟ صادق خودتی؟!

حاج صادق با بهت: هادی؟!

***

تلفن روی گوشش بود و داخل اتاق رژه می‌رفت. بوقهای پی در پی بی جواب بر دلشورهاش می‌افزود. ماهرخ وارد اتاق شد با دیدن چهرهی پریشانش گفت:

- باز هم جواب نداد؟

یاسمن: نه، دلم شور میزنه عزیز. نکنه اتفاقی افتاده باشه براش؟

ماهرخ با اینکه دلش برای فرزندش مانند سیر و سرکه می‌جوشید، لبخندی زد و روی صندلی نشست.

- دخترم توکل کن به خدا هر چی خدا بخواد همون میشه.

همان زمان زنگ در به صدا در آمد.

ماهرخ با لبخند گفت:

- بیا خودش اومد. الآن گوشش رو می‌پیچونم که دیگه زن حاملش رو نگران نکنه.

یاسمن لبخندی زد و به همراه ماهرخ به سمت درب رفتند. با دیدن گلرخ و یگانه پشت درب لبخندشان از بین رفت. گلرخ با ناراحتی سلامی کرده و وارد حیاط شد و روی تخت نشست.

یاسمن: مامان چیزی شده؟

گلرخ: آبجی، یاسمن مادر بیاین بشینین می خوام چیزی بهتون بگم.

یاسمن با ترس: مامان، سر کمیلم چه بلایی اومده؟

گلرخ: تو از کجا خبر داری؟

ماهرخ با ترس و نگرانی: آره؟گلی بچم چی شده؟

گلرخ: نگران نباشین، فقط زخمی شدن.

ماهرخ: شدن؟

گلرخ: آره، بقیهشون خوبن، فقط کمیل و ایمان یه کم اوضاعشون بدتره.

ماهرخ در حالی که به صورت خود ضربه میزد با گریه گفت:

- یا فاطمه زهرا بچههام!

یاسمن دیگر استرس و نگرانی بر او غلبه کرده بود چشمانش سیاهی رفت یگانه که نزدیک او بود به سرعت او را گرفت و مانع زمین خوردنش شد.

هادی و صادق با گان مخصوص آیسییو وارد اتاق شدند. هادی به سمت کمیل رفت و معاینهاش کرد. رو به حاج صادق:

- نگران نباش، بدتر از مجروحهای زمان جنگ نیست. تمام تلاشم رو میکنم تا پسر عباس سلامت و با پای خودش از این در بیرون بره.

چشمش به ایمانی خورد که روی تخت خوابیده بود. با تعجب گفت:

- این؟

حاج صادق با لبخند چشمهایش را روی هم گذاشت.

- خودشه.

هادی به سمت ایمان رفته پیشانیش را بوسید و دستی به سرش کشید.

- باورم نمیشه!

در همین حین پرستاری وارد شد.

- دکتر اتاق عمل آمادهست.

هادی سری تکان داد.

- بسیار خوب الآن میام. دستش را روی شانهی هادی گذاشت:

- اخوی نگران نباش، توکل کن ایشالا که از پسش برمیام.

فشار خفیفی به شانهاش وارد کرد و از اتاق خارج شد.

***

پشت درب اتاق عمل نشسته بودند. یاسمن بیقراری می کرد و یگانه برای دلداری شانههای او را ماساژ میداد. گلرخ و ماهرخ در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودند تسبیح به دست برای سلامتی عزیزشان دعا میکردند مریم و حسام از اضطراب طول و عرض راهرو را طی میکردند. حاج صادق در حالی که به دیواری تکیه کرده بود و کتاب دعا در دستش مشغول خواندن بود گفت:

- حسام جان بابا، برو بخواب حالت هنوز خوب نشده.

حسام با بغض: وقتی اون داداشم توی اتاق عمل داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه و این داداش بیهوش و بینفس افتاده روی تخت آیسییو، میخوام خوب نباشم. وقتی اونها نباشن میخوام من هم نباشم.

گلرخ با گریه: مادر حداقل بیا بشین رنگ به رو نداری.

حال خوبی نداشت. درد زخمش که دقیقه به دقیقه بیشتر میشد کلافهاش کرده بود. ولی دلش نمیخواست که وقتی دو نیمه‌ی وجودش حال خوبی ندارند او مشغول استراحت باشد. پرهام با پلاستیکهایی پر از ساندویچ وارد راهرو شد و به سمتشان آمد.

- ساندویچ براتون گرفتم. گفتم از صبح چیزی نخوردین حتما گرسنتونه.

به سمت همه تعارف کرد. به جز یگانه کسی بر نداشت.

ماهرخ: پرهام مادر، شادی کجاست؟

مریم به جای پرهام جواب داد:

- من دیدمش داشت میرفت سمت آیسییو.

***

بالای سرش نشسته و تماشایش میکرد. با چهره مظلومی خواب بود و از درد اخم کمرنگی روی پیشانیاش جا خوش کرده بود.

شادی: گرفتی اینجا راحت برا خودت خوابیدی فکر بقیه رو نمیکنی. بیخود نیست از همون اول که دیدمت ازت خوشم نمی‌اومد. که چی مثلاً پریدی جلوی تیری که قرار بود به من بخوره. من اگه میمردم کسی ناراحت نمیشد هیچ اتفاقی هم نمیافتاد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- تا حالا هیچکس من رو به خودش ترجیح نداده بود.

پوزخندی زد.

- کور خوندی اگه فکر کردی با این کارت عاشقت میشم.

پوفی کشید.

- بلند شو دیگه تو اینجا راحت گرفتی خوابیدی داداشت اون طرف داره بین مرگ و زندگی دست و پا میزنه. معلوم نیست فلج میشه؟ نمیشه؟

بلافاصله ایمان با ترس و نگرانی روی تخت نشست. شادی ترسیده هینی کشید و عقب رفت. به خاطر حرکت ناگهانیاش درد شدیدی در قفسه سینهاش ایجاد شد. از شدت درد صورتش در هم شد و نفسش به سختی بالا آمد. پس از لحاظاتی با نفس های منقطع بر دردش غلبه کرد.

ایمان: تو... چ... ی گفت... ی؟

شادی: تو بیدار بودی؟

ایمان: کم...کمیل...کجاست؟

شادی: خیلی خب، هول نکنی ها. تیر خورده توی کمرش باید عمل بشه. ممکنه برای همیشه فلج بشه.

نگرانی به دردهایش افزوده و باعث بالا رفتن ضربان قلبش شد. سرم را از آنژیوکت جدا کرده و به سختی از تخت پایین آمد.

شادی: کجا؟

ایمان: معلوم نیست؟

شادی: مسخره با این حالت میری بدتر میوفتی روی دست بقیه.

ایمان: مهم نیست. حال داداشم مهمتره. مهم اینه که من الآن باید پشت اون در باشم.

***

در راهرو نشسته و منتظر بودند. ماهرخ و یاسمن هنوز هم گریه و بیقراری می‌کردند. پرهام ساندویچ به دست به سمت یگانه آمد.

- یگانه جان یه لقمه از این ساندویچ بخور رنگت پریده.

یگانه که حال خوبی نداشت با بغض گفت:

- نمیخورم.

پرهام: عزیزم رنگ به رو نداری. بخور حالت بد میشه قربونت برم.

یگانه ناچار ساندویچ را باز کرده و گازی به آن زد. همان زمان یاسمن که نزدیک یگانه بود با بوی غذا حالش بد شده در حالی دستش را جلوی دهانش گرفته بود به سمت سرویس بهداشتی دوید. یگانه ساندویچ را روی صندلی گذاشت به دنبال یاسمن رفت.

از انتهای راهرو ایمان و پشتسرش شادی به سمت بقیه آمدند. با هر حرکتی که میکرد درد سر تا سر وجودش را میگرفت و نفسش به سختی بالا می‌آمد. هر چند قدمی که میرفت می‌ایستاد و به دیوار تکیه می‌کرد تا اندکی از دردش کاسته شود و بتواند نفسی تازه کند. حسام اولین نفر متوجه آنها شد. با عجله به سمتشان آمد و در حالی دست ایمان را میگرفت تا در راه رفتن کمکش کند.

- ایمان جان داداشم کی بهوش اومدی؟ با این حالت پا شدی اومدی اینجا؟ تو الآن باید استراحت میکردی.

ایمان: یکی این رو... باید به خودت... بگه برادر من. خیس عرقی از درد.

حسام: من تا داداشم سالم از این در بیرون نیاد درد خودم مهم نیست.

ایمان: من هم همینطور.

به سمت بقیه حرکت کرده و روی صندلی نشستند.

ماهرخ با گریه: الهی دورت بگردم مادر. حالت خوبه؟ بهتری؟ ای خدا چی میشه اون یکی پسرم هم سالم و سلامت بیاد بیرون.

ایمان در حالی صدایش از بغض می‌لرزید و اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه‌اش می‌چکید.

- خوبم مامان. کمیل باید برگرده. باید، سالم برگرده. می‌دونه اگه اتفاقی بیافته حداقل من یکی دووم نمیارم.

حسام که کنار ایمان نشسته بود دستانش را گرفت و صمیمانه و برادرانه فشرد.

- حداقل من و تو خوب میدونیم کمیل چقدر قویه. اون زخمهای بدتر از این خورده ولی از پسش بر اومده، حتماً از پس این هم بر میاد.

حاج صادق: غصه نخورین، میاد. من مطمئنم سالم و سلامت از این بیمارستان با پای خودش بیرون میاد.

مریم: کمیل ما قویه، از پس این هم بر میاد.

ماهرخ: نذر مادر سادات کردم اگه بچم خوب بشه آش بدم.

گلرخ در حالی دست خواهرش را میفشرد گفت:

- خوب میشه و خودش آش نذریش رو میخوره.

***

داخل نمازخانه به نماز ایستاده بود به سجده که رسید اشکهایش راه خود را باز کرده و هق- هقش فضای بیمارستان را پر کرده بود. خدا را به تمامی مقدسات قسم میداد تا همسرش، همراه زندگیاش، عشق کودکیاش و از همه مهمتر پدر فرزندش از پس این عمل سنگین برآمده و سلامتی کاملش را به دست آورد. دنیا را بیکمیلش حتی لحظه‌ای نمیخواست.

ساعتها برای این خانواده مانند قرنها گذشت. نه ایمان حال مساعدی داشت نه حسام، پرستارها به هر دو اصرار می کردند تا به اتاقهایشان رفته و استراحت کنند، اما این دو برادر لجبازتر از این حرفها بودند. یاسمن از وقتی که کمیلش را به خود خدا سپرده بود اندکی آرامش گرفته و بهتر شده بود.

همه به درب اتاق عمل چشم دوخته بودند که دکتر صدر از آن خارج شد. با دیدن او به سمتش هجوم بردند. اولین نفر حاج صادق بود که از دکتر پرسید:

- چی شد هادی جان؟

دکتر در حالی که کلاهش را بر میداشت سرش را پایین آورد و نفس عمیقی کشید.

- عمل خوب نبود.

ایمان دستی به قفسهی سینهاش کشید.

- یا حسین!

دکتر: بچه جان بذار من جملم رو کامل کنم بعد اینجوری کن.

حسام کلافه: دکتر جون به سرمون کردی بگو دیگه.

هادی: عمل خوب نبود، عالی بود!

با لبخند رو به صادق کرد: خیالت راحت، دیگه خطری نیست.

ماهرخ در حالی که از شوق اشک می‌ریخت گفت:

- خدایا شکرت. دکتر الهی هر چی از خدا میخوای بهت بده.

هادی: وظیفم بود خواهرم. هم به عنوان پزشک هم به عنوان رفیق گرمابه و گلستان عباس. با اجازتون من برم.

چند قدمی از آن ها دور شد. مکثی کرد و برگشت به ایمانی که رنگ به رخ نداشت و به سختی نفس میکشید و حسامی که رنگش زرد شده و پیشانیاش خیس از عرق بود اشاره کرد.

- صادق این دو تا رو ببر استراحت کنن. الآنه که پس بیوفتن.

به حسام اشاره کرد.

- این بچه دچار عفونت بعد از عمل شده.

بعد به ایمان اشاره کرد.

- این هم که... .

در همین حین ایمان به زمین افتاده و بیهوش شد.

***

ایمان و کمیل در اتاق نشسته بودند. کمیل از همان بیمارستان با تلفن مشغول چک و بررسی اوضاع بود.

کمیل: خب حسام چه خبر؟ کد دوم رو شکستین؟

حسام در حالی که در اداره پای سیستم نشسته بود جرعه ای از چای درون ماگ را خورد.

- نه آقا، فعلاً داریم روش کار می‌کنیم.

کمیل در بیمارستان دستی به صورتش کشید:

- حسام جان، حسام بجنبین برادر من وقت نداریم. اینجوری نمیشه باید خودم بیام اداره.

حسام: نه آقا دیگه آخراشه ایشالا تا شب تموم میشه.

کمیل: خیلی خوب حسام، من رو لحظهای بیخبر نمیذاری. رمز رو شکستین اولین نفر به خودم میگی.

حسام: اوکیه.

کمیل: بله؟ چی گفتی؟

حسام ضربه‌ای به پیشانیاش زد.

- چیزه... چشم آقا.

کمیل با خنده: حالا شد. برو به کارت برس خداحافظ.

حسام خندید.

- چشم آقا، خداحافظ.

ایمان که تا کنون مشغول خواندن قرآن بود کتاب را بوسید و روی میز کنارش گذاشت و با خنده گفت:

- اینقدر اذیتش نکن برادر من.

همان موقع پرستاری وارد اتاق شد.

پرستار: سلام. بهترین آقایون؟

ایمان: سلام.

کمیل: سلام، الحمدالله.

پرستار: خب درد که ندارین؟

ایمان: خداروشکر کمتر شده دردم.

کمیل: من هم همینطور.

پرستار در حالی که شرح حال را می‌نوشت گفت:

- خب خداروشکر. ایشالا دیگه امروز فرداست که مرخص بشین.

تقهای به در خورد و یاسمن با سبد بزرگی با لبخند وارد شد.

یاسمن: سلام به همه. چطوری خانم احدی؟

پرستار با خنده: به- به، یاسمن خانم پر انرژی. حالت چطوره عزیزم؟ فسقلیت چطوره؟

یاسمن: خدا رو شکر ما هم خوبیم.

احدی: یاسمن جون من باید برم به بقیهی بیمارهام برسم. خواستی بری حتما یه سر بیا پیشم.

یاسمن: باشه عزیزم حتماً. من هستم حالا.

احدی: پس فعلاً.

کمیل با لبخند: خب- خب، خانم خانما میبینم که دوست پیدا کردی دیگه ما رو تحویل نمیگیری.

یاسمن در حالی که سبد رو باز می‌کرد گفت:

- آره، از اون موقع که بعد از عملت فشارم افتاد با هم دوست شدیم. میدونستی اومدن توی محلهی ما زندگی میکنن؟

کمیل: یاسی تو باز این سبد سنگین رو بلند کردی؟

یاسمن: خیلی سنگین نبود، نگران نباش خوبم.

دو شیشه آبمیوه را به دست کمیل و ایمان داد.

ایمان: وای خدا دیگه حالم از هر چی سوپ و ماهیچه و آبمیوهست به هم می‌خوره.

یاسمن: حرف نزن تا تهش باید بخورین.

کمیل: راست میگه بابا یاسمن. قیافهمون شکل سوپ شد اینقدر سوپ خوردیم.

ایمان: آخ گفتی کمیل، دلم لک زده برای برنج زعفرونی خوش عطر با قرمه سبزی یه وجب روغن سیاه هم روش، با ته دیگ برشته و سالاد شیرازی و دوغ و ترشی.

کمیل که دلش از توصیفات ایمان ضعف رفته بود جعبه دستمال کاغذی کنارش را به سمت ایمان پرت کرد.

- خفه شو ایمان، وگرنه خودت رو همینجا قرمه سبزی می‌کنم می‌خورم.

صدای خندهشان اتاق را پر کرده بود.

یاسمن: حالا فردا پسفردا که مرخص بشین عزیز می‌خواد آش نذری بده همهی همسایهها و فامیلها رو هم می‌خواد دعوت کنه.

ایمان: آخ دلم لک زده برای آشای عزیز.

یاسمن: ایمان نظرت درباره خانم احدی چیه؟

ایمان: خانم احدی؟

یاسمن: همین خانم پرستاره که الآن اینجا بود دیگه.

ایمان: چطور؟

کمیل: آیکیو میخوان برات آستین بالا بزنن.

ایمان که تازه متوجه شده بود لبخند خجولی زد.

- آجی جان من فعلاً قصد ازدواج ندارم. بیخودی دختر مردم رو امیدوار نکن.

کمیل با خنده: یاسمن پناه بگیر الآن سقف میریزه!

ایمان همان دستمال کاغذی را به سمت کمیل پرتاب کرد و با خنده گفت:

- کوفت!

یاسمن با خنده: آخه اعتماد به سقف، من باید برم سه ساعت دختره رو بپزم تا فکر کنه که آیا خواستگاریت رو قبول کنه یا نه.

ایمان بادی به غبغب انداخت:

- خیلی هم دلش بخواد، من کم خواستگار ندارم.

کمیل: ایمان جان این رو باید دختر بگه نه تو. تو خواستگار داری؟

ایمان با خنده و پررویی گفت:

- کم نه.

یاسمن: اگه فکر کردین که با این بحثها می تونین از خوردن آبمیوهها و سوپهاتون قسر در برین کور خوندین.

کمیل و ایمان: وای نه!

***

حیاط خانهی ماهرخ شلوغ بود. خانمهای همسایه برای کمک و شرکت در نذری برای دو برادری که به گفتهی ماهرخ در تصادف آسیب دیدهاند، به آنجا آمده بود. هر کسی مشغول کاری بود. یکی ظرفها را آماده میکرد، عده ای سبزی خورد می‌کردند. شادی و یگانه سینیهای چای را بین مردم می‌چرخاندند. مریم با منقل وارد حیاط شد، در حالی که کمی اسپند روی منقل میریخت و آن را فوت می‌کرد گفت:

- مامان یاسمن زنگ زد گفت نزدیکن الآن میرسن.

ماهرخ: به حسام و پرهام بگو گوسفند رو آماده کنن.

گلرخ در حالی که چادرش را دور کمرش جمع می‌کرد گفت:

- بر محمد و آل محمد صلوات.

صدای صلوات جمعیت فضا را پر کرد. ماشین وارد کوچه شد و کمیل عصا به دست همراه ایمان و یاسمن پیاده شدند. کمیل و ایمان با دیدن جمعیت و اسفند و گوسفند متعجب به جمعیت نگاه میکردند.

ایمان: یه جوری جشن گرفتن انگار از المپیاد برگشتیم.

کمیل که از حرف ایمان خندهاش گرفته بود لبهایش را به دندان گرفت تا جلوی خندهاش را بگیرد. حسام با عجله خود را آنها رساند و کمیل و ایمان را در آغوش کشید.

- خدا رو شکر که دارم سالم و سر حال میبینمتون.

در حالی که قطره اشکی روی گونهاش میچکید گفت:

- اگه بلایی سر یکیتون میاومد من دق میکردم. کمیل هم حسام را در آغوش کشید و گفت:

- خدا نکنه دق کنی داداشم.

پس از کمیل، اایمان هم او را در آغوش کشید و پیشانیاش را بوسید.

موهای فرش را با دو دست به هم ریخت.

- تا تهش کنارتیم فرفری من!

حاج صادق به سمت آنها آمد. با خنده گفت:

- اگه هندیبازیهاتون تموم شد یه بغل هم به ما بدین.

حسام خندهای کرد و کنار رفت. حاج صادق در آغوششان گرفت.

- خوش اومدین بچهها. حاج صادق در حالی دستش روی شانهی کمیل بود رو به ماهرخ گفت:

- دیدی گفتم بچههات سالم بر میگردن خونه؟

ماهرخ در حالی که اشک شوق میریخت گفت:

- الهی شکر. خدایا شکرت! خوش اومدین به خونه گل پسرهام.

یاسمن: بهتره زیاد سر پا نگهشون نداریم.

با خنده ادامه داد:

- اینها هنوزم اوراقین.

کمیل: اوراقی؟

ایمان: ما رو میگه؟

کمیل با خنده: مثل اینکه.

یاسمن: دیگه بقیهی حال احوال کردنهاتون رو بذارین خونه.

پس از آماده شدن آش دخترها مسئول تزئین شدند. با ورود دختر زیبایی که چادر به سر داشت توجه همه به سمتش جلب شد. گلرخ و ماهرخ به سمت او رفتند.

ماهرخ با لبخند: سلام دخترم. با کسی کار داری؟

دختر با لبخند محجوبی: سلام، ببخشید مزاحم شدم. یاسمن جون من رو... .

گلرخ: عه، تو دوست یاسمن مایی؟ ماشاالله چقدر هم خوشگلی، خدا ببخشه به مادرت.

همان زمان یاسمن با کاسه ای پر از کشک وارد حیاط شد. با دیدن خانم احدی با خوشحالی به سمتش آمده و روبوسی کردند.

- سلام خانم بیمعرفت، تو قرار بود یه ساعت پیش اینجا باشی ها.

احدی: به خدا ترافیک سرسامآور بود. با همون لباسهای کارم اومدم اینجا، خیلی بدم؟ اعتماد به نفسم اومده پایین.

یاسمن در حالی که دستش را گرفته و به سمت دخترها می‌برد گفت:

- نه بابا، تو همین جوری خسته کوفته هم می‌درخشی.

گلرخ با خنده: یاسمن جان بد نیست دوستت رو به ما هم معرفی کنی ها.

یاسمن با لبخند: چشم، معرفی میکنم. دوست عزیزم زهرا جون.

حس خوبی به این دختر نداشت! احساس می‌کرد با وجود این دختر دیگر جایی در این خانه و خانواده ندارد. بی اعتنا به دلبریهای او مشغول تزئین کردن آش شد. بعد از انجام تزئینات کاسه را برداشته و به طرف ایوان رفت. نگاهش به دختری بود که میان جمع جای خودش را پر کرده که پایش به کفشی گیر کرده و سکندری خورد. کاسه از دستش افتاد و با صدای بدی شکست. جیغ خفیفی کشید و چشمهایش را با ترس بست و منتظر زمین خوردن شد، اما با احساس اینکه در آغوش کسی است چشمهایش را باز کرد. در حالی که به سمت عقب خم شده بود دست ایمان روی کمرش قرار گرفته، صورتهایشان در فاصله چند سانتی هم بود. صحنه به حدی بهتآور بود که همه، به خصوص این دو نفر تا چند ثانیه به یکدیگر خیره شده بودند. تا به حال او را از این فاصله ندیده بود. تیلههای مشکی درون کاسه چشمش مانند گوی جادویی جادوگری بود که او را مسخ چشمهایش کرده بود. برقی درون چشمهایش بود که نشان از خلوص و پاکی درونش داشت. همزمان هر دو به خود آمده و از یکدیگر فاصله گرفتند. هر دو از شرم و خجالت صورتهایشان قرمز شده و سرشان تا بیشترین حالت ممکن پایین آمده بود. ایمان سرفهی مصلحتی کرد با ببخشیدی محو شد.

شادی هم فرار را بر قرار ترجیح داده و به سمت اتاقی که ماهرخ به او داده بود رفت.

خندهی جمعیت فضا را پر کرد. همه خندیدند، به جز زهرایی که محو جای خالی آنها شده بود. یاد وقتی افتاد که تازه به این محله آمده بودند و ایمان با حضورش ناامنی که توسط زورگیری ایجاد شده بود را تبدیل به امنیت کرده بود. بعد از آن اتفاق بارها او را دیده بود، اما این پسر به حدی محجوب بود که بعید می‌دانست که اصلاً او را دیده باشد. اما مهم نبود، مهم این بود که احساسش، از وقتی او را بیشتر شناخته فرق کرده.

شب شده بود و مهمانها به خانههای خودشان رفته بودند و مهمانی با حضور افراد صمیمیتر ادامه داشت. به اصرار یاسمن، زهرا هم در مهمانی شام حضور داشت. شادی با اصرار بقیه دوباره وارد جمع شد، اما هر وقت ایمان را میدید هر دو گونههایشان قرمز می‌شد و دست و پایشان را گم میکردند، به همین دلیل از هم فرار می‌کردند.

سر سفرهی شام نشسته و مشغول خوردن غذا بودند. ماهرخ با لبخند نگاهی به مریم کرد. رو به ایمان و کمیل کرد.

- امروز خانم رفعتی من رو کشید کنار، گفت پسرش قراره آخر هفته برگرده. یه قرار بذاریم باب آشنایی این دو تا جوون.

ایمان: کدوم دو تا جوون؟

کمیل که کنار ایمان نشسته بود جوری که فقط خودش بشنود با خنده گفت:

- تو رو میگه دیگه. این هم از همون خواستگارهایی هست که میگفتی.

ایمان لبهایش را از درون گاز می‌گرفت تا صدای خنده‌اش بلند نشود.

کمیل: کدوم پسرش عزیز؟ کوچیکه؟

ماهرخ: آره، میگه پسرش آمریکا پزشکی خونده کار و درآمدش عالیه.

مادرش مریم رو دیده گفت میخوان بیان برای خواستگاری.

با شنیدن این حرف مریم که در حال خوردن دوغ بود، دوغ درون گلویش پریده و به سرفه افتاد. یگانه که کنارش نشسته بود در حالی که پشت کمرش ضربه میزد با خنده گفت:

- از هول خواستگار خفه نشی صلوات. حسام با شنیدن این حرف‌ها با خشم مشتهایش را فشرد. مرد بود و عاشق، نمی‌توانست تحمل کند که معشوقه‌اش را جلوی چشمانش خواستگاری کنند. اگر این بحث ادامه پیدا می کرد مطمئنا با این حجم فشاری که به فکهایش وارد می‌کرد

منجر به شکستگیاش می‌شد. پرهام که این حال حسام را دیده از رفتارش حدس‌هایی زده بود سعی کرد بحث را عوض کند:

- خاله جان این قرمه سبزیه خیلی جا افتاده و خوشمزه شده، چی توش ریختین اینقدر خوب شده؟

یاسمن که متوجه اوضاع شده بود ادامه بحث را پیش برد:

- عزیز دستپختش حرف نداره. من مطمئنم بزنه تو یکار رستوران تیلیاردر میشه.

عزیز با لبخند: نوش جونتون. دیگه اینطورها هم نیست مادر. بفرمایید، تعارف نکنین.

همه داخل خانه مشغول صحبت و گفتوگو با یکدیگر بودند. شادی مشغول صحبت کردن با یاسمن بود. چشمی چرخاند با ندیدن ایمان با ببخشیدی به سمت پنجره رفت و با دیدن صحنه رو به رو ایمان و زهرا را دید که کنار هم گرم گفت‌وگو و خنده بودند. در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده فقط یک صدا در ذهنش اکو می‌شد:

« من تا حالا ندیده بودم ایمان با دختری بیشتر از دو سه کلمه حرف بزنه.»

احساس می‌کرد قلبش مچاله شده. او مغرورتر از آن بود که به خود اعتراف کند عاشق شده. حال که عشقش یک طرفه است تصمیم گرفت تا شعله‌ور تر از این نشده آن را برای همیشه خاموش کند.

پشت میز کارش نشسته و در حالی سیگارش را دود می‌کرد اطلاعات مورد نظر را برای رئیسش ایمیل می‌کرد. تقه‌ای به در زده شد و یکی از افرادش داخل اتاق شد.

مرد: آقا بچهها مخیفگاه فونتریا رو پیدا کردن.

در حالی پوک عمیقی به سیگارش می‌زد گفت:

- خیلی خوب، مرخصی.

در حالی که از جایش بلند شده و به سمت کاناپه چرمی گوشه اتاقش می‌رفت تلفنش را برداشته و تماس تصویری گرفت. زنی با موهای بلند و چهره‌ی زیبایی تصویرش نمایان شد. زن به حدی زیبا بود که هر کسی او را می‌دید محال بود باور کند که این مار خوش خط و خال یک افعی چند سر است.

زن Hello Matthew. :

(سلام ماتئوس.)

ماتئوس: Hi Emily, I'm glad to see you today, you've become much prettier.

(سلام امیلی، خوشحالم می‌بینمت. امروز خیلی زیباتر شدی.)

امیلی با خنده: It is better to cut down on Iranian compliments and use your tongue less

(بهتره از تعارفهای ایرانی کم کنی و کم‌تر زبون بریزی)

ماتئوس: If I say I found fonteria, what reward will you give?

(اگه بگم فونتریا رو پیدا کردم چی جایزه می‌دی؟)

چهرهی امیلی متعجب شد:

- Tell serious? Is this true?

(جدی میگی؟ این حقیقت داره؟)

ماتئو Of course, you underestimated Matheus like this:

(البته، مثل اینکه ماتئوس رو دست کم گرفتی)

امیلی با جدیت و کمی خشم گفت:

- in any case, you will give me a 10 million dollar reward for her head an

(هر جوری شده برام میاریش. ده میلیون دلار جایزه برای سرش داری و سی میلیون دلار جایزه برای زنده‌اش.)

امیلی در حالی در چهره‌اش خشم و طمع موج می‌زد گفت:

- If we can get it, I will be the head of it, and there will be no news of that stupid old man's orders. You can also raise your position, you can even become my deputy.

(اگه بتونیم بگیریمش هم من سرتیم میشم و دیگه از دستورات اون پیر خرفت خبری نیست، هم تو می‌تونی جایگاهت رو بالا ببری. اصلاً می‌تونی بشی معاون خودم.)

ماتئوس: Don't worry, I will make her come and cooperate on her own

(نگران نباش، کاری می‌کنم خودش با پای خودش بیاد با همکاری کنه)

امیلی: Very well, I'm going to come to Iran soon and work at the British Embassy,

contact me anytime, you and I can make James and Charlie get killed in one move.

(بسیار خوب، من قرار هست به زودی به ایران بیام و در سفارت انگلیس مشغول به کار بشم. هر لحظه با من در تماس باش. من و تو می‌تونیم دو نفری کاری کنیم که جیمز و چارلی توی یه حرکت کیش و مات بشن.)

ماتئوس: I see you very well, goodbye.

(بسیار خوب می‌بینمت خداحافظ.)

در حالی که تلفن را روی میز می‌گذاشت شیشه مایع سرخ رنگ را برداشته درون لیوان کوچکش ریخت و به سلامتی موفقیتش یک شات را نوشید:

- دیگه توی چنگمی فونتریا.

***

همه دور میز کنفرانس نشسته بودند. حاج صادق و آقای محمودی هم در جلسه حضور داشتند. کمیل با نگاهی به حاج صادق کسب اجازه کرده و پای برد ایستاد.

کمیل: بسم الله الرحمان الرحیم. جلسهی مورخ ۱۰/۲۵ سقف جلسه بیست دقیقهست. طبق اتفاقاتی که در روز عملیات پالایشگاه آبادان افتاد

متوجه شدیم که با یک گروه کاملا حرفهای رو به رو هستیم. ما با سه نفر برخورد داشتیم که دو نفر در عملیات کشته و نفر سوم متاسفانه فرار کرده. خدا رو شکر با همت و تلاش بچه‌ها تونستیم عملیات اولشون رو خنثی کنیم. خب حسام، کد دوم چی شد؟

حسام اما جسمش در جلسه و فکرش جایی حوالی مریم و خواستگار تازه از فرنگ برگشته‌اش بود. دستش زیر چانه‌اش بود و به لیوان پرهام که رو به رویش نشسته، خیره شده بود. عرفان که کنار حسام نشسته بود سقلمه‌ای به پهلویش زد.

- حسام، حسام.

حسام که به خود آمده بود گفت:

- جانم آقا؟ ببخشید.

کمیل: در مورد کد بگو. به کجا رسیدین؟

حسام دستی به صورتش کشید تا اندکی از پریشانیاش را کم کند.

- تموم شده. دادم آرش کارهای آخرش رو بکنه.

همان زمان تقه‌ای به در خورد و آرش با اجازه کمیل وارد اتاق شد.

آرش: خسته نباشید آقا، کد رو شکستیم. متن پیامش رو آوردم براتون.

کمیل کاغذ را از دست آرش گرفته و متن را خواند:

- دوازده ژانویه ترور وزیر امور خارجه فرانسه. پرهام چک کن ببین دوازده ژانویه چه خبره.

پرهام: چشم آقا.

شادی: یه نکتهای هست که شاید مهم باشه. روز عملیات پالایشگاه آبادان وقتی حمله سایبری شد یه پیغام اومد روی سیستم.

ایمان: چه پیغامی؟

شادی بدون اینکه به ایمان نگاه کند رو به کمیل ادامه داد:

- ماتئوس. هکرهای قدرتمند معمولاً توی حمله هاشون یه ردی مثل اسم و لقب رو از خودشون به جا میذارن تا قدرت‌نمایی کنن.

محمودی: پس یه جورایی امضای خودش رو داره.

حاج صادق: که اینطور. پس ما با یه دشمن قدرتمند طرفیم.

کمیل با همان اخم ناشی از جدیت سری تکان داد.

- ایمان هر چی اطلاعات دربارهی این ماتئوس هست می‌خوام.

ایمان: چشم آقا.

کمیل: خانم سهرابی شما هم به بچهها توی پیدا کردن اطلاعات کمک کن.

شادی: حتما.

کمیل: بسیار خب جلسه تمومه، خسته نباشین.

بچهها خسته نباشیدی گفته بیرون رفتند. حسام پیش از بیرون رفتن از اتاق با صدای کمیل ایستاد:

- حسام تو بمون.

با بیرون رفتن بقیه درب را بسته و به سمت کمیل حرکت کرد.

- جانم؟

کمیل: حسام جان خوبی؟ امروز اصلاً حواست به کار نیست، چرا؟

حسام دستی به صورتش کشید.

- حالم خوب نیست آقا، میشه امروز مرخصی بگیرم؟

کمیل: چته دقیقاً؟ به من بگو شاید کاری از دستم برات بر بیاد.

حسام مردد: من... من... خوا... .

همان موقع تلفن دفتر کمیل زنگ خورد. گوشی را برداشت:

- جانم آقا؟ چشم الآن میرسم خدمتتون.

گوشی را قطع کرده و در حالی که به سمت درب می‌رفت دستی به شانهی حسام زد گفت:

- حسام جان شرمنده من الآن یه جلسه فوری دارم. مرخصی رو برات رد می‌کنم برو خونه استراحت کن. نیروی اینجوری که خودش اینجا باشه

فکرش یه جای دیگه به کار من نمیاد. شب هم بیا خونهمون ببینم دردت چیه چند وقته تو خودتی.

حسام لبخند بی‌جونی زد.

- چشم، خداحافظ.

کمیل با لبخند گرمی: خداحافظ.

***

پشت میزش نشسته و مشغول پیدا کردن ردی از ماتئوس بود. هر جایی که فکر می‌کرد ممکن است اثری از او باشد را جست‌وجو کرد، اما دریغ از یک نشانه. کلافه از پشت میزش برخاست تا با لیوانی چای خود را از این حال خلاص کند. در راه چشمش به حسام و شادی افتاد که با یکدیگر مشغول کل- کل و شوخی بودند. ناخودآگاه اخمهایش در هم رفت. از آن روزی که اتفاقی آن دخترک سرتق مغرور را در آغوش گرفته و برق چشمهایش او را مسخ کرده بود کلافه بود. کلافگی که علتش را نمی‌دانست. از آن روز به بعد رفتار شادی با او به یکباره سرد شده بود. نگاهش را می‌دزدید و سعی می‌کرد تا جای ممکن با او صحبت نکند. همین هم باعث پریشانی بیشتر حالش می‌شد. راهش را به سمت آن‌ها کج کرد. شادی با دیدن ایمان خندهاش به یکباره به اخمی تبدیل شد.

ایمان: حسام مگه نمی‌خواستی بری؟

حسام که کمی حالش بهتر شده بود لبخندی زد.

- چرا، داشتم می‌رفتم.

در حالی که کاپشنش را می‌پوشید رو به شادی گفت:

- دمت گرم، حالم خیلی بهتر شد.

شادی لبخند گرمی به رویش زد.

- قابلی نداشت، به حرفهام فکر کن.

حسام در حالی که از آنها دور می‌شد گفت:

- حتما. فعلاً خداحافظ بچه‌ها.

ایمان: چی می‌گفتین؟

شادی در حالی که کدها را تایپ می‌کرد بدون اینکه نگاهش کند:

- به شما ربطی داره؟

ایمان که دیگر کلافگی و سردرگمی امانش را بریده بود گفت:

- من چیکار کردم که از اون روز مهمونی با من اینجوری رفتار می‌کنی؟

شادی: هیچی فقط می‌خوام برای آرامش خودم از آدمهای سمی دوری کنم.

ایمان که سعی می‌کرد خوددار باشد دستانش را مشت کرد و به سمت دیگری رفت.

***

داخل کافه نشسته بود به ساعتش نگاه می‌کرد. یک ساعتی منتظر مانده بود که قامت مریم در چارچوب در نمایان شد. دستش را بلند کرد تا او را راحتتر پیدا کند. مریم با چهره‌ای ناراحت به سمت او آمده و روی صندلی رو به روی حسام نشست.

- بگو چیکارم داشتی.

حسام: علیک سلام.

مریم: گیرم سلام، خب که چی؟

حسام که سعی می‌کرد خوددار باشد لبخند تصنعی زد:

- اول بگو چی می‌خوری؟

مریم: من برای چیزی خوردن نیومدم.

دستش را بالا برد. با آمدن گارسون دو قهوه موکا با کیک شکلاتی سفارش داد.

مریم: این ولخرج بازیهات رو بذار برای همسر آینده‌ات پسرخاله.

حسام کلافه و حرصی در حالی که سعی می‌کرد صدایش را کنترل کند گفت:

- مریم این رفتارها یعنی چی؟ چرا اینجوری می‌کنی با من؟

مریم: این رفتارم یعنی جنابعالی عرضه نداشتی به داداشهام بگی، کاری که پسر هنوز از خارج نیومدهی همسایه کرد.

حسام: می‌خواستم امروز همه چی رو به کمیل بگم ولی... .

مریم: نشد، نتونستم، نخواستم. می‌بینی حسام خان، تو من رو اونجوری که باید دوست نداشتی. من تا حالا به خاطر تو تمام خواستگارهام رو رد کردم ولی تو فقط توی این مدت دست رو دست گذاشتی گفتی مریم همیشه هست دیگه.

حسام: مریم جان، عزیزدلم گوش بده.

مریم: نه، این دفعه تو گوش بده. امروز مامان این پسره زنگ زده برای خواستگاری مامانم هم قبول کرده که پس فردا با خانواده بیان خونهمون. من این پسره رو رد نمی‌کنم حسام. می‌خوام ببینم از آخرین فرصتهات چه جوری استفاده می‌کنی و به کمیل و ایمان میگی.

حسام با ناراحتی: باشه. باشه مریم خانوم. بعد از اون همهی حرفهای عاشقانه حالا داری من رو میفروشی به اون پسره‌ی نچسب؟

مریم: اتفاقاً می‌خوام بدونم چقدر از این حرفهایی که می‌زدی درست بود؟

حسام: بهت ثابت می‌کنم. همین الآن میرم با ایمان حرف می‌زنم.

ایمان: دیگه لازم نیست حرف بزنی!

با دیدن ایمان ترسیده آب دهانشان را قورت داده و ایستادند. مریم ترسیده و ناباور با صدایی که از ته چاه در می‌آمد:

- ایمان!

ایمان نگاه غضبناکی به مریم کرده انگشت اشارهاش را روی بینی گذاشت. با صدای آرامی که نشان از آرامش قبل از طوفان بود:

- هیش! فقط برو خونه تا تکلیفت رو روشن کنم.

مریم ترسیده نگاهی به حسام انداخت.

حسام: نترس، برو خونه. من و ایمان قراره فقط با هم حرف بزنیم.

مریم نگران کیفش را برداشته و بیرون رفت.

حسام: ببین ایمان... .

ایمان: بهتره بریم بیرون. می‌ترسم نتونم خودم رو کنترل کنم و به اموال مردم خسارت بزنم.

***

شادی در حالی که گوشی روی گوشش بود گفت:

- گریه نکن مریم. من اینجوری نمی‌فهمم تو چی میگی. اول گریههات رو بکن بعد حرف بزن. چی؟ حسام و ایمان؟ کجان الآن؟ آدرسش رو بفرست برام، بدو.

کیف و وسایلش را از روی میز چنگ زده و با عجله خارج شد.

***

روی صندلی داخل پارک نشسته بودند. ایمان همانطور که به رو به رو خیره بود:

- از همون بچگی برام با کمیل فرقی نداشتی. حاضر بودم جونم رو بدم ولی خار تو پای تو نره. هر کی به حسامم، به فرفری من چپ نگاه می‌کرد جوری می‌زدمش که چپ و راستش یادش بره. فکر نمی‌کردم حسامی که رو اسمش قسم می‌خوردم به خواهر من، به ناموس من... . دستانش را مشت کرد.

- به حرمت همون گذشتهی قشنگ، به حرمت فامیلی این مشت رو توی صورتت خورد نمی‌کنم. بد کردی باهام حسام، بد کردی.

بلند شد چند قدمی از او دور شد. حسام ایستاد و فریاد زد:

- با مریم کاری نداشته باش، ایمان به خدا اگه بفهمم دست روش بلند کردی من هم حرمت هیچی رو نگه نمی‌دارم.

با خشم به سمتش برگشت و یقه‌اش را گرفت. مشتش را بالا برد که دستی او را متوقف کرد. شادی فریاد زد:

- بسه دیگه!

ایمان در حالی که دستش را از دست او در می‌آورد متعجب به او نگاه کرد.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟ برگرد برو موضوع مردونه‌ست.

شادی پوزخندی زد.

- مرد؟ به خودت میگی مرد؟ تو چه مردی هستی که خواهرت به جای اینکه به تو تکیه کنه از ترس عصبانیت تو به خودش بلرزه و هق- هق کنه؟

ایمان: تو دخالت نکن، به تو مربوط نیست.

شادی: اتفاقاً به من مربوطه. وقتی خواهرت به من زنگ میزنه و نگرانه عشقشه که بلایی سرش بیاد به من مربوطه. تو چه هیولایی هستی که همه اینقدر ازت می‌ترسن؟ چیه فکر کردی به خاطر اخلاق قشنگ خودته که همه خانواده و اطرافیانت بهت احترام میذارن؟ نخیر آقا هوا برت نداره، تو هیچی نیستی. تو یه آدم بدبخت بیعرضه‌ی نچسبی که اگه هر کی هم بهت احترام میذاره و باهات خوب رفتار می‌کنه به خاطر

خانوادته. به خاطر برادرت و پدر شهیدته. تو فقط یه انگلی که باعث اذیت خانوادشه.

ایمان انگشت اشارهاش را بالا برد. می‌توانست کرور- کرور حرف‌های حقی در جوابش بدهد، ولی گاهی سکوت از هر فریادی بالاتر است. دستش را پایین آورده و از آنها دور شد.

***

ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود. کمیل و ماهرخ در خانه رژه می‌رفتند. هر چند دقیقه یکبار به ساعت نگاه می‌کردند.

مریم: بچه که نیست خودش برمیگرده.

شادی: مگه می‌دونین کجاست؟

یاسمن در حالی سینی چای را می‌آورد گفت:

- آره، هر وقت از عالم و آدم ناراحت مشه میره سر خاک مادرش.

شادی با بهت: مادرش؟!

ماهرخ در حالی که اشک در چشمهایش حلقه زده بود گفت:

- سه تا خواهر بودیم. من و گلرخ و ماهگل. ماهگل خواهر کوچیکمون بود. دختر پر انرژی و شیطون خانواده. وقتی من با عباس ازدواج کردم چند وقت بعدش فهمیدیم علی برادر کوچیک عباس دلباخته خواهرکم

شده. هر دوشون کوچیک بودن. علی تازه مدرسه رو تموم کرده و بود ماهگل تازه پونزده سالش شده بود و خانوادهی ما مخالف ازدواجشون بودن. ولی این دو تا تو تب عشق همدیگه می‌سوختن.

آهی کشید و ادامه داد:

- اینقدر اصرار کردن و اشک ریختن تا بالاخره خانوادهها راضی به ازدواجشون شدن. جنگ شد! علی و عباس با حاج صادق و هادی تصمیم گرفتن برن جنگ. همهشون بچه‌های یه محله بودن. هادی و علی هم‌سن بودن، به خاطر همین مثل دو تا داداش بودن هر کاری می‌کردن با هم دیگه انجام می‌دادن. جنگ تموم شد. عباس و علی و حاج صادق رفتن سپاه و هادی هم به خاطر اینکه پزشکی می‌خوند تصمیم گرفت بره خارج درسش رو ادامه بده. علی... .

بغض گلویش را گرفته و نتوانست ادامه دهد. کمیل به جای او ادامه داد:

- عمو علی ماموریت داشت که به موساد نفوذ کنه. کارش خیلی خوب بود، تا لایههای مهم و حساسشون نفوذ کرد.

دستش رو مشت و اخم کرد.

- ولی امان از منافق و ستون پنجم که هر چی ضربه خوردیم توی این مملکت به خاطر خیانت اونها بوده.

شادی: چرا؟

یاسمن: چون ستون پنجم هویت واقعی عمو علی رو فاش کرد و... .

شادی: خب؟

مریم: سرش رو بریدن!

شادی با ترس و بهت هینی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت.

ماهرخ: ماهگل اون موقع هفت ماهه باردار بود. یه روز یه جعبه کادو میارن دم در خونه.

با گریه ادامه می‌دهد:

- خواهرک بیچارم فکر می‌کنه علیش براش کادو آورده و می‌خواد غافلگیرش کنه. جعبهی کادو باز کرد و سر بریدهی شوهرش رو دید. همونجا دردش گرفت و ما چون با هم تو یه خونه زندگی می‌کردیم سریع بردیمش بیمارستان. بچه به دنیا اومد ولی مادرش به خاطر خونریزی زیاد و سکته قلبی که کرده بود از دنیا رفت. از اون روز من و عباس بچه خواهر و برادرمون رو و بزرگ کردیم. کمیل اون موقع هنوز شیرخواره بود. وقتی از شیرم به اون طفل معصوم دادم جوری مهرش به دلم افتاد که همونجا با خودم عهد کردم که حتی از بچههای خودم هم بیشتر دوستش داشته باشم و مراقبش باشم.

شادی در حالی که بی‌صدا اشک میریخت گفت:

- و اون بچه... ایمان بود؟

***

بین مزار پدر و مادرش نشسته بود. دلش از دنیا و آدم‌هایش گرفته بود. در حالی که اشکهایش روی گونه‌هایش می‌چکید شمعی روشن کرد و کنار شمع های فراوان اطراف قبرها گذاشت.

- مامان حال پسرکت رو می‌بینی؟ دلم گرفته مامانی. از وقتی فهمیدم عزیز مامانم و آقاجون بابام نیست همیشه سعی کردم جوری زندگی کنم که خانواده‌ام از این که من رو بزرگ می‌کنن پشیمون و ناراحت نباشن. از وقتی فهمیدم بابام کیه و تو چه راهی شهید شده سعی کردم جوری زندگی کنم که بابام سرافکنده نباشه، که افتخار کنه پسری مثل من داره. ولی امروز... .

آهی کشید. در حالی که اشکهایش از صورتش روی قبر مادرش می‌چکید ادامه داد:

- من چطور زندگی کردم؟ چطور رفتار کردم که حسام، حسامی که با من بزرگ شده فکر می‌کنه من دست روی مریمم بلند میکنم؟ من فقط می‌خواستم بهش بگم هنوز اینقدر بیغیرت نشدم که دست روی خواهرم

بلند کنم. من که مخالفتی با ازدواجشون نداشتم. کی بهتر از حسام می‌تونه یه دونه خواهرم رو، نور چشمم رو خوشبخت کنه؟ من فقط از دستشون دلخور و عصبانی بودم. خدایا باز هم شکرت، راضیم به رضای تو.

در حالی که قرآن را باز میکرد شروع به قرائت کرد.

کمی آن طرفتر حسام و شادی پشت به ایمان به درختی تکیه داده در حالی که اشک می‌ریختند به حرفها و درد و دلهای ایمانی گوش می‌دادند که مظلومانه بین قبر پدر و مادرش نشسته و با چنان سوزی قرآن می‌خواند که حتی مردم اطراف را هم محو صدای خود کرده بود.

حسام در حالی که اشک می‌ریخت لبخند محوی زد.

- بابام همیشه میگه صدای ایمان به باباش رفته.

شادی با بغض: صداش آسمونیه.

حسام: بیخودی یکی از بهترین قاری‌های این مملکت نیست که.

شادی: عه چرا صداش قطع شد؟

هر دو از جا بلند شده و به سمتش برگشتند که با ایمان رو به رو شدند.

ایمان با تعجب: حسام؟ شماها اینجا چی کار می‌کنین؟

حسام در حالی که اشک در چشمهایش حلقه زده بود با صدایی دو رگه از بغض گفت:

- ایمان.

ایمان با لبخند: جان ایمان؟

بی‌هوا خود را در آغوش ایمان و انداخت و با گریه گفت:

- شرمندم داداش، شرمندم.

ایمان در حالی که کمر حسام را نوازش می‌داد و به شادی نگاه میکرد که اشک در چشمهایش حلقه زده بود. حسام را کمی از خود جدا کرد، پیشانیاش را بوسید و لبخندی به روی آنها زد.

- چتونه شماها؟

حسام: من باید زودتر از اینها بهت می‌گفتم، ولی جراتش رو نداشتم.

ایمان: مثل اینکه ایشون درست می‌گفتن، حتماً جوری زندگی کردم که شما از من تو ذهنتون یه هیولا ساختین.

شادی: من معذرت می‌خوام. عصبانی بودم، نفهمیدم چی دارم میگم. حلال کن.

ایمان لبخندی زد.

- بخشیدم. قبل از این که شما اون حرف رو بزنی بخشیدم.

شادی: قبلش؟

حسام: با خدا عهد بستیم که تمام آدمهایی که بهمون بد کردن رو بد می‌کنن رو ببخشیم، به شرطی که خدا هم ما رو ببخشه.

شادی: تو هم بستی؟

حسام: هم من هم کمیل.

شادی: عزیز و کمیل نگرانتن، بریم زودتر از نگرانی درشون بیاریم.

حسام: پس من میرم ماشین رو روشن کنم.

بعد از رفتن حسام شادی هم قصد رفتن کرد که با صدای ایمان پشت به او ایستاد:

شادی... خانوم، معذرت می‌خوام.

شادی: بابت؟

ایمان: کاری که نمی‌دونم چیه ولی ناراحتت کرده.

شادی لبخندی از توجه ایمان زد.

- بخشیدم، قبل از اینکه تو اون کارو کرده باشی بخشیدمت.

بدون اینکه حرف دیگری بینشان رد و بدل شود به سمت ماشین حرکت کرد. ایمان لبخندی از تاثیری که شادی از او گرفته بود زد.

***

داخل حیاط روی تخت نشسته بود و فکر می‌کرد با احساس قرار گرفتن پتویی روی شانه‌هایش از فکر بیرون آمده و سرش را برگرداند. با دیدن مریم لبخندی زد به کنارش اشاره کرد.

- بیا اینجا ببینم وزه.

مریم لبخندی زد و کنارش نشست. ایمان در حالی که مقداری از پتوی خودش را روی شانه‌های خواهرش می‌انداخت گفت:

- خب من حاضرم، بگو.

مریم متعجب به ایمان نگاه می‌کرد.

- چی رو بگم؟

ایمان در حالی که با انگشت شصت و سبابه‌اش بینی مریم را می‌کشید با خندهگفت:

- مگه نیومدی منت‌کشی؟

مریم: کی؟ من؟ عمراً.

به رو به رو نگاه کرد و آهی کشید که بهخاطر سردی هوا بخار از دهانش خارج شد.

- ولی من میگم. ببخشید که برات برادری نبودم که بتونی بهش اعتماد کنی و بگی دلت رو باختی. ببخش به خاطر وقتی که باید پشتت می‌بودم و نبودم.

مریم در حالی که بغض گلویش را گرفته بود بازوی ایمان را گرفت و جهت نگاهش را به سمت خود تغییر داد.

- تو همیشه پشتم بودی. حتی اگه کار خطایی می‌کردم هم دعوام نمی‌کردی، ولی بی‌توجهیهات بدترین تنبیه برام بود.

بغضش شکست و اولین قطره اشک راه را برای قطره‌های دیگر باز کرد. سرش را به سینه ستبر برادرش چسباند.

- ببخشید داداش. ببخش من رو. من نمی‌خواستم غیرت تو و کمیل رو به بازی بگیرم. من فقط... فقط... .

ایمان در حالی که خواهرش را در آغوش می‌کشید گفت:

- عاشق شدی، عاشقی جرم نیست آجی. خوشحالم که عاشق آدم درستی مثل حسام شدی. نگران هیچی نباش خودم با همه صحبت می‌کنم.

مریم خدا را در دل به خاطر داشتن چنین برادر شکر می‌کرد. همان زمان کمیل با سینی چای و گزهای مورد علاقهی ایمان سر رسید. در حالی سینی را روی تخت می‌گذاشت با خنده گفت:

- آی آی می‌بینم که خواهر برادری بدون من دارین صفا می‌کنین. نامردها نمی‌گین ما یه داداش کمیلی هم داریم؟

ایمان با لبخند: ما مخلص داداش کمیلمون هم هستیم.

مریم در حالی که خود را بیشتر به ایمان می‌چسباند تا جا برای کمیل بازتر شود به تخت اشاره کرد.

- بیا بشین داداش.

کمیل به سمت تخت رفته و کنار آنها نشست. ایمان پتو را بیشتر از خود دور کرد تا کمیل هم زیر پتو جا شود.

- بیا داداش پتو بنداز رو خودت سرده.

کمیل در حالی که پتو را به خود می‌پیچید نفس عمیقی کشید.

- خیلی وقت بود سه تایی خواهر برادری خلوت نکرده بودیم.

مریم با یک دستش دست ایمان و با دست دیگه‌اش دست کمیل را گرفت.

- خوشحالم که دارم‌تون.

دقایقی به شوخی و خنده گذشت تا این که مریم از جمعشان جدا شده و به اتاقش رفت. ایمان و کمیل در حالی که پتو روی شانه‌هایشان بود کنار یکدیگر نشسته بودند.

ایمان: مریم و حسام... .

کمیل: می‌دونم.

ایمان متعجب به سمت او برگشت.

- می‌دونی؟

سری تکان داد.

- شادی همه چی رو بهم گفت.

ایمان: عجب، خب نظرت چیه؟

کمیل: کی بهتر از حسام؟ من تمام این مدت می‌دونستم، می‌خواستم ببینم این داماد آینده خانواده جرات و جربزهی این رو داره که چشم تو چشم من بگه خواهرم رو می‌خواد یا نه. می‌خواستم ببینم چند مرده حلاجه و میشه خواهر دسته‌ی گلم رو بهش سپرد یا نه.

ایمان: من هم از همین ناراحت شدم که چرا به خودمون نگفت.

کمیل: میذاریم به حساب خامیش.

کمیل دستی روی شانه‌ی برادرش گذاشت.

- امروز هم مثل همیشه بهت افتخار کردم داداش.

ایمان با خنده: چرا؟

کمیل: چون تو اوج عصبانیت سکوت کردی که حرمتها حفظ بشه. این از ویژگی‌های خوبته که من آرزوش رو دارم.

ایمان دست برادرش را گرفت.

- من هر چی که هستم و از تو و آقاجون یادگرفتم.

کمیل: ایمان کمتر خوب باش، می‌ترسم اینقدر خوبی خدا انتخابت کنه. من بی تو کمرم می‌شکنه، قول بده زودتر از من نری.

ایمان لبخندی زد.

- خیالت راحت داداش، من لیاقت شهادت ندارم. تو هم قول بده بی من نری. من بدون داداشم این زندگی رو نمی‌خوام.

کمیل به سمت ایمان هجوم برد و با خنده موهایش را به هم ریخت.

- پاشو بریم تو، الآن هر کی ما رو ببینه میگه اینا خل‌وچلن وسط زمستون دو نصف شب نشستن تو حیاط با هم حرف می‌زنن.

پتو را برداشت و به سمت خانه رفت. ایمان که هنوز روی تخت نشسته بود گفت:

- کمیل؟

کمیل به سمت او برگشت.

ایمان با خنده: حواسم هست قول ندادی ها.

کمیل: هر وقت تو قول دادی من هم قول میدم.

***

داخل اداره مشغول کارشان بودند. حسام در حالی که کاپشنش را می‌پوشید به سمت ایمان و شادی که روی پرونده کار می‌کردند رفت.

- بچه‌ها شما نمیرین خونه؟

با خنده اضافه کرد:

- به قول آقا کمیل اضافه‌کاری بهتون نمیدن ها.

ایمان کش و قوسی به خودش داد.

- نه حسام جون، تو برو ما هم یه خورده دیگه روی این کار می‌کنیم میایم.

حسام رو به شادی گفت:

- تو چی؟ تو هم نمیای؟

شادی: نچ، می‌بینی که از فعل جمع استفاده کرد. من هم یه خورده روی این کار می‌کنم ببینم چیزی از این یارو هکره پیدا میشه یا نه.

حسام: باشه، پس خداحافظ.

ایمان و شادی: خداحافظ.

ساعتی از رفتن حسام می‌گذشت. شادی و ایمان هنوز چیزی پیدا نکرده بودند. ایمان در حالی که با انگشتانش چشم‌هایش را ماساژ می‌داد گفت:

- تو چه جور هکری هستی که نمی‌تونی این رو پیدا کنی؟

شادی: خودت چرا نمی‌تونی پیداش کنی؟

ایمان: من مثل جنابعالی ادعای خفن بودن ندارم.

ادایش را در آورد و گفت:

- خانم فونتریا.

شادی با خودکاری که در دست داشت به سمت ایمان که کنارش نشسته بود اشاره کرده و با حرص گفت:

- باز تو ادای من رو در آوردی؟

ایمان: ادات رو در آوردم، نگفتم عنکبوت که اینجوری حرصی میشی.

شادی با حرص بیشتر: الآن که گفتی. اگه من عنکبوتم تو هم خرس مهربونی.

ایمان بی خیال شانه‌ای بالا انداخت.

- آدم خرس باشه ولی مهربون باشه، تو چی عنکبوت سمی.

شادی با حرص بیشتر در حالی که به سمت سیستم برمیگشت گفت:

- اصلاً حالا که فکر می‌کنم بیشتر شبیه پاندای کنگ‌فوکاری.

ایمان در حالی که از حرص دستش را مشت کرده و به سمت دهانش می‌برد گفت:

- عه عه به من می‌گی پاندای کنگ‌فوکار؟ بچه احترام... .

همان زمان صدای آلارام سیستم مرکزی (سیستم حسام) بلند شد.

کمیل که تازه از دفترش بیرون آمده بود به سمت ایمان و شادی رفت.

ایمان: صدای آلارمه؟

شادی: از سیستم حسامه.

کمیل: عجله کن شادی!

هر سه با عجله به سمت سیستم حسام رفتند. شادی سریعاً پشت سیستم نشست و شروع به کار کرد. شادی در حالی که با سرعت کدها را تایپ می‌کرد گفت:

- هکمون کردن.

کمیل و ایمان: چی؟

شادی با چهره‌ای مصمم: نگران نباشین، تا وقتی فونتریا اینجاست هیچ اتفاقی نمی‌افته.

ایمان زیر لب: باز این قپی اومد.

شادی: بهت ثابت می‌کنم کی قپی میاد آقای کنگ‌فوکار.

پس از دقایقی شادی دکمه اینتر را فشرد و با افتخار گفت:

- تمومه.

ایمان: یه جوری با افتخار میگه تمومه. خانم نابغه حسام اگه اینجا بود با نصف زمان تو یارو رو بیرون کرده بود.

کمیل با اخطار: ایمان!

شادی: آقا حسامتون اگه بود باید شیش برابر من زمان صرف می‌کرد تا سیستم یارو رو هک کنه.

ایمان: چی؟

کمیل: تو نه تنها یارو رو از سیستم بیرون کردی بلکه هکش هم کردی؟

شادی با افتخار: بله، کاملاً سیستمش در اختیار ماست.

ایمان با افتخار به او نگاه می‌کرد. کمیل: می‌تونی وبکماش رو هک کنی ببینیم کیه؟

شادی: تونستن که می‌تونم ولی قبل از اینکه بگین هکش کردم وبکمش غیر فعاله.

کمیل: عه لعنتی. بسیار خب، کارت عالی بود. حاضر بشین بریم دیگه.

شادی و ایمان سری تکان دادند. ایمان به سمت میزش رفت مشغول پوشیدن کاپشن شد که پیغامی روی سیستم مرکزی آمد. عکس مریم که پایین آن با رنگ قرمز نوشته بود:

«دختر زیباییه، مراقبش باش فونتریا.»

شادی با وحشت از روی صندلی بلند شد و کمیل و ایمان را صدا کرد. هر دو با عجله خود را به شادی رساندند با دیدن پیغام روی مانیتور با یا حسین بلندی به به سمت درب خروج دویدند.

***

حسام همراه با یک شاخه گل رز قرمز به سمت خانه خاله ماهرخش در حرکت بود. مریم را دید با لبخندی به سمت او می‌رفت که ون سیاه رنگی از کنارش عبور کرد و کنار مریم ایستاد. دو مرد به سمت مریم هجوم بردند. حسام در حالی که نام مریم را فریاد می‌زد به سمت آن‌ها دوید. لحظه آخر به آنها رسید و با دو مرد مهاجم دست به یقه شد. با فکر به این که می‌خواستند عشقش را جلوی چشمانش بدزدند خون جلوی چشم‌هایش را گرفته و دیوانه‌وار به آن‌ها حمله می‌کرد. لحظه آخر با احساس سوزشی در پهلویش نفسش بند آمد که ضربه دوم چاقو هم همان‌جا فرود آمد. با شلوغ شدن کوچه ضاربان فرار را بر قرار ترجیح داده

و رفتند. مریم در حالی که از ترس رنگ به رو نداشت و به خود می‌لرزید به سمت حسام رفت.

- حس... حسام.

حسام در حالی خون زیادی ازش می‌رفت و درد می‌کشید گفت:

- مری... مریمم... خوبی؟

مریم با گریه سری تکان داد.

حسام: کم...کمکم... کن بریم.. تو. این... جا... امن... نیست.

یکی از همسایه‌ها: آره آبجی شما برید تو من زنگ میزنم پلیس و اورژانس.

حسام:پ... پلیس... نمی‌خواد.

مریم در حالی که اشک می‌ریخت کمکش کرد تا به داخل خانه بروند. یاسمن و ماهرخ با صدای جیغ و داد داخل کوچه به ایوان آمده بودند. یاسمن با دیدن وضعیت حسام یا فاطمه زهرا گویان خواست به سمتش قدم بر دارد که با جیغ بلندی از پنج پله‌ی ایوان سقوط کرد.

***

داخل آمبولانس نشسته و به حسام که بی حال و با خونریزی شدیدی روی برانکارد بود نگاه می‌کرد. هنوز هم چشمه‌ی اشک‌هایش خشک

نشده بود. تکنسین اورژانس که مشغول انجام اقدامات اولیه بیمار بود نگاهی به مریم انداخت.

- نامزدته؟

بیصدا سری به تایید تکان داد.

مرد: خونریزیش زیاده، دو تا دستهات رو بذار روی زخم و محکم فشار بده. باهاش صحبت کن، نذار بخوابه. من باید اینها رو وصل کنم بهش.

دستان لرزانش را به سمت پهلوی حسام برد و محکم فشار داد با صدای لرزان از بغضی که هنوز خالی نشده بود گفت:

- حسام؟ حسام جان نخوابی ها.

حسام که لحظه لحظه بی-حالتر و صدایش تحلیل رفتهتر می‌شد لبخند بی‌جانی زد.

- گریه... نکن... گل مریمم. اشکهات... من رو... میکشه.

مریم که حالا با صدای بلند گریه می‌کرد گفت:

- حسام جانم... چرا اینکار رو کردی؟ مگه نمی‌دونی من بی‌تو میمیرم؟

حسام: خدا... خداروشکر...که... من... اونجا... بودم... نذاش... نذاشتم... بلایی... سرت... بیاد.

مریم با گریه: ببین چه بلایی سر خودت اومده. باز هم خدا رو شکر می‌کنی؟ من حاضر بودم بمیرم ولی بلایی سر تو نیاد.

حسام که به خاطر خونریزی و درد در آستانه‌ی بیهوش شدن بود با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد گفت:

- دیدی... بلاخره... فدات شدم؟

چشمانش را بست و بیهوش شد. مریم ترسید مات و مبهوت به حسامی نگاه می‌کرد که غرق در خون با صورتی رنگ پریده بیهوش افتاده بود.

مرد تکنسین ترسیده و نگران ضربه‌ای به کابین راننده زد:

- محسن گاز بده حالش خوب نیست.

سپس مریم را که همین طور مات به حسام نگاه می‌کرد کنار زده و مشغول چک کردن علائم او شد.

کمیل و ایمان و شادی با عجله وارد راهرو بیمارستان شده و خود را به ایستگاه پرستاری رساندند. کمیل در حالی که به خاطر دویدن نفس-نفس میزد گفت:

- خا... خانم یاسمن و حسام محبی کدوم اتاقن؟

پرستار در حالی که اسامی را در سیستم جستوجو می کرد گفت:

- نگران نباشین آقا نفس عمیق بکشین. یاسمن محبی اورژانس حسام محبی اتاق عمل.

ایمان: داداش شما برو پیش آبجی ما هم میریم پیش حسام.

کمیل: بیخبرم نذاری ایمان.

ایمان: چشم.

به سمت اورژانس رفت. هر قدمی که به اوراژنس برمی‌داشت قوت بیشتری از پاهایش می‌رفت. ماهرخ و گلرخ را دید که روی صندلی نشسته و با گریه دعا می‌خوانند. با صدایی که از نگرانی و بغض می‌لرزید گفت:

- عز... عزیز.

ماهرخ و گلرخ با دیدن کمیل داغ دلشان تازه شده و گریه‌هایشان شدت گرفت.

ماهرخ با گریه: کمیل جان مادر.

گلرخ در حالی که اشک میریخت: کمیل خاله دیدی بچه‌هام چیشدن؟ یه پام اونجاست برای گل پسرم یه پام اینجاست برای دخترکم. ای خدا بچه‌هام رو به خودت می‌سپارم.

کمیل در حالی که کاسه چشمانش لبریز اشک بود: یاسمنم حالش چطوره؟

ماهرخ: دارن معاینه‌اش می‌کنن، میگن احتمال سقط زیاده.

جمله آخر ماهرخ در مغزش اکو میشد. پیش چشمش تصویر روزی آمد که با یاسمنش به خرید سیسمونی رفته بودند. روزی که با خنده و کل-کل سر جنسیت فرزندشان گذشت. چهره با نمک یاسمن هنگامی که با ولع آلوچه می‌خورد در خاطرش جان گرفت. دنیا را بییاسمنش حتی نمی‌توانست تصور کند. با صدای ماهرخ که می‌گفت "دکتر چی شد؟" به خودش آمده و به سمت آنها رفت. دکتر که خانمی میانسال بود با دیدن کمیل که صورتش خیس از اشک شده بود دلش به حال او سوخت.

- نگران نباش پسرم، خدا رحم کرد بهش سونوگرافی کردم. خداروشکر بچه سالمه.

کمیل: خانمم چی؟ حالش خوبه؟

دکتر: خوبه حالش، فقط به خاطر ضربه‌ای که خورده باید تا دو ماه استراحت مطلق باشه. یعنی حتی برای غذا خوردن هم از جاش بلند نشه تو رختخواب غذا بخوره.

گلرخ: دستشویی و حمام چی؟

- دستشویی رو اشکالی نداره بره ولی حمام رو حتماً بهش کمک کنین، نشسته حمام کنه زیاد هم طولانی نباشه حمامش. امشب هم محض احتیاط بستری بمونه که خیالمون راحت باشه.

به سمت اتاق عمل رفتند. شادی با دیدن مریم که با دستان خونی روی زمین نشسته به دیوار تکیه و زانوهایش را بغل کرده بود، به سمتش پا تند کرد. شادی در حالی که کنار مریم می‌نشست گفت:

- مریم جونم؟

با شنیدن صدای شادی سرش را بالا آورد. با دیدن آن‌ها گریههایش بیشتر شده و خود را در آغوش شادی انداخت.

مریم: دیدی بدبخت شدم؟! شادی اگه بلایی سر حسام بیاد من میمیرم.

شادی در حالی کمر مریم را ماساژ می‌داد به ایمانی نگاه می‌کرد که دستش را دورانی روی قفسه سینه‌اش حرکت می‌داد.

شادی: نگران نباش، ایشالا زنده و سالم برمیگرده میاد خواستگاریت.

ایمان: مریم جان بقیه کجان؟

مریم که از گریه هق- هق می‌کرد گفت:

- عمو صادق جلسه بود زنگ زدیم گوشیش خاموش بود. یگانه هم با پرهام بیرون بود.

پرستاری از اتاق عمل بیرون آمد.

- همراه محبی؟

ایمان به سمت پرستار آمد.

- ماییم.

پرستار: مریضتون خون زیادی از دست داده، نیاز به خون داره. بانک خون بیمارستان هم گروه خونیش رو نداره. خون کدومتون بهش می‌خوره؟

ایمان: خون من و خواهرم می‌خوره.

پرستار: خیلی خوب عجله کنین برید طبقه پایین خانم مهدوی راهنماییتون می‌کنه.

ایمان: حالش چطوره؟

پرستار: خوب نیست، چاقو به یکی از شریانهای اصلی آسیب زده. ممکنه کلیه‌اش رو از دست بده. عجله کنین، وقت نیست.

با شنیدن این حرف توان از زانوهایش رفت به دیوار کنارش تکیه داد. دلش می‌خواست به حال حسامش زار بزند، اما باید برای مریمش برادری می‌کرد. این بار او بود که باید مانند کوه تکیه گاه برادر و خواهرش باشد. با صدای شادی به خودش آمد:

- کجایی؟ با توام. عجله کن وقت نداریم.

به سمت خواهرش رفت. دستش را گرفت و به سمت اتاق اهدای خون رفتند.

در حالی که برای اهدای خون دراز کشیده بود دست سرد خواهرکش که رنگ به رو نداشت و به خود میلرزید را گرفت و لبخندی زد.

- الهی قربونت برم. دستات سرده آجی فشارت افتاده. چی کار می‌کنی با خودت؟

مریم که روی تخت خوابیده بود تا خون مورد نیاز را از بدنش بیرون بکشند کاسهی چشمش پر شده. قطرهای اشک روی گیجگاهش چکید.

- حسامم دستاش سرد بود. نکنه... نکنه بزنه زیر قولش؟

لبخندی زد.

- من نمی‌دونم چه قولی بهت داده، ولی این رو می‌دونم که حسام سرش بره قولش نمیره. نگران نباش، حسام مرد روزهای سخته. زخمهای از این بدتر خورده و خوب شده. توکل کن به خدا.

مریم در حالی اشک می‌ریخت گفت:

- برام قرآن می‌خونی؟

ایمان لبخندی زد.

- چرا که نه.

در ذهنش شروع به گشتن کرد یکی از سوره‌های مورد علاقه‌اش را خواند. با هر آیه‌ای که برادرش قرائت می‌کرد ذره- ذره آرامش در دلش جا می‌گرفت.

***

کمیل روی صندلی های انتظار پشت درب اتاق عمل نشسته و از نگرانی پاهایش را تکان می‌داد. با تسبیح در دستش صلوات بر محمد و آلش می‌فرستاد تا خدا نظر لطف و رحمتش را از این بنده محتاجش دریغ نکند. یگانه کنار پرهام نشسته و در حالی که سرش روی شانه همسرش بود به حال دردانه برادرش اشک می‌ریخت. حاج صادق که به تازگی از جلسه آمده بود در راهرو قدم می‌زد و ذکر می‌گفت. گلرخ اشک می‌ریخت و تسبیح می‌گرداند و خدا را به دخت نبی اکرم قسم می‌داد تا پسرکش، وصله‌ی جانش را به زندگی برگرداند. ایمان در حالی که به مریم در راه رفتن کمک می‌کرد به سمت آنها آمد. کمیل در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد ایستاد و به سمت آن‌ها رفت. شانه‌های خواهرش را گرفته و کمکش کرد روی صندلی بنشیند.

کمیل: بیاین بشینین.

کمیل: پرهام جان بی‌زحمت یه آبمیوهای، یه چیز شیرین برای بچه‌ها می‌گیری؟

پرهام: حتماً.

ایمان در حالی که دست خواهر و برادرش را می‌فشرد گفت:

- توکل کنین به خدا. حسام قویتر از این حرفهاست، من دلم روشنه.

مریم به برادرش تکیه داد و سرش را روی شانه او گذاشت. کمیل دستی به صورتش کشید از احوالاتش مشخص بود که استرس و فشار عصبی دوباره مهمان ناخوانده همیشگیاش را به تنش دعوت کرده. چشم‌هایش را بسته و سعی می‌کرد با نفس های عمیق شدت سر دردش را کنترل کند، اما گویی این سردرد نه تنها مانند همیشه قصد مدارا نداشت بلکه به دلیل تحمل این حجم از استرس شدتش بیشتر و بیشتر هم می‌شد. با صدای نفس‌های عمیق کمیل همهی توجه ها به سمت او جلب شد.

ایمان که کنار او نشسته بود دستش را گرفت.

- کمیل حالت خوبه؟

کمیل که دیگر تحمل این همه درد را نداشت چیزی جز ناله‌های پر درد و اسامی ائمه از دهانش خارج نمی‌شد. ایمان نگران نگاهی به حاج صادق انداخت. صادق به سمت کمیل آمده و دستش را گرفت.

- نترس کمیل جان تحمل کن.

پرستاری که از آنجا می‌گذشت با دیدن حال کمیل به سمت او آمد.

- چی شده؟

حاج صادق: میگرن داره، فشار عصبی زیادی تحمل کرده امروز.

پرستار: کمکش کنین بیارینش تزریقات.

ایمان و حاج صادق شانه‌های کمیل را گرفته و به دنبال پرستار رفتند.

دقایق به سختی می‌گذشت. ایمان که دیگر نمی‌توانست این حجم از اضطراب را تحمل کند در راهرو قدم می‌زد. مریم کلافه در حالی که گریه می‌کرد گفت:

- چرا اینقدر دیر شد؟ نکنه بلایی سرش اومده؟

شادی با دو لیوان آب به سمت مریم رفت یکی را به او داد و سعی کرد او را آرام کند.

- نگران نباش، دیگه الآن باید تموم شده باشه.

لیوان آب دوم را به ایمان داد و آرام به او گفت:

- حالت خوب نیست، قرصت رو بخور حداقل تو نیافتی روی دستشون.

همان لحظه دکتر از اتاق عمل خارج شد. همه با دیدنش به سمت او هجوم بردند.

صادق: چی شد دکتر؟ حالش خوبه؟

دکتر نفس عمیقی کشید: عمل سختی بود، ما تموم تلاشمون رو کردیم اما... .

گلرخ: یا فاطمه زهرا، اما چی؟

دکتر: کلیه‌شون خیلی آسیب دیده. باید ببینیم بعد از عمل چقدر کلیه دوام میاره. اگر نشه مجبوره تا آخر عمرش دیالیز بشه.

با صدای زمین افتادن کسی توجه همه به پشتسرشان جلب شد.

همه مات و مبهوت و وحشت‌زده خیره‌ی مریمی شده بودند که روی زمین افتاده و مانند ماهی که از برکه بیرون افتاده تکان می‌خورد و از دهانش کف بیرون می‌آمد. ایمان وحشت‌زده و یا حسین گویان به سمت خواهرش رفت و ضربه‌های پی در پی به صورت او می‌زد.

ایمان: مریم! مریم جان!

فریاد زد:

- یا فاطمه‌ی زهرا، یکی کمک کنه.

دکتر با عجله خود را به او رساند. با انگشت سبابه و شست چشمهای مریم را باز کرده و واکنش مردمک‌هایش را سنجید.

دکتر: سابقه صرع داره؟

ایمان: نه تا حالا اینجوری نشده بود.

پرهام: ایمان یه چیزی بذارین لای دندونش زبونش رو قطع نکنه.

دکتر: نه این کار بدتر آسیب میزنه.

دکتر نگاهی به ایمان انداخت.

- می‌خوام یقه‌اش رو باز کنم، باید راه تنفسیش کاملاً آزاد باشه. کاپشنت رو در بیار آروم و با احتیاط بذار زیر سرش.

ایمان سری به تایید تکان داد و کاپشنش را برداشت و زیر سر مریم گذاشت. با باز کردن دکمههای مانتو ، حاج صادق و پرهام به سمت دیگری رفتند. گلرخ که دیگر تحمل این همه فشار و استرس را نداشت گریه می‌کرد و به سر و صورت خود می‌کوبید. یگانه دست مادرش را گرفت و به سمت صندلی‌های گوشه سالن برد. شادی با دیدن دو پسر جوانی که با هیزی به یقه‌ی باز مریم نگاه می‌کردند اخمی کرد. پالتویی که روی مانتو پوشیده بود را در آورده و پرده‌ای میان مریم نگاه هیز آنان درست کرد. ایمان که با کمتر شدن تشنج مقداری آرام شده بود از این

حرکت شادی متعجب شده نگاهی به او کرد. با دیدن اخم او رد نگاهش را گرفت تا به سوی دو جوان برخورد کرد خواست بلند شده دندانهایشان را به خاطر نگاه بد به ناموسش خورد کند؛ که دکتر گفت:

- اینجوری فایده نداره، باید ببریمش اورژانس. من میرم به پرستار خبر میدم برانکارد بیارن.

ایمان یک دستش را زیر سر و دست دیگرش را زیر زانوهایش خواهرش گذاشت و او را بلند کرد.

- نمی‌خواد دکتر، خودم میارمش خواهرم داره از دست میره.

دکتر: خیلی خب پس عجله کنین. فشارش خیلی پایینه.

***

روی صندلی‌های حیاط بیمارستان نشسته و فکر می‌کرد. در این مدتی که با این خانواده زندگی کرده به کل از شادیای که می‌شناخت فاصله گرفته بود. صمیمیت و گرمای محبت این خانواده قلب یخ زده‌اش را گرم کرده بود. با خود می‌اندیشید که چرا و به چه گناهی خانواده‌اش او را رها کرده بودند؟ چه گناهی به درگاه خدا کرده بود که که از وجود چنین خانواده‌ای که حق مسلم هر انسانی است، محروم شده؟ غرق در افکارش بود که با دستی که جلوی صورتش تکان می‌خورد از فکر بیرون آمد. رد

دست را دنبال کرد تا به چهره محجوبی که این روزها عجیب مورد توجهش قرار گرفته بود، رسید. ایمان لبخندی زد:

- غرق نشی.

لبخندی زد: نچ، شنا بلدم.

ایمان در حالی که غمش را پشت نقاب لبخند پنهان می‌کرد گفت:

- عه، مگه عنکبوتها هم بلدن شنا کنن؟

شادی که امروز به اندازه کافی استرس داشته رمقی برای ادامه کل- کل با ایمان را نداشت.

- حوصله ندارم، ولم کن.

لبخندی زد.

- به یه شرط ولت می‌کنم.

شادی: هوم؟

ساندویچی را جلویش گرفت.

- این ساندویچ رو باید تا تهش بخوری.

ساندویچ را پس زد.

- اشتها ندارم.

ایمان: بیخود، من همه رو اینقدر سیریش شدم تا ساندویچها رو تا تهش خوردن. تو که یه بچه عنکبوت بیشتر نیستی.

شادی: حیف که حوصلت رو ندارم وگرنه چهارتا درشت بارت میکردم پاندای کنگ‌فوکار.

ایمان: باشه، تو این رو بخور بعد هر چی خواستی بار من کن.

شادی با شیطنتی که تازه به سراغش آمده بود گفت:

- عجیبه، تو چرا یهو مهربون شدی؟ ساندویچ تعارف می‌کنی. ببینم نکنه سمی چیزی توش ریختی؟

ایمان: کی؟ من؟ اولاً من همیشه مهربون بودم، دوماً مظلومتر از من هم پیدا می‌کنی؟

لبخندی زد.

- بخور، من که می‌دونم معده درد داری باید سر وقت غذا بخوری. هر چند که اینها خودش برای معده سمه ولی بهتر از هیچیه، بخور.

در حالی که از روی نیمکت بلند می‌شدگفت:

- برگشتم اثری از این ساندویچ نبینم ها.

رفت و شادی را در بهت و تعجب که او چگونه متوجه مشکل معده‌اش شده تنها گذاشت.

***

کنار همسرش نشسته و با نوازش موهای لختش سعی در آرام کردن هق- هق هایش را داشت.

کمیل: قربونت برم الآن که حالش خوبه، چرا گریه می‌کنی؟

یاسمن با هق- هق: کلیه‌اش ممکنه از کار بیافته، بعد تو داری میگی خوبه؟

کمیل: عزیزدلم خودت داری می‌گی ممکنه. توکل کن به خدا، انشاالله که اتفاقی نمی‌افته.

یاسمن با هق- هق: کمیل؟

کمیل در حالی موهای یاسمن را پشت گوشش می‌فرستاد لبخندی زد.

- جون کمیل؟

یاسمن: می‌خوام ببینمش.

کمیل: نباید از جات تکون بخوری.

یاسمن غمگین به او نگاه کرد. او که تحمل این نگاه غمگین یاسمن را نداشت پیشانی همسرش را بوسید.

- میرم ویلچر بیارم.

***

وارد راهرو شد. سرش پایین بود و به هزار و یک موضوع که در ذهنش چرخ می‌خورد فکر می‌کرد که با برخورد به کسی سرش را بالا آورد. زهرا ترسیده در حالی که دستش را به سمت قلبش می‌گرفت قدمی به عقب برداشت. به سمت زمین خم شد و موبایل خورد شده که حاصل این برخورد بود را برداشت.

- آقا چی کار می‌کنی؟ جلوی چشمت... .

با بالا آوردن سرش نگاهش در نگاه آشنای مردی گره خورد که مدتها بود دل در گرو عشق او داده بود.

زهرا: س... سلام.

ایمان: سلام، ببخشید ندیدمتون.

در دل با خود گفت «تو هیچ وقت من رو ندیدی»

اما لبخندی زد.

- خواهش می‌کنم، اتفاقه دیگه پیش میاد.

ایمان در حالی که تکه های موبایل را از دست او می‌گرفت گفت:

- واقعاً نمی‌دونم چطور ازتون معذرتخواهی کنم. خسارت موبایلتون هر چقدر شد بگید من تقدیمتون کنم.

زهرا لبخندی زد.

- نه خواهش می‌کنم، من هم باید حواسم رو جمع می‌کردم. راستی خدا بد نده، شما اینجا چیکار می‌کنین؟

ایمان که دوباره غم و مشکلاتش را به یاد آورده بود تمام ماجرا را برای زهرا شرح داد. زهرا که با شنیدن موضوع ناراحت شده بود گفت:

- نگران نباشین، ان شاالله که اصلاً کار به اونجاها نمیرسه. من خودم وقتایی که اینجام میرم بهشون سر میزنم. به همکارها هم سفارش می‌کنم مراقب باشن.

ایمان: ممنونم از لطفتون.

زهرا: حالتون خوبه؟ رنگتون خیلی پریده.

ایمان: خوبم، با اجازه‌تون من برم.

***

کنار حسام نشسته و موهای فرش را نوازش می‌کرد. حسام با بی حالی نگاهی به کمیل انداخت.

- شرمندم آقا، من باید زودتر... .

کمیل: دشمنت شرمنده حسام جان. این حرفها چیه برادر من؟ من شرمندم که زودتر از این حرف دل شماها رو نفهمیدم.

حسام: ولی من باید... .

کمیل: دیگه ولی و اما نداره. هر چی زودتر باید پا بشی، خوب بشی بیای خواستگاری.

خندید و چشمکی زد.

- این یه دستوره!

حسام با همان بی حالی و رنگ و روی پریده لبخند بیجانی زد. خم شد و پیشانیاش را بوسید.

- امتحانت رو خوب پس دادی، دیگه با خیال راحت می‌تونم مریمم رو به تو بسپارم. زودتر خوب شو، همه منتظرتیم.

***

در راهرو قدم می‌زد. با صدای جیغ و داد مریم به سمت اتاقش پا تند کرد. مریم با صورت خیس از اشک و رنگ پریده چهره‌اش که بی شباهت به مرده‌ها نبود سرم را از دستش جدا کرده و سعی داشت پرستاران را کنار بزند. با گریه و داد گفت:

- ولم کنین! من... من... من الآن باید پیشش باشم. حسام... حسامم الآن به من احتیاج داره.

با صدای فریاد دکتر پرستارها به کناری رفتند.

دکتر: چه خبره اینجا؟ دختر همون حسامی که داری براش اینجوری جیغ و داد می‌کنی نیاز به آرامش داره.

مریم با گریه: دکتر... دکتر جان بچه‌هات بذار ببینمش.

دکتر: بسیار خب فقط چند دقیقه می‌تونی ببینیش.

با کمک پرستاری به سمت آیسییو رفت. زانوهایش توان نگهداشتنش را نداشت به لطف مسکن و آرامبخش‌ها چشم هایش را به سختی باز نگه داشته بود. جلوی پنجره شیشهای آیسی یو کنار برادرانش ایستاد. کمیل نگاهی به حال زار خواهرش انداخت لبخندی زد.

- برو تو آجی. برو کنارش باش.

***

پشت پنجره ایستاده و مشغول تماشای عاشقانه‌های خواهرشان بودند. ایمان با سر انگشتان نم چشم‌هایش را گرفت.

- نامردم اگه انتقام این حال و روز این دو تا رو از باعث و بانیش نگیرم.

کمیل چهره‌ی مصممی به خود گرفت.

- باید هر جوری شده ماتئوس رو پیدا کنیم.

هر دو مصمم در پیدا کردن او بودند بی‌خبر از این که دشمن در چند قدمی آنها ایستاده و به آن‌ها نگاه می‌کرد.

***

در اتاق جلسه نشسته بودند.

کمیل: خب، بسم الله الرحمن الرحیم. همون طور که می‌دونید طبق پیغام رمز دوم هدف بعدی این تیم ترور وزیر امور خارجه فرانسه در دوازدهم ژانویه، یعنی فرداست. هماهنگیهای لازم و چک و خنثی و پاکسازی محل اقامت توسط تیم حفاظت انجام شده، ما فقط باید تمرکزمون رو روی مسیر اسکورت بذاریم. عرفان با ناجا هماهنگ باش بهشون نیاز داریم.

عرفان: چشم آقا.

کمیل: پرهام تو مسئول تجهیزاتی، همه چیز رو چک کن.

پرهام: چشم.

کمیل: ایمان بچه‌هات رو کاملا توجیه کن و نقشهها رو بهشون توضیح بده.

ایمان: چشم آقا، خیالتون راحت.

کمیل: خانم سهرابی با ون پشتیبانی همه چیز رو چک می‌کنی.

نمی‌خوام حتی یه مورچه از زیر دستت در بره.

شادی: حتماً.

کمیل: آرش به جای حسام از داخل سایت ما رو پشتیبانی می‌کنی.

آرش: چشم آقا.

کمیل: بچه‌ها خوب حواستون رو جمع می‌کنین.

ما هیچ اطلاعاتی از دشمن و روش کارش نداریم و همینم باعث میشه کارمون سخت‌تر باشه. حداقل چهار ساعت و نیم خواب کافی داشته باشید. داروهاتون رو به موقع مصرف کنید که نیروی خسته و مریض به کار من نمیاد، مفهومه؟

همه: بله.

کمیل: یا علی، برید استراحت کنید.

***

در نمازخانه مشغول استراحت بودند. ایمان طبق معمول قرآن جیبی‌اش را درآورده مشغول خواندن شد. کمیل پس از سلام نمازش کنار ایمان نشست. لبخندی زد و با صدای آرامی گفت:

- برادر من این درسته که ما رو از صدای قشنگت محروم می‌کنی؟

لبخندی زد.

- من مخلص شما هم هستم. گفتم خوابن ممکنه صدام بقیه رو اذیت کنه.

کمیل لبخندی زد.

- آروم بخون، مثل وقتهایی که مسابقه قرآن داشتی شبها قبل خواب برام می‌خوندی و تمرین می‌کردی.

با یاد آن روزها لبخندی بر لبهای هر دو نشست. سوره‌ای را انتخاب کرده و با صدای آرام کلام معبودش را با قرائتی گوش‌نواز زمزمه می‌کرد. پس از اتمام سوره صدای عرفان از داخل راهرو به گوششان رسید.

عرفان: چشم، داشتم می‌رفتم داروهای بابا رو بگیرم سرلاک باران هم می‌گیرم. بابا حالش چطوره؟ الهی بمیرم براش! امروز رفتم با رئیسم حرف زدم اسمم رو برای وام بنویسه. شده باشه کلیه‌هام رو بفروشم پول عملش رو جور می‌کنم.

کمیل و ایمان با شنیدن این حرف نگاهی به یکدیگر کردند. هر دو در فکرشان یک چیز چرخ می‌خورد و آن هم به جا آوردن رسم رفاقت و برادری بود.

***

روی تخت خوابیده بود با وجود مسکن ها هنوز هم اندکی درد داشت. اما این درد نبود که کلافهاش کرده، بلکه دلشوره بی دلیلی بود که از صبح به سراغش آمده. با وارد شدن زهرا به اتاق فکری به سرش زد.

زهرا با لبخند: سلام آقای عاشق.

حسام لبخندی زد.

- شما از کجا می‌دونین؟

تخته شاسی را از روی تخت برداشته و مشغول چک کردن شد.

زهرا: کیه که تو این بیمارستان آوازه عشق شما دو تا به گوشش نرسیده باشه؟

سرعت سرم را تنظیم کرد.

زهرا: البته مریم خودش به من گفت.

حسام: فکر نمی‌کردم اینقدر با هم صمیمی باشین.

زهرا لبخندی زد.

- خانواده شما ماشاالله اینقدر خون گرم و مهربونن که اصلاً نمیشه باهاشون صمیمی نشد. تخته شاسی را سر جایش گذاشته و به سمت درب رفت.

- خب من برم به بقیهی بیمارها برسم، بعداً دوباره میام بهتون سر میزنم.

حسام: یه لحظه صبر کنید.

زهرا برگشت و به او نگاه کرد.

حسام: میشه یه لحظه موبایلتون رو به من قرض بدین؟

زهرا: موبایل؟

گوشی نوکیا قدیمیش را از جیب روپوش خارج کرده و به سمت حسام گرفت.

- صدا خوب نمیره، باید بلند حرف بزنین.

حسام نگاهی به گوشی قراضه و قدیمی زهرا انداخت و با خنده گفت:

- بهتون نمیاد از این گوشی قدیمیها داشته باشین خانوم دکتر.

زهرا خنده‌ای کرد.

- نه، گوشیم شکست دیگه تا گوشی جدید بگیرم از این استفاده می‌کنم. من برم، فعلاً.

با رفتن زهرا شماره‌ی ایمان را گرفت. بعد از چند بوق صدای ایمان در گوشش پیچید.

- بله؟ بفرمایید.

حسام: سلام ایمان جان، حسامم.

ایمان: عه؟ این شماره‌ی کیه؟ از کجا زنگ می‌زنی؟ صدات بد میاد.

حسام: گوشی زهرا خانوم رو گرفتم. از این گوشی قراضههاست صدا بد میاد.

با به یاد آوردن گوشی آخرین مدل زهرا که به خاطر برخورد با او شکسته شرمنده شد.

ایمان: جانم حسام؟ حالا چی کار داشتی؟

حسام: دلم شور میزد گفتم زنگ بزنم بپرسم همه چی رو به راهه؟ حالتون خوبه همه؟

ایمان: خوبیم عزیز من نگران هیچی نباش. تو فقط تمرکز کن زودتر خوب بشی برگردی اینجا دل همه برات تنگ شده.

با به یاد آوردن فضای اداره کل- کل و شوخیهایش با بچه ها لبخندی زد.

حسام: آخ ایمان دلم لک زده بیام سرکار. حالم داره به هم میخوره مثل یه تیکه گوشت پخته خوابیدم رو تخت.

ایمان که خوب می‌دانست حسام انسان فعال و پر جنب و جوشی است و حالا چقدر از این وضعیت در عذاب است سعی می‌کرد با شوخی و خنده حال او را عوض کند.

- یه تیکه گوشت رو قبول دارم ولی پخته رو بذار قانع نشم.

حسام: یعنی میگی من خامم؟

ایمان: اوم؟ نمیدونم شاید داری مغزپخت میشی.

حسام با خنده: ایمان من بالاخره تو رو می‌بینم دیگه.

ایمان با خنده: فعلاً که دستت بهم نمیرسه.

حسام: روت رو برم هی.کاری نداری؟

ایمان: آخ چرا، خوب شد یادم انداختی. حسام پول- مول چه قدر داری؟

حسام: پول؟ حالا یهو چطور پول می‌خوای؟

ایمان: برای یه بنده خدایی از همکاها مشکلی پیش اومده خیلی نیاز داره. حالا بعداً بهت میگم جریان رو.

حسام: حالا چقدر می‌خواین؟

ایمان: دیگه هر چی کرمته، هر چی بیشتر بهتر.

حسام: من سی تومن دارم.

ایمان: دمت گرم همین هم خیلی خوبه.

حسام: باشه، میگم یکی بزنه به کارتت.

ایمان: باشه حسام جون، من باید برم. کاری- باری؟

حسام: قربونت مراقب خودتون باشین.

ایمان: باشه قربانت، یا علی.

کمیل از اتاق آقای محبی بیرون آمد و سمت ایمان رفت. دستی روی شانهی برادرش گذاشت.

- چی شد؟ ایمان چقدر جور کردی؟

ایمان لبخندی زد و به سمت برادرش برگشت.

- سی تومن حسام، پنجاه تومن خودت، هفتاد تومن من.

کمیل: پنجاه تومن دیگه کم داریم.

پرهام که از پلهها بالا می‌آمد.

- نه کم نداریم، پنجاه تومن هم من میدم.

کمیل: پرهام!

پرهام لبخندی زد.

- توی خواب و بیداری شنیدم حرفهاش رو روی من هم حساب کنید.

ایمان: ولی تو خودت پول برای خونه کم داشتی.

پرهام لبخندی زد.

- خدا بزرگه، فوقش یه خونه کوچیکتر میگیریم فعلاً خانوادهی عرفان مهمتره.

***

فردای آن روز رسید. همه چیز برای عملیات انتقال آماده و مهیا بود. طبق رسم همیشگی پیش از هر عملیات یکدیگر را در آغوش گرفته و از هم حلالیت می‌گرفتند. پرهام و کمیل یکدیگر را در آغوش گرفتند.

پرهام بعد از بوسیدن شانهی کمیلی که همیشه او را برادر بزرگتر خود می‌دانست گفت:

- آقا اگه رفتم و برنگشتم وصیت‌نامه‌ام توی کشوی میزمه.

سرش را پایین انداخت با بغض گفت:

- به یگانه بگید بعد من خودش رو اذیت نکنه. بگید... .

کمیل دوباره او را در آغوش کشید و با خنده گفت:

- این حرفها چیه می‌زنی برادر؟ انشاالله صحیح و سالم بر میگردی بند و بساط عروسی رو راه میندازی. من الکی این همه پول کت و شلوار ندادم ها.

در طرف دیگر ایمان و عرفان یکدیگر را در آغوش کشیدند.

عرفان: ایمان جان داداش حلال کن، من خیلی اذیتت کردم.

ایمان با به یاد آوردن شیطنتهای قدیمیشان لبخندی روی لب نشاند.

- هر چی بوده خوبی بوده.

عرفان دست ایمان را گرفت.

- ایمان تو تنها کسی هستی که می‌تونم بهش اطمینان داشته باشم، بعد من هوای خانوادم رو داشته باش.

ایمان محکم عرفان را در آغوش کشید.

- این حرفها رو نزن عرفان. خودت برمیگردی سایه‌ات بالا سر خانمت و باران کوچولوت هست.

***

عملیات با رمز یا مهدی آغاز شد. کاروان اسکورت با رهبری و نظارت کمیل و احمد سرتیم و فرمانده چک و خنثی شروع شد. مسیر کاملاً با پهبادها و پلیس راهور چک و موانع احتمالی برطرف می‌شد. ماشین فرکانس‌یاب چک و خنثی در طول مسیر مشغول چک کردن بود. کمیل که در اولین ماشین کاروان نشسته بود دستی به ایرپاد درون گوشش زد:

- از فرماندهی به همه‌ی واحدها. اعلام وضعیت کنید.

عرفان که سوار موتور سیکلتش بود برای این که صدایش به فرمانده برسد فریاد زد:

- سفیده آقا.

ایمان از داخل ماشین در حالی که اطراف را چک می‌کرد:

- امنه آقا.

پرهام از داخل ماشین دیگری: سفیده.

شادی در حالی که داخل ون نشسته و دوربین پهبادها را چک میکرد:

- از آسمون همه چی سفیده مزاحم نداریم.

احمد هم فرکانس بیسیم را تنظیم کرده و گفت:

- از فرماندهی به همهی واحدها. اعلام وضعیت.

حسن یکی از بچههای چک و خنثی با دیدن فرکانس مشکوکی در بیسیم اعلام وضعیت کرد:

- فاتح، فاتح یک. توی محدوده‌ی ما یه بسته سوغاتی پیدا شده.

کاظم پشت بیسیم: بسیار خب با احتیاط برید برای خنثیسازی.

کمیل که کنار احمد نشسته بود دستی به بیسیمش کشید:

- علیرضا با راهور هماهنگ باش از مسیر دو میریم.

تیم چک و خنثی با لباس و ابزار مخصوص وارد عمل شد. علیرضا از بچه‌های تیم همراه با راهور مشغول دور کردن مردم و ماشین ها از محل حادثه شد. با اعلام خنثیسازی بمب احمد رو به کمیل گفت:

- پلن اولشون خنثی شد.

دستانش را با سرعت روی صفحه کلید تکان میداد. هیچ چیز از چشمان مانند عقابش دور نمی‌ماند. با چک کردن پهباد چشمش به فرد مشکوکی خورد که پشت شمشادها پنهان شده بود. نزدیکترین فرد به او پرهام بود. سریع به بیسیم او متصل شد.

- پرهام یه نفر پشت بوته‌ها کمین کرده. برو سراغش عجله کن دو دقیقه دیگه ماشین وزیر میرسه.

پرهام به سرعت از ماشین پیاده شد و با عجله به آن طرف خیابان رفت که با برخورد ماشینی به او چندین متر به جلوتر پرتاب شد.

ایمان و عرفان با دیدن این صحنه یا حسین گویان پیاده شده و به سمت پرهام رفتند. ایمان با عجله به سمت مرد رفته با یک حرکت فنی او را نقش بر زمین و دستگیر کرد. به سمت پرهامی که از سر و بینی اش خون جاری بود رفته و کنارش زانو زد.

- پرهام! پرهام جان صدای من رو میشنوی؟

پرهام که لحظه به لحظه هوشیاریاش را از دست میداد گفت:

- یگ... یگانه!

عرفان در حالی که اشک می‌ریخت فریاد زد:

- یکی آمبولانس خبر کنه.

ایمان در حالی که به صورت او ضربه میزد گفت:

- پرهام! پرهام نخوابی ها. جان یگانه‌ات نخواب.

با بسته شدن چشم هایش ترسیده نامش را فریاد کشید:

- پرهام!

***

یاسمن و یگانه در اتاق نشسته و در لپ‌تاپ مشغول دیدن لباس عروس بودند. یاسمن در حالی که روی تخت لم داده بود تکه ای سیب برداشت و به یکی از لباس عروس ها اشاره کرد:

- یگانه این رو بگیر خیلی خوشگله.

یگانه با دیدن لباس عروسی یقه دلبری که روی آن به زیبایی تمام کار شده بود ذوق کرد، که با به یاد آوردن حساسیت پرهام برای پوشیده بودن لباس بادش خوابید.

- نه یقه‌اش خیلی بازه.

زنگ در به صدا در آمد. یگانه لپ تاپ را به دست یاسمن داد.

- من باز می‌کنم.

با باز کردن درب با پرهامی مواجه شد که سر و دستش شکسته و صورتش کبود شده.

جیغ زد: یا امام زمان! چه بلایی سرت اومده پرهام؟

کمیل که همراه پرهام بود گفت:

- عه چه خبرته جیغ جیغو؟ پرهام لبخند بی‌جانی زد.

- خوبم یگانه جان، چیزی نیست که دو تا شکستگی ساده‌ست.

کمیل: حالا اگه اجازه بدی بیایم تو.

ماهرخ و گلرخ که با صدای جیغ یگانه به حیاط آمده بودند گفتند:

- چه خبره یگانه؟

با کنار رفتن یگانه پرهام در حالی که دستش را دور گردن کمیل گذاشته و به کمک او وارد خانه شد. گلرخ ضربه‌ای به گونهاش زد.

- خاک بر سرم، چه بلایی سرت اومده مادر؟

کمیل در حالی که پرهام را به سمت تخت گوشه حیاط هدایت می‌کرد گفت:

- چیزی نیست نگران نباشین. خدا بهش رحم کرد.

ماهرخ: کمیل مادر این بچه با این حالش چرا بیمارستان بستری نشده؟

کمیل با خنده: بستری نشد؟ دکتر گفت حداقل سه روز باید بستری باشه اینقدر جیغ و داد کرد که من امشب باید پیش زنم باشم که از بیمارستان پرتمون کردن بیرون. یگانه خانوم این باجناق تحفهی ما تحویل خودت.

پرهام آرام جوری که کمیل بشنود گفت:

- از حالا داری باجناق بازی در میاری ها.

کمیل چشمکی حواله پرهام کرد.

- حالا که داماد بزرگه منم.

شانهی پرهام را آرام فشرد.

- استراحت کن زودتر خوب بشی.

***

شادی پشت میز حسام نشسته و مشغول بررسی بود که ضربهی محکمی به میز زده و با صدای بلندی گفت:

- یس، اینه!

ایمان که با لیوان چایی از کنارش میگذشت با صدای شادی لیوان از دستش افتاد و شکست. در حالی که دستش را تکان میداد تا خنکی باد از التهاب سوختگی کم کند رو به شادی گفت:

- آخ چه مرگته گوریل عنکبوتی؟!

شادی: اولاً خودتی، دوماً حالا چرا گوریل؟ سوماً تو چرا داری بال- بال میزنی؟

ایمان با خنده: اولاً فقط یه گوریل وحشی می‌تونه اینجوری بکوبه روی میز. دوماً مگه نمی‌بینی می‌خوام پرواز کنم؟!

عرفان با چهره‌ای خوشحال به سمت آن‌ها آمد.

- چیه باز شما دوتا دارین کل- کل می‌کنین؟

شادی با خنده: چیه شما اینقدر شنگول می‌زنی؟

ایمان: آره؟ خبریه؟ باران داره خواهر برادردار میشه؟

عرفان: نه بابا، خدا رو شکر بابام رو امروز فردا عملش می‌کنن.

ایمان: انشاالله هر چه زودتر سلامتیش رو به دست بیاره.

عرفان آهی کشید.

- دعا کنید براش. فعلاً من برم.

ایمان و شادی: خداحافظ.

احسان یکی از بچه‌های سایت در حالی که پای سیستمش مشغول کار بود گفت:

- ایمان بیا ببین کی اومده.

ایمان و شادی کنجکاو به سمت میز احسان رفتند.

ایمان: چه خبره اینجوری داد میزنی؟

احسان: اول ببین کیه بعد غر بزن.

به صفحه مانیتور خیره شدند با دیدن امیلی واتسون ناباور به یکدیگر خیره شدند.

ایمان و شادی: امیلی واتسون؟

احسان رو به شادی: تو هم میشناسیش؟

ایمان: اوه، اولاً تو نه شما. دوماً مگه نمی‌دونی ایشون کیه؟ فونتریا یکی از قویترین هکرهای دنیا.

احسان: اوه شرمنده یادم نبود.

شادی کنار گوش ایمان: تیکه می‌ندازی؟

ایمان با خنده: یه بار هم من از تو دفاع کردم باورت نمیشه.

***

در گوشه‌ی دیگر این شهر حسام که حالا حالش بهتر و به بخش منتقل شده روی تخت نشسته بود. مریم قاشقی از کاسه سوپ را برداشته و به سمت دهان او برد.

حسام: دستت درد نکنه دیگه سیر شدم.

مریم: بخور دیگه حسام جان. خون زیادی از دست دادی برات سوپ ماهیچه درست کردم بخوری جون بگیری.

حسام: قربونت برم دستت درد نکنه. تو که میدونی من کلاً کم غذام حالا چون دستپخت تو بود دو تا کاسه خوردم.

مریم با بغض: اگه اون روز من از خونه بیرون نمی‌اومدم این بلا سر تو نمی‌اومد.

حسام: ولی من روزی هزار مرتبه خدا رو شکر می‌کنم که خواست من اون موقع اونجا باشم که اتفاقی برای تو نیافته.

مریم با بغض: حسام؟

حسام: جون حسام؟ حسام فدای اون چشمای اشکیت بشه. بعض نکن دیگه.

مریم: خدا رو شکر که زنده‌ای. خداروشکر که پیشمی.

حسام با لبخند: اولین کاری که بعد از مرخص شدنم می‌کنم میرم با بقیه صحبت می‌کنم زودتر بند بساط عقد و عروسی رو راه بندازیم. من دیگه تحمل ندارم، به قول شاعر... .

در حالی که بشکن میزد و ادای خواننده را در می‌آورد:

- نامزدم رو بدین برم، می‌خوام که قربونش برم.

مریم که با این حرف‌های حسام خون به گونه‌هایش هجوم آورده و قند در دلش آب شده بود خنده‌ی دلبرانه‌ای کرد.

- حالا کی گفته جواب من مثبته که تو تا عروسی هم پیش رفتی؟

حسام که برای این خنده‌ها و گونه‌های قرمز جان میداد خنده‌ی از ته دلی کرد.

- از اون لپهای گل- ملیت مشخصه جوابت منفیه لپ گلی من.

مریم حرصی از این نسبتی که همیشه به او میداد گفت:

- حسام باز تو به من گفتی لپ گلی؟

حسام: به نظر من یکی از قشنگترین صفت‌های تو همین لپهای گلیته. آخ که من جون میدم براشون.

با سرفه‌ی کمیل هر دو با تعجب و ترسیده به او نگاه کردند. در حالی که دست‌هایش را پشت کمرش قلاب کرده بود به سمت آنها قدم برداشت.

- ما رو باش نگران آقا بودیم که درد داره حالش خوب نیست براش کمپوت آوردم بخوره جون بگیره، میبینم به به کنار یار نشسته داره چهچه می‌خونه و بشکن میزنه.

مریم از خجالت سر به زیر انداخته و لب گزید.

حسام با خنده: البته چهچه برای سبک سنتیه من پاپ خوندم.

کمیل که سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند گفت:

- عه نه بابا؟ رابطه شما دو تا دیگه داره خطرناک میشه، من میرم با مامان و خاله حرف میزنم که بعد از مرخص شدن جنابعالی مراسم خواستگاری رو راه بندازیم.

انگشت اشارهاش را به طرف حسام گرفت.

- حسام خان تا مراسم خواستگاری و عقد بهتره یکم تو رفتار با هم مراعات کنید هر چی هم که باشه الآن شما نا محرم هستین درست نیست دو تا نامحرم اینقدر دل بدن قلوه بگیرن.

نگاهی به ساعتش انداخت.

- مریم خانم ساعت شیشه نیم ساعت دیگه زنگ میزنم خونه خودت باید جواب بدی.

مریم: چشم داداش.

وسایلش را برداشته و بعد از خداحافظی خارج شد.

***

کنار هم روی تخت داخل حیاط نشسته و به آسمان خیره بودند. یگانه آهی کشید.

- از پارسال که با هم ازدواج کردیم به هم قول داده بودیم هر اتفاقی هم که افتاد این روز رو کنار هم باشیم، یادته؟

پرهام لبخندی زد دستش را روی شانه‌های ظریف یگانه گذاشته و به خود نزدیک کرد.

- مگه میشه یادم بره؟ وقتی برای اولین بار که حسام رو رسوندم خونه و تو رو دیدم قلبم لرزید. از اون لحظه به بعد چشمهای تخست از جلوی

چشمم کنار نمی‌رفت. مردم و زنده شدم تا به رفیقم و فرماندم بگم خاطرخواه جیگر گوشه‌شون شدم.

یگانه لبخندی زد.

- پرهام من روز به روز که میگذره بیشتر عاشقت میشم. بیشتر خودخواه میشم که برای خودم داشته باشمت که بعد از سی چهل سال زندگی مشترک با نوههامون بازی کنیم.

پرهام خنده‌ی بلندی کرد.

- اوه، کو تا اون موقع؟!

یگانه: امروز وقتی که در باز کردم یه واقعیت تلخ کوبیده شد توی صورتم. اینکه من عاشق کسی شدم که هر لحظه باید منتظر خبر شهادتش باشم.

پرهام لبخندی زد.

- شهادت لیاقت می‌خواد، کار هر کسی نیست عزیزدلم.

یگانه در حالی که به بازوی سالم پرهام چنگ میزد با چشمان اشکی به دریای چشمانش خیره شد و با بغض گفت:

- من نمی‌تونم مثل یاسمن و مریم باشم. من طاقتش رو ندارم پرهام. من طاقت زندگی بیتو رو ندارم.

پرهام نگاهش را به دو گوی به رنگ شب همسرش دوخت.

- قربون او دل نازکت برم. مرگ و زندگی دست خداست،؛ من حتی اگه تو این دنیا هم نباشم اینو بدون همیشه هر جایی که باشی و باشم نگاهم فقط به توئه جان دلم.

بی هوا در آغوش همسرش جای گرفت و دل گرفته و نگرانش را با هق-هق و گریه آرام کرد.

***

سوار ماشین از بیمارستان به سمت خانه می‌رفت. فکرش درگیر بود/ درگیر خواهرش، درگیر دشمنی که همه جا هست و هیچ جا نیست. افعی که بر وطن و خانه و خانواده‌اش چنبره زده. به این فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند سر این افعی هفت سر را به طاق بکوبد و از خانواده‌اش محافظت کند. در این فکرها بود که با برخورد جسمی به ماشین ترسیده پا روی ترمز کوبید. آب دهانش را قورت داده و از ماشین پیاده شد به دلیل بر نخوردن به ترافیک از راه فرعی آمده، در نتیجه خیابان خلوت بود. آرام- آرام به سمت جلوی ماشین قدم برداشت با ندیدن کسی یا چیزی جلوی ماشین تعجب کرد. لحظاتی بعد با سوزش گردنش آرام-آرام دنیا پیش چشمش تیره و تار شد و در سیاهی مطلق فرو رفت.

***

ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود. دلشوره بدی به سراغش آمده بود. برای بار پنجم شماره محبوبش را گرفت اما مانند هر چهار تماس قبل تنها صدای اوپراتور خانمی که خاموشی موبایل را گزارش می‌داد نصیبش شد. سعی می‌کرد با نفس‌های عمیق بر دلشورهاش مسلط شود، اما هیچ فایده‌ای نداشت. ماهرخ که در مدتی که کمیل در خانه حضور نداشت کنار یاسمن بود تا احساس تنهایی نکند، با گذاشتن سینی چای رو به یاسمن گفت:

- یاسمن جان مادر چرا اینقدر نگرانی؟ تو که از اول می‌دونستی کمیل چی کارهست. تو که می‌دونی ممکنه یه هفته- یه هفته خونه نیاد و حتی نتونه خبر سلامتیش رو بده. مادر یه خورده فکر این طفل معصومت باش. استرس نه برای خودت خوبه نه بچت.

قطره اشکی از چشمانش فرود آمد. دست خودش نبود، هر روزی که از زندگی با کمیلش می‌گذشت بیشتر و بیشتر عاشق او می‌شد و هر لحظه نگران بود که آغوش گرم همسرش به سنگی سرد که مزین به نام شهید است، تبدیل شود. دلش نمی‌خواست در اوج جوانی بیوه و فرزندش بیپدر شود.

مریم: یه زنگ به ایمان یا شادی بزن شاید اونها خبر داشته باشن.

با این حرف مریم نور امیدی در دلش تابید. با عجله شماره ایمان را گرفت پس از چند بوق تماس متصل شد.

- جانم عزیز؟

یاسمن: یاسمنم ایمان. کمیل اونجاست؟

ایمان: سلام آجی خوبی؟ چرا نگرانی؟

یاسمن: کمیل از غروب تا حالا خونه نیومده. آخرین بار پیش حسام بود که اون هم بهش زنگ زدم میگه همون موقع از بیمارستان اومده. تو می‌دونی کجاست؟

نگران برادرش شد چه اتفاقی افتاده که چندین ساعت است نه به خانه رفته نه محل کارش؟ در همین افکار بود که با صدای یاسمن به خودش آمد:

- ایمان صدام رو می‌شنوی؟

ایمان: آ... آره... آره. شرمنده آجی کمیل به من گفته بود که بهت خبر بدم من سرم گرم کار شد یادم رفت.

یاسمن: چه خبری؟

ایمان: کمیل یه ماموریت فوری پیش اومد براش مجبور شد بره.

یاسمن: یعنی حالش خوبه؟

ایمان: نگران نباش بار اولش نیست که میره ماموریت.

یاسمن نفس آسوده‌ای کشید.

- بذار برگرده هم حال تو رو می‌گیرم هم اون رو.

ایمان در دلش می‌گفت «تو دعا کن برگرده اصلاً حال من رو بیشتر بگیر.»

پس از خداحافظی و قطع تماس شادی و عرفان به سمت او آمدند.

عرفان: چیزی شده ایمان؟

شادی: چه خبر شده یهو رنگت پرید؟

ایمان که تا کنون در افکار و نگرانیاش غوطه ور بود با صدای آنها به خودش آمد. بدون اینکه پاسخی به سوالاتشان بدهد آن ها را کنار زده و با عجله به سمت آرش که جای حسام نشسته بود رفت.

ایمان: آرش سریع لوکیشن کمیل رو چک کن.

آرش با دیدن نگرانی و جدیت ایمان بدون پرسیدن سوالی خواستهی او را انجام داد. پس از لحظاتی کار کردن با کیبورد گفت:

- نمیشه ردش رو زد.

عرفان: چرا؟

شادی: آقا کمیل جایی هست که دستگاه مختلکنندهی جیپیاس کنارشه.

ایمان دستش را مشت کرد و به کف دست دیگرش کوبید:

- عه لعنتی!

عرفان رو به ایمان: میشه دقیقاً به ما هم بگی چی شده؟

ایمان: کمیل از غروب تا حالا نه خونه رفته نه اومده اداره.

عرفان: بد به دلت راه نده، شاید کاری براش پیش اومده.

ایمان: وقتی گوشیش رو جواب نمیده نه خونه رفته نه اداره، جیپیاسش هم این رو نشون میده یعنی چی؟

آرش: نمیشه کاریش کرد، باید دستگاه خاموش بشه تا بشه ردش رو زد.

ایمان رو به شادی با نگاهی پر از التماس گفت:

- تو می‌تونی مگه نه؟

شادی که نمی‌خواست امید ایمان را ناامید کند گفت:

- نگران نباش من همهی تلاشم رو می‌کنم. کمیل مثل داداشمه.

***

با درد شدید گردن چشمهایش را باز کرد. کمی پلک زد تا تاری دیدش برطرف شود. به سختی و درد، گردنش را چرخاند و اطراف را بررسی کرد. در اتاق بزرگی خالی از وسایل به صندلی بسته شده بود. تفاوت

سرمای هوا نشان میداد جایی دور از شهر است. یادش آمد هنگامی که از ماشین پیاده شده کاپشنش را نپوشیده بود. می‌دانست با این سرمای هوا و ضعف شدید بدنی قطعا سرماخوردگی شدیدی به سراغش خواهد آمد. نگران خانواده‌اش بود. حتماً تا الآن یاسمنش حسابی نگرانش شده. دیگر مطمئن شده بود شناسایی شده. دعا می‌کرد بلایی سر کسی نیامده باشد. خودش مهم نبود. برای کسی که ذکر قنوت نمازهایش دعای هر شب و روزش شهادت بود مرگ نه تنها ترسناک نبود بلکه زیباترین اتفاق زندگیاش محسوب میشد، اما اکنون نه. خانواده‌اش، مردمش، به او و تواناییهایش احتیاج داشتند. باید هر طور که شده خود را از این مخمصه نجات میداد. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. با بررسی سیستم‌ها و دوربین های مداربسته داخل اتاق متوجه وجود دستگاه مختلکنندهی جیپیاس شد. باید هر طور که شده خود را به دستگاه رسانده و آن را خاموش کند. فریاد زد:

- آهای، کسی اینجا نیست؟ یکی بیاد جواب من رو بده. کمک!

درب اتاق باز شده و جوانی بیست و هفت- هشت ساله در حالی که لبخند مرموزی به لب داشت به همراه دو بادیگارد وارد اتاق شد.

مرد: خب می‌شنوم.

کمیل: تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟ اصلاً چرا من رو آوردین اینجا؟

مرد در حالی که در اتاق قدم می‌زد گفت:

- اوه، جناب فرمانده یعنی می‌خوای بگی من رو نمی‌شناسی؟

کمیل: ماتئوس؟

بشکنی زد و انگشت اشاره‌اش را به سمت کمیل گرفت.

- بینگو! دیگه داشتم ازت ناامید میشدم کمیل.

کمیل: خب حالا میرسیم به سوال دوم. اینجا کجاست؟

ماتئوس: ببین فرمانده نه من متهم توام نه اینجا ادارته. فقط این رو بدون من با تو و اون خل و چلهای دور برت کاری ندارم. اون حسامتون هم که می‌بینی نفله شد به خاطر اینکه پرید وسط نقشهی ما.

کمیل با عصبانیت: پس تو می‌خواستی خواهر من رو بدزدی؟

ماتئوس: آره، من! خیالت راحت باشه، من با کسی به جز فونتریا کاری ندارم.

کمیل: یعنی فقط اومدی دنبال فونتریا؟

ماتئوس: دقیقاً. هر کسی که جلوم رو بگیره از سر راه برش میدارم پس بهتره مراقب رفتارت باشی.

کمیل: می خوام برم دستشویی.

ماتئوس با نگاهی به یکی از افرداش اجازه را صادر کرد. مرد به طرف کمیل رفت و دستهایش را باز کرد.

مرد: راه بیافت.

به سمت درب خروج که نزدیک دستگاه مختلکننده جیپیاس بود رفت دستش را به سرش گرفت و تظاهر به سر گیجه کرد. در حالی که به دیوار نزدیک به دستگاه چنگ میزد تا از افتادنش جلوگیری کند گفت:

- آخ سرم سرم داره گیج میره.

مرد محافظ که هیکلش سه برابر کمیل بود در یک حرکت او را گرفته و به سمت درب هدایتش کرد. کمیل در حالی که به سمت درب می‌رفت لبخندی از به نتیجه رسیدن نقشهاش زد و به بهانه دستشویی برای بررسی مکان ویلا و افراد مسلح ماتئوس رفت.

***

پشت سیستم نشسته و در تلاش برای پیدا کردن ردی از مردی بود که در این مدت مانند برادر نداشتهاش شده بود. ماهرخ در این مدت برایش کم مادری و مریم و یاسمن کم خواهری نکرده بودند. ایمان هم که دیگر جای خود را داشت. اگر یکجا علمش به درد می‌خورد همین جا بود. باید برای نجات عزیزانش تلاش می‌کرد. اگر برای کمیل اتفاقی می‌افتاد کمر

این خانواده می‌شکست. دستانش را به سرعت و با مهارت روی کبیوردها حرکت می‌داد. آرش هم به عنوان دستیار کمکش بود گاهی کدها را کمکش می‌نوشت. ایمان مانند همیشه از استرس زیاد ریتم قلبش سر ناسازگاری با او داشت، اما طاقت نمی‌آورد قدمی از این میز دور شود. انگار باور داشت اگر خودش نظارت مستقیم داشته باشد کمیلش زودتر پیدا می‌شود. در دل خدا را به تک- تک معصومین قسم میداد که محافظ و مراقب برادرش باشد و سایه‌اش را بالای سر خود و خانواده‌اش نگه دارد. عرفان با سینی حاوی دو عدد چای و یک لیوان آب به سمت آنها آمد. چای را روی میز گذاشت.

عرفان: بچهها خسته شدین دو ساعته زل زدین به مانیتور یه چایی بخورین خستگیتون در بره بعد دوباره ادامه بدین.

آب را به سمت ایمان گرفت.

- ایمان جان قرصهات رو بخور که می‌خوایم بریم دنبال کمیل حالت خوب باشه.

ایمان بیحرف لیوان را گرفت و قرص را خورد. از وقتی در آن عملیات ریه‌اش آسیب دیده بود اوضاع آریتمی‌اش وخیم تر شده و قرصها جواب نمیداد. ایمان در حالی سعی می‌کرد بغضش را پنهان کند گفت:

- عرفان، یعنی داداشم پیدا میشه؟

عرفان او را در آغوش کشید.

- معلومه که پیدا میشه. تو خودت همیشه اینجور وقتها به ما میگی توکل کنین به خدا. مثل اینکه اینبار باید حرف خودت رو به خودت برگردونم. توکل کن داداش خدابزرگه.

شادی پس از دو ساعت زل زدن به سیستم و تایپ کردن کدهای مربوطه هم چشمش می‌سوخت هم دست و گردنش درد گرفته بود. کم-کم داشت ناامید میشد که با قطع شدن دستگاه مختل کننده جیپیاس مکان ثابت ماند. با خوشحالی و تعجب نگاهی به آرش کرد و همزمان هر دو با خوشحالی فریاد زدند:

- ایول! همینه، خودشه!

عرفان ضربهای به پیشانیاش زد.

- فکر کنم اشکال از میزه. هر کی میشینه پشت این سیستم دیوونه میشه.

ایمان: چی شد؟

شادی: پیداش کردیم.

ایمان در حالی که با خوشحالی می‌خندید گفت:

- دمت گرم، ایول داری دخترا!

در حال خوشحالی بودند که با صدای آلارم توجه‌شان به سیستم جلب شد. فیلمی از کمیل که با سر و صورت خونی بالای یک استخر با وسیله‌ای شبیه جرثقیل آویزان شده بود. صدای درون فیلم در حالی با دستگاه تغییر کرده و رباتگونه شده بود گفت:

- این دستگاه هر یک ثانیه یک سانتیمتر پایین میره. فقط یک ساعت برای نجات فرمانده وقت داری. عجله کن فونتریا!

با پایان یافتن فیلم توجه ها به ایمانی جلب شد که یا حسین گویان به قفسه سینهاش چنگ زده و دو زانو به زمین افتاد.

***

روی صندلی نشسته و از سرمای شدید هوا به خود می‌لرزید. امیدوار بود تا کنون رد جیپیاس را زده و به دنبالش بیایند. در دلش دعا میکرد شادی به همراه بچه‌ها به دنبالش نیاید. در این مدت شادی برایش مانند مریم شده بود. یاد پدرش افتاد که در کودکی به او یاد داده بود که برای آرامش و دوری از ترس ذکر حسبنا الله و نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر را بخواند. او که از کسی و چیزی جز خدا نمی‌ترسید. تمام ترس و نگرانیش برای خانوادهی آسیبپذیرش بود. با خود می‌گفت کاش ایمان

اینجا بود. برایش قرآن می‌خواند تا دلش آرام بگیرد، اما با به یاد آوردن موقعیت و شرایطش خدا را شکر کرد که برادرش اکنون اینجا نیست و در امان است. در همین افکار بود که درب اتاق با ضرب باز شد و دو محافظ غول‌پیکر که هر کدام سه برابر او بودند وارد شدند. مرد اول بدون حرفی جلو آمده و مشت محکمی به صورتش زد. شدت ضربه به حدی بود که صورتش به یک طرف کج شده و گرمای خون را روی پوستش حس کرد. تا خواست به خودش بیاید ضربات بعدی پشت سر هم به سر و صورت و بدنش می‌خورد. از درد نفسش بالا نمی‌آمد. نمی‌دانست چند دقیقه گذشت تا آن مردک غول‌پیکر خسته شده و کنار کشید. حتی نای ناله کردن هم نداشت. چشمانش را بسته و سرش را به عقب تکیه داده بود که صدای قدم های محکمی را شنید. چشم بسته می‌توانست حدس بزند که او ماتئوس است. ماتئوس او را از یقه‌اش گرفته در چند سانتی صورتش با خشم غرید:

- گفته بودم هر کی جلوم رو بگیره از سر راه برش میدارم.

بشکنی در هوا زده و یکی از محافظان با چمدانی فلزی جلو آمد.

ماتئوس در حالی که دستکشهای لاتکس را دستش می‌کرد گفت:

- دلم برات میسوزه فرمانده.

با سر به یکی از محافظانش علامت داد. مرد با دستور ماتئوس جلو آمد و لباس کمیل را از تنش بیرون کشید و او را به سمت جلو خم کرد.

کمیل که می‌دانست اگر با آنها همکاری کند عاقبت خوبی در انتظارش نخواهد بود در تلاش بود تا به هدفشان نرسند. ماتئوس در حالی که با خونسردی تمام سوزن آهنی را درست در نخاع کمیل فرو می‌کرد گفت:

- بهتره تقلا نکنی، چون ممکنه با یه حرکت نخاعت پاره بشه.

مرد محافظ کمیل را ثابت نگه داشت. ماتئوس با خونسردی تمام به سمت چمدان فلزی رفته و سرنگی را برداشت.

- اشتباه بزرگی کردی فرمانده. نباید به این عنکبوت موذی نزدیک میشدی.

کمیل: حرف دهنت رو بفهم. چیه، چون به شما وصل نشد می‌خواین حذفش کنین؟

پشت کمیل ایستاد و سرنگ را به سوزنی که در نخاع کمیل قرار داشت متصل کرد.

ماتئوس: اینکه شما چیکار کردین و چی به اون جونور موذی دادین که قبول کرده با شما باشه که واقعاً دلم می‌خواد بدونم، ولی من دستور دارم

هر جور که شده زنده یا مردهاش رو ببرم. هر کی هم سر راهم باشه لهش می‌کنم.

پوزخندی زد.

- مثل اینکه اولین نفر هم تویی!

سرنگ و سوزن را از کمر کمیل بیرون کشید و روی صندلی رو به روی او نشست. در حالی که پای راستش را روی پای چپش می‌گذاشت گفت:

- امیدوارم به خاطر تو هم که شده خودش با پای خودش بیاد که هم من زودتر به هدفم برسم هم تو زنده بمونی. می‌دونی اصلاً دلم نمی‌خواد آدم باهوش و زرنگی مثل تو بمیره.

کمیل که از درد نفس- نفس می‌زد احساس کرد دست و پاهایش بیحس شده. هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست آنها را تکان بدهد.

ماتئوس در حالی که با تلفن ماهواره‌ایاش شماره می‌گرفت پوزخندی زد:

- تلاش نکن. گردن به پایین فلجی.

کمیل در حالی از درد و عصبانیت نفس نفس میزد با خشم غرید:

- چه غلطی کردی با من لعنتی؟

ماتئوس: هنوز غلطهام شروع نشده!

بلند شد و به سمت پنجره رفت با وصل شدن تماس با خوشحالی گفت:

- Hi. how are you?

(سلام، حالت چطوره؟)

امیلی در حالی که روی تختش خوابیده بود با عصبانیت چشمبند را از روی چشم هایش باز کرد گفت:

- You died in the middle of the night?

(چه مرگته نصفه شبی؟)

ماتئوس با خنده: I'm sorry, I had happy news, I preferred to tell you as soon as possible.

(معذرت می‌خوام. خبر خوشحال کننده‌ای داشتم می‌خواستم هر چه زودتر بهت بگم.)

روی تخت نشست:

- i hear.

(می‌شنوم.)

ماتئوس لبخند مغروری زده و با افتخارگفت:

- Fonteria will be in your fist in a few hours

(تا چند ساعت دیگه فونتریا تو مشتمونه.)

امیلی پوزخندی زد.

- Well, that way, maybe she will forget the crap you did for the previous two operations.

(خوبه اینطوری شاید اون گندی که برای دو تا عملیات قبلی زدی رو از یادها ببره.)

ماتئوس حرصی: Those events were not my fault, if you had provided me with more troops, both operations would have been completed successfully.

(اون اتفاق ها تقصیر من نبود. اگه نیروهای با عرضهتری در اختیارم گذاشته بودین هر دو عملیات با موفقیت انجام شده بود)

امیلی: In any case, this is your last chance, you know that Charlie doesn't give anyone a chance to make amends.

(به هر صورت این دیگه آخرین فرصتت هست. می‌دونی که چارلی به هر کسی فرصت جبران نمیده)

ماتئوس کلافه دستی به صورتش کشید.

- Sit tight and watch it prove to you and Charlie and everyone else that I am not without supply when I bring fonteria handcuffed.

(خیلی خب، بشین و تماشا کن وقتی فونتریا رو دست بسته آوردمش برات هم به تو هم به چارلی و بقیه ثابت میشه که من بیعرضه نیستم.)

تماس را قطع کرد و با حرص به سمت کمیلی رفت که بیحال و بی حس به صندلی بسته شد بود. گردنش را گرفت و سعی در خفه کردنش داشت. در چند سانتی صورتش که کم- کم به خاطر کمبود اکسیژن کبود و کبودتر می‌شد غرید:

- برو دعا کن اون دختره‌ی لعنتی بیاد، که اگه نیاد نه تنها تو رو که کل خانوادت رو می‌کشم.

کمیل را به یکباره به عقب هول داد که باعث شد با صندلی زمین بخورد. نفسش به سختی و با خس- خس بالا می‌آمد. چشمانش تار می‌دید. نگران خانوادهاش بود. اینها وحشیتر از چیزی بودند که فکر می‌کرد. حتی نمی‌خواست تصور کند که این از خدا بی خبرها چه بلاهایی می‌توانند به سر خانواده‌اش بیاورند.

***

با پخش فیلم و دیدن برادرش در آن حال احساس کرد لحظه‌ای قلبش از حرکت ایستاده، ولی این قلب را بدون برادرش نمی‌خواست. وقتی شنید کمیلش برادرش کسی که از وقتی چشم به این جهان گشود حامی همیشگی اش بوده، تنها یک ساعت تا مرگ فاصله دارد، نفس در سینه‌اش گره خورد. با دیدن این حال و روز برادرش و به یاد آوردن دلشوره و نگرانی یاسمن برای او زانوهایش سست شد و به زمین افتاد. مانند تمام وقت‌هایی که در نگرانیها و ترسهایش ارباب شهیدش را صدا می‌زد این بار هم ذکر نام او بر لبانش جاری شد. التماس می‌کرد که آخر کار فرمانده‌اش برادرش اینجا و این چنین نباشد. با افتادن ایمان توجه دیگران به او جلب شد عرفان و آرش و شادی به سمتش دویدند.

شادی: یا فاطمه زهرا، قلبته؟

آرش: نفسش بالا نمیاد.

عرفان یاد توصیه‌های دکتر پس از مرخص شدن ایمان افتاد.

با سرعت به سمت میزش رفت و اسپری که مخصوص حملات تنفسی بود را برداشت و به سمت ایمان رفت. اسپری را در دهانش گذاشت و دو بار فشرد. در حالی که قفسه سینه اش را ماساژ می‌داد گفت:

- نفس بکش ایمان، نفس عمیق بکش.

شادی در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود گفت:

- من میرم! شماها نباید قربانی من بشین.

خواست از کنار آنها بگذرد که آستینش توسط ایمان کشیده شد. در حالی که هنوز تنفسش هنوز عادی نشده بود و خس- خس می‌کرد گفت:

- نبا... نباید بری. اون... اونها زنده‌ات... نمیذارن.

شادی: مهم نیست، من از پسش برمیام. از اولش هم نباید به خانواده شما نزدیک می‌شدم.

ایمان: ولی... .

شادی: دیگه ولی و اما نداره. کمیل فقط یک ساعت وقت داره، من باید عجله کنم.

این را گفت و به سمت درب پا تند کرد و خارج شد. ایمان رو به آرش و عرفان گفت:

- بچه ها ما زودتر میریم، شما هم با آقای محبی هماهنگ کنید زودتر راه بیافتین.

آرش: ایمان نرو، هم حالت خوب نیست هم اگه بدون دستور بری بد توبیخ میشی.

ایمان در حالی که به سمت درب خروج می‌رفت گفت:

- مهم نیست. داداشم نباشه می‌خوام دنیا نباشه.

سوار ماشین شده و به سمت مقصد که ویلایی در لواسان بود در حرکت بودند.

هوای تهران سرد و برف زیبایی شروع به باریدن کرد. عاشق برف بود. اگر در چنین وضعیتی نبود حتما با بچه‌ها به پاتوق همیشگی‌شان یعنی آشکدهی بی‌بیخاتون می‌رفتند و کلی شوخی و بازی می‌کردند. مشغول چک کردن اسلحه‌اش بود.

شادی: مطمئناً جایی که داریم میریم پر از افراد مسلحه.

ایمان به اسلحه‌اش اشاره کرد.

- و ما هم فقط پونزده تا تیر داریم.

شادی در حالی که رانندگی می‌کرد نگاهی به ایمان انداخت.

- میگم حالا که بدون اجازه مافوق داری میری دنبال کمیل اتفاقی برات نمی‌افته؟

ایمان در حالی که به پشتی صندلی تکیه می‌داد گفت:

- باید به صد جا جواب پس بدم. قانع هم نشن باید برم زندان.

شادی: نمی‌ترسی؟

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

- از دنیای بدون کمیل بیشتر می‌ترسم. گاز بده وقت نداریم.

***

بیشتر از نیم ساعت از معلق بودنش می‌گذشت. تا کمر در آب درون استخر فرو رفته بود. برف شدیدی می‌بارید. سرما را حس نمی‌کرد، ولی بدنش با خوردن دندانهایش به یکدیگر واکنش نشان می‌داد. هر ثانیه که می‌گذشت یک گام به مرگ نزدیک‌تر می‌شد. سه محافظ کنار آتش مشغول رقص و پایکوبی بودند. ایام فاطمیه بود و دلش در تکیه محله و مراسم عذاداری بود. اگر اسیر بند این وحشی‌های از خدا بی‌خبر نبود حتما مانند هر سال با ایمان و حسام و پرهام در این مراسم‌ها خادمی می‌کردند. از کودکی در این هیئتها و مراسم‌ها حضور داشته و پای منبرهای مسجد محله قد کشیده و بزرگ شده بودند. دلش برای آن روزگار شیرین و بی دغدغه‌اش تنگ شده بود.

***

یک ساعت به نماز صبح باقی مانده و دلشوره امان ماهرخ را بریده بود. سر سجاده نشسته و در قنوت نماز شبش ذکر اللهی العفو می‌خواند. یاسمن در حالی که پریشانی و نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد کنار

ماهرخ نشست. حالش دست خودش نبود. هر کاری که می‌کرد، به هر چه که فکر می‌کرد، آخرش به کمیل و نبودنش ختم می‌شد. به هر طرف خانه که نگاه می‌کرد جای خالی کمیلش به او دهن کجی می‌کرد. در همین افکار بود که صدای "سلام" نماز ماهرخ او را به خود آورد.

ماهرخ: چرا نخوابیدی مامان جان؟

یاسمن: خوابم نمی‌بره، عزیز، دلشوره دارم.

ماهرخ که خودش هم نگران بود سعی کرد با لبخندی یاسمن را آرام کند.

- نگران نباش، دیدی که ایمان چی گفت. کمیل از پس خودش برمیاد.

یاسمن در حالی که بغض و استرس امانش را بریده بود ناگهان در آغوش ماهرخ جای گرفت و با صدای بلندی گریه کرد. بین گریه‌هایش گفت:

- عزیز... اگه بلایی سر کمیل بیاد چی؟ من بدون کمیل نمی‌تونم زندگی کنم. من بدون کمیل میمیرم.

به یاد جوانی‌های خودش افتاد. از یاسمن خیلی کوچکتر بود که ازدواج کرد. هر گاه که همسرش برای رفتن به جبهه خانه را ترک می‌کرد نگرانی و دلشوره خواب و خوراک را از او می‌گرفت. در حالی دستانش از استرس می‌لرزید سعی کرد با نوازش‌های مادرانه‌اش او را آرام کند.

***

در طرف دیگر ایمان و شادی در ترافیک سنگین جاده گیر کرده بودند. استرس و نگرانی سراسر وجودشان را گرفته بود. ایمان از ماشین پیاده و خم شده و از پنجرهی شاگرد گفت.

- من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. میرم جلو ببینم چه خبره. اگه ترافیک باز نشد از همون جا پیاده میرم.

شادی: دیونه‌ای؟ می‌دونی چقدر راهه پیاده؟

ایمان اعتنایی نکرد و با عجله دوید. شادی با مشت به فرمان کوبید و فریاد زد:

- عه لعنتی!

***

تا گردن در آب فرو رفته بود. چشمهایش تار میدید. رنگش به سفیدی همان برف‌هایی شده بود که با وزش باد آرام- آرام می‌رقصیدند و بر زمین فرود می‌آمدند. ماتئوس در حالی که خود را با بهترین و گرمترین لباس‌ها پوشانده و محافظ کنارش چتر را برای او نگه داشته بود به سمت کمیل آمد. با بشکنی که در هوا زد یکی دیگر از محافظان صندلی را

لبه‌ی استخر گذاشت. روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت. پوزخندی زد.

- در چه حالی فرمانده؟

نگاهی به ساعت مچیاش کرد.

- تیک تاک، تیک تاک. فقط ده دقیقه وقت داری. می‌بینی جونت رو داری برای چه آدم عوضی نمک نشناسی از دست میدی؟

***

پس از چند دقیقه دویدن خود را به محلی رساند که شلوغ بود. صدای داد و بیداد فضا را پر کرده بود. جلو تر رفت با دیدن صحنه‌ی رو به رو از عصبانیت رو به انفجار بود. دو مرد با چوب و چماق در حال دعوا بر سر تصادفی بودند که فقط خسارت مالی برداشته بود. مرد در حالی که فحش‌های رکیک می‌داد چماق را به حالت تهاجمی بالا برد که چماقش بین راه متوقف شد. رد دستی که چوب را گرفته بود دنبال کرد و به ایمانی رسید که از عصبانیت چهره‌ی وحشتناکی پیدا کرد بود.

مرد: هوی چته مرتیکه؟ میزنم شقه‌ات می‌کنم ها.

یقهی مرد را گرفته و به ماشین پشت سرش کوبید و رو به مرد غرید:

- مردک نفهم سر یه خسارت مالی ساده راه رو بند آوردی و داری شاخ و شونه هم می‌کشی؟

مرد خواست حرفی بزند که ایمان اجازه نداد. در حالی که صدایش بالا و بالاتر می‌رفت با عصبانیت گفت:

- برو دعا کن کسی که برای نجات جونش دارم میرم زنده بمونه، وگرنه به ولای علی قسم، به مادر پهلو شکسته‌ام قسم تا قیام قیامت میام دنبالت تا انتقامش رو بگیرم. راه بیافت، لگنت رو بکش کنار راه باز بشه. عجله کن!

مرد ترسیده به سمت ماشینش رفته و راه را باز کرد. با باز شدن راه کف و سوت مردمی که شاهد ماجرا بودند بلند شد. هر کسی برای تشکر چیزی به او می‌گفت و ایمان با همان چهره‌ی جدی و عصبانی برایشان دستی تکان می‌داد. ماشینی که سرنشینان آن چند پسر جوان بودند در حالی که بوق می‌زدند گفتند:

- بابا ایول داری حاجی!

ماشینی همراه با خانواده: آقا دمت گرم.

ماشینی که سرنشینان آن دختران جوانی بودند در حالی که بوق می‌زدند گفتند:

- بابا دمت گرم خوشتیپ. شماره بدم؟

ایمان لا اله الا الله گویان خواست جوابی به آن‌ها بدهد که با بوق ممتد ماشین پشت سری نگاهش به شادی افتاد که اخم‌هایش در هم بود. با رفتن ماشین دخترها جلوی پای ایمان ترمز کرد و به سمت پنجره‌ی شاگرد خم شد.

- کف و سوت چارتا در و داف دیدی داداشت رو یادت رفت؟ بشین بریم وقت نداریم.

***

تا نزدیک بینی در آب فرو رفته بود و سعی می‌کرد با بالا کشیدن خودش راه نفسی برای خود پیدا کند. ماتئوس از روی صندلی بلند شد و رو به کمیل که تقلاهایش برای نفس کشیدن بیشتر و بیشتر می‌شد پوزخندی زد.

- تلاش نکن، کمتر از یک دقیقه دیگه از راحت میشی. مثل اینکه باید برم دنبال یکی دیگه یکی که فونتریا خیلی دوستش داشته باشه.

رو به افرادش: جمع کنین بریم.

به سمت درب خروج رفت که با صدای تیراندازی به عقب برگشت. زیر لب زمزمه کرد:

- خودشه، اون عوضی کوچولو بالاخره سر و کله‌اش پیدا شد.

فریاد زد:

- خودشه، برید دنبالش هر جور که شده برام بیاریدش.

ایمان و شادی اما با مهارت و دقت محافظان را یکی پس از دیگری ناکار می‌کردند. شادی در حالی که با محافظی دست به یقه شده و مبارزه می‌کردند با اسلحه محافظی را که در حال خفه کردن ایمان بود نشانه گرفت و شلیک کرد. با پاشیده شدن مغز مرد روی صورتش جنازه‌اش را از روی خود به سمت دیگری هول داد و با بهت به شادی نگاه کرد.

شادی در حالی که با یک حرکت مرد رو به رویش را زمین می‌زد گفت:

- یکی طلبم!

حیاط ویلا خلوت شد. شادی و ایمان با احتیاط به دنبال کمیل می‌گشتند.

شادی: باید بریم سمت استخر. احتمالاً حیاط پشتی باشه.

هر دو با عجله به سمت حیاط پشت ویلا دویدند. ایمان که لحظاتی بعد از شادی وارد حیاط شد با صحنه رو به رو خون در رگهایش یخ بست. ماتئوس اسلحه‌اش را به سمت شادی نشانه گرفته بود.

ماتئوس: پس بلاخره عنکبوت کوچولوی ما به دام افتاد. راه بیافت. من با تو خیلی کار دارم.

عصبانیت باعث شد خون به مغزش نرسد و در یک آن به سمت ماتئوس شلیک کرد. گلوله که به کتف ماتئوس برخورد کرده شادی از فرصت استفاده کرده و فرار را بر قرار ترجیح داد. ایمان در حالی که پشت درخت پناه گرفته بود فریاد زد:

- من جای تو باشم همین الآن دمم رو میذارم رو کولم و فرار می‌کنم، چون تا چند دقیقه دیگه اینجا پر از مامور میشه.

مرد محافظ به سمت ماتئوس دوید.

- آقا عجله کنید، خطرناکه.

ماتئوس در حالی از درد با دست سالمش کتفش را گرفت بود به دنبال محافظ از ویلا خارج شد. ایمان با دیدن استخر با خوشحالی به سمت آن دوید، اما با ندیدن کمیل یا ابوالفضل گویان به داخل استخر شیرجه زد و کمیل را از بند دستگاه جدا کرد. با باز شدن طنابها جسم بی‌جان کمیل روی آب شناور شد. شادی با دیدن این صحنه وحشت‌زده هینی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت. ایمان با عجله کمیل را از استخر بیرون آورد. در حالی دست هایش از شدت سرمای آب و استرس می‌لرزید

دستش را به سمت رگ گردن کمیل برد. اشک‌هایش بی‌اختیار روی جسم یخ زده و بی جان کمیل می‌چکید. هر چی سعی می‌کرد ضربانی را حس نمی‌کرد. با گریه رو به شادی گفت:

- نمی‌زنه! نمی‌زنه شادی تو نبضش رو بگیر من دستام می‌لرزه، نمی‌تونم ضربانش رو حس کنم.

شادی با عجله سمت کمیل آمد و کنارش زانو زد. انگشتانش را روی گردن کمیل گذاشت. بدنش چنان یخ زده و رنگ پریده بود که گویی سال‌هاست روح از بدنش خارج شده. ایمان با التماس و گریه گفت:

- نبض داره آره؟ میزنه مگه نه؟

شادی در حالی اشک می‌ریخت، تنها سری به نفی تکان داد. ایمان با گریه شادی را کنار زد و زانوهایش را بین پهلوهای کمیل گذاشت. دست هایش را قلاب کرد و روی قفسهی سینه کمیل گذاشت. شروع به ماساژ قلبی کرد، با گریه و هق- هق فریاد می‌زد:

- تو نباید بری! هزار یک هزار و دو هزار سه.

تنفس دهان به دهان داد. دوباره ماساژ قلبی داد.

- لعنتی تو اینجا این همه چشم انتظار داری. هزار یک هزار و دو هزار سه.

تنفس دهان به دهان و دوباره ماساژ قلبی.

- جان عزیز برگرد. جان یاسمن و بچه‌ات برگرد.

در حال ماساژ بود که آب از دهان کمیل خارج شد. شادی در حالی که با گریه می‌خندید گفت:

- برگشت! برگشت!

ایمان در حالی که اینبار اشک شوق می‌ریخت کمیل را به پهلو خواباند تا آب‌هایی که از معده‌اش بالا آورده دوباره به ریه‌اش باز نگردد. این بار کمیل را به صورت روی زمین خواباند، دستانش را دور شکمش (سمت معده) حلقه کرد و با فشار به سمت بالا حرکت داد. با این کار تمامی آب جمع شده داخل معده از دهانش بیرون ریخته و کمیل شروع به سرفه کرد. او را روی زمین گذاشت. در حالی که هق- هق گریه مردانه‌اش فضا را پر کرده بود سجدهی شکر به جا آورد. شادی اما با دیدن گریه‌های ایمان احساس می‌کرد قلبش مچاله شده. دلش می‌خواست او را در آغوش گرفته و با نوازش آرام کند. تا به حال در عمرش هیچ وقت چنین حسی را به هیچ مردی نداشت. در همین افکار بود که صدای بوق- بوقی توجه‌اش را جلب کرد. انگشت اشاره‌اش را به سمت بینیاش گرفت و رو به ایمان گفت:

- هیس. تو صدایی نمی‌شنوی؟

هر دو ایستاده و به سمت صدا حرکت کردند. با دیدن منبع صدا به بمبی رسیدند که تنها یک دقیقه تا انفجارش باقی مانده بود! یا حسین گویان به سمت کمیل رفت او را روی کولش گذاشت و به سمت درب خروج دویدند. به دلیل سنگینی وزن کمیل سرعتش کم شده بود. رو به شادی فریاد زد:

- بدو، تو می‌تونی دورتر بشی. عجله کن. در حال دویدن بودند که با انفجار بمب همراه با موج انفجار به جلو پرتاب شدند.

***

پس از یک جلسه طولانی وارد اداره شد. عرفان و آرش به محض دیدنش با سرعت به سمت او رفتند.

عرفان: سلام آقا.

آرش: سلام آقا، خسته نباشید.

با دیدن چهرهی پریشان بچه‌ها پرسید:

- سلام، چی شده؟ چرا اینقدر نگرانید؟

آرش: آقا... آقا کمیل رو گروگان گرفتن.

متعجب با صدای بلندی پرسید:

- چی؟!

عرفان: آقا، چند ساعت پیش خانم آقا کمیل به ایمان زنگ زدن گفتن از غروب تا حالا هیچ خبری ازش نیست. هر چی هم زنگ زدن جواب نداده. لوکیشن رو بررسی کردیم، ولی جایی بوده که دستگاه مختل کننده جیپیاس بود.

به سمت سیستم مرکزی رفتند. آرش پای سیستم نشست و فیلم را برای حاج صادق باز کرد.

آرش: آقا وقتی جای آقا کمیل رو پیدا کردیم این فیلم پلی شد.

با دیدن کمیل در آن وضعیت زانوهایش سست شد. به پشتی صندلی چنگ زد تا از سقوطش جلوگیری کند. به یاد آخرین قول و قرارش با عباس افتاد. آخرین شبی که عباس هنوز تسلیم سرطان ریه‌ای که سوغات بمب‌های شیمیایی روزگار جنگ بود، نشده بود. عباس در حالی که دست صادق را محکم گرفته بود و نمی‌توانست درست نفس بکشد با آخرین نفس‌هایش فرزندانش را به او سپرده بود. با شنیدن صدای درون فیلم که می‌گفت فقط یک ساعت تا نجات کمیل فرصت باقیست، نفس در سینه‌اش حبس شد. خدا- خدا می‌کرد فرصت را از دست نداده و مدیون قول و قرارش با عباس نشده باشد. ترسیده و نگران گفت:

- این فیلم کی ارسال شده؟

عرفان: یک ساعت پیش.

محبی وحشتزده: یا حسین! چرا زودتر من رو خبر نکردین؟

آرش: آقا شما تو جلسه بودین، هر چی زنگ زدیم خاموش بودید. ولی ایمان و خانوم سهرابی همون موقع رفتن دنبال آقا کمیل.

با عجله به سمت درب رفت تلفنش را برداشت و با رفیق دیرینه‌اش تماس گرفت.

- الو؟ سلام حسین جان، هر چی سریعتر یه پرنده می‌خوام. بسیار خب. یا علی.

عرفان و آرش با عجله به دنبال حاج صادق می‌رفتند. صادق به سمت آنها برگشت.

- آرش تو اینجا بمون پشتیبانی کن. عرفان تو با من بیا.

***

در گوشه‌ی دیگر این شهر گلرخ و یگانه در اتاق حسام نشسته و به حرف‌های پزشک گوش می‌دادند. پزشک با خنده در حالی که حسام را معاینه می‌کرد گفت:

- خب آقا حسام پر حاشیه ما چطوره؟

حسام با خنده: حالا چرا پر حاشیه دکتر؟

دکتر: اون از موقعی که آوردنت شصت نفر جلو در اتاق عمل رژه می‌رفتن. اون هم از ماجرای عشق و عاشقیت که توی کل بیمارستان پیچیده بود.

با گفتن این جمله حسام با چشم و ابرو به دکتر اشاره می‌کرد تا حرفش را ادامه ندهد.

گلرخ با خنده: اینقدر چشم و ابرو نیا برای دکتر، من از همه چی خبر دارم.

حسام متعجب نگاهی به گلرخ و سپس نگاهی به یگانه کرد.

رو به یگانه: باز تو آنتن شدی؟

یگانه با خنده: به من چه؟ خودتون تابلو بازی درآوردین.

گلرخ: بیخودی به اون نگاه نکن، من اگه بچهی خودم رو نشناسم که باید سرم رو بذارم زمین بمیرم.

حسام و یگانه و دکتر: دور از جون.

دکتر: خب آقا حسام، بالاخره می‌تونی از بیمارستان خلاص بشی.

گلرخ: جدی؟

دکتر: البته اگه توصیه های ما رو انجام بده، داروهاش رو سر وقت بخوره و از خودش مراقبت کنه و نوبتهای دیالیزش هم به موقع بره.

حسام: یه دفعه بگو برم بمیرم دیگه!

دکتر: اولاً، دور از جونت. دوماً باید قبول کنی که این کلیه دیگه مثل قبل نمی‌تونه کار کنه. به هیچ وجه نباید سرما بخوری. جلوی کولر نمی‌خوابی. دائم پهلوت رو گرم نگه می‌داری. دویدن ممنوع، غذای شور و پر ادویه ممنوع، بقیه توصیه ها و طرز استفاده دارو ها رو هم به مادرت میگم.

گلرخ در حالی که به همراه دکتر از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- خدا خیرت بده دکتر.

***

در طرف دیگر اما ایمان و کمیل و شادی همراه با موج انفجار به جلو پرتاب شدند. پس از چند دقیقه به خود آمد. قفسه سینه‌اش درد داشت. به خاطر استنشاق دود غلیظ نفسش به سختی بالا می‌آمد. به کمیل که کنارش به صورت افتاده بود نگاه کرد. آتش انفجار پوست کمرش را سوزانده بود. ایمان در حالی که سرفه می‌کرد کمیل را تکان داد:

- کم...کمیل؟ کمیل داداش؟

ترسیده و با عجله نبضش را گرفت و پس از لحظاتی با احساس نبض خیالش آسوده شد. در حالی که قطره اشکی از چشمش می‌چکید موهای برادرش را بوسید.

- خداروشکر. خداروشکر که هنوز هستی!

پس از چند لحظه با به یاد آوردن شادی با عجله به سمت او رفت.

ترسیده شادی را صدا می‌زد که او نیز با صورت به زمین افتاده بود. ایمان در حالی که هنوز سرفه های شدیدی می‌کرد گفت:

- شادی؟ شا..شادی؟

ترسیده صورت او را به سمت خود برگرداند با دیدن خونی که از سرش می‌آمد وحشت کرد. لحظه‌ای احساس کرد قلبش نمی‌زند. در حالی که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود او را تکان می‌داد:

- یا پنج تن! شادی؟ شاد... .

نفسش بالا نمی‌آمد اما نباید تسلیم می‌شد. اگر کاری نمی‌کرد هر سه در این جهنم جان می‌دادند. موبایلش را از جیبش خارج کرد و شماره حاج صادق را گرفت. چشمانش تار می‌دید و نفسهایش به شماره افتاده بود. پس از دو بوق تماس متصل شد و صدای نگران حاج صادق در گوشش پیچید:

- الو ایمان جان. حالتون خوبه؟ ما نزدیکتونیم.

ایمان با صدای ضعیف و همراه با سرفه:

- عمو...کمیل! عمو... شا... د... ی! کمبود اکسیژن بر

درد قفسه سینه‌اش افزوده و باعث بیهوشی‌اش شد.

***

جلوی درب اورژانس نشسته و به نیت سلامتی عزیزانش ذکر می‌گفت. نمی‌دانست اگر بلایی به سرشان بیاید چه جوابی به ماهرخ و یاسمن و از همه مهمترین، چگونه فردای قیامت در چشمان عباس نگاه کند و از امانتداریاش بگوید. در همین افکار بود که دکتر از اورژانس بیرون آمد. عرفان که نزدیک درب ایستاده بود زودتر به سمت دکتر رفت:

-چی شد آقای دکتر؟

دکتر: بیماری که کمرش دچار سوختگی شده بود اوضاع خوبی نداره. علاوه بر سوختگی کمرش که پانسمان شد دچار بیحسی نخاعی شده.

صادق: یعنی چی؟

دکتر: به نخاعش یه جور ماده بیحسی قوی تزریق شده که همین باعث شده گردن به پایین بیحس بشه.

حاج صادق از نگرانی و ناراحتی روی صندلی کنارش سقوط کرد.

- یا امام حسین!

عرفان در حالی که شانه‌های حاج صادق را ماساژ می‌داد گفت:

- یعنی چی آقای دکتر؟ یعنی گردن به پایین فلج شده؟

دکتر: نگران نباشین، این فلجی موقته. ایشون تا یک هفته آینده می‌تونن دوباره حرکت کنن.

حاج صادق: پس مشکل چیه؟

دکتر: ما از بررسی امآرآی ایشون متوجه میگرن شدیدشون شدیم. متاسفانه این تزریق نخاعی باعث شدیدتر و بیشتر شدن حملات میگرنی میشه.

حاج صادق: دکتر این بچه همین جوری هم از سردرد ناله می‌کنه، تا دکتر نره مسکنهای قوی نزنه خوب نمی‌شه.

دکتر: متاسفم، کاری نمیشه کرد.

عرفان: اون دو نفر دیگه چی؟

دکتر: اون یکی آقا هم اوضاع ریه‌اش خوب نبود. ریه‌اش پاره شده و سیتی ریه نشون میده درمانش رو کامل نکرده. در نتیجه ریه به قلب فشار آورده که باعث میشه به مرور ماهیچه‌های قلبشون ضعیف بشه.

عرفان: یعنی الآن هم ریه‌اش مشکل پیدا کرده هم قلبش؟

دکتر: بله، و برای اینکه کنترل بشه باید حتماً توی خونه از دستگاه اکسیژن استفاده کنه. داروهاش رو به موقع مصرف کنه. استرس نداشته باشه، عصبانی نشه، کلاً به خودش فشار نیاره تا کم- کم درست بشه.

دستی به صورتش کشید.

حاج صادق: اون خانم چی؟

دکتر: به سرش ضربه خورده. تهوع و سرگیجه داشت. احتمال ضایعه مغزی وجود داره. دستور سیتی دادم، جوابش بیاد نتیجه تشخیص رو بهتون اعلام می‌کنم.

عرفان: ممنون دکتر.

***

با احساس درد قفسه سینه چشمانش را گشود کمی پلک زد تا چشمانش به نور محیط عادت کند. با صدای کمیل هوشیارتر شده و به سمت صدا برگشت:

- ایمان؟ داداش بهوش اومدی؟

در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به کمیلی نگاه می‌کرد که تخت کنارش خوابیده و با لبخند محوی به او می‌نگریست. ماسک

اکسیژن را از روی صورتش برداشت. در حالی که هنوز نفسش خس-خس صدا می‌داد گفت:

- کمیل.

کمیل: جان کمیل؟

ایمان: شادی؟ شادی کجاست؟

کمیل: الآن بردنش سیتی اسکن.

ایمان در حالی که نیم خیز شده بود با نگرانی گفت:

- سیتی اسکن؟ برای چی؟

کمیل: مثل اینکه به خاطر ضربه‌ای که به سرش خورده سر گیجه و تهوع داشت.

ایمان: یا خدا!

کمیل با خنده: آهای آقا به جای اینکه حال من رو بپرسی نگران حال اون یکی خواهرتی؟

با نسبتی که به کار برد بادش خوابید. درست است که همیشه هر دختری را مانند خواهرش می‌دانست، اما هیچ‌گاه به شادی چنین حسی نداشت. با صدای کمیل به خودش آمد:

- ایمان! الو، کجایی تو؟

لبخندی زد:

- اینجام.

کمیل: نمی‌پرسی چرا اینجوریم؟

ایمان: چه جوری؟

کمیل در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- فلج شدم ایمان. دیگه نمی‌تونم حتی انگشتهام رو تکون بدم.

ایمان: یا حسین!

ماسک اکسیژن و سرم را از خودت جدا کرد و به سختی از تخت پایین و به سمت کمیل رفت.

- چی میگی؟ مگه میشه؟

دست کمیل را گرفت و کمی بالا برد و رها کرد. با افتادن دستش با بهت به کمیلی نگاه کرد که غم و پریشانی در چهره‌اش موج می‌زد. خم شد و پیشانیاش را بوسید.

- غمت رو نبینم داداش.

کمیل که طاقت چنین وضعیتی را نداشت اشک‌هایش جاری شد.

کمیل: ایمان، یاسمن! بچم!

برادرش را در آغوش کشید و سعی کرد این بار او تکیهگاه و مرهم دردهای برادرش باشد.

***

زخمی بود و خون زیادی ازش می‌رفت. مطمئن بود تا کنون شناسایی شده و دیگر هیچ کجا امنیت ندارد. به هر سختی که بود خود را به خانه امن رساند. چشم هایش از درد و خونریزی سیاهی می‌رفت. جعبه‌ی لوازم پزشکی را برداشت و خودش را روی کاناپه چرمی گوشهی خانه رها کرد. پیراهنش را با درد از تنش بیرون آورد. از آینه‌ی رو به رو نگاهی به خودش انداخت. جای- جای بدنش را زخم هایی گرفته بود که هر کدام قصه‌ای داشت. قصه‌ای از دردها و رنج‌های زندگی سختش. گاهی با خود فکر می‌کرد این زندگی سراسر درد و رنج چه ارزشی دارد که تا کنون تحمل کرده و خود را خلاص نکرده؟ جعبه را گشود و گاز استریل را باز کرد و آن را به دندان گرفت. شیشه الکل را باز کرد و در حالی که دستش از درد می‌لرزید شیشه الکل را روی زخم خالی کرد. از شدت درد و سوزشی که ناگهان بر تنش وارد شد چشمهایش سیاهی رفت. چنان دندان‌هایش را روی گاز استریل فشار می‌داد که هر آن احتمال شکستنش وجود داشت. با دست لرزان پنس را برداشت و از آینه‌ی رو به

رو نگاهی به زخم کرد. پنس را وارد کرد و درون زخم چرخاند تا گلوله را پیدا کند. از شدت درد کار از فریاد زدن گذشته و نفسش در سینه حبس شد. با یافتن تیر آن را سریعاً بیرون کشید. بار دیگر زخم را با الکل شستوشو داده و بخیه زد. بارزترین ویژگی که در خودش می‌شناخت کینه و انتقام‌جویی بود. یاد ایام کودکیاش افتاد. همکلاسیاش سامان که یک پسر هیکلی و بزرگتر از خودش بود همیشه او و دیگر بچه‌ها را مسخره و اذیت می‌کرد. حتی یکبار برای دفاع از دوستش که نمیخواست سهم خوراکیاش را به او بدهد جلوی او ایستاد، اما سامان او را کتک زده و با چاقویی که زیر گردنش گرفته بود به مرگ تهدیدش کرده بود. زخم روی گردنش هنوز هم آن روزگار بدبختی و ضعیف بودن را به رخش می‌کشید. با به یاد آوردن انتقامی که از آن پسرک شر گرفت پوزخند ناشی از قدرت روی لبش جا خوش کرد. درد و تحقیری که توسط آن پسرک شد یک صدم این دردی که می‌کشید نبود. درد وحشتناک امروز را به خاطر سپرد تا روز انتقام به خوبی آن را جبران کند. گاز استریل تمیز را برداشته و روی زخم بست. ضعف ناشی از درد و خونریزی بر او مسلط شده و همانجا بیهوش شد.

***

پیش از این که وارد اتاق شود صدای درد و دل‌ها و هق- هقهای مردانه‌ی کمیل را شنید. وارد اتاق نشد. از کودکی هم دلش نمی‌خواست کسی اشک‌هایش را ببیند. میان هق- هق های مردانه‌اش می‌گفت:

- ایمان، یاسمن! بچه‌ام!

به ناگاه یاد حرف‌های دکتر افتاد. کمیل میگرنش شدید شده و نباید با گریه به خود فشار می‌آورد. با سر انگشتان نم زیر چشم‌هایش را گرفت و تقه‌ای به در زد و وارد شد. با وارد شدن حاج صادق ایمان سریع اشکهای کمیل را از روی صورتش پاک کرد.

ایمان و کمیل: سلام آقا.

سری تکان داد.

- علیک سلام. صد بار گفتم بیرون اداره من همون عمو صادقم.

لبخند محو ی روی لبشان شکل گرفت. رو به کمیل کرد و لبخندی زد.

- چطوری کمیل جان؟

کمیل آهی کشید: خوب نیستم. ای کاش توی همون استخر خفه می‌شدم.

ایمان: عه، دور از جونت.

حاج صادق: فکر نمی‌کردم کمیلی که می‌شناسم اینقدر ضعیف باشه که برای یه هفته فلج بودن آرزوی مرگ کنه.

کمیل: دلم نمی‌خواد بار اضافی... .

کمیل و ایمان با تعجب: چی؟!

حاج صادق با خنده: بله. برای یه هفته اینجوری دارین خودتون رو می‌کشین.

ایمان در حالی که داشت می‌خندید گفت:

- وای خدایا شکرت. حالا فقط می‌مونه حال شادی.

حاج صادق: حال کی؟

ایمان: چیزه... شادی خانوم.

صادق رو به کمیل: باز که ناراحتی.

کمیل آهی کشید: دلم نمی‌خواد توی این یه هفته هم مزاحم و سربار کسی باشم. تازه یاسمن چی؟ اگه بفهمه هول می‌کنه برای خودش و بچه‌اش خوب نیستحاج صادق: نگران یاسمن نباش. شانس آوردیم که ایمان همون موقع بهش گفته کمیل رفته ماموریت. ماموریت من هم گفتم یه هفته طول میکشه.

ایمان: توی این یه هفته هم خودم نوکرتم همهی کارهات رو می‌کنم.

کمیل: نمی‌خوام سربارت باشم ایمان جان، تو خودت حالت خوب نیست.

ایمان: اولاً دیگه نگی سربار ها. تو سرور منی داداش جان. نگران من هم نباش، من خوبم.

حاج صادق: به حسام هم میگم بیاد پیشتون مراقبتون باشه.

ایمان: حسام دهنش لقه بفهمه همه رو میذاره کف دست مریم مریم هم که بیبیسی اخبار رو به همهی فامیل منتقل می‌کنه.

کمیل با سرفه و چشم و ابرو به ایمان سعی داشت جلوی حرف او را بگیرد. ایمان که تازه متوجه گندی که زده شده بود با دست ضربه‌ای به پیشانیاش زد. حاج صادق با دیدن رفتار کمیل و ایمان سعی داشت خنده‌اش را پنهان کند، چرا که همین دیشب حسامش مرد و مردانه ماجرای عاشقی و خاطرخواهیاش را به پدرش گفته بود. قصد داشت بعد از پیدا کردن کمیل ماجرا را به کمیل و ماهرخ گفته و هر چه زودتر قرار خواستگاری را بگذارند.

کمیل: آقا پس بی زحمت به حسام بگید یه چند تا چیز من می‌خوام برام بیاره.

حاج صادق: باشه.

ایمان: میگم سیتی اسکن شادی... چیز شادی خانوم خیلی طول نکشید؟

حاج صادق در حالی که مشکوک به ایمان نگاه می‌کرد به سمت درب رفت.

- میرم ببینم چرا اینقدر دیر شده.

***

روی تخت دراز کشیده و تلفنی صحبت می‌کرد.

- سلام بر مریم گلی خودم.

مریم: سلام آقای فرفری خودم.

حسام: حالت چطوره قلب من؟

مریم: تو خوب باشی من عالیم زندگیم.

حسام آهی کشید: دلم برات تنگ شده. چی کار می‌کنی؟ صدای ظرف و کاسه میاد.

مریم: دارم برای آبجی خانوم جنابعالی ماکارونی درست می‌کنم. هوس ماکارونی کرده.

حسام: به به، نامردها تنها- تنها بدون من می‌خواین ماکارونی بخورین؟

مریم: مگه من ماکارونیای که تو عاشقشی تنهایی از گلوم پایین میره؟ برات نگه می‌دارم.

حسام با خنده: ماکارونی کیلو چنده؟ من فقط عاشقه توام.

با شنیدن صدای خنده‌ی دلبرانه مریمش در دلش کارخانه قند به راه افتاده بود.

حسام: جان لعنتی تو فقط برای من بخند!

مریم: حسام من حس خوبی ندارم اینجوری با هم در ارتباط باشیم.

حسام: حق داری فدات بشم. ناراحت نباش، دیشب با بابام حرف زدم قرار شد کمیل که از ماموریت برگشت با خاله حرف بزنن بیایم خواستگاری.

مریم خطاب به یاسمن در حالی که فریاد می‌زد:

اینقدر نق نزن نیم ساعت دیگه حاضر میشه.

حسام با شوخی: عشقم چرا یهو وحشی میشی؟

مریم: عشقم وحشی آبجیته که من رو گرفته به بیگاری. یعنی حال می‌کنه با این استراحت مطلقش ها/ صبر کن منم پس فردا باردار بشم همهی اینها رو سرش میارم.

حسام که از خنده در حال گاز گرفتن بالشت بود گفت:

- وای کینه‌ای کی بودی تو؟ عشقم بچم بابا داره عین شیر خودم برات همه کار می‌کنم.

مریم که تازه متوجه حرفی که زد بود شد از خجالت سرخ شده و لبش را گاز گرفت.

- چیزه... من.... عزیز من رو صدا می‌کنه خداحافظ.

با قطع شدن تماس گوشی را روی قلبش گذاشت و با فکر به بچه‌هایی که مادرشان مریمش و پدرشان خودش باشند، لبخند عمیقی زد.

***

روی تخت نشسته و مشغول قرآن خواندن بود. صدای ناله‌ای توجهش را جلب کرد. قرآن را بوسید و روی میز گذاشت. ماسک و سرم را به آرامی از خود جدا کرد و از روی تخت پایین آمد. ابتدا نگاهی به کمیل که به لطف داروها غرق خواب بود کرد. پیشانیاش را بوسید و به سمت شادی رفت. شادی در حالی که خواب بود چهره‌اش در هم و صورتش خیس عرق بود. محو تماشای صورت دخترکی شده بود که نمی‌دانست از کجا و چه زمانی برایش این چنین مهم شده. با تشر نفس لوامه‌اش به خودش آمد. نگاهش را گرفت استغفراللهی زیر لب زمزمه کرد. همان طور که تلاش می‌کرد نگاهش را کنترل کند با صدایی آرام او را بیدار کرد:

- شادی؟ استغفرالله! شادی خانوم؟

شادی با جیغی از خواب پرید وحشتزده نگاهی به اطراف کرد. گویی به دنبال پناهی برای دوری از آن کابوس همیشگیاش می‌گشت. با دیدن ایمانی که مات و مبهوت به او می‌نگریست بی‌فکر خود را در آغوشش انداخت و هق- هق گریه سر داد.

***

روی صندلی‌های درون حیاط بیمارستان نشسته بود. کلافگیاش از دور هم مشخص بود. در فکر دقایق پیش بود. چه چیزی آن دخترک سرتق مغرور را که لبخند عضو جدایی نشدنی صورتش بود، این چنین پریشان کرده که مانند بچه گنجشک باران زده در آغوشش می‌لرزید و هق- هق می‌کرد؟ تسبیح را از جیبش بیرون کشیده و ذکر استغفرالله را زیر لب زمزمه می‌کرد در پیشگاه خدا خجالت‌زده و شرمنده بود که احساس خوبی از آغوش آن دخترک داشت. در آن لحظات حس عجیبی داشت. احساس می‌کرد دنیا و آدم‌هایش پشیزی اهمیت ندارند. دلش می‌خواست دنیا بایستد و تا ابد در همین حالت بمانند. در افکار خود غوطهور بود که با دستی که بر شانه‌اش به خود آمد.

به عقب برگشت با دیدن هادی پشت سرش لبخندی زد

هادی با خنده : چطوری بچه؟

لبخند محجوبی زد.

- سلام، خوبم خداروشکر.

هادی در حالی کنارش می‌نشست گفت:

- این خس- خس سینه و رنگ پریده با لپهای گل انداخته و توی سوز سرما توی حیاط نشستن همخونی نداره. چته؟

دستی به گونههایش کشید.

- چیزی نیست، خوب میشم.

هادی: پس خوب نیستی. یادش بخیر سی و سه سال پیش علی هم همین حال رو داشت. با هزار سرخ و سفید شدن و اصرار بلاخره گفت عاشق ماهگل شده. توی تمام مراحل خواستگاریش بودم. وقتی دیدمت یه لحظه احساس کردم اون موقع های علی رو دیدم.

ایمان: من خیلی شبیه بابام هستم؟

لبخندی زد: مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشن! همون نگاه محجوب، همون صدای آسمانی و دم گرم. یه جبهه بود و یه علی وحیدی. شبهای عملیات با چنان سوزی مداحی می‌کرد که هیچکس بدون گریه از سنگر بیرون نمی‌رفت.

به یاد خودش افتاد از وقتی که یادش می‌آمد قرآن و مداحی مسجد محله به عهدهی او بود. حالا می‌فهمید چرا دوستان پدرش با او جور دیگری رفتار می‌کردند چرا که درونش علی را می‌دیدند! ایمان در حالی که خس- خس سینه‌اش بدتر شده و سرفه می‌کرد گفت:

- کاش بود.

لبخندی زد او را در آغوش کشید.

- علی نیست، من که هستم. هر چی خواستی، هر کاری داشتی به خودم بگو. الآن هم پاشو عموجان، پاشو ریه‌ات خیلی داره صدا میده.

***

روی تخت خوابیده و ماسک اکسیژن زده بود. سرفه می‌کرد، نفسش به سختی بالا می‌آمد. کمیل تازه از خواب بیدار شده، اما به دلیل تزریق داروها هنوز گیج بود. دکتر و پرستاری وارد اتاق شدند. دکتر به سمت ایمان رفت:

- ایمان تویی؟

بیحال سری تکان داد. دکتر لبخندی زد:

- پارتیت کلفته ها، دکتر صدر سفارش هیچکسی رو نمی‌کنه. خب حالت چطوره؟

کمیل با بی‌حالی: دکتر از سرفه داره خفه میشه، بعد میگی حالت چطوره؟!

شادی که تاکنون، از خجالت پتو را روی سرش کشیده و خودش را به خواب زده بود با این‌حرف کمیل، خنده‌اش گرفته و سعی می‌کرد آن را کنترل کند؛ اما با لرزش شانه‌ها و صدای ریز خنده‌اش خیلی موفق نبود.

دکتر با دیدن این شرایط تک سرفه‌ای کرد:

- خوب حالا شماها مثلاً مریضین؟

کمیل برای کنترل خنده‌اش اخم‌هایش را در هم کرده و لپش را از داخل گاز می‌گرفت. دکتر پس از معاینه ایمان با جدیت و اخم رو به ایمان گفت:

- می‌خوای بمیری؟ اگه می‌خوای بمیری، راه‌های آسون‌تری هم هست.

کمیل: چی‌شده دکتر؟

دکتر با اخم گفت:

- چی می‌خواستی بشه؟! اگه این‌جوری ادامه بده این ریه دیگه براش ریه نمیشه. داداشین؟

کمیل: بله، برادر کوچیکمه.

دکتر: تا آخر این هفته که به زور هم شده اکسیژن و داروها رو به خوردش میدم ولی رفت خونه حتماً و همیشه باید اکسیژن داشته باشه.

ایمان: نمی... خوام.

کمیل: باز این لجبازیش گل کرد، این‌که دیگه آمپول نیست بترسی دست و پات رو بگیریم. ایمان با حرص گفت:

- از اون‌موقع، بیست سال می‌گذره! بعد تو الآن...باید جلو... این همه آدم بگی؟

کمیل با خنده: دکتر محرمه.

اما منظور ایمان، به دکتر نبود بلکه شادی بود که زیر پتو می‌لرزید.

صدای پق- پق خنده‌اش چند لحظه یک بار فضای اتاق را پر می‌کرد.

دکتر با خنده:

- پسر خوب اکسیژن که درد نداره. آمپول‌هات هم میگم یه خانوم پرستار مهربون بیاد بزنه که دردت نیاد.

کمیل و شادی دیگر نتوانستند جلوی خنده‌های خود را بگیرند. چنان خندیدند که صدای خنده‌هایشان تا ایستگاه پرستاری می‌آمد.

تقه‌ای به در خورد و چهره‌ی خندان حسام در حالی که دستش پر از وسیله بود، در چهارچوب در نمایان شد.

حسام: ببخشید من دنبال سه تا مریض داغون اوراقی می‌گشتم مثل این‌که اشتباه اومدم. کمیل: به- به! ببین کی اومده.

حسام: بابا یه‌جوری گفت بیا بیمارستان، من تا خودم رو رسوندم این‌جا مردم و زنده شدم. بعد می‌بینم کر- کر خنده‌شون کل بیمارستان رو گرفته.

شادی در حالی که در صدایش هنوز خنده موج می‌زد گفت:

- وای خدا! مردیم از خنده. خیلی سوژه خنده بودین بچگی‌هاتون.

حسام: گفتی همه رو؟

ایمان در حالی که خوابیده و چشم‌هایش بسته بود ماسک را پایین کشید:

- یک ساعته از اول تا آخر تمام شاهکارهامون رو گذاشته کف دست خانوم.

حسام با خنده گفت:

- حدأقل می‌ذاشتی دوزار ابهت پیش این داشته باشیم.

شادی با خنده گفت:

- دیگه دیره! وای دلم درد گرفت این‌قدر خندیدم.

کمیل نگاهی به ساک و پلاستیک درون دستش کرد با خنده گفت:

- چه برایمان آورده‌ای مارکو؟

حسام: جونم در اومد تا این‌ها رو بیارم براتون. کمیل: برای چهارتا خرت‌وپرت جونت در اومد؟ ایمان با خنده چشمکی حواله کمیل کرد و رو به حسام گفت:

- نچ! من این دو تا کفتار عاشق رو می‌شناسم.

با خنده اضافه کرد:

- چیز، کفتر عاشق.

حسام رو به ایمان با خنده و به حالت تهدید گفت:

-عه؟! باشه بخند آقا ایمان. بخند که نوبت من هم میشه.

در گوشه‌ی دیگری از این شهر در میان خنده‌های آن‌ها ماتئوس میان بد مخمصه‌ای دست‌وپا می‌زد. روی کاناپه لم داده و گوشی به دست، با عصبانیت در حال چانه زدن با امیلی بود:

- What does it mean that the operation is canceled?

(یعنی چی که عملیات کنسله؟)

امیلی در حالی که از عصبانیت دستی در موهای لخت و روشنش می‌کشید: گفت

- I don’t know why Charlie suggested me in the fool for this important work; You still don’t understand what it means to cancel the operation.

(نمی‌دونم چرا چارلی توی احمق بی‌عرضه رو برای این‌کار به این مهمی به من پیشنهاد داد؛ تو هنوز نمی‌فهمی که معنی کنسل شدن عملیات چیه.)

ماتئوس معنی حرف‌های او را خوب می‌دانست، می‌دانست که کنسل شدن عملیات به معنی کنار گذاشتن او و قطع تمامی کانال‌های ارتباطی وی می‌باشد؛ و این یعنی بایکوت کامل. در حالی که از عصبانیت دندان‌هایش چفت شده و شمرده- شمرده حرف می‌زد:

- I’m not talking about this. You and that Charlie Awadi planned together to destroy me in front of Richard and the organization. I won’t come out of this hell empty-handed, rest assured, I will come back and put Fonteria on Richard myself.

(من این‌حرف‌ها حالیم نیست! تو و اون چارلیِ عوضی با هم نقشه ریختین که من رو پیش ریچارد و سازمان خراب کنید. من دست خالی از این‌جهنم بیرون نمیام؛ مطمئن باش من برمی‌گردم و خودم سر اون فونتریا رو می‌ذارم روی میز ریچارد.)

امیلی خوب می‌دانست ریچارد چه سگ وحشی و خطرناکی است و اگر بفهمد او و چارلی در حال دور زدن سازمان هستند چه بلایی به سرشان خواهد آورد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد از درب دوستی وارد شود تا افسار این اسب وحشی سرکش را هم مانند دیگر مردان به چنگ بگیرد با صدای پر عشوه و لحنی اغواگرانه:

- My dear, I want the same thing, go back to the days of Ojet, you should be the same Matthew who messed up the entire security systems of different countries. I will do my best to convince the organization that you can still be useful.

(عزیزم من هم دلم همین رو می‌خواد، برگرد به روزهای اوجت! تو باید همون ماتئوسی بشی که یه تنه کل سیستم‌های امنیتی کشورهای

مختلف رو به هم می‌ریختی من تمام تلاشم رو می‌کنم تا سازمان رو متقاعد کنم که تو هنوزم می‌تونی مفید باشی.)

ماتئوس که کمی آرام شده بود سری تکان داد:

- It's good for you to do the something, otherwise the evidence of all your and Charlie's dirty deeds and betrayals will be on the boss's desk.

(خوبه. به نفعته همین‌کار رو کنی، وگرنه مدارک تمام خیانت‌های خودت و چارلی میره روی میز رئیس.)

پس از قطع تلفن زیر لب زمزمه کرد:

-تو آخرین برگ برنده‌ی منی، هر جور شده به چنگت میارم.

اکسیژن به دست وارد اتاق شد. مش باقر پیرمرد خوش صحبت و مهربانی که از همان روزهای ابتدایی با یک‌دیگر آشنا شده بودند، همراه با چند پیرمرد هم اتاقی خود نشسته و مشغول حرف زدن بودند. پیرمرد با دیدن ایمان لبخندی زد:

- بیا این‌جا باباجان.

لبخند محجوبی زد و کنار آن‌ها نشست.

ایمان: بابابزرگ‌ها امروز حال‌تون چه‌طوره؟ حاج عبدالله در حالی که تسبیح می‌گرداند آهی کشید:

- ای بابا. چه خوبی؟ قند رو درست می‌کنی چربیت می‌زنه بالا چربی رو درست می‌کنی فشار می‌زنه بالا. مش باقر با خنده گفت:

- از قدیم گفتن، سن که رسید به پنجاه فشار میاد به چندجا.

همه خندیدند. همان‌موقع کمیل همراه با شادی وارد اتاق شدند.

کمیل: سلام به همه! مهمون نمی‌خواین؟

شادی با خنده گفت:

-به- به عموها، همیشه به خنده.

حاج فتح‌الله لبخندی زد:

-ببین کی‌ها این‌جان. خوش اومدی دخترم. مش باقر: بیاین تو بابا جان.

کمیل: حال‌تون چه‌طوره؟

حاج عبدالله: الحق که داداشین.

کمیل نگاهی به ایمان کرد و لبخندی زد. شباهت آن دو به حدی بود که هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که برادر خونی هم نیستند. گرم صحبت کردن بودند که خانم محمدی پرستار دلسوز بخش، برای چک کردن وضعیت بیماران وارد اتاق شد.

مش باقر: سلام بابا. حالت چه‌طوره دخترم؟ خانم محمدی با چهره‌ای گرفته لبخندی زد:

-مشدی این رو من باید بپرسم ها!

ایمان لبخندی زد:

-دیگه عمو مشدی این‌قدر این‌جا مونده برای خودش یه پا دکتر شده.

حاج فتح الله با خنده:

-آره، والا ما سه تا از بعضی دکتر و پرستارهای این‌جا قدیمی‌تریم.

بقیه با خنده حرف او را تأیید کردند.

شادی: چی‌شده خانم محمدی؟ رو فرم نیستی. خانم کمیلی: چی بگم. جیگرم برای مریض‌های بخش سه کبابه.

ایمان: چرا؟

حاج عبدالله: بخش سه برای سرطانی‌هاست واقعاً اوضاع سختی دارن.

خانم محمدی موبایلش را از جیبش بیرون آورد و عکسی را نشان آن‌ها داد:

-ببینید چه پسر قشنگیه. سرطان خون داره. این برای اولین روزیه که اومد این‌جا.

بغض کرد و ادامه داد:

-امروز مامانش رو دیدم، دکترها ازش قطع امید کردن. روحیه‌اش باخته. کاش امثال شماها رو می‌دید یه کم امید به زندگی می‌گرفت.

کمیل: خوب چه اشکالی داره؟ بیاین بریم یه کم باهاش حرف بزنیم حالش خوب بشه.

ایمان و شادی: راست میگه.

خانم محمدی: نمیشه سوپروایزر ایراد می‌گیره؛ همین که شماها همش تو بیمارستان این‌ور اون‌ور می‌رید خودش رو اعصابش هست.

ایمان در حالی که بلند می‌شد: خانم وکیلی؟ اون با من.

خانم محمدی: ای کاش نمی‌گفتم الآن برام دردسر میشه.

کمیل: خیال‌تون راحت ما نمی‌ذاریم براتون اتفاقی بیافته.

وارد راهرو بخش سه شدند. صدای دادوفریاد کسی راهرو را گرفته بود. بیماران و همراهانشان از اتاق‌ها بیرون آمده و مشغول تماشای معرکه بودند. خانم محمدی با عجله و جلوتر از بقیه به سمت اتاق رفت. با استرس به سمت اتاق رفتند. درد و رنج و استرس و غم از دست دادن عزیز، در آجر به آجر این ساختمان لانه کرده بود. وارد اتاق شدند، با دیدن صحنه‌ی رو به رو رنگ از رخشان پرید. پسرکی نوجوان با جثه‌ای ضعیف و نحیف در حالی که رنگ به رخسار نداشت از درد فریاد

می‌کشید و ناله می‌کرد. پرستارها مغموم، بعضی در حالی که اشک در چشمانشان حلقه زده بود گوشه اتاق ایستاده بودند و به او می‌نگریستند. شادی به سمت خانم محمدی رفت. آرام کنار گوشش گفت:

-چرا داد می‌زنه؟

قطره اشکی از چشمانش پایین ریخت:

-سرطان درد داره.

کمیل: خوب یه مسکنی چیزی بزنین بهش این‌بچه داره از درد تلف میشه.

خانم پرستاری که کنار خانم محمدی ایستاده بود:

-دیگه مسکن‌ها روش جواب نمیده.

کمیل دستی به شانه ایمان که مات‌ومبهوت پسرک شده بود، گذاشت.

کمیل: ایمان جان کار خودته داداش.

خانم محمدی: چی کار می‌خوای بکنی؟

کمیل: الآن خودتون می‌بینید.

ایمان: اجازه هست؟

پرستار با تردید گفت:

-خواهش می‌کنم.

به سمت پسرک رفت و کنارش نشست. خم شد پیشانیش را بوسید.

ایمان: درد داری؟ می‌خوای آروم بشی؟ پسر که از درد ناله می‌کرد بی‌جان سری تکان داد.

ایمان: امشب شب شهادت مادر پهلو شکستمه. الآن یه حدیث کسا می‌خونم انشالله خودش میاد دردت رو آروم می‌کنه فقط تو چشم‌هات رو ببند؛ نفس عمیق بکش.

بسمالله گفت و شروع به خواندن کرد. با هر فرازی که از این دعا می‌خواند ذره- ذره آرامش را به قلب و روح شنوندگان وارد می‌کرد. پس از خواندن دعا مداحی مورد علاقه‌اش را که همیشه آن را در هئیت‌ها به بهترین شکل ممکن می‌خواند زمزمه کرد. با صدای هق- هق گریه سر بلند کرد جمعیت زیادی پشت درب اتاق جمع شده و در حالی که صورت‌هایشان خیس از اشک شده بود، محو صدای او شده بودند. به پسرک که حالا دردش آرام شده و به خوابی عمیق رفته بود نگاهی کرد. دستی به سر بدون مویش کشید و از جا بلند شد و به سمت درب رفت. خانم محمدی در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

-نگفته بودی آقا ایمان.

ایمان لبخند محجوبی زد:

-چی رو؟

حاج فتح الله: که تو همون قاری قرآن معروفه‌ای!

مش‌باقر: تازه، مداح خیلی خوبی هم هست. ایمان: نفرمایین دیگه! این‌جوری‌ها هم نیست. دیگران از ایمان و صدایش تعریف می‌کردند و جواب او تنها لبخند و تواضع بود. یکی از میان جمعیت فریاد زد:

-برای سلامتیش صلوات.

صدای صلوات جمعیت بلند شد. روی صندلی نشسته بود که با صدای شادی به سمت او برگشت:

-آقای امام زاده؟

ایمان لبخندی زد:

-خدا رو شکر! مثل این‌که از جک و جونور اومدی بیرون.

روی صندلی کنارش نشست و با خنده گفت: حالا نه این‌که خودت یه باغ وحش رو به من نسبت نمیدی؟

شادی با لحنی که حالا جدی و اندکی عاشقانه شده:

-کارت خیلی خوب بود.

ایمان لبخند زدی:

-من که کاری نکردم. فقط از چیزی که خدا خودش بهم داد، برای بهتر شدن حال یه بنده‌اش استفاده کردم.

شادی: من هم همین رو گفتم دیگه.

ایمان: چی رو؟

شادی: همین که همیشه آدم فروتنی هستی! لبخندی زد و گفت:

-ولی از حق نگذریم، صدات آسمونیه!

ایمان: من چیزی از خودم ندارم. هر چی که هستم از لطف و رحمت خداست. حالا من می‌تونم یه سؤال بپرسم؟

شادی: تا سؤالت چی باشه.

ایمان: چه‌چوری این‌قدر تو رزمی مهارت داری؟ شادی بادی به غبغب انداخت و خندید:

-مگه یادت رفته من قهرمان یواف‌سی هستم. ایمان: اولاً بچه جان انقدر قیف نیا. دوماً، ما قبلاً آمارت رو درآوردیم؛ چنین چیزی نبوده. شادی: نبوده چون از این مسابقات زیرزمینی و غیرقانونی بوده.

متعجب به سمتش برگشت:

-زیرزمینی؟ خوبه خودت می‌دونی غیر قانونی و خطرناکه. اصلاً تو نمیگی این‌جور جاها جای دختر نیست؟ اگه بلایی سرت می‌آوردن چی؟

تعجب کرده بود. چرا همیشه از این‌که کسی برایش تعیین تکلیف کند و به اصطلاح آقا بالاسری کند متنفر بود، ولی الآن به جای این‌که دندان‌های ایمان را در حلقش خورد کند، از خوشحالی مانند احمق‌ها نیشش تا بناگوش باز شده؛ و از این توجه و حساسیت او قند در دلش آب می‌شود؟ با تکان خوردن دست ایمان جلوی صورتش از فکر بیرون آمد. ایمان با خنده گفت:

-الو! کجایی خانوم؟

شادی: همین‌جام.

ایمان: خب.

شادی: خب؟

ایمان: خب به جمالت جواب سؤال من چی میشه؟

شادی: بمون تو خماریش. مگه من باید به تو جواب پس بدم؟

اخم‌هایش را در هم کرد:

-معلومه که باید جواب پس بدی، هر آدمی که خانواده داره باید به بزرگ‌ترش جواب پس بده. شادی: برو بابا. اگه به بزرگ‌تری باشه میرم به عزیز یا عمو صادق میگم.

ایمان: اوهوع! عمو صادق.

شادی پشت چشمی نازک کرد:

-پس چی؟! خودشون بهم اجازه دادن.

در همین لحظه چشم ایمان، به زهرایی خورد که با خانم محمدی مشغول صحبت بود.

ایمان: عه! این زهرا خانوم نیست؟

با دیدنش احساس خطر می‌کرد، حس می‌کرد اگر آن دخترک باشد نقش او در دایره توجه ایمان کم رنگ می‌شود.

شادی در حالی که به زهرا نگاه می‌کرد گفت:

-جواب منو بده.

ایمان: هوم؟ تو که چیزی نپرسیدی.

زهرا که متوجه حضور ایمان و شادی نشده بود با خانم محمدی خداحافظی کرده و به سمت درب خروج رفت که همان‌موقع موتوری با شدت جلوی پای او ترمز کرد. زهرا ترسیده جیغی کشید. عصبانی گفت:

-چته عوضی؟! چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

مرد: کور خوندی بتونی من رو دور بزنی، دیدم یه عالمه پول دادی به رفیقت.

زهرا: برو دنبال کارت من این‌جا آبرو دارم.

از موتور پیاده شده و به سمت زهرا رفت و گفت:

-میری مثل بچه‌ی آدم پول‌ها رو میاری این‌جا! وگرنه کاری می‌کنم هم آبروی خودت هم رفیقت بره.

زهرا حرصی و عصبانی گفت:

-برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن، مردیکه‌ی مفنگی. بابا خوب شناختت؛ می‌دونست چه شارلاتان کلاه بردار عوضی هستی که خونه رو زد به اسم من.

مرد عصبانی خواست سیلی به او بزند که دستش میان راه متوقف شد. با نگاهش رد دست را گرفت و به چهره‌ی کمیلی رسید که به شدت اخم‌هایش در هم بود. چنان هنگام اخم و عصبانیت پر ابهت می‌شد که ناخودآگاه همه را مطیع خود می‌کرد. مرد با دیدن جمعیتی که به دورشان جمع شده بود، سعی می‌کرد دستش را از دست کمیل بیرون بکشد. کمیل در حالی دست مرد را محکم در دستش گرفته بود آن را پیچاند و با خشم گفت:

-زور بازوت رو به رخ یه دختر تنها و بی‌پناه می‌کشی؟

مرد که اخم‌هایش از درد در هم رفته بود، فریاد زد:

-ول کن بینیم بابا! اصلاً تو چی‌کاره‌ی خواهر منی؟! نکنه باهاش سر-سری داری؟

کمیل دست مرد را رها و با تأسف به او نگاه کرد. ایمان و حسامی که تا کنون پشت کمیل ساکت ایستاده بودند، با عصبانیت جلو آمدند. حسام یقه‌ی مرد را گرفت و از لای دندان‌های چفت شده‌اش گرفت:

-یک بار دیگه زر مفتی که زدی رو غر- غر کن تا همین‌جا چالت کنم مردک.

ایمان با عصبانیت، جلو آمد. با دست محکم تخت سینه‌ی مرد کوباند. مرد تلو- تلو خوران به درخت پشت سرش برخورد کرد.

ایمان: مردیکه قبل این‌که در فاضلاب رو باز کنی، اول مزه- مزه‌اش کن بعد تف کن بیرون. تو یه جو غیرت نداری که داری چنین نسبتی به خواهرت میدی؟ کمیل جلو رفت کنار مرد نشست و چانه‌اش را محکم گرفت و به سمت خود آورد:

-اگه تو برادرشی ما سه تا هم برادرهاش هستیم. از این به بعد دوروبر خواهرم ببینمت، چنان بلایی به سرت میارم که اسم خودت هم یادت بره. مرد با کینه و نفرت نگاهی به کمیل و حسام و ایمان کرد. به سختی از جا بلند شد، دستی به پشت سرش کشید. دست خونیش را به سمت

آن‌ها گرفت و انگشت اشاره‌اش را به سمت آن‌ها گرفت و تهدیدوارانه گفت:

-باشه بالأخره هم رو می‌بینیم.

فریاد زد:

-زهرا! تو بالأخره امشب خونه میای دیگه، من با تو کار دارم.

با دور شدن مرد به داخل بیمارستان رفتند. ایمان: کمیل تو کجا بودی؟ چرا من ندیدمت؟ کمیل در حالی که کمک حسام قدم برمی‌داشت با لحنی که ته مایه خنده داشت گفت:

- تو حیاط بودم، اتفاقاً من دیدمت.

چشمکی حواله ایمان کرد:

-با شادی.

حسام با خنده گفت:

-آخ جون! مثل این‌که نوبت مسخره کردن منم رسید.

ایمان در حالی هول شد بود، تندتر قدم برداشت:

-من برم پیش دکتر صدر، کارم داشت.

با قدم‌های تندی از آن‌ها جدا شد. کمیل و حسام نگاهی به یک‌دیگر کرده و خندیدند.

در گوشه‌ی دیگر بیمارستان، شادی و زهرا کنار هم نشسته بودند. زهرا در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

-من خیلی بدبختم! خیلی حس بدیه که خانواده داشته باشی و در عین حال هیچ‌کس رو نداشته باشی.

شادی آهی کشید:

-ولی باز هم داشتن یه خانواده خیلی بهتر از نداشتنشه.

زهرا با بغض گفت:

-پونزده سالم بود که بابام از دنیا رفت. حامد داداشم اون‌موقع فقط شونزده سالش بود که شد مرد خونه. بچه‌ی خوب و درس خونی بود. اون اوایل به سختی پول در می‌آورد؛ صبح زود می‌رفت سر کار و شب نصفه شب برمی‌گشت. یه مدت گذشت پول زیادی در می‌آورد. درس رو گذاشت کنار. چند روز بعد با مامانم توی پارک در حال مواد فروشی دیدیمش. مامانم بعد یه دعوای حسابی از خونه انداختش بیرون و به خاطر ناراحتی قلبی که داشت سکته کرد و زمین‌گیر شد. از اون‌موقع خودم، هم مادر و پدر و برادر خودمم هم مامانم.

شادی: واقعاً متأسفم. الآن چرا گیر داده بهت؟ زهرا: نمی‌دونم چند وقت کدوم از خدا بی‌خبری نشسته زیر پاش که خون ما رو کرده تو شیشه که

سهم من رو از خونه بدین. با این‌که خونه به نام منه ولی مامان چند روزه باهام قهر کرده، میگه گناه داره سهمش رو بهش بدیم.

شادی لبخندی زد:

-دنیا پر از دخترهای مثل من و توعه که یه شبه از صد تا مرد، مردتر شدن.

زهرا: خیلی وقت بود با کسی دردودل نکرده بودم، خدا تو رو برام رسوند.

شادی با لبخند گفت:

-حلالم کن. اون اوایل نمی‌دونم چرا بی‌علت ازت بدم می‌اومد.

زهرا لبخندی زد:

-ولی من می‌دونم چرا!

شادی با تعجب رد نگاه شادی را گرفت و به ایمانی رسید که همراه کمیل و حسام در حال خندیدن بودند. شادی هول شده به زهرا نگاهی کرد و دستانش را در هوا تکان داد:

-نه- نه، اصلاً اون‌جوری که فکر می‌کنی نیست.

زهرا بلند خندید:

-یعنی یک درصد شک داشتم که با این‌رفتارت به یقین تبدیل شد.

لبخند غمگینی زد و دستش را روی شانه شادی گذاشت:

- خیلی به هم میاین.

شادی لبخند خجولی زد و دستش را به سمت زهرا گرفت:

-از این به بعد من و تو با هم دوستیم؛ هر کاری داشتی یا خواستی با کسی درد و دل کنی بیا پیش خودم.

کمیل و ایمان و حسام به سمت شادی و زهرا رفتند. شادی و زهرا با دیدن آن‌ها ایستادند. کمیل سر به زیر گفت:

-زهرا خانوم، شما هم جای خواهر ما. اگه دوباره این پسر اذیتت کرد بیا به ما بگو خودمون ادبش می‌کنیم.

زهرا سر به زیر لبخندی زد:

-خدا از برادری کمتون نکنه، فقط آقا کمیل این داداش من بد کینه‌اس مراقب خودتون باشین.

حسام: نگران نباش آبجی عددی نیست که بخواد کاری بکنه.

ایمان: آره با نصف قدرت‌مونم حریفش می‌شیم.

شادی لبخندی زد:

-می‌خوای برسونمت؟

زهرا: نه مرسی، ماشین هست. خوب با اجازه من برم دیگه خداحافظ.

کمیل: حسام، بیا کمکم کن بریم با خانوم وکیلی حرف بزنم مرخص بشیم. کلافه شدم دیگه.

با دور شدن کمیل و حسام روی نیمکت کنار شادی نشست. ماسک اکسیژن را پایین آورد:

-می‌بینم که عنکبوت خانوم خوشحاله.

شادی در حالی که می‌خندید دستش را در هوا تکان داد:

-برو بابا.

ایمان: نچ- نچ! خیلی بی‌تربیت شدی جدیداً. با کی می‌گردی؟

شادی با نیش باز گفت:

-با یه پاندای کنگ‌فو کار خشن.

قری به گردنش داد:

-حال کردی چه‌جوری یارو رو زدم؟

شادی با خنده گفت:

-بابا نکشی‌مون خشن!

کمیل و حسام به سمت آن‌ها آمدند. کمیل با خنده گفت:

- باز شما دو تا رو ول‌تون کردم دارین با هم کل- کل می‌کنین؟ پاشو حاضرشو بریم.

ایمان: خب حالا، یه‌جوری میگه انگار تا حالا ما رو چسبیده بودن. بگو چی‌شد؟

حسام با خنده:

-کاری به سر این بدبخت ها آوردین که وقتی گفتیم برگه مرخصی می‌خوایم خانم وکیلی از خوشحالی کم مونده بود اشک شوق بریزه.

شادی: به این زودی گرفتین؟

کمیل با نیش باز گفت:

-قبل از این‌که رو صندلی بشینیم، برگه رو مهر و امضا کرد گفت بری دیگه بر نگردی.

ایمان با خنده گفت:

-وای! این بنده خدا نمی‌دونه ما به خاطر کارمون یه خط درمیون میایم این‌جا.

شادی: آقا پس به همین مناسبت ناهار دیزی مهمون من.

کمیل: من که نمیام دلم لک زده برای یاسمن و دستپخت عزیز.

حسام: خب به جای کمیل، می‌ریم مریم رو برمی‌داریم می‌ریم دربند.

کمیل و ایمان: اوی!

شادی با خنده گفت:

- خدا صبرت بده با این داداش‌های غیرتی. ایمان: کمیل جان حالا این‌بار بذار بیاد من خودم حواسم بهشون هست دست از پا خطا نکنن.

کمیل: خیلی خب، پس حاضرشین بریم.

حسام با خوشحالی گفت:

-دمت گرم!

کمیل: باز تو لاتیش رو پر کردی؟

حسام: ای بابا! این‌جا که دیگه اداره نیست گیر میدی.

کمیل با خنده گفت:

-بله، ولی هنوز کارت پیش من گیره.

صدای خنده‌های این چهار نفر، حیاط بیمارستان را پر کرده بود.

چهار نفری سوار ماشین شادی بودند. فضای ماشین را آهنگ عاشقانه‌ای پر کرده بود. ایمان از داخل آینه حسامی را می‌دید که با پچ- پچ‌ها و نجواهای عاشقانه دل از مریم برده بود. این را از لپ‌های گل انداخته؛ و خنده‌های زیر- زیرکی مریم متوجه شده بود. خواست چیزی بگوید که شادی با صدای آرامی گفت:

-ول‌شون کن، بذار خوش باشن.

ایمان دستی به صورتش کشید:

- لا اله الا الله. بابا این‌ها دیگه دارن خطرناک میشن. مگه میشه پنبه و آتیش رو بذاری کنار هم اتفاقی نیفته؟

شادی: نگران نباش، عمو صادق با عزیز صحبت کرده قرار شده به محض این‌که تو و کمیل از مأموریت اومدین قرار خواستگاری بذارن؛ به زودی این پنبه و آتیش به هم حلال میشن.

ایمان: خوب هر وقت حلال شدن این‌کارها رو کنن، وگرنه یکهو دیدی غیرت من کار دست‌مون داد، قبل از این‌که حلال بشن خلالشون کردم ها!

شادی با خنده گفت:

-اوهوع! پاندای کنگ‌فو کار خشن شاعر ندیده بودیم که دیدیم.

ایمان: نگا- نگا! انگار نه انگار ما داریم درباره این‌ها حرف می‌زنیم، اصلاً تو باغ نیستن. شادی با خنده نگاه شیطونی به ایمان کرد:

- پایه‌ای یه کاری کنیم بیاریم‌شون تو باغ؟ ایمان در حالی که آرام می‌خندید گفت:

- چار پایه‌ام.

شادی: ایول. یک، دو، سه!

سریع آهنگ ضبط را عوض کرد و صدای آن را روی صد گذاشت. آهنگ ریتم خیلی تند و بیس داری داشت و همین باعث شد مریم و حسام وحشت زده از جا پریده؛ و با چشمان گرد به آن‌ها نگاه کنند. ایمان و شادی با دیدن این‌حالت آن‌ها، هر دو نگاهی به هم کرده و از خنده در حال غش کردن بودند.

ایمان: وای خدایا! قیافه‌ها رو.

شادی: وای دلم. ای کاش ازشون فیلم گرفته بودیم!

شادی که به خاطر خنده حواسش از روبه‌رو پرت شده بود، به سمت ماشینی که از روبه‌رو به طرف‌شان می‌آمد حرکت می‌کرد. ایمان سریع فرمان را گرفت و به سمت دیگری چرخاند:

-حالا حواست رو جمع کن به کشتن‌مون ندی، عنکبوت خانم.

حسام با حرص گفت:

-خیلی بی‌شعورین.

مریم: وایسا ایمان خان! بذار زن بگیری چنان دوران نامزدی رو کوفت‌تون کنم.

ایمان: برو بابا! مگه خر کلم رو گاز گرفته بیام زن بگیرم.

شادی هنوز در حال خنده بود مریم نشیگونی از بازویش گرفت:

-من حال تو یکی رو که می‌تونم بگیرم.

شادی، در حالی که بازویش را ماساژ می‌داد تا از دردش کاسته شود گفت:

-اوی وحشی! دستم رو کندی.

ناگهان حسام فریاد زد:

-مراقب باش!

روی تخت نشسته و مشغول آرایش کردن بود. دلش می‌خواست وقتی شوهرش بعد از یک هفته وارد خانه می‌شود، حتی در این‌وضعیت هم او را در زیباترین حالت ممکنش ببیند. خط چشم را برداشته و با مهارت تمام آن را بالای پلک‌هایش کشید و کار چشم‌هایش را با ریمل تمام کرد. رژ قرمز جیغش را روی لب‌هایش کشید. با یاد روزی که برای اولین بار از این رژ استفاده کرده و همسرش را دیوانه‌ی خود کرده بود، لبخند شیطونی بر لبش نشست. صدای معشوقش در خانه طنین‌انداز شد. هول شده لوازم آرایش را داخل کشو گذاشت؛ عطر محبوبش را برداشت و با آن دوش گرفت. با شنیدن صدای قدم‌هایش که از پله‌ها بالا می‌آمد قلبش بی‌قرار شروع به تپش کرد. در را گشود چشمانش را بست و دمی عمیقی از هوای خانه‌ی عشق و آرامشش گرفت.

کمیل: یاسمن جونم؟ کجایی جانکم؟

به سمت اتاق رفت و در را باز کرد. میخ و مات و مدهوش بدون پلک زدن به یاسمنش نگاه می‌کرد. هر چه که بیشتر نگاهش می‌کرد، بیشتر دلتنگی خودش را به رخ می‌کشید. یاسمن هم دست کمی از او نداشت. حتی پلک نمی‌زد که مبادا لحظه‌ای از دیدن معشوقش محروم شود. قطره اشکی از چشم چکید. کمیل بی‌معطلی خود را به او رساند و کنارش روی تخت نشست، او را در آغوش کشید و کنار گوشش نجواهای عاشقانه می‌کرد:

- من چه‌جوری یک هفته بی‌تو دووم آوردم؟

یاسمن در حالی که اشک از چشمش فرود می‌آمد گفت:

- دلم برات تنگ شده بود کمیلم.

لبخندی زد و گفت:

-قربون دلت برم جانکم.

لبخندی زد و دستی روی شکمش کشید:

-فسقلی بابا چه‌طوره؟

لبخندی زد و گفت:

-الآن که باباش اومده، عالیه.

خیره‌ی آن دو گوی مشکی براق چشمانش شد:

-عشق من چه‌طوره؟

او نیز همان‌طور که در چشم‌هایش خیره بود گفت:

-الآن که همه‌ی زندگیم پیشمه، عالیم.

چشمانش را پایین آورد و اجزای صورت همسرش را از نظر گذراند. یاسمن با دیدن احوالات او با شیطنت لبخندیی زد. محو چهرهی زیبای همسرش بود که با صدای ماهرخ به خود آمد. پریشان دستی به موهایش کشید و لا اله الا الله گویان بلند شد و به سمت حیاط رفت.

در طرف دیگر شهر، حسام و مریم و شادی و ایمان سوار ماشین شادی به سمت دربند می‌رفتند. شادی که پشت فرمان نشسته با مریم که صندلی عقب نشسته در حال کل- کل بود که با فریاد حسام به خود آمد.

حسام: مراقب باش!

ایمان که کنار شادی نشسته بود سریع فرمان را به سمت خود کشید و ماشین روبه‌رو با بوق ممتد از کنارشان عبور کرد. شادی با ترس پا روی ترمز گذاشت و چهار نفر با سر به جلو پرتاب شدند. حسام در حالی بینیش را ماساژ می‌داد گفت:

-ای تو روحت شادی!

شادی: به من چه؟! تقصیر نامزد وحشی خودت بود.

مریم در حالی که سرش را ماساژ می‌داد گفت:

-اوی! شما شروع کردین.

شادی: نخیر، اول خودت شروع کردی.

مریم: نخیر تو.

ایمان: عه! بسه دیگه. تا صبح می‌خوان با هم کل- کل کنن. در ماشین را گشود و به سمت درب راننده رفته و آن را باز کرد:

-پیاده‌شو تا ما رو امروز دوباره راهی بیمارستان نکردی.

شادی در حالی که زیر لب غر- غر می‌کرد از ماشین پیاده شد و روی صندلی شاگرد نشست. حسام: آهان، از اول همین کار رو می‌کردین. دماغ نازنینم داغون شد.

ایمان: اصلاً زن رو چه به رانندگی.

مریم نیشگونی از بازوی ایمان گرفت:

-اوی، در مورد ما خانوم‌ها درست حرف بزن ها!

ایمان در حالی که بازویش را ماساژ می‌داد:

-اوی وحشی آمازونی، بیخود نیست این بدبخت این‌جوری رانندگی می‌کرد. نگو همش تقصیر توعه.

شادی با خنده گفت:

می‌خواستم به خاطر حرفی که زدی یه جواب دندون شکنی بهت بدم خودت کیف کنی ولی حالا که ازم دفاع کردی ازت می‌گذرم.

ایمان با خنده گفت:

-ولی من هنوز هم سر حرفم هستم، شما زن‌ها باید بشینین پشت ماشین لباس شویی.

شادی و مریم حرصی گفتند:

-ایمان!

حسام با خنده:

-بیا، کمم میارن جیغ می‌زنن.

مریم و شادی گفتند:

-حسام!

ایمان با خنده:

-کوفت قرص ایمان و حسام خوردن.

مریم: کاری نکن همین‌جا گازت بگیرم ها.

حسام با خنده:

- اوه- اوه، کارت در اومده. این وحشی چنان گاز می‌گیره که... .

با نگاه و چشم ابروی مریم تازه فهمید چه گندی زده و شروع به ماستمالی کرد:

-چیزه، کلاً دخترها همینن دیگه. این یگانه وحشی هم همینه هر وقت دعوامون میشه چنان گاز می‌گیره من رو که تا چند روز جاش کبوده.

مریم خنده احمقانه‌ای تحویلشان داد:

-گفتی یگان، ه دلم براش لک زده. ای کاش اون‌ها هم می‌اومدن.

ایمان: بی‌چاره پرهام چی می‌کشه از دستش پس.

حسام: اتفاقاً بهشون زنگ زدم خونه مامان پرهام این‌ها بودن گفتن عزیز برای شام همه رو دعوت کرده، از بعد از ظهر قراره همه دور هم جمع بشیم.

ایمان: عه؟ آخ جون.

ایمان: بر و بچ بریزین پایین رسیدیم.

شادی در حالی که کمربندش را باز می‌کرد گفت:

ایمان، اکسیژنت رو بیار؛ سر بالاییه نفس کم میاری.

لبخندی زد:

-باشه.

مریم: خاک به سرم اکسیژن برای چی؟

حسام با خنده گفت:

-خان داداشت به خاطر قهرمان بازی ریه‌اش سوراخ شده برای این‌که باد خالی نکنه باید اکسیژن همراهش باشه.

ایمان با خنده گفت:

-خاک تو سرت که نخود تو دهنت خیس نمی‌خوره! مریم جان آجی نترس، چیزی نیست. یه مدت اکسیژن بذارم خوب میشم.

در حال بالا رفتن از سر بالایی‌های دربند بودند. طبق معمول که به هم می‌رسیدند مشغول کل- کل و چرت‌وپرت گفتن و خندیدن بودند که به یک چرخ طافی که آلوچه و لواشک می‌فروخت رسیدند. شادی و مریم مانند دختر بچه‌ها به سمتش دویده و مشغول ذوق کردن شدند. ایمان و حسام از دور با لبخند به دخترک‌هایی می‌نگریستند که با همان سادگی و ذوق‌وشوق کودکانه برای لواشک، دل و دین از کف آن دو مرد برده بودند. شادی و مریم با قیافه‌هایی که از ترشی در هم رفته بود در حال تست کردن و ناخنک زدن به آلوچه‌ها و لواشک‌ها بودند. پس از خرید مقدار زیادی آلوچه و لواشک با زور حسام و ایمان از آن چرخک دل کنده و به سمت تختی رفته و روی آن نشستند. هوا سرد بود و درختان شاخ و برگی نداشتند اما از نظر این چهار نفر این‌جا زیباترین و این

لحظات بهترین لحظات عمرشان بود. دیزی‌هایی که سفارش داده بودند با مسخره بازی‌ها و کل- کل‌هایشان گوارای وجودشان شده بود. و حالا پس از یک گردش چهار نفره‌ی عالی در خانه کنار عزیزانشان نشسته و مشغول گپ و گفت بودند.

ایمان: آره خلاصه جاتون خیلی خالی بود. یگانه: خیلی نامردین! عدل گذاشتین وقتی که ما نبودیم چهارتایی رفتین بیرون؟

پرهام: ول‌شون کن عشقم خودم می‌برمت بیرون دو تایی با هم کلی کیف می‌کنیم.

یگانه رو به مریم و شادی زبان درازی کرد. مریم و حسام و شادی و ایمان هر سه به حالت نمایشی ادای حالت تهوع گرفتند.

حسام: هوق! جمع کنین خودتون رو. عیشقیم خیدیم می‌بیریمت.

پرهام: دایناسور پس فردا تو رو هم می‌بینم. شادی با خنده گفت:

-چرا پس فردا؟ ما امروز دیدیم.

مریم با آرنج به پهلوی شادی کوبید. شادی در حالی که پهلویش را ماساژ می‌داد:

-اوخ! باز تو وحشی شدی؟

مریم با خنده، جوری فقط شادی متوجه بشه:

-ادامه بدی از این هم وحشی‌تر میشم.

ایمان: بس کنین ایشالله یه بار دیگه همه با هم می‌ریم کلی هم خوش می‌گذره.

کمیل: من و یاسمن هم میایم.

یاسمن که تا حالا به خاطر خوردن آلوچه و لواشک ساکت بود گفت:

-آره ما هم میایم.

مریم: تو که استراحت مطلقی.

یاسمن: قراره فردا برم دکتر، احتمالاً دیگه می‌تونم به زندگی عادی برگردم.

بقیه با خوشحالی: الهی شکر.

همه در حال گپ‌وگفت بودند که زنگ در به صدا در آمد. کمیل با یا علی بلند شده و به سمت درب رفت. سرباز نیروی انتظامی که پرونده‌ای در دست داشت:

-آقای کمیل وحیدی؟

کمیل در حالی که اخم‌هایش در هم رفته بود:

-خودم هستم.

مامور: شما به جرم ضرب و شتم آقای حامد احدی، بازداشتین.

حامد که تاکنون پشت درب بود جلو آمد و پوزخندی زد:

-گفته بودم خیلی زود هم رو می‌بینیم.

با اخم غلیظی به او نگاه کرد.

سپس نگاهی به سرباز کرد:

-سرکار یه چند لحظه صبر کنید من برم لباس عوض کنم بیام.

حامد: نذاری بره ها! این عوضی می‌خواد در بره.

چنان چشم غره‌ای به حامد رفت که ناخودآگاه قدمی به عقب برداشته و ساکت شد.

سرباز: بسه، برو آقا سریع برگرد.

سری تکان داد و به سمت خانه رفت.

ماهرخ: کی بود کمیل جان؟

در حالی که به سمت خانه می‌رفت گفت:

-هیچی عزیز. من برام کاری پیش اومده، یه سر میرم اداره و بر می‌گردم.

به سمت ایمان رفت گفت:

-ایمان داداش، یه لحظه بیا.

همراه با کمیل به سمت اتاق رفتند. در حال پوشیدن پیراهن بود که ایمان وارد اتاق شد و در را بست:

-جانم داداش؟

کمیل: ایمان، یه چیزی میگم، نه هول کن نه به کسی بگو.

ایمان، ترسیده قدمی به جلو برداشت:

-یا امام غریب! چی‌شده؟

کمیل: بذار دو دقیقه از حرفم بگذره، بعد هول کن.

ایمان: خب حالا بگو چی‌شده؟

کمیل: این یارو بود که جلو بیمارستان، مزاحم زهرا خانم شده بود.

ایمان: خب؟

کمیل: رفته شکایت کرده؛ الآن با مأمور دم دره. با صدای بلندی که ناشی از تعجبش بود:

-چی؟!

انگشت اشاره‌اش را روی بینی گذاشت:

-هیس! چه‌خبرته؟ همه فهمیدن که. ایمان خوب گوش کن ببین چی میگم، حواست به خونه و بچه‌ها باشه. نذاری یاسمن بفهمه ها. ایمان: باشه نگران نباش، بریم.

کمیل: بریم؟ من دارم میگم مراقب بقیه باش، بعد تو میگی بریم؟

ایمان: عزیز من این‌جا الآن شلوغ پولوغه؛ کسی متوجه نبود من و تو نمیشه. تو گفتی میری اداره خوب من هم دارم میرم اداره دیگه.

کمیل: بمون خونه.

ایمان: عمراً! تو الآن بیشتر به من احتیاج داری. کمیل: خیلی خب، بدو بریم. الآن یارو صداش در میاد همه می‌فهمن.

ایمان: بریم.

در راهروی کلانتری دستبند به دست منتظر ورد به اتاق افسر نگهبان بودند. هر چه ایمان اصرار کرده بود که سؤتفاهم شده و مانند دزدها و جانی‌ها با او رفتار نکنید، فایده‌ای نداشت. تنها راهی که به ذهنش رسید این بود که کاپشنش را بی‌توجه به اصرارهای کمیل و سردی هوا درآورده و روی دستان دستبند خورده برادرش گذاشته بود. هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد روزی به عنوان متهم و این‌چنین با دستان اسیر به کلانتری بیاید.

همیشه برای کار و ملاقات با دوستانش و به عنوان فرمانده و همکار پا به این‌مکان می‌گذاشت، اما حالا.

در همین افکار بود که با صدای سرباز به خودش آمد.

سرباز: بلندشو آقا.

همراه با ایمان و حامد ایستاده و وارد اتاق افسر نگهبان شدند. ایمان خواست وارد اتاق شود که سرباز جلوی او را گرفت:

-شما نمیشه، فقط متهم و شاکی.

ایمان: چی میگی سرکار؟! متهم چیه؟ بعدش هم من به عنوان مطلع و شاهد باید حضور داشته باشم.

سرباز: گفتم نمیشه.

افسر نگهبان که سرش پایین و مشغول مطالعه‌ی پرونده بود بی‌آن‌که سر بلند کند گفت:

-چی‌شده رحیمی؟ این سروصدا چیه؟

ایمان که حالا با زور وارد اتاق شده بود گفت:

-بابا جناب سروان، این سربازهاتون رو توجیه کنید دیگه.

افسر نگهبان در حالی که با اخم سرش را بالا می‌آورد:

-به زور وارد اتاق شدی، بلبلی هم می‌کنی؟ ایمان: جواد؟!

جواد از پشت میز بلند شد و در حالی که با خنده به سمت ایمان می‌رفت:

-یمان! چه‌طوری برادر؟!

با خنده یک‌دیگر را در آغوش کشیدند. حامد از این‌که کمیل و ایمان با افسر پرونده آشنا هستند حرصی شده و فریاد زد:

-آقا! مثل این‌که یادت رفته ارباب رجوع این‌جاست ها.

جواد اخمی کرد و به سمت حامد برگشت:

-تو محیط نظامی، سر مأمور دولت حین انجام وظیفه داد می‌زنی؟ بدم همین الآن بازداشتت کنن؟

حامد ترسیده، خفه خون گرفت. جواد نگاهی به کمیل که با دستبند با اخم و پریشانی به نقطه‌ای خیره شده بود نگاهی کرد:

-رحیمی، دست آقا رو باز کن.

حامد: یعنی چی باز کن دستش رو؟! متهم... .

با ضربه‌ای که توسط جواد به میز خورد، سکوت کرد. جواد با خشم فریاد زد:

-اگه یک بار دیگه تو کار من دخالت کنی می‌ندازمت بازداشتگاه.

با صدای آرامی رو به کمیل و ایمان گفت:

-بفرمایید بشینید.

پرونده‌ی روی میز را برداشت و مشغول مطالعه‌ی آن شد:

-آقای کمیل وحیدی به جرم ضرب و شتم آقای حامد احدی.

سرش را بالا آورد و رو به کمیل:

-چی میگه این کمیل؟

ایمان: اجازه بده من توضیح میدم.

جواد: خودش بگه.

دستی به صورتش کشید:

-این‌آقا امروز وسط خیابون مزاحم خواهرش شده بود، می‌خواست دست روش بلند کنه که من جلوش رو گرفتم؛ همین.

جواد: یعنی تو این آقا رو نزدی؟

کمیل: معلومه که نه!

حامد از جا بلند شد و با داد و فریاد سمت کمیل حمله کرد:

-دروغ میگه سرکار! این بی‌شرف من رو زد سرم شکست.

ایمان که تحمل توهین به بردارش را نداشت، با خشم خود را به حامد رساند و یقه‌اش را گرفت:

-اگه یک بار دیگه به برادر من توهین کنی، جوری می‌زنمت که خودت راهی سردخونه بشی، خودمم برم پای چوبه دار.

جواد با فریاد گفت:

-بسه دیگه!

با صدای جواد یقه‌ی او را رها کرده و سر جایش نشست.

ایمان: جناب سروان برادر من اصلاً دست روش بلند نکرد، اونی که باعث شد سر این یارو بشکنه من بودم. من هولش دادم خورد به درخت.

کمیل با این‌حرف، آرام دست ایمان را فشرد و سعی کرد او را ساکت کند.

حامد: دروغ میگه می‌خواد داداشش رو نجات بده.

به کمیل اشاره کرد:

-این من رو زده.

جواد: شرمنده‌ام کمیل جان.

کمیل: اشکالی نداره، قانون قانونه.

جواد: رحیمی؟

رحیمی وارد اتاق شد و احترام نظامی گذاشت:

-بله قربان؟!

جواد: ایشون رو ببر بازداشتگاه.

ایمان دست کمیل را گرفت:

-یعنی چی؟ می‌خوای کمیل بره کنار دزدها و خلافاکارها؟

کمیل: نگران نباش داداش. زنگ بزن عمو صادق ماجرا رو براش تعریف کن.

ایمان: آخه... .

کمیل: آخه بی‌آخه. برو، جای تو این‌جا نیست.

ایمان: ولی جای تو هم این‌جا نیست.

جواد: نگران نباش، درست میشه ایشالله.

کنار جواد ایستاد و رفتن برادرش را تماشا کرد.

جواد رو به حامد گفت:

-شما دیگه این‌جا کاری نداری، بفرما.

حامد نگاه چپی به آن‌ها کرده و از اتاق بیرون رفت.

جواد: ایمان، گیر بد آدمی افتادین. مشخصه کینه‌ایه.

ایمان: چه‌طور؟

جواد: فردا و پس فردا تعطیل رسمیه دقیقاً گذاشته آخر وقت اداری شکایت کرده که نتونین سند بذارین.

ایمان در حالی که از خشم دستش را مشت کرده بود گفت:

- بی‌شرف، می‌دونم باهاش چی کار کنم. خواست برود که بازویش اسیر دستان جواد شد:

- ایمان، نری بلایی سرش بیاری! مشخصه از این‌کار بلدهای تلکه بگیره.

ایمان: نگران نباش، کاری می‌کنم خودش با پای خودش بیاد رضایت بده.

مشغول شام خوردن بودند که درب خانه کوبیده شد. به سمت درب رفت و آن را گشود.

سر به زیر سلام داد:

-سلام، ببخشید بد موقع مزاحم شدم. برادرتون خونه است؟

زهرا:

-سلام. نه، پیش پای شما رفت بیرون.

سرش را بالا آورد:

-شما می‌دونین کج... .

با دیدن صورت کبود زهرا حرفش را خورد. از خشم دستش را مشت کرد، رگ گردنش از غیرت و خشم باد کرده بود. اشاره‌ای به صورتش کرد:

-کار اون بی‌غیرته؟

قطره‌ای اشک از سر بی‌پناهی و غرور شکسته شده‌اش روی گونه‌ی کبودش چکید:

-اومد همه‌ی خونه رو ریخت به هم. دنبال پول می‌گشت، وقتی هم که چیزی پیدا نکرد حرصش رو سر من خالی کرد.

ایمان: می‌دونی الآن کجاست؟

زهرا ترسیده گفت:

-آقا ایمان حامد کینه‌ایه، زورش بهتون نرسه نامردی یه بلایی سرتون میاره.

ایمان در حالی که با خشم شمرده- شمرده حرف می‌زد:

-آدرس رو بدین من.

زهرا: آخه... .

فریاد زد: آدرس!

زهرا: خیلی خب، صبر کنید من هم حاضر بشم با هم بریم.

در اتاقک سردونمور بازداشتگاه کنار چندین جوان علاف و عیاش به دیوار تکیه داده و سرش را روی زانوان جمع شده در شکمش گذاشته بود. سردردش لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. چشمانش را بست و سعی کرد با ذکر گفتن حواسش را از این سر درد پرت کند. اما با شنیدن حرف‌های جوانان درون بازداشتگاه خون در رگ‌هایش یخ بست. چه‌طور می‌توانست اویی که تمام زندگی خود را وقف امنیت و آرامش ناموس این

سرزمین کرده به راحتی بنشیند و خاطره دستدرازی به ناموسش را بشنود.

مردک چنان با افتخار تمام جزئیات را برای دیگران تعریف می‌کرد، که هر چه سعی می‌کرد او و حرف‌های رکیکش را نشنیده بگیرد نمی‌توانست.

با حرف آخرش، چنان عصبانی شد که با ضرب از جا بلند شده و یقه‌ی مردک را گرفت و به دیوار پشت سرش کوبید. خشم و عصبانیت دست به دست هم داده بود که چهره‌ی کمیل، خشن‌تر و با ابهت‌تر دیده شود.

از حرص و عصبانیت نفس‌هایش به شماره افتاده بود:

-مردک بی‌صفت چه‌جوری اسم خودت رو می‌ذاری مرد؟ مرد؟ تو فقط نری! حیف حیوون، تو حتی از حیوون هم کمتری.

مرد: برو گمشو بابا! روانی چه مرگته؟ مواد بهت نرسیده داری پاچه‌ی من رو می‌گیری؟ اصلاً خوب کردم! باز هم این‌کار رو... .

با مشت محکمی که در دهانش کوبیده شد، دعوا بالا گرفت. باقی افرادی که در بازداشتگاه بودند یا سعی می‌کردند آن دو را جدا کرده یا به سمت کمیل هجوم می‌آوردند. با کوبیده شدنش به دیوار، سوزش بدی در کمرش احساس کرد.

دور هم نشسته و مشغول بگو بخند بودند. مریم: چته یاسی؟ باز که رفتی تو لک.

یاسمن آهی کشید:

-کمیلم نیومده رفت دوباره، معلوم نیست کی بیاد.

مریم با خنده گفت:

-صد دفعه قبلِ عقد بهت گفتم این داداش من خونه بند نمیشه زنش نشو، گوش ندادی دیگه. یگانه: اون‌موقع عاشق بوده کور بوده، کر بوده، خر بوده.

یاسمن: گمشو به یکی این‌چیزها رو میگن که از سختی شغل این‌ها خبر نداشته باشه، نه منی که بابا و داداشم تو این‌کارن. من اگه به کمیل بله گفتم پای همه چیزش وایسادم.

همه:او!

حسام رو به یگانه گفت:

-اسگل تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره شوهر خودتم که تو این‌کاره.

شادی در حالی که سیبی برای یاسمن پوست می‌کند گفت:

-میگم ایمان چرا یکهو غیبش زد؟

حسام و مریم با خنده نگاه معنی داری به یک‌دیگر کردند.

حسام: اگه منظورت آقا ایمانه که به من گفت اون هم با کمیل میره اداره.

شادی هول شده خودش را مشغول تکه- تکه کردن سیب‌ها کرد:

-خب من هم همین رو گفتم دیگه.

پرهام: میگم حسام اگه کار داشتن، چرا من و تو نرفتیم؟

حسام: حتماً به ما نیازی نبوده؛ حالا یه نیم ساعت یه ساعت دیگه ما هم می‌ریم.

تابی به گردنش داد:

-من که می‌دونم تا حسام خان تو اون اداره نباشه کار همه لنگه.

گلرخ: حسام خان، فردا نوبت دیالیز داری پاتو بذاری اداره قلمش می‌کنم.

یگانه: پرهام خان مگه قرار نبود بریم دنبال کارهای عروسی؟ خیر سرمون آخر هفته مراسم داریم.

پرهام: عشقم من که نرفتم هنوز داری جیغ- جیغ می‌کنی.

حسام: تو به این میگی جیغ- جیغ؟ فکر کنم بعد یه سال هنوز دعوا نکردین ببینی چه‌جوری عربده می‌کشه.

یگانه در حالی چاقو را درون سیب در دستش فرو می‌کرد لبخند احمقانه‌ای زد:

-حسام جان داداش، خفه میشی یا پاشم؟ حسام: یا ابلفض! بیا داره اون روی وحشیش بالا میاد.

یاسمن در حالی که تکه‌ای از سیب را درون دهانش می‌گذاشت آهی کشید:

-حسام.

حسام: هوم تو چی میگی؟

یاسمن: خواستی بری اداره بگو غذا بدم ببری برای کمیل. بچم شام نخورده رفت.

شادی: آره فکر خوبیه، برای آقا ایمانم ببریم.

با دیدن چهره‌ی خندان حسام و مریم و چهره‌ی متعجب بقیه ایستاد: چیزه، من برم شام رو براشون بکشم.

پس از نیم ساعت به محل مورد نظر رسیدند. ترمز دستی را کشید و نگاهی به زهرا کرد:

-شما تو ماشین بشینید تا من بیام.

زهرا: نه، من هم میام.

ایمان کلافه گفت:

-این‌جا جای زن نیست.

زهرا: آخه... .

ایمان: آخه بی‌آخه. می‌شینید تو ماشین تا من برگردم.

از ماشین پیاده شد و به سمت خانه‌ی متروکه‌ی روبه‌رو قدم برداشت. درب خانه باز بود، آرام و با احتیاط در را باز کرد و اطراف را بررسی کرد. خانه‌ی بزرگی که پاتوق معتادان و کارتون خواب‌ها بود. هر جایی را که نگاه می‌کردی پر بود از انسان‌هایی که افیون زندگی و سرنوشت خود و خانواده‌هایشان را نابود کرده. آرام وارد خانه شد. مرد معتادی که از بقیه کمی سر حال‌تر بود با دیدن ایمان ترسیده فریاد زد: بچه‌ها! در برین مامورها! ایمان: نترسین نیومدم دستگیرتون کنم، من دنبال یه نفر می‌گردم پیداش می‌کنم میرم. مرد: برو بابا! آدم فروشی تو ذات ما نیست. ایمان موبایلش را از جیبش خارج کرد:

-عه؟ باشه پس من الآن زنگ می‌زنم پلیس بیاد جمع‌تون کنه.

مرد ترسیده گفت:

-نزن نوکرتم. خر ما از کرگی دم نداشت، هر خری رو می‌خوای برات پیدا می‌کنم.

ایمان: حالا شد. من دنبال حامد می‌گردم حامد احدی.

مرد: حامد؟ همین حامد پاکوتاه خودمون؟ ایمان: حالا من نمی‌دونم تو خودتون چی صداش می‌کنین، همین پسر ریزه میزهه.

مرد: خود نسناسشه تو همین اتاقه لش کرده داره خودش رو می‌سازه.

به صورت روی تخت بهداری خوابیده بود. دکتر که مرد خشنی بود به سمت او رفت و پیراهنش را بالا زد. زخم‌های در اثر سوختگی پشت کمرش که تازه قصد خوب شدن داشت با برخورد به دیواره سیمانی بازداشتگاه دوباره از نو سر ناسازگاری برداشته بود. با جدا شدن ناگهانی و بدون ملایمت بانداژ از کمرش، ناخودآگاه آخ بلندی از دهانش خارج شد. دکتر در حالی که اخم کرده بود پنبه را آغشته به بتادین کرده و مشغول ضد عفونی زخم شد. او که به خاطر تحمل درد شدید سرش، نسبت به کوچک‌ترین دردی هم بی‌طاقت شده بود از درد نفس- نفس می‌زد و لب گزیده و پیشانیش را به دستان زیر سرش می‌کوبید. دکتر در حالی که با خون‌سردی تمام کارش را انجام می‌داد:

-بیخودی ننه من غریبم بازی در نیار! اون‌موقع که گردن کلفتی می‌کنی دعوا می‌کنی باید فکر این‌جاهاش هم می‌کردی.

کمیل که دیگر طاقت نداشت در حالی که از درد ملحفه را در دستانش مچاله می‌کرد، با نفس- نفس ائمه را صدا می‌کرد. با باز شدن درب، قامت جواد در چهارچوب نمایان شد.

با دیدن حال زار کمیل و کمر خونین و رنگ و روی پریده یا حسین گویان به سمت او رفت:

-یا حسین! کمیل، کمیل جان خوبی؟

اما کمیل به حدی درد داشت که چیزی جز ناله از دهانش خارج نمی‌شد. وارد اتاق شد با گشودن درب حجم زیاد دود و بوی نامطلوب به صورتش خورد. چهره‌اش در هم شد و با تکان دادن دستش جلوی صورتش سعی در تهویه‌ی هوا داشت. حامد اما با حال زاری، بی‌آن‌که متوجه چیزی باشد در حال آماده کردن بساط موادش بود. ایمان با دیدن حال تأسف‌بار او با دستش ضربه‌ی محکمی به درب اتاق زد. حامد ترسیده، کیسه‌ی مواد از دستش افتاد و با تعجب به ایمان نگاه می‌کرد:

-ت... تو... تو... این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

ایمان: راه بیافت! کار داریم.

با ترس چاقوی میوه خوری را گرفت و در حالی دستانش به خاطر خماری می‌لرزید:

-جلو... جلو نیا... می‌زنم می‌کشمت خونت میوفته گردنم.

عصبانی پوزخندی زد و جلو رفت. در یک حرکت با یک دست دستانش را پشت کمرش اسیر کرده و با دست دیگر گردنش را به سمت پایین خم کرد:

-گمشو بابا منفگی! دیگه زیادی داری وقتم رو می‌گیری.

در همین حالت به سمت درب خروج حرکت کردند که صدای جیغ دخترانه‌ای توجه‌اش را جلب کرد. با عجله به سمت بیرون رفت. با دیدن صحنه‌ی روبه‌رو از عصبانیت و خشم خون در رگ‌هایش یخ زد. با عجله حامدی را که مدام در حال سکندری خوردن بود به سمت صندوق عقب ماشین برده و او را درون آن انداخت و درب را بست. با عجله به سمت دو پسر جوانی رفت که دخترک بی‌چاره‌ای را اسیر خود کرده بودند. عصبانی بود، پدرش رفت که ناموس این‌خاک آرامش و امنیت داشته باشد، خودش بارها زخم خورده بود تا راه پدرش را ادامه دهد. حال نمی‌توانست تحمل کند که دو آدم نمای از خدا بی‌خبر ناموس مردم را به تاراج می‌برند. چنان این دو پسر جوان را زیر مشت لگد گرفته بود که اگر جیغ و التماس‌های زهرا نبود، قطعاً آن‌ها را کشته بود. با یک لحظه غفلت، جوانان فرار را بر قرار ترجیح داده و محو شدند. نگاهش به زهرایی افتاد

که چادر و روسریش گلی شده و مانتویش پاره شده بود. دخترک بی‌پناه و بی‌چاره از ترس چنان به خود می‌لرزید و هق- هق می‌کرد که قلب هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد. ایمان با دیدن موهای لخت زهرا که در باد پریشان شده بود، استغفرالله‌ای زیر لب زمزمه کرد و نگاهش را گرفت. کاپشنش را در آورد و روی سر زهرا گذاشت.

ایمان: نترس، جات دیگه امنه. می‌تونی حرکت کنی؟

زهرا در حالی که رنگ به رخسار نداشت و هق- هق می‌کرد، سری تکان داد و ایستاد. ایمان در حالی که دستانش را با فاصله حصار او کرده بود به سمت ماشین هدایتش کرد. سوار ماشین و مشغول رانندگی بود که تلفنش زنگ خورد:

-بله؟ سلام جواد جان. چی؟ کمیل؟ یا حسین الآن میام، الآن میام.

موبایلش را از جیبش خارج کرد و شماره‌ی شادی را گرفت. پس از دو بوق صدای خندان و سرحال شادی در گوشش پیچید:

-به! آقای کنگ‌فو کار چه حلال زاده‌ای الآن با بچه‌ها ذکر و خیرت بود.

با سر انگشتانش چشم‌هایش را ماساژ داد. با صدایی که خستگی و کلافگی در آن موج می‌زد:

-شادی بدون این‌که تابلو کنی داری با من حرف می‌زنی، یه جوری بپیچون بیا دم در کارت دارم. یکی از مانتو و روسری‌هات هم بیار.

شادی با چشم‌های گرد شده به حسام و پرهامی نگاه کرد که به خاطر روی اسپیکر بودن گوشی تمام مکالمه‌ی آن‌ها را شنیده‌اند. لبخند مسخره‌ای تحویل آن دو داده و گفت:

-باشه الآن میام.

دست به سینه به کاپوت ماشین تکیه داده و با سنگ‌ریزه‌های زیر پایش بازی می‌کرد. درب خانه باز شد و حسام و پرهام زودتر از شادی بیرون آمدند. با دیدن آن‌ها با دست ضربه‌ای به پیشانیش زد.

رو به شادی گفت:

-خوبه گفتم به کسی نگو.

حسام: بیخود به این بی‌چاره گیر نده رو اسپیکر بود اتفاقی شنیدیم.

ایمان: دیگه بدتر! چرا می‌ذاری رو اسپیکر؟ اومدیم و من با تو حرف خصوصی داشتم. پرهام: بله؟ چه حرف خصوصی؟

و حسامی که با خنده به سوتی ایمان و سرخ و سفید شدن شادی نگاه می‌کرد.

ایمان: ببند نیشت رو، شادی یه لحظه بیا.

هر دو چند قدم دورتر از حسام و پرهام ایستادند. ایمان به آرامی ماجرای زهرا را به شادی گفت. شادی ترسیده به گونه‌اش ضربه زده:

-یا خدا! الآن کجاست؟ حالش خوبه؟

ایمان: نگران نباش، خداروشکر اتفاقی براش نیفتاده. تو ماشینه، بی‌زحمت ببرش خونه سر و وضعش رو درست کنه بعد بره خونه‌اشون این‌جوری بره مادرش نگران میشه؛ گناه داره زن پیرزن.

شادی سری تکان داد و به سمت ماشین رفت. ایمان به سمت حسام و پرهام رفت:

- بچه‌ها حالا که اومدین به کمک‌تون نیاز دارم.

پرهام: چه کمکی؟

ایمان تمام ماجرا را برای آن دو تعریف کرد. با شنیدن ماجرا اخم‌های هر دو در هم رفت. حسام: باشه آقا ایمان دمت گرم حالا دیگه من رو از برادری‌تون خط می‌زنین هیچی بهم نمی‌گین.

ایمان دستی به شانه‌ی حسام زد و فشار خفیفی به آن داد:

-داداشم، عزیز من، فرفری من. ما اگر بهت نگفتیم به خاطر این بود که تو این‌جا باشی سر بقیه رو گرم کنی نفهمن چی شده. می‌دونی اگه یاسمن بفهمه چی میشه؟ این یارو منفگیه پخاش کنی ترسیده همه کار

می‌کنه. من الآن عجله دارم، باید برم کلانتری شما دو تا این رو ببریدش خونه باغ خانم جان تا من خودم بیام. پرهام: برو خیالت راحت.

ایمان: حسام من با موتور تو میرم تو با ماشین من برو.

حسام با اخم‌های در هم:

-باشه.

ایمان: حسام جان من رو ببین، ببین من رو.

حسام با همان اخم‌ها گفت:

-چیه؟

ایمان موهای فر حسام را به هم ریخت:

-قهر نکن دیگه فرفری.

چشمکی زد:

-قول میدم با کمیل از دلت در میاریم.

حسام لبخندی زد:

-باشه.

حسام در حالی که سویچ موتور را به او می‌داد:

-برو به سلامت، کلاه یادت نره.

سوار موتور شد و روشنش کرد، در حالی که کلاه سرش می‌کرد گفت:

-بچه‌ها نزنیدش ها! یارو از این تلکه بگیرهاست.

پرهام با خنده گفت:

-برو! ما خودمون می‌دونیم چی‌کارش کنیم.

درب اتاق را گشود و داخل شد. با دیدن حال زار برادرش قلبش به درد آمد. مات‌ومبهوت به کمیلی نگاه می‌کرد که از درد شدید سرش نام ائمه را بر زبان می‌آورد و اشک می‌ریخت و دکتری با روپوش چروک بالای سرش ایستاده و در حالی که کمرش را پانسمان می‌کند سر او غر می‌زند:

-بسته. این‌قدر ننه من غریبم بازی در نیار. شماها هفت تا جون دارین هیچی تون نمیشه.

هیچ‌وقت تحمل بدرفتاری و توهین به خانواده به خصوص برادرش را نداشت. قلبش امروز به حدی خشم و استرس تحمل کرده بود که اگر یک مشت قرص هم می‌خورد فایده نداشت. در حالی که نفس- نفس می‌زد، یقه‌ی دکتر بداخلاق را گرفته و با خشم در صورت او غرید:

- مردک می‌دونی داری با کی این‌جوری حرف می‌زنی؟ می‌دونی درجه‌اش چیه؟ اصلاً درجه و مقام به جهنم، تو مگه آدم نیستی؟ نمی‌بینی درد داره؟ دکتر ترسیده و با تته پته گفت:

- م... من... مگه... مگه چی... چی‌کار کردم؟

با سروصدای ایمان، جواد و سربازی وارد اتاق شدند.

محسن: چه‌خبره این‌جا؟

ایمان: چه‌خبره؟ مگه این‌جا گوانتانامو که این‌جوری با اسیر برخورد می‌کنین؟

جواد: حق داری ایمان جان، این دکتر ما فکر کرده کمیل دور از جونش خلافکاره.

ایمان: بیخود کرده چنین فکری کرده.

رو به دکتر ادامه داد:

-کوری؟ به این قیافه میاد خلافکار باشه؟ اصلاً گیرم به جای داداش من یه خلافکار واقعی بود آدم که هست کجای دین گفته با اسیر این‌جوری برخورد کنین؟

جواد: حق داری، من خودم توبیخش می‌کنم. ایمان رو به دکتر گفت:

-به ولله قسم، بلایی سر داداشم بیاد تا قیام قیامت ولت نمی‌کنم. الآن هم برو بیرون.

دکتر: آخ... آخه هنوز کارشون مونده.

ایمان: لازم نکرده، خودم انجامش میدم.

با بیرون رفتن دکتر و بقیه‌ی درب اتاق را بست. برای کنترل درد قلب نفس عمیقی کشید که آن هم با توجه به ریه سوراخ شده‌اش کارایی لازم را نداشت. به سمت کمیلی قدم برداشت که حالا از شدت درد بی‌حال شده بود. پارچ استیل آب روی میز را برداشت و درون لیوان استیل کنارش ریخت، قرص میگرن کمیل را که به توصیه پزشک در جیبش به همراه داشت را برداشت و به طرف او رفت. با صدای آرامی گفت:

-کمیل، کمیل جان. بیا این قرص رو بخور الآن خوب میشی.

کمیل بی‌حال گفت:

-کمک... کمکم... کن بشینم.

لیوان و قرص را روی میز گذاشت و در نشستن کمکش کرد. قرص و لیوان را به سمت کمیل گرفت:

-بیا داداش بخور دردت آروم بشه.

کمیل بی‌حال:

-حد... حدأقل... برق رو روشن می‌کردی ببینم.

متعجب به لامپ روشن اتاق و سپس به کمیلی نگاه کرد که با دستانش در حال پیدا کردن قرص و لیوان است. وحشت‌زده یا حسینی زیر لب زمزمه کرد.

وارد خانه باغ شدند. نگاهی به خانه‌ی تاریک و سوت‌وکور بدون خانم جان کرد و آهی کشید. پرهام در حالی سر حامد را پایین گرفته بود به سمت خانه رفت.

پرهام: برادر از هپروت بیا بیرون برق رو روشن کن.

یکی از صندلی‌ها را برداشت و جلوی دیوار گذاشت. حامد را روی صندلی نشاند.

پرهام: همین‌جوری رو به دیوار می‌شینی بر هم نمی‌گردی.

حسام: خب آقای حامد احدی دو راه بیشتر نداری. یا خودت میای مثل بچه‌ی آدم رضایت میدی یا باز هم خودت با پای خودت میای رضایت میدی.

حامد پوزخندی زد:

-این‌که با اولی فرقی نداشت.

حسام: د نه د این دو تا خیلی فرق داره. اولی رو خودت میای رضایت میدی بی‌دردسر ولی دومی هم درد داره هم دردسر.

پرهام: ببین من جای تو بودم گزینه‌ی اول رو انتخاب می‌کردم.

همان‌زمان موبایل حسام زنگ خورد:

-جونم داداش. نه نگران نباش، قول داده پسر خوبی باشه خودش بیاد رضایت بده.

دستی روی شانه‌ی حامد گذاشت:

-به- به ببین عمو ایمان چه مهربونه. قول داده اگه رضایت بدی یه تومن جایزه بده. حالا چی‌کار کنیم؟

جلوی درب کلانتری ایستاده و تلفنی با حسام حرف می‌زد:

-دمت گرم حسام، بشمر سه راه بیوفتین بیاین. فعلاً یاعلی.

پس از قطع تماس موبایل را تحویل سرباز داد و وارد ساختمان شد. به سمت جواد رفت:

-خوب این هم از رضایت. دیگه چی؟

جواد با لبخند گفت:

-دیگه هیچی، سلامتیت.

ایمان: سلامتی می‌خوام چی‌کار وقتی داداشم این‌حاله.

جواد: گردن من از مو باریک‌تر ولی قانون قانونه.

ایمان: فقط دعا کنین نابیناییش موقت باشه وگرنه... .

دستی به صورتش کشید:

-لا اله الا الله! من میرم پیشش.

جواد که از حساسیت ایمان روی برادرش خبر داشت، لبخندی زد و سری تکان داد:

-برو برادر من. خوبه با دکتر حرف زدی گفت چیزی نیست.

خواست برود که با صدای حسام به عقب برگشت، حسام و پرهام را همراه با حامد دید. به سمت جواد برگشت:

-بفرما اومدن، سر جدت زودتر تمومش کن بریم ما.

جواد با لبخند دندون نمایی گفت:

-خب خداروشکر! مثل این‌که از شرت خلاصیم.

ایمان با خنده گفت:

-بچه پرو!

پشت در اتاق به انتظار نشسته بودند. حسام طبق عادت دیرینه‌اش از استرس مشغول جویدن ناخن‌هایش بود. پرهام نگاهی به او کرد:

-عه- عه، نخور اون ناخون‌هات رو. چندش!

ایمان دست حسام را از دهانش گرفت و پایین آورد:

-باز تو ناخن خوردی؟

حسام: میگی چی‌کار کنم؟ استرس دارم، اگه زبونم لال همین‌جوری بمونه چی؟

ایمان: زبونت رو گاز بگیر.

در حالی که کنار حسام نشسته بود با یک دست او را در آغوش کشید.

حسام که حالا سرش را روی شانه‌ی ایمان گذاشته بود:

-یاسمن اگه بفهمه چی به سر کمیلش اومده دق می‌کنه.

ایمان: نگران نباش توکل به خدا. ایشالله که حالش خوب میشه، قبل از این‌که بقیه بفهمن میریم خونه.

پرهام: هی خدا، داداش ما باید اون سر دنیا باشه بعد من تنهایی این‌جا بشینم دل و قلوه دادن این دو داداش رو ببینم.

حسام و ایمان با این‌حرف او خندیدند.

ایمان: جوجه طلایی حسودی نکن، بیا تو هم این‌ور بشین تو رو هم بغل کنم.

پرهام با خنده:

-گمشو! من خودم زن دارم.

حسام با خنده گفت:

-یه جوری حرف می‌زنه انگار بهش پیشنهاد بی‌شرمانه دادیم.

با شوخی‌های پرهام استرس‌شان کمتر شده بود، که دکتر از اتاق بیرون آمد. هر سه با دیدن دکتر ایستاده و به سمتش رفتند.

ایمان: چی‌شد دکتر؟

دکتر: نگران نباشین، نابینایی موقته.

حسام: الآن حالش چه‌طوره؟

دکتر: از اون‌جایی که به موقع قرص خورده الآن بهتره. احتمالاً تا فردا بیناییش رو هم به دست میاره. براش مسکن و آرام بخش زدم تا صبح بخوابه.

پرهام: کی مرخص میشه دکتر؟

دکتر: هر وقت بیدار شد وضعیتش رو چک می‌کنم اگر بهتر بود، مرخص میشن.

ایمان: خیلی ممنون دکتر، خسته نباشید.

حسام در حالی که دستانش را روی شانه‌های ایمان و پرهام گذاشته بود گفت:

-آقایون داداش‌هام خوشحال شدم از دیدنتون دیگه تشریف ببرید خونه.

ایمان با خنده در حالی که به پرهام نگاه می‌کرد به حسام اشاره کرد:

-گاوه؟

پرهام با خنده:

-حتماً دیگه.

ایمان: پرهام نیم ساعت دیگه زنگ می‌زنم خونه، اگه جواب ندادین پوست‌تون رو می‌کنم. پرهام: اوکی سوییچ موتور رو بده.

ایمان: نه، شما با ماشین برید باد می‌خوره به پهلوش.

حسام: اولاً من نمیرم، دوماً باهوش کمیل رو با موتور می‌خوای بیاری؟

ایمان: پرهام با موتور بره تو با ماشین برو من و کمیلم با ... .

حسام: هواپیما؟

پرهام با خنده گفت:

-شاید هم هلیکوپتر.

ایمان با حالت گریه‌ی نمایشی گفت:

-ای خدا! گیر دو تا دیوونه افتادم.

حسام و پرهام با خنده به ایمان نگاه می‌کردند.

ایمان: گمشین برید دیگه.

حسام: اوه- اوه، این باز قاطی کرد.

با خنده در حال دور شدن بودند که با صدای ایمان متوقف شدند:

-آقایون بفهمم یه کلمه از این ماجراها به مریم و یگانه گفتید من می‌دونم و شما.

حسام: با توعه ها، آقا پرهام.

پرهام: به در گفت دیوار بشنوه.

ایمان: برید دیگه!

حسام با خنده گفت:

-اوه- اوه.

پرهام با خنده گفت:

-رفتیم، رفتیم.

روی صندلی کنار تخت نشسته و به چهره‌ی با ابهت و پر جذبه برادرش می‌نگریست. حتی در خواب هم اخم مهمان پیشانی‌اش بود. به یاد آن یک هفته‌ای افتاد که در بیمارستان بستری بودند. بدنش به خاطر عمل‌های جراحی اخیر ضعیف شده بود. سرمای آن یک ساعت که برهنه در آب یخ بود چنان بر بدنش نفوذ کرده بود که سه روز تمام با تب چهل درجه از سرما به خود می‌لرزید. در تمام مدتی که در بستر بیماری بی‌حال و بی‌هوش افتاده بود، نام یاسمن از دهانش نمی‌افتاد. سوختگی کمر، فلج موقت و آن سرماخوردگی شدید همه دست به دست هم داده بود که کمیل را تا مرز تشنج پیش ببرند. در این سه روز درد خود را فراموش کرده صبح تا شب، شب تا صبح بر بالین برادر بزرگش ایستاده و به او سوپ و مایعات می‌خوراند. تا این‌که کم- کم ورق برگشت و حال

برادرش رو به بهبودی رفت. دلش نمی‌خواست به روزهای تلخ گذشته فکر کند. سری تکان داد و از فکر بیرون آمد، از آن‌جایی که همیشه وضو داشت، مهر و سجاده کوچک جیبی‌اش را برداشت و همان‌جا کنار تخت برادرش به نماز ایستاد. از همان نوجوانی که پدر و برادرش را در حال خواندن نماز شب می‌دید چنان محو تماشای آن‌ها می‌شد که از اولین روزی که به سن تکلیف رسید، تا به امروز نماز شبش ترک نشده بود. قامت بست و در مقابل معبود و معشوق همیشگیش به خضوع و خشوع پرداخت.

با تابیده شدن نور خورشید به چشمانش از خواب بیدار شد. احساس کرختی و کوفتگی داشت. کمی پلک زد و اطراف را بررسی کرد، با احساس سنگینی جسمی روی دستش به آن نگاه کرد. با دیدن برادرش که مظلومانه سرش را به دست او و لبه‌ی تخت تکیه داده و غرق خواب است لبخندی زد. پرستار و دکتر وارد اتاق شدند. دکتر با دیدن کمیلی که بیدار شده با لبخند گفت:

-به- به! می‌بینم که این‌مریض خوش خواب ما بالأخره بیدار شد.

کمیل: هیس، خوابه.

پرستار با خنده:

-نگران نباش، فکر کنم الآن پادشاه هفتم رو داره خواب می‌بینه.

دکتر: خب بیناییت برگشته درسته؟

سری تکان داد:

-بله.

دکتر: خوبه. الآن حالت چه‌طوره؟

کمیل: الحمدالله، خوبم.

دکتر: سرت درد نمی‌کنه؟

کمیل با خنده: الآن تنها مشکلی که دارم اینه که دستم خواب رفته.

دکتر: گردن این بنده خدا هم خشک شده، بیدارش کنین.

کمیل: ایمان، ایمان جان. ا

یمان در حالی که هنوز در عالم خواب است:

-هوم؟

کمیل: پاشو داداشم.

ایمان: اوهوم.

کمیل: ای بابا هی میگه هوم اوهوم. ایمان؟!

از خواب پرید و سیخ نشست که با این‌کار گردنش صدای بدی داد. آخی گفت. با چشم‌های گرد شده دستش را روی گردنش گذاشت. کمیل و

دکتر و پرستار، با دیدن این‌صحنه و حالت خنده‌دار ایمان هر سه به خنده افتادند. در حالی که معتجب به آن‌ها زل زد بود:

-چی‌شده؟ چه‌خبره؟

کمیل با خنده:

-خبر این‌که با این خوابیدنت هم دست من زو به فنا دادی هم گردن خودت رو.

دکتر با خنده:

-پسر جان، مگه خشم شب زدن که این‌جوری بیدار میشی.

ایمان در حالی که گردنش را ماساژ می‌داد:

-صد رحمت به خشم شب، بهتره بگین خشم اژدها.

پرستار: برای سلامتی خودتون میگم، چهار بار دیگه این‌جوری بیدارشین بعید می‌دونم چهل سالگی رو رد کنین.

ایمان: البته دور از جونم دیگه.

دکتر با خنده:

-خب دیگه، حال داداشت از تو هم بهتره. پاشین جمع کنین برین دیگه هم این‌ورها پیداتون نشه.

در حال خوردن صبحانه بود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن نام معشوقش لبخندی به لبش آمد و تماس را وصل کرد. با دهان پر گفت:

-جانم؟ سلام.

کمیل در حالی که سوار آژانس شده بود نگاهی به ایمان، که با دهان باز خوابیده بود کرد. با صدای آرامی خندید:

- سلام به روی ماهت خانومی. کیف حالک؟ یاسمن با خنده گفت:

- می‌بینم که زدی کانال عربی. الآن که صدای تو رو می‌شنوم، عالیم.

کمیل: عزیزم، آماده باش ده دقیقه دیگه میام دنبالت بریم دکتر.

صدای جیغ یاسمن از پشت تلفن باعث خنده‌اش شده بود.

یاسمن: کمیل! الآن باید بگی؟

کمیل: بدو دخترِ خوب، اومدم دم در باشی ها.

یاسمن: مگه من تو رو نبینم.

تلفن را قطع کرد. یاسمن با فریاد گفت:

مریم، مریم بیا بالا.

مریم که تلفنی با حسام صحبت می‌کرد، به طبقه‌ی بالا رفت:

- یعنی نذر کردم امروز این‌ها رفتن دکتر از استراحت مطلق در بیاد این‌قدر ارد ناشتا نده. یاسمن با لبخند دندون‌نما:

- ناشتا نیستم. این‌قدر مخ این داداش من رو کار نگیر ها! بذار بره چهارتا متهم بگیره دو قرون در بیاره بتونه پول این خرده فرمایش‌های جنابعالی رو بده.

مریم قری به گردنش داد:

-دلش هم بخواد.

یاسمن: شادی کجاست؟

مریم: کجا می‌خوای باشه؟ مثل منه بدبخت کوزت که نیست وایسه امر و نهی جنابعالی رو انجام بده، سرکار خانم تخت گرفته خوابیده. یاسمن باخنده گفت:

-کم غر بزن دختر، نمیایم بگیریمتم ها!

مریم با خنده زبون درازی کرد:

-دیگه کار از کار گذشته، قاپ آقا داداشت رو دزدیدم رفت.

با صدای زنگ درب یاسمن با جیغ- جیغ:

-بیا این‌قدر مخ من رو کار گرفتی، کل- کل کردی که خان داداشت اومد.

مریم با تلفن:

-حسام جون من بعداً بهت می‌زنگم.

ماهرخ در حالی که به سمت درب می‌رفت گفت:

-من باز می‌کنم مریم.

روی تخت درازکشیده و از مانیتور به فرزند دلبندش نگاه می‌کرد. این‌که انسانی از وجود خود و معشوقش زیر قلبش در حال رشد کردن بود، حس عجیبی داشت. نگاهی به کمیل کرد که کنارش ایستاده و با لبخند به مانیتور می‌نگریست. پزشک مقداری ژل روی پوستش ریخت و دستگاه را روی آن تکان داد:

-خب خداروشکر بچه سالمه و همه چیزش نرماله.

رو به یاسمن گفت:

-خوب غذا نمی‌خوری؟

کمیل اخمی کرد:

-چه‌طور؟

دکتر: رنگ و روی خودش و وزن بچه چنین چیزی رو میگه.

کمیل نگاهی به یاسمن کرد:

-از این به بعد خوب غذاش رو می‌خوره خانم دکتر.

دکتر: دوست دارین صدای قلبش رو بشنوین؟ کمیل با تعجب گفت:

-میشه؟

دکتر با لبخند گفت:

-البته که میشه.

چند دکمه را فشرد و صدایی مثل دویدن اسب، فضای اتاق را پر کرد. با شنیدن ضربان زندگی دلبندشان، وجودشان سراسر غرق لذت و آرامش شد. قطره اشکی از سر شوق و احساس خوب از چشمش چکید. نگاهی به یاسمن کرد که صورتش خیس اشک بود. دست همسرش را گرفت و بوسه‌ای روی انگشتان ظریفش نشاند. دکتر با لبخند نگاهی به آن دو کرده و به سمت میزش در گوشه‌ی دیگر اتاق رفت.

دکتر: کمکش کنید ژل‌ها رو پاک کنه لباسش رو تنش کنه.

خم شد و پیشانی‌اش را بوسید:

-عاشقتم مامان خانومی.

داخل رستوران سنتی روی تختی نشسته بودند. فضای رستوران را موسیقی سنتی ملایمی پر کرده بود. یاسمن با لبخند به محیط اطرافش و کمیل با لبخند و عشق به او می‌نگریست. نگاهشان به هم گره خورد. لبخندی زد:

-چیه؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

نگاهش شیطون شد و لبخندی زد:

-زنمی، عشقم می‌کشه نگات کنم.

با تخصی ابرویی بالا انداخت و با خنده ادامه داد:

-زنم رو نگاه نکنم برم کی رو نگاه کنم؟

یاسمن با خنده:

-شما به جز من به هر کی دیگه نگاه کنی، چشم‌هات رو از کاسه درمیارم می‌ذارم کف دستت عشقم.

کمیل با خنده گفت:

-این همه خشونت لازم نیست ها! عشقم وقتی تو هستی من همه‌ی وجودم چشم میشه برای دیدن تو.

لب گزید و با ناز خندید. دلش ضعف می‌رفت برای دیدن این همه حجب و حیای همسرش. گارسون‌ها آمده و غذاها و مخلفات را روی تخت چیدند. با دیدن آن همه غذا و مخلفات با چشمان گرد شده گفت:

-کسی می‌خواد بیاد؟

دست به سینه با لبخند گفت:

-خیر.

یاسمن: خب پس چرا این همه غذا سفارش دادی؟

کمیل: همش رو قرار ما سه تا بخوریم.

یاسمن: سه تا؟

چشمکی زد. با خنده گفت:

-من و تو و فینگیل بابا.

یاسمن با خنده:

- آخه این بچه هنوز به دنیا نیومده، بعد تو براش غذا سفارش دادی؟

کمیل: اوهوم همش رو باید بخوری از الآن بگم ها من بچه لاغر مردنی نمی‌خوام، بچه باید یه عالمه لپ داشته باشه بشه گازش بگیری. یاسمن: اوکی، ولی عزیزم من گاو نیستم این‌قدر غذا بخورم.

کمیل با خنده گفت:

-چرا هستی.

یاسمن با حرص چنگال را به سمت کمیل گرفت.

کمیل با خنده:

-چیزه، منظورم اینه می‌خوری یعنی باید بخوری.

چشمکی زد:

-من هم کمکت می‌کنم.

دو نفری با خنده و شوخی مشغول غذا خوردن شدند. از کباب و جوجه کباب تا اکبر جوجه و ماهی. آن‌قدر غرق خنده و شوخی و رویا پردازی

برای فرزند دلبندشان بودند که وقتی به خود آمدند متوجه ظرف‌های خالی جلویشان شدند.

یاسمن با خنده گفت:

-وای! خدا بگم چی‌کارت نکنه کمیل دو نفری اندازه ده نفر آدم غذا خوردیم. الآن بیان این ها رو جمع کنن آبرومون میره.

کمیل در حالی که به پشتی لم داده بود:

-فدای سرت. بده مگه این همه به اقتصاد رستوران‌شون کمک کردیم؟ مشتری مثل ما رو تازه باید بیشتر هم تحویل بگیرن.

یاسمن: خاک بر سرم چه‌قدر پول این‌ها رو دادی؟

کمیل: عه بگو خدا نکن. مگه من چندتا یاسمن خانوم دارم که براش خرج کنم؟ قربونت برم من کار می‌کنم پول در بیارم که دنیا رو به پای تو و بچه‌هام بریزم.

یاسمن: حالا بذار این یکی سالم به دنیا بیاد بعد فکر خواهر و برادرش باش.

کمیل: نه دیگه بچه باید خواهر و برادر داشته باشه که وقتی ما نبودیم مثل کوه پشت هم باشن و هوای همدیگه رو داشته باشن. دلم می‌خواد شیش تا بچه قدم و نیم قد داشته باشیم.

یاسمن با خنده گفت:

-شیش تا؟! چه‌خبرته؟

کمیل: اوهوم شیش تا. سه تا دختر سه تا پسر. با صدای زنگ، موبایلش را از جیب خارج کرد با دیدن اسم ایمان لبخندی زد و تماس را وصل کرد. با خنده گفت:

-به- به! آقای خرس خوابالو.

ایمان: هی اسم خواب نیار که می‌خوام جیغ بزنم.

کمیل در حالی که همراه یاسمن از رستوران خارج می‌شد با خنده گفت:

-البته داد منظورته دیگه؟ چون جیغ برای دخترهاست.

ایمان: همون حالا.

کمیل: چی‌شده حالا؟

با اشاره‌ی یاسمن، تلفن را روی اسپیکر گذاشت و سوار ماشین شدند.

ایمان: از اون وقتی که با هم اومدیم خونه، نیم ساعت بعدش این ارازل و اوباش ریختن سر من که پاشو بریم خرید عروسی آخه یکی نیست به این ها بگه مگه من دامادم.

صدای حسام را پشت تلفن شنید:

-نترس، تو رو هم داماد می‌کنیم.

ایمان: تو خفه!

پرهام با خنده گفت:

-اوه- اوه! باز این بد خواب شده داره مثل حیوان با وفا پاچه می‌گیره.

ایمان با خنده گفت:

-پس بهتره اون فک مبارک رو ببندی تا پاچه‌ی تو رو هم نگرفتم.

یاسمن و کمیل با درگیری لفظی این سه نفر می‌خندیدند.

کمیل: خوب حالا الآن زنگ زدی من دعواشون کنم؟

یاسمن: مرد گنده این‌قدر مثل این دخترها غر- غر نکن.

ایمان با شنیدن صدای یاسمن ضربه‌ای به پیشانیش زد:

-چرا جدیداً به هر کی زنگ می‌زنم می‌ذاره رو اسپیکر؟

کمیل: خب حالا کم غر بزن. کجایین الآن؟ ایمان: تو اتوبانیم دخترها تو ماشین شادین ما هم تو ماشین این جوجه طلایی. داریم می‌ریم شانزه‌لیزه.

یاسمن: آخ جون! کمیل ما هم بریم خیر سرم آخر هفته عروسی خواهرمه من هنوز لباس نخریدم.

کمیل: تو جون بخواه عشقم.

ایمان: اوه! مجرد این‌جا نشسته‌ها دل می‌دین قلوه می‌گیرین.

حسام: بچه‌ها پایه‌این بعدش بریم جیگرکی؟ یاسمن: آخ جون، من هم میام ها.

کمیل با خنده گفت:

-عشقم قضیه گاو و این‌ها منتفی شد دیگه؟

یاسمن نیشگونی از بازوی کمیل گرفت و با جیغ گفت:

-کمیل!

کمیل در حالی که بازویش را ماساژ می‌داد با خنده:

-آخ! کبودم کردی وحشی.

ایمان: آقا اول قطع کنین بعد دعوا کنین.

کمیل: ما داریم میایم سمت شما، رسیدیم زنگ می‌زنیم پیداتون می‌کنیم.

ایمان: باشه، پس فعلاً خداحافظ.

دسته جمعی در پاساژها قدم زده و ویترین مغازه‌ها را تماشا می‌کردند. یاسمن و کمیل کنار هم پرهام و یگانه کنار هم مریم و حسام هم با یک‌دیگر قدم میزدند و مشغول مشورت و بررسی لباس‌ها با یک‌دیگر بودند. شادی و ایمان اما با فاصله از یک‌دیگر حرکت می‌کردند و به جای

این‌که به ویترین‌ها نگاه کنند حواسشان به هم بود. همه جلوی ویترین یک مغازه بزرگ ایستاده و با پسندیدن چندین مدل به داخل مغازه رفتند. مشغول دیدن لباس‌ها بود که چشمش به لباس شب بلند و ماکسی دنباله داری خورد که یقه‌ی دلبری آن با سنگ‌های تزئینی به خوبی خود را نشان می‌داد. خواست از یکی از دخترها نظر بپرسد که با بررسی اطراف و ندیدن آن‌ها متوجه شد که مشغول پرو لباس‌ها هستند. فروشنده که پسر جوان و جلفی با شلوار لی پاره تیشرت جذب رنگ جیغ و مدل موهای عجق‌وجق بود به سمت شادی رفت.

پسر: سلیقه‌ی خیلی خوبی داری، مدلی که انتخاب کردی عالیه عزیزم. چشمکی زد:

مثل خودت، تن خورش خیلی قشنگه توی یه فشن‌شو از دبی آوردمش فقطم همین یکی مونده. بیارم برات پرو کنی؟

شادی با لبخند گفت:

-بله ممنون میشم بیارید.

با پوشیدن لباس موهایش را باز کرده که باعث شد موهای مشکی موج دارش دور تا دورش را محاصره کند. در آینه نگاهی به خود کرد، لباس به زیبایی تمام به تنش نشسته و اندام بی‌نقصش را به خوبی نشان می‌داد.

یقه‌ی بازش، آستین بلندش، دنباله‌ی بلند و کار شده‌اش همه و همه باعث زیبایی او شده و مطمئن بود هر بیننده‌ای را محو خود می‌کند. از خوشحالی ذوقی کرد و به دور خود چرخید تقه‌ای به در خورد با خیال این‌که یکی از دخترهاست، همزمان با بله گفتن درب را باز کرد. با دیدن پسر فروشنده، در حالی که با دست یقه‌ی خود را می‌پوشاند جیغ خفه‌ای کشید. نیش باز پسر با برخورد دستی به شانه‌اش، بسته شد و ترسیده به ایمانی نگاه کرد که از خشم نفس- نفس می‌زد. ایمان در حالی که با خشم، شمرده- شمرده حرف می‌زد:

-گمشو برو بیرون تا گردنت رو همین‌جا خورد نکردم.

پسر ترسیده با ببخشیدی دور شد. و حالا ایمان و شادی تنها در اتاق پرو محو یک‌دیگر شده بودند. دست خودش نبود، چشم‌هایش از او نافرمانی می‌کردند و محو اندام ظریف و هیکل بی‌نقص دخترک روبه‌رویش که با آن لباس زیباییش را دو چندان کرده بود شده بود. با نهیب نفس لوامه و به یاد آوردن نامحرم بودن دختر، اخمی کرد و استغفرالله گویان از آن‌جا خارج شد. شادی اما در آن لحظه‌ها تمام احساساتش در هم پیچیده شده بود. ضربان قلبش دیوانه‌وار سرعت گرفته بود. احساس می‌کرد الآن است که قفسه سینه‌اش را بشکافد و کف اتاق پرو بیفتد. از این همه نزدیکی،

آن هم با این وضعیت توان از پاهایش رفت و کف اتاق نشست و حالا هر دو به این فکر می‌کردند که چه‌گونه با یک‌دیگر روبه‌رو شوند.

در اتاق پرو ایستاده و مشغول پوشیدن لباس مجلسی بود. در آیینه نگاهی به خود انداخت لباس مشکی ماکسی بلندی که در قسمت شکم و پایین‌تر جذب و دنباله‌ی آن روی زمین کشیده می‌شد. هر چه تلاش کرد زیپ آن را که در قسمت پشتی لباس بود ببندد، بی‌نتیجه بود.

کمی درب اتاق را باز کرد:

-کمیل جان؟

کمیل در حالی که چادر و کیف یاسمن دستش بود قدمی به جلو برداشت، نیم تنه‌اش را از در به داخل آورد:

-جانم؟

یاسمن: این زیپ رو برام می‌بندی؟

در حالی که لبخند شیطونی بر لبش آمد وارد اتاق شد و درب را بست:

-ای به چشم.

موهای لخت و بلندش را با دست بالا برد. پس از بستن زیپ از آینه با لبخند و عشق نگاهی به همسرش کرد. در حالی که موهایش را به یک طرف شانه‌اش هدایت می‌کرد، لبخندی زد:

-چه‌طوره؟

دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را به خود چسباند، چانه‌اش را روی سرشانه‌ی همسرش گذاشت از آیینه نگاهی به او کرد:

-تو همیشه فوق‌العاده‌ای، زیباترین زن دنیا.

لبخندی زد:

-کمیل؟

کمیل: جان دل کمیل.

یاسمن: شکمم تو این لباس معلومه.

کمیل با خنده گفت:

-دخملکم داره بزرگ میشه دیگه.

همان‌طور که در آغوشش بود، به سمت او چرخید:

-از کجا می‌دونی دختره؟ دکتر که به ما نگفت جنسیتش چیه.

کمیل: من دلم روشن این فسقلی دختره، آخه من نمی‌دونم این جنگولک بازی‌ها چیه این مریم درآورده به دکتر گفته جنسیت رو به ما نگه.

یاسمن با خنده گفت:

-مریمه، دیگه حتماً می‌خواد جشن تعیین جنسیت بگیره.

تقه‌ای به در خورد.

یاسمن: برو کمیل خوبیت نداره خیلی وقته تو اتاقی.

کمیل با خنده:

-اگه گذاشتن دو دقیقه با عشق‌مون خلوت کنیم.

نیشگونی از بازویش گرفت:

-بیا برو زشته بی‌حیا.

کمیل در حالی که بازویش را ماساژ می‌داد، با خنده گفت:

- عزیزم از وقتی باردار شدی تمام هورمون‌هات ریخته به هم، وحشی شدی ها! یاسمن با حرص گفت:

- کمیل!

کمیل با خنده در حالی که از درب بیرون می‌رفت:

-جون کمیل؟ فکر نکن قسر در رفتی ها، من بعداً با تو کار دارم.

مشغول حساب کردن لباس‌ها بودند که ایمان، به سمت فروشنده رفت.

به لباس شادی اشاره کرد:

-این لباس رو حساب نکنید.

فروشنده: چرا؟ خیلی خوب بود تو تن‌شون که.

با خشم نگاهی به فروشنده کرد، پسر با نگاه ایمان ترسید. شادی با همان روحیه‌ی لجبازی و سرتقی گردن کشید و به ایمان خیره شد:

-چرا؟ اصلاً تو چی‌کاره‌ی منی که تو لباس پوشیدن من دخالت می‌کنی؟

با خشم نگاهی به شادی کرد:

-تا وقتی تو اون خونه‌ای، ناموس من حساب میشی. به قرآن این لباس رو بخری، خودم تیکه و پاره‌اش می‌کنم.

نگاهی به فروشنده کرد:

-حق نداری بهش این لباس رو بفروشی، وگرنه... .

فروشنده ترسیده گفت:

-اوکی، اوکی.

نگاهی با غیض به آن‌ها کرده و از مغازه خارج شد. روی صندلی‌های جلوی مغازه به انتظار دیگران نشست. کلافه دستی در موهایش کشید، توقع چنین رفتاری را از خود نداشت. برایش عجیب بود. او تا به حال این‌گونه روی هیچ دختری، حتی مریم این‌قدر حساس و غیرتی نبوده. در مغازه اما پس از خروج ایمان فروشنده به شادی نگاهی کرد:

-دوست پسرته؟ من جای تو بودم همین الآن باهاش کات می‌کردم، خیلی خر غیرته.

شادی که حس لجبازیش، بر عشق غلبه کرده بود با اخم نگاهی به او کرد:

-این رو نمی‌برم، به جاش اون رو می‌برم.

فروشنده متعجب به لباسی که شادی اشاره کرده بود، نگاه کرد. یک لباس ماکسی بلند که تا بالای ران چاک داشت و یقه‌اش از لباس قبلی بازتر و بدون آستین بود.

فروشنده: دست گذاشتی روی یکی از بهترین جنس‌های مغازه، این‌کار ترکه عالیه همین یه دونه هم ازش مونده. بدم بپوشی؟

شادی: لازم نکرده! همین رو سایز چهل و دو رو برام بیار.

جلوی بستنی فروشی نشسته و مشغول خوردن بودند.

کمیل:حسام، تو بستنی نخور سرده میچایی.

حسام با خنده گفت:

-این بستنی به چاییدن بعدش می‌ارزه.

مریم: چرا؟ حسام آرام، جوری که فقط مریم بشنود:

-من با تو قهرم.

مریم هم با صدای آرامی گفت:

-حسام چشم‌هات رو با همین چنگال‌ها در میارم ها! گفتم بذار محرم بشیم بعد لباس رو ببین.

حسام: ای بابا، من دیگه نمی‌تونم تا خواستگاری فردا صبر کنم.

یاسمن با خنده گفت:

-ای! شما دو تا چی پچ- پچ می‌کنین؟

مریم: هیچی. نگفتین چرا همه‌تون معجون و ویتامینه سفارش دادین؟

پرهام در حالی که با دو عدد ماگ قهوه به سمت یگانه می‌رفت:

-چون مهمون ما هستین.

کمیل: یه وقت خسته نشی شادوماد با یه بستنی می‌خوای سر و تهش رو هم بیاری؟

ایمان در حالی که قاشقی از معجون را به سمت دهانش می‌برد:

-بیخود. من رو از خواب ناز کشوندی آوردی حمالی، تا یه شام مشدی ازت نگیرم ولت نمی‌کنم.

یگانه: اوی شوهر بدبخت من رو این‌قدر نندازین تو خرج.

شادی: راست میگه، بی‌چاره همین‌جوریش خرج عروسی کمر شکنه.

مریم رو به شادی و ایمان گفت:

-شما دو چرا از وقتی از خرید اومدیم این‌قدر اخم‌هاتون تو همه؟

کمیل با خنده:

-باز دوباره با هم دعوا کردین؟

ایمان: نخیر، اصلاً من چی‌کاره‌ی ایشونم که بخوام باهاش دعوا کنم؟

کسی به جز شادی، متوجه‌ی کنایه‌ای که در کلام او بود نشد. پشت چشمی برایش نازک کرد و در دل گفت ببین روز عروسی چه‌جوری حرصت رو در بیارم. ایمان بی‌توجه به شادی گفت:

-حسام کی باید بری دیالیز؟

نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد:

-سه ساعت دیگه.

کمیل: پس زودتر بخورین که به بیمارستان برسیم.

حسام: مگه شما هم می‌خواین بیاین؟

ایمان: پس چی؟ مگه ما چندتا داداش حسام داریم؟

پرهام: بخورین بریم.

روی تخت بیمارستان خوابیده بود. مریم که کنار او نشسته، نگران و مضطرب به او می‌نگریست. لبخندی زد و گوشه‌ی چادرش را گرفت:

-قربونت برم چرا این‌قدر نگرانی؟ هوم؟ حاج حسامت قویه.

مریم که از ناراحتی اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود:

-همش تقصیر منه که تو الآن باید درد بکشی.

حسام: دورت بگردم، فکر می‌کنی وقتی میگم دردت به جونم الکی میگم؟ حسامت حرفش حرفه. اگه می‌خوای درد نکشم پاک کن اون اشک‌ها رو، بخند برای حاجیت.

با همان چشم‌های پر از اشک و غمگین لبخندی به تلخی روزگارش زد.

پرستاری وارد اتاق شد:

-خوب آقای محبی آماده‌ای؟

در حالی که خیره‌ی آن دو گوی براق مشکی بود بله را زمزمه کرد.

پرستار لوله‌ای را از دستگاه گرفته و پس از ضدعفونی کردن دستش با الکل وارد سرخرگ کرد و با چسب آن را فیکس کرد. سوزن دوم را برداشت و این بار آن را وارد سیاهرگ کرد. پرستار در حال وصل کردن دستگاه فشار به بازوی حسام بود که نگاهش به چشمان اشکی و غمگین مریم افتاد. رو به حسام گفت:

-نامزدته؟

حسام در حالی که با عشق به مریمش می‌نگریست لبخندی زد:

-همه‌ی وجودمه.

پرستار رو به مریم گفت:

-نگرانش نباش، ایشالله که زود خوب میشه.

رو به حسام گفت:

-باید دو ساعتی تو همین حالت باشی، سعی کنین با هم حرف بزنین که هم حواستون از درد پرت بشه هم وقت بگذره.

رو به حسام:

-اگه احساس کردی حالت داره بد میشه، صدام کن.

حسام: خیلی ممنونم.

روی تخت دراز کشیده و به دستگاهی می‌نگریست که صد برابر کلیه بود و نصف کارایی آن را هم نداشت. در پهلوها و دنده‌هایش احساس درد داشت. ضعف داشت و احساس می‌کرد لحظه به لحظه بی‌حال‌تر می‌شود. تمام تلاشش را می‌کرد تا مریم چیزی از درد و بی‌حالی‌اش نفهمد. به راستی که سلامتی تاج زیبایی روی سر افراد سالم است که فقط بیماران آن را می‌بینند. نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-الهی شکر.

مریم: تیکه می‌ندازی؟

حسام: چرا؟

مریم: خب زیر دستگاه دیالیز داری میگی الهی شکر، انگار داری به خدا تیکه می‌ندازی.

لبخندی زد:

-می‌شد الآن همین کلیه نصفه و نیمه هم نبود. یا حتی بدتر، هزاران بیماری‌های وحشتناک‌تر و دردناک‌تر وجود داره که خداروشکر هیچ کدوم‌مون درگیرش نیستیم. همین که هستیم همین که نفسی میاد و میره همین که الآن کنار هم هستیم و هم رو داریم خدا رو شکر نداره؟

مریم: خوش به حالت حسام، چه‌قدر امید به زندگیت بالاست.

حسام با خنده گفت:

-امید به زندگی من تویی فرفری لپ گلی من.

مریم با بغض لبخندی زد:

-تو همش داری من رو لوس می‌کنی.

حسام با خنده گفت:

-لوس خودمی. راستی بچه‌ها کجان؟

مریم: کمیل و ایمان و پرهام بیرون تو سالن نشستن نذاشتن بیان تو.

حسام: ای بابا، این‌جوری که بده. حداقل بهشون بگو برن به کارشون برسن.

مریم: خودت می‌دونی که نمیرن.

حسام: داداشی‌های خودمن دیگه.

در طرف دیگر بیمارستان کمیل و ایمان و پرهام روی صندلی‌های انتظار نشسته بودند. ایمان از استرس پاهایش را تکان می‌داد و قلنج انگشتانش را می‌گرفت. کمیل دست سرد ایمان را در دست گرفت و فشرد:

-چته ایمان جان؟ یه دیالیزه دیگه چرا این‌قدر استرس داری؟

ایمان: تو اینترنت داشتم درباره دیالیز می‌خوندم، میگن هم درد و بی‌حالی داره هم خطرناکه.

پرهام: برادر من، الآن علم پیشرفت کرده این همه دم و دستگاه و تجهیزات هست خیالت راحت باشه.

کمیل: راست میگه. تازه حسام قویه، یادت رفته توی عملیات رعد، تو مملکت غریب وسط دشمن بدجوری زخمی شد ولی خودش رو رسوند بهمون؟ این حسام همون حسامه.

پرهام: تازه دکترش می‌گفت دو ماه دیالیز کنه خوب میشه.

کمیل: الآن یادم افتاد، جنابعالی اکسیژنت کو؟

ایمان لبخند پهنی زد:

-می‌ذاشتی یه هفته دیگه یادت می‌اومد.

گوش ایمان را در دست گرفت و پیچاند:

-بچه پرو می‌خوای این سرتق بازیت کار دستت بده؟ دو روز من حواسم بهت نبود نه داروهات رو خوردی نه اکسیژن زدی؟

ایمان در حالی که سعی می‌کرد دست کمیل را از گوشش جدا کند گفت:

-آی کندی گوش رو، ول کن کمیل زشته الآن یکی می‌بینه.

کمیل: به یه شرط ولش می‌کنم.

ایمان: آخ کندی گوشم رو. چه شرطی؟

کمیل: همین الآن بلند میشی میریم اکسیژن می‌زنی.

ایمان: نیازی به خشونت نبود ها، همین‌جوری هم می‌گفتی خودم می‌اومدم.

پرهام با خنده:

-اگه یه نفر بتونه از پس تو بربیاد همین کمیله.

ایمان با خنده:

-ایح ایح ایح، ببند فکت رو مستر قهوهای فکر نکن شام رو پیچوندی ها من رو تخت بیمارستانم باشم یه شام حسابی ازت می‌گیرم.

کمیل در حالی که می‌ایستاد رو به ایمان گفت:

-به جای این‌که فکر شکمت باشی بلندشو بریم.

پرهام با خنده گفت:

-ضایع شدی! بدو برو اکسیژنت رو بزن.

کمیل رو به پرهام با خنده گفت:

-اوی باجناق اگه فکر کردی می‌تونی شام رو بپیچونی کور خوندی.

ایمان: ایح ایح، بوی دماغ سوخته میاد.

کمیل با خنده گفت:

-تا خودت رو همین‌جا کبابت نکردم بریم.

به خاطر این همه بی‌حرکت بودن و روی تخت خوابیدن تمام بدنش خشک شده بود. ضعف و بی‌حالی شدید باعث شده بود که درد پهلو و دنده‌هایش بیشتر و بیشتر خود را نشان دهد. گلویش خشک شده و تهوع امانش را بریده بود. نگاهی به مریم کرد که کنارش نشسته و در حالی که سرش روی تخت گذاشته، خوابیده بود. با این‌که حالش رو به راه نبود دلش نمی‌آمد عشقش را از خواب ناز بیدار کند. سعی کرد با نگاه به چهره‌ی زیبا و معصوم او حواسش را از درد پرت کند. دقایقی گذشت و درد و ضعفش چنان زیاد شده بود که ناخواسته ناله می‌کرد. با صدای ناله‌های حسام از خواب پرید. با دیدن وضعیت حسام جیغ خفه‌ای کشید:

-حس... حسام.

چنان ضعف بر او غلبه کرده بود، که حتی توان جواب دادن نداشت. بدنش می‌لرزید، رنگش پریده و بر پیشانی‌اش عرق سرد نشسته بود. وحشت زده به سمت ایستگاه پرستاری دوید، در راه دو بار زمین خورد اما هیچ چیز جز حسامش مهم نبود. لنگان- لنگان خود را به سمت پرستار رساند، با صورتی خیس از اشک و با هق- هق گفت:

-خانم... حسام... حالش خوب نیست.

پرستار پرونده‌ای که در دست داشت را روی میز گذاشت و همراه مریم به سمت اتاق حسام رفتند. با دیدن حسام سریع به سمت دستگاهی که هر چند دقیقه فشارش را می‌گرفت رفت، با دیدن عدد روی دستگاه سریعاً از داخل کشو وسایل تزریق را آماده کرد:

-نترس چیزی نیست، یه خورده فشارش پایینه.

سرنگ را درون سرم خالی کرد.

حسام: آخ؟ در... درد... دارم... تشنمه... آ... آب می‌خوام.

مریم: الآن برات آب می‌گیرم.

پرستار: نه، فعلاً نباید آب بخوری.

مریم: خب تشنه‌اس.

پرستار: باید تحمل کنه.

به سمت درب خروج رفت که با صدای مریم متوقف شد:

-ولی اون هنوز درد داره.

پرستار: متأسفم، این روند طبیعی تو دیالیزه باید تحمل کنه.

حسام همه‌ی جانش بود، با دیدنش در این‌حال احساس می‌کرد قلبش پاره- پاره شده. به خود لعنت می‌فرستاد که چرا آن روز از خانه بیرون آمده و باعث این اتفاقات شده. حسام اما با هر نفسی که می‌کشید درد در سراسر وجودش پخش می‌شد! تشنه بود، به یاد ارباب شهیدش افتاد. او که بود که در برابر دردها و رنج‌های اربابش بخواهد لب به شکایت باز کند. با همان حالش دست بر سینه گذاشت، با صدایی که از ته چاه در می‌آمد زمزمه کرد:

-اَلسَّلامُ عَلَی الْحُسَیْنِ وَ عَلی عَلِیِّ بْنِ الْحُسَیْنِ وَ عَلی اَوْلادِ الْحُسَیْنِ وَ عَلی اَصْحابِ الْحُسَیْنِ.

روی تخت داخل حیاط نشسته بود و فکر می‌کرد. با دیدن حسامی که بی‌حال و بی‌جان و رنگ پریده از درد ناله می‌کرد قلبش پاره- پاره می‌شد. اگر از او می‌پرسیدند بدترین لحظات عمرت چه زمانی بود به جرأت می‌توانست بگوید امروز و ساعات پیش بدترین و ترسناک‌ترین

لحظه‌های همه‌ی عمرش بوده. به حال و روز محبوبش می‌اندیشید و اشک می‌ریخت. در همین افکار بود که در آغوش کسی فرو رفت. با دیدن کمیل سرش را در سینه‌ی ستبر شیر برادرش پنهان کرد و هق-هق گریه سر داد. پتوی مسافرتی که برای خواهرکش آورده بود را روی شانه‌هایش انداخت. هیچ نگفت و سعی کرد تنها با نوازش و بوسه‌هایی روی موهای فرش در سکوت او را آرام کند. خودش هم حالش دست کمی از مریم نداشت. حسام برایش کم کسی نبود، او همان برادر کوچک‌تری بود که همراه ایمان در کودکی و نوجوانی ماجراها و اتفاقات تلخ و شیرین زیادی را از سر گذراندند. با هم خندیدند، با هم گریه کردند. هر سه با هم تصمیم گرفتند که وارد این شغل شوند. حسام را اگر بیشتر از ایمان دوست نداشت، مطمئن بود کم‌تر از او هم دوستش ندارد. با دیدن حسامی که خنده عضو جدایی نشدنی صورتش بود در آن‌حال و روز قلبش به درد آمد. حاضر بود هزاران بار جان بدهد اما خار در پای عزیزانش نرود. ماهرخ اما همراه یاسمن پشت پنجره ایستاده بود و به خلوت خواهر و برادری فرزندانش می‌نگریست و در دل خدا را شکر می‌کرد که اگر همسرش در این دنیا نیست که برای دخترکش پدری

کند، شانه‌های ستبر پسرانش هست که مانند کوه تکیه‌گاه خواهرشان باشند.

داخل اتاقش روی تخت دراز کشیده بود. هنوز هم درد داشت و بی‌حال بود. با چشمان بسته به صدای نماز خواندن ایمان گوش می‌داد. چنان حمد و سوره را با صوت و لحن درست آن می‌خواند که هر شنونده‌ای را محو نماز خواندنش می‌کرد. تشنه بود و محروم از آب سعی کرد با گوش دادن به کلام پروردگارش حواس خود را از تشنگی پرت کند. تازه با صدای آرام‌بخش ایمان به آغوش خواب رفته بود که با کشیده شدن پتو رویش از خواب پرید.

ایمان: بخواب حسام جان، منم.

بی‌حال لب زد:

-تشنمه.

آبنباتی از جیبش خارج کرد و به سمت او گرفت. متعجب به آبنبات نگاه کرد:

-این چیه؟

باخنده گفت:

-چون پسر خوبی بودی، به حرف عمو گوش دادی، این هم جایزه‌ات! بخور عمو جون.

کمی در تختش جابه‌جا شد:

-برو عمه‌ات رو مسخره کن.

چشمکی زد و خندید:

-باز تو گیر دادی به عمه‌ی نداشته‌ی ما.

حسام: جان من برو یه لیوان آب بیار، خیلی تشنمه.

غمگین نگاهش کرد و آهی کشید:

-نمیشه حسام جان. تو تا یه حد معینی می‌تونی آب بخوری.

حسام که کلافه شده بود با هر حرفی که می‌گفت صدایش بلند و بلندتر می‌شد:

-یعنی چی؟! یعنی من تا آخر عمرم باید این‌جوری تشنگی بکشم؟ من آب می‌خوام می‌فهمی تشنگی یعنی چی؟

با صدای داد حسام، گلرخ و حاج صادق ترسیده خود را به اتاق رساندند.

گلرخ: یا فاطمه زهرا چه‌خبره؟

صادق: چی‌شده بابا جان؟

حسام: هیچی چیزی نشده که، من فقط تشنمه.

به ایمان اشاره کرد:

-بابا این به من آب نمیده، تورخدا تو برام بیار.

چهره‌ی گلرخ و صادق غمگین و شرمنده شد. به یاد سید و سرور شهیدان افتاد که چه‌گونه فرزندان و خانواده‌اش از او طلب آب می‌کردند و جواب ایشان تنها شرمندگی بود. ایمان نگاهی به آن‌ها کرد و سری تکان داد و با باز و بسته کردن پلک‌هایش به آن‌ها فهماند که از اتاق خارج شوند. بغض گلویش را گرفته بود، سعی کرد با قورت دادن بزاقش بغض جامانده در گلویش را هم فروببرد. به سمت حسام برگشت و لبخندی زد:

-آی فرفری قبلاً این‌قدر کولی نبودی ها.

حسام با بغض گفت:

-تشنمه ایمان، تمام گلوم خشک شده.

ایمان: این آبنبات رو بذار تو دهنت سعی کن مک بزنی، این‌جوری بزاق دهنت بیشتر ترشح میشه تشنگیت کمتر میشه.

آبنبات را باز کرد و کاری که ایمان گفت را انجام داد.

حسام: ولی هر کاری کنی جای آب رو نمی‌گیره.

ایمان: فکر کن روزه‌ای و یه ساعت به اذان مونده.

چشمکی زد:

-اذان صبح دیگه؟ پس آب رو بیار بخوریم دیگه.

ایمان: ایح ایح، برو عمه‌ات رو مسخره کن.

حسام با خنده:

-کدوم‌شون؟

ایمان با خنده:

-تو روحت که از جواب کم نمیاری.

حسام: ما اینیم دیگه، سلطان کل- کل! آبنباته تموم شد من هنوزم تشنمه.

ایمان: اسکلی؟ چرا جوییدی؟

حسام با خنده گفت:

-خوشمزه بود، یکی دیگه هم بده.

ایمان: روانی این‌جوری بخوای پیش بری بعد از کلیه‌ات مرض قند می‌گیری که.

حسام: خب تشنمه لامصب.

ایمان: الآن یه کاری می‌کنم آب از لب و لوچه‌ات آویزون‌شه.

از داخل جیبش لواشک‌های خانگی که برای یاسمن و دخترها خریده بود را بیرون آورد و به سمت حسام گرفت:

-جی جی جینگ! این رو بو کنی کار صدتا آبنبات رو می‌کنه.

با بوییدن لواشک تمام عصب‌های چشایی‌اش فرمان ترشح بزاق را دریافت کردند.

حسام: لعنتی چه مجهزم اومدی. خب حدأقل یه تیکه بده بخوریم.

انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد:

-نچ- نچ. یه تیکه از این کم بشه، یاسمن و مریم و شادی یه مو تو سرمون نمی‌ذارن.

حسام: اوهوع! شادی؟

ایمان: ما روزی صد بار همدیگه رو می‌بینیم صد و بیست بارم کارمون به هم میوفته. بعد توقع داری هی به هم بگیم شادی خانم آقا ایمان؟

حسام: نچ، توقع دارم بگین خانم سهرابی آقای وحیدی!

ایمان: برو عمو.

حسام با خنده:

-کجا برم عمو جون؟

ایمان با خنده:

-بچه پرو!

آن‌شب که می‌توانست شب سختی برای حسام و خانواده باشد، با حضور ایمان و خنده‌ها و کل- کل‌هایشان گذشت. ساعت پنج عصر بود. جلوی آیینه ایستاده بود و به لباس و تیپش نگاه می‌کرد. پیراهن بلند و یقه باز و آستین حلقه‌ای شیری رنگی که به زیبایی تمام اندام‌هایش را به رخ می‌کشید. به خاطر حضور مردان و بزرگترها در مهمانی، سارافون بلندی که آستین‌هایش حریر و با پروانه‌های کوچکی زیباییش را دو چندان می‌کرد، روی پیراهنش پوشید. با ای‌نکه آرایش ملایمی کرده بود زیباییش را بیش از پیش به رخ مخاطب می‌کشید. استرس داشت؛ نفس عمیقی کشید و روسری هماهنگ با لباسش را برداشت و روی سرش تنظیم کرد و با گیره‌ای مدل لبنانی بست. چادر حریری که دیروز با حسام خریده بودند را برداشت و سرش کرد. در آخر در آیینه نگاهی به خود کرد و با مناسب بودن همه چیز بسمالله‌ای زیر لب زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت.

در آشپزخانه عزیز و یاسمن و شادی مشغول کار بودند. شادی در حالی که میوه‌ها را درون ظرف میوه خوری به زیبایی تمام می‌چید گفت:

-میگم ها، درباره‌ی مهریه و حقوق ضمن عقد فکری کردین؟

یاسمن که در حال چیدن شیرینی‌ها درون ظرف بود، یک عدد شیرینی خامه‌ای از درون جعبه برداشت و گازی به آن زد:

-نیازی به فکر کردن نداره که، خانواده ما رسم داره چه دختر بده چه دختر بگیره کلاً پنج تا سکه به نیت پنج تن مهرش می‌کنیم.

شادی در حالی که شیرینی را از دست یاسمن می‌گرفت:

-نخور اون رو، می‌خوای دیابت بارداری بگیری؟

یاسمن: بچم هوس کرده خب.

عزیز در حالی که ترشی خورش قرمه سبزی را می‌چشید:

-یاسمن با این ویارهایی که تو می‌کنی ما آخرم نفهمیدیم جنسیت این بچه چیه.

یاسمن: همش تقصیر این مریم خانوم شماست دیگه، رفته با رفیقش صحبت کرده به ما جنسیت بچه رو نگن. من خودمم نمی‌دونم بچم دختره یا پسر.

عزیز با خنده گفت:

-بذار اول بله رو بده، بعد خواهرشوهر بازی در بیار.

یاسمن: عزیز!

شادی: ولی عزیزجان تشخیص جنسیت از روی ویار و این‌ها خیلی وقته منسوخ شده.

یاسمن: آره بابا، مگه دختر فخری خانم نبود هی ویار شیرینی می‌کرد همه می‌گفتن بچه‌اش دختره ولی پسر شد.

عزیز: دخترها این‌ها رو بذارین روی میز تو پذیرایی.

شادی و یاسمن: چشم.

نگاهی به خود در آیینه انداخت، تیشرت مشکی کت تک قهوه‌ای با شلوار کتان مشکی همراه با موهای ساده و مرتب، از او یک تیپ مردانه و در عین حال اسپرت ساخته بود. ادکلن تلخ محبوبش را برداشت و مقداری به گردن و روی رگ‌های مچ دستش زد و با ماساژ آن‌ها جذب پوستش کرد. از اتاق خارج شد که کمیل را با لباس بیرونی در حیاط دید به سمتش رفت و با او دست داد:

سلام داداش. اوقور به خیر کجا میری؟

کمیل با خنده:

-علیک سلام آقا ایمان خوشتیپ، این‌جوری تیپ زدی که ملت فکر میکنن دومادی توعه.

ایمان با خنده گفت:

-باز تو شروع کردی؟ کجا میری الآن مهمون‌ها میان ها.

کمیل: جایی نمیرم از جایی اومدم، رفتم سر خاک آقاجون، امروز جاش خیلی خالیه.

آهی کشید:

-آره، خدا رحمتش کنه.

ایمان: بریم تو.

کمیل: من برم بالا لباس‌هام رو عوض کنم میام.

ایمان: باشه پس تا جیغ خانوم‌ها در نیومده زود بیا.

کمیل با خنده در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت:

-باشه تو برو سرشون رو گرم کن تا من بیام.

به سمت خانه رفت، تقه‌ای به در زد و با یاالله سر به زیر وارد خانه شد. پس از شنیدن بفرمایید یاسمن سرش را بالا و آورد و نگاهش با نگاه شادی گره خورد. آرایش ملایمش روی صورتش نشسته و زیباییش را بیشتر نمایان می‌کرد. چشم‌های درشتش به لطف ریمل و خط چشم باریکی که کشیده بود درشت‌تر و زیباتر به نظر می‌رسید. لب‌های سرخش با پوست سفیدش اولین چیزی بود که بیننده را متوجه خود می‌کرد. با صدای یاسمن به خودش آمد.

یاسمن با خنده:

-علیک سلام!

با فکر به این‌که جلوی یاسمن زمان زیادی را خیره‌ی صورت دختر نامحرم شده و او را وارسی کرده، سرخ شد و عرق شرم بر پیشانی‌اش نشست. با تته پته جواب داد:

-س... سلام.

یاسمن با خنده و نگاه معنی داری:

-چه عجب! فکر کردم زبونت رو موش خورده.

نگاهی به شادی کرد که هنوز محو ایمان بود:

- شادی؟ اوی! خاک به سرم نکنه سکته کرده؟ قندی از داخل قندان برداشت و به سمت شادی پرت کرد که با این‌کار شادی به خودش امد.

شادی ترسیده:

- وحشی، ترسیدم.

چشکمی حواله‌اش کرد:

-میوه رو دم در سرو نمی‌کنن ها!

ایمان: مریم کجاست؟

مریم که تازه از اتاق بیرون آمده بود لبخندی زد:

-من این‌جام.

با شنیدن صدایش همه به طرف او برگشته و محو زیبایی‌اش شدند.

ایمان به سمتش رفت و همان‌طور که با عشق به خواهر کوچکش نگاه می‌کرد گفت:

-تو همون مریم کوچولوی خودمونی که دماغش همیشه آویزون بود؟

شادی و مریم با شنیدن این حرف خندیدند.

مریم با جیغ:

-ایمان!

در حالی که با خنده آغوشش را باز کرده بود:

کوفت، جیغ- جیغو! بیا یه بغل به داداش بده عروس خانوم.

بغض کرده در آغوش برادرش رفت. ایمان در حالی که خواهرش را میان بازوانش می‌فشرد کنار گوشش برادرانه نجوا کرد:

-تو حتی نوه‌دار هم بشی بازم همون خواهر کوچولوی خودمی. این رو بدون تا وقتی زنده‌ام مثل کوه پشتتم.

از صبح، غم نبود پدرش را بیش از پیش احساس می‌کرد. اما حال با شنیدن سخنان برادرش احساس می‌کرد اگرچه جای پدر خالی‌ست، اما به لطف خدا برادرانی دارد که همیشه و همه جا پشت و پناهش هستند.

جلوی آیینه ایستاده بود و با موهایش ور می‌رفت. کت و شلوار مشکی رنگی که پوشیده بود کاملاً او را به یک داماد برازنده و ایده‌آل تبدیل می‌کرد. با صدای ریتمیک ضربی که از درب اتاقش آمد گفت:

-به! داش پرهام. چه عجب تشریف فرما شدین قربان.

وارد اتاق شد:

-از کجا فهمیدی منم ناقلا؟

حسام که هنوز روبه‌روی آیینه‌ی قدی ایستاده بود و خودش را وارسی می‌کرد:

-تو این خونه تنها شیرین عقلی که این‌جوری در می‌زنه خودتی دیگه.

پرهام: هوم، به اینش فکر نکرده بودم.

حسام در حالی که به سمت او می‌چرخید باخنده:

-تو مگه فکر هم می‌کنی؟ چه‌طورم؟

پرهام با دیدنش سوتی زد. با خنده گفت:

-او لا لا! جون چه تیکه‌ای شدی! این‌جوری که عروس خانوم ببینتت دل از کف میده.

حسام قری به گردن داد:

-کجای کاری؟ حاجیت این‌قدر دلبره که با زیرشلواری هم دل از عروسش می‌بره.

پرهام با خنده:

تو رو خدا ادامه نده، الآن سقف می‌ریزه من هنوز عروسیم رو ندیدم.

از داخل پلی لیست موبایلش آهنگ شاد و مناسبی را انتخاب کرد و صدای آن را زیاد کرد و جلوی آینه گذاشت.

حسام: بی‌خیال که امشب شب عشقه.

در حالی که حرکات موزون انجام می‌داد به سمت پرهام آمد دستش را گرفت و او را هم دعوت به این‌کار کرد. حال هر دو وسط اتاق در حال رقص و پایکوبی بودند که یگانه بدون در زدن وارد اتاق شد. با باز شدن درب هر دو ترسیده به او نگاه کردند که با دیدن یگانه که در چهارچوب درب با نیش باز ایستاده بود نفس آسوده‌ای کشیدند. پرهام در حالی که به سمت یگانه می‌رفت و دست او را می‌گرفت:

-بزن کف دست قشنگه رو به افتخار عروس خانوم.

حسام انگشتانش را داخل دهانش گذاشت و سوت بلبلی بلندی زد. هر سه مشغول پایکوبی بودند که درب اتاق باز شد و گلرخ و حاج صادق وارد

اتاق شدند. هر سه با ترس و خجالت به صادق و گلرخی نگاه می‌کردند که کاملاً جدی و با اخم آن‌ها را می‌نگریستند.

حاج صادق: خجالت نمی‌کشین؟

گلرخ: دست شما درد نکنه.

به یک‌باره چهره‌های هر دو خندان شد.

گلرخ: تنها تنها؟

حسام و پرهام و یگانه با تجزیه و تحلیل موقعیت نفس آسوده‌ای کشیده و خندیدند.

صادق با خنده: چرا وایسادین دست بزنید. گلرخ: قربون گل پسرم بشم دوماد شده.

سپس شروع به کل کشیدن کرد. حسام با نیش باز در حالی که سوت بلبلی می‌زد:

-بزن کف قشنگه رو به افتخار پدر و مادر داماد.

از کنار قبور مطهر شهدا می‌گذشت و با خواندن صلوات و فاتحه‌ای به شیر مردان و سربازان دلاور وطنش ادای احترام می‌کرد. بالای قبری که سنگ آن به نام شهید عباس وحیدی مزین شده بود، نشست. گلابی که تازه از مغازه خریده بود را برداشت و سنگ مزار پدرش را با آن شست.

در حالی که نوشته‌های روی سنگ را با سر انگشتانش نوازش می‌کرد گفت:

- سلام آقاجون. خوبی؟ بدون ما خوش می‌گذره؟ آقاجون می‌بینی؟ امروز دخترت داره عروس میشه. زمان چه‌قدر زود می‌گذره، مریم کوچولویی که وابسته باباجونش بود حالا این‌قدر بزرگ شده که داره میره خونه بخت. قطره‌ای اشک از چشمش چکید. ادامه داد:

- ولی باباش نیست. نیستی که براش پدری کنی. امروز اومدم بهت بگم خیالت راحت باشه آقاجون، تا آخرش پشت خانوادم هستم. امروز به عنوان پدر و برادر بزرگ‌ترش کنارش هستم. خیالت راحت باشه.

با سر انگشت ضربه‌ای به سنگ زد:

-دعا کن برامون حاجی، دعا کن.

دسته گل نرگسی که از پسرک گل فروش سر چهارراه خریده بود را روی سنگ گذاشت و با یک یا علی از جا برخاست و رفت.

روی صندلی آشپزخانه نشسته بود. برای بار هزارم فنجان‌ها را شمرد. از استرس دستان سردش می‌لرزید. با دیدن شادی که وارد آشپزخانه شد، هول شده به سمتش رفت. این‌کار او باعث شد به لیوان روی میز برخورد کرده و با صدای بدی بشکند.

شادی با خنده:

-چی‌کار می‌کنی دختر؟ این‌جوری پیش بری یه دونه لیوان نمی‌مونه، باید تو لیوان یه بار مصرف چایی ببری.

مریم: وای! من دارم استرس می‌میرم، بعد تو داری شوخی می‌کنی؟

شادی دستان سرد مریم را در دست گرفت:

-نگاه کن نگاه کن چه‌قدر سرده دست‌هاش، چی‌کار می‌کنی با خودت بابا؟ این‌ها رو که تو هر روز داری می‌بینی ترس نداره که.

در پذیرایی اما، خانواده‌ها کنار هم نشسته بودند. گلرخ و ماهرخ و منیژه خانم، عمه‌ی بزرگ‌تر حسام با یک‌دیگر در حال گپ و گفت بودند. کمیل و حاج صادق طبق معمول در حال صحبت‌های کاری و یاسم، پرهام، یگانه، ایمان و حسام هم طبق معمول مشغول کل- کل بودند. البته که ایمان و پرهام حسام را که از استرس ناخن می‌جوید مسخره می‌کردند.

گلرخ گلویی صاف کرد و رو به جمع:

-خب دیگه بهتره بحث‌های دیگه رو بذاریم کنار و درباره‌ی آینده‌ی این دو تا جوون حرف بزنیم.

حاج صادق: گلی جان درست میگه.

گلرخ به حسام اشاره کرد:

-آبجی جان این گل پسر ما رو خودت خوب می‌شناسی، از بچگی جلو چشم خودت بزرگ شده. آقاست، چشم و دل پاکه! خلاصه که من هر چی از خوبی‌هاش بگم کم گفتم.

یگانه با خنده زیر لب گفت:

-سوسکه از دیوار بالا می‌رفت، مامانش می‌گفت قربون دست و پای بلوریت.

یاسمن و ایمان و پرهام با شنیدن این‌حرف از خنده در حال انفجار بودند اما سعی می‌کردند که خود را کنترل کنند، هر چند که موفق نبودند.

حسام با آرنج سقلمه‌ای به پهلوی پرهام که کنارش نشسته بود زد.

ماهرخ: حسام برای من با کمیل و ایمان فرقی ندار، ه خیالم ازش راحته. اگر داداش‌هاش موافق باشن من مخالفتی ندارم.

همه‌ی نگاه‌ها به سمت کمیل و ایمان برگشت، هر دو لبخندی زدند.

از استرس در حال جویدن پوست لبش بود. دستانش عرق کرده و پاهایش را تند- تند تکان می‌داد. شادی با لیوانی که تا نیمه‌ی آن قند و باقی آب بود روی صندلی روبه‌رویی نشست. به حال مریم نگاه می‌کرد و ریز می‌خندید که با چشم غره‌ای که مریم رفت خنده‌اش را خورد.

مریم: بخند، بخند که بعداً خودت هم می‌بینم. در حالی که دستش را مشت کرده و به سینه می‌زد:

-الهی که تو هم مثل من از این استرس‌ها تحمل کنی بفهمی چه حالیه.

شادی در حالی که آب قند را هم می‌زد با خنده:

-خب حالا.

لیوان را به سمت او گرفت:

-بخور تا پس نیفتادی.

با دست لرزان لیوان را گرفت و لاجرعه سر کشید که صدای ماهرخ بلند شد:

-مریم جان مادر، چایی رو بیار.

با شنیدن این حرف به یک‌باره تمام استرسش برگشت، لیوان از دستش افتاد و دوباره با صدای بدی شکست، چشمانش گرد شد و آب قند در گلویش پرید. آب قند درون دهانش را به بیرون پاشید و به سرفه افتاد. شادی که با این وضعیت نمی‌دانست بخندد یا به کمک شادی برود گزینه‌ی دوم را انتخاب کرده و با عجله به سمتش رفت.

گلرخ با خنده:

-خب دیگه آبجی جان اگه اجازه بدی عروسم چای رو بیاره که گلومون خشک شد بس که چونه زدیم.

ماهرخ لبخندی زد سپس با صدای بلندی گفت:

-مریم جان مادر، چایی رو بیار.

چند ثانیه بعد همه در سکوت به صدای شکستن لیوان و سرفه‌های مریم گوش می‌دادند.

منیژه خانم باخنده رو به ماهرخ:

-پاشو برو ببین چه گندی زده باز.

ایمان در حالی که می‌خندید آرام رو به یگانه گفت:

-یگانه بیا برو ببین باز چه گندی زده.

کمیل که نزدیک آن‌ها بود به سمت‌شان خم شد:

-این دومی بود ها.

یاسمن با خنده:

-دو تا چیه قبل از این‌که مامان این‌ها بیان یه دست کامل شکسته.

ایمان: این‌جوری که تمام ظرف‌ها رو داره نابود می‌کنه که، ما باید از این به بعد ظرف یه بار مصرف استفاده کنیم.

حسام: اوی، پشت سر خانم من حرف نزنید ها. کمیل و ایمان هر دو با اخم ساختگی:

-بله؟!

حسام: چیزه، ای بابا الآن دیگه نمی‌تونین گیر بدین.

ایمان رو به یگانه:

-تو که هنوز نشستی، برو دیگه.

یگانه در حالی که تکه‌ای سیب می‌خورد با خنده:

-لازم نیست من برم خودش اومد.

با این‌حرف یگانه نگاه ها به سمت مریمی برگشت که سینی به دست به سمت آن‌ها می‌رفت. وقتی همه‌ی نگاه‌ها به سمتش چرخید از اضطراب پاهایش می‌لرزید، به خاطر همین سعی کرد برای جلوگیری از خرابکاری بعدی آرام- آرام گام بردارد. حسام اما با دیدن محبوب خود گویی در این‌جهان سیر نمی‌کرد. محو صورتی شده بود که به نظرش از قرص ماه هم زیباتر شد بود. با دیدن دلبرک زیباروی مقابلش که طبق معمول از استرس و خجالت لپ‌هایش به رنگ گلبرگ‌های رز شده بود، تپش قلبش بیشتر و بیشتر شد. مریم آرام و سر به زیر یک به یک چای را به مهمانان تعارف می‌کرد و هر کدام از آن‌ها در جواب از او و خانومی و کدبانویی‌اش

تعریف می‌کردند. نوبت به برادر بزرگ‌تر رسید، مریم در حالی که از شرم در چشمان برادرش نگاه نمی‌کرد سینی را به سمت او گرفت. کمیل در حالی که دو فنجان برای خود و یاسمن از سینی بر می‌داشت با خنده:

-چه خجالتیم می‌کشه، عمه‌ی من بود که این‌قدر حسام حسام می‌کرد.

یاسمن با خنده:

-عه کمیل، اذیتش نکنه زن داداشم رو.

کمیل: اوهوع! از کی تا حالا؟

یاسمن در حالی که چشمکی حواله‌ی مریم می‌کرد:

-از الآن به بعد ایشون تو چتر حمایتی منه.

ایمان با خنده جوری که فقط خودشان بشنوند:

-نگا استیل گنگ رو، نگاه ابهته مرد رو.

کمیل، پرهام، یاسمن، یگانه و مریم با تعجب و خنده به ایمان نگاه می‌کردند.

پرهام با خنده:

-جاان؟ جون من یه بار دیگه بگو.

یگانه با خنده:

-گنگت رفته بالا ایمان خان.

کمیل با اخم ساختگی:

-تو این خزوخیل‌ها رو از کجا بلدی؟

ایمان با خنده:

-به من چه؟ خب همش تو اینستا با این آهنگه کلیپ ساختن افتاده تو دهنم.

این‌بار نوبت به آخرین و مهم‌ترین فرد این مجلس رسید. تک فنجان درون سینی به خاطر لرزش دستانش تکان می‌خورد و چای درونش روی سینی می‌ریخت. هر دو محو چشمان یک‌دیگر شده بودند، گویی تمام حرف‌های نگفته را از درون آن دو گوی مشکی رنگ مقابل‌شان می‌خواندند.

ایمان با خنده:

-بچه‌ها این‌جا رو فیلم هندی.

همگی با هم، با خنده ادای تهوع در آوردند:

-هوق!

کمیل: حسام، حسام خان؟

یاسمن با خنده:

-نه خیر! داداشم از دست رفت.

ایمان: پرهام این رو صداش کن این‌ها هنوز نامحرمن.

یگانه: اوه- اوه، باز این غیرتی شد. آقا برادر الآن اشکالی نداره دیگه این‌ها قصدشون ازدواجه.

فارغ از دنیا و روزگار محو چشمان جذاب و پر رمز و راز مریمش شده بود که با سقلمه‌ای که به پهلویش خورد تازه متوجه‌ی زمان و مکان شد.

هول شده فنجانی که حال نصفش توی سینی ریخته بود را برداشت. زیر لب رو به پرهام غرید:

-بذار ما از این‌جا بریم بیرون من با تو یکی کار دارم قهوهای.

پرهام با خنده دستی موهایش کشید:

-من آخر میرم این موها رو رنگ می‌کنم از دست این القاب مسخره‌ی شماها خلاص بشم.

سینی را روی اوپن گذاشت و کنار عزیز نشست.

حاج صادق: خب اگه اجازه بدین این دو تا جوون برن یه گوشه سنگ‌هاشون رو با هم وا بکنن، نگن وقت‌مون کم بود و با هم حرف نزدیم و این‌ها.

ماهرخ: مریم جان، حسام خاله برید با هم تو اتاق حرف‌هاتون رو بزنین.

هر دو آرام و سر به زیر جمع را ترک کرده و وارد اتاق شدند. با بستن در هر دو چشم‌هایشان را بسته و نفس عمیق کشیدند.

مریم: وای، من داشتم می‌مردم از استرس.

حسام در حالی که با عشق به مریمش نگاه می‌کرد:

-دور سرت بگردم، منم همین حال رو داشتم یه ذره دیگه صبر کنی مال هم میشیم.

مریم با خنده:

-میگم حالا راجع به چی حرف بزنیم؟

من و تو که اسم بچه‌هامونم انتخاب کردیم. حسام با خنده:

-ما که حرف‌هامون رو زدیم و از انتخاب‌مون مطمئنیم.

از جیب کتش یک بسته لواشک و یک بسته پاستیل بیرون آورد با خنده و شیطنت:

-خوراکی آوردم برای زنگ تفریح.

مریم با دیدن لواشک و پاستیل ذوق‌زده جیغ خفه‌ای کشید:

-وای! عاشقتم حسام!

با خنده در حالی که بسته بندی پاستیل را باز می‌کرد:

-من بیشتر لپ قرمزی من.

مریم در حالی که از زیر تخت یک بسته پفک چرخی می‌آورد خندید:

-فکر کردی فقط خودت مجهز اومدی؟

حسام خنده شیطونی کرد و با خنده:

-ای جان! دیگه چی داری مجهز؟

از خجالت لب به دندان گرفت و مشتی به بازوی حسام زد. با جیغ-جیغ:

-بی‌تربیت! بی‌حیا.

حسام در حالی که دستش را روی دهان او می‌گذاشت:

-هیس زشته، الآن صدا جیغ-جیغت میره اون‌ور فکر می‌کنن داریم چی‌کار می‌کنیم. بعدش هم منحرف، من اصلاً منظور بدی نداشتم.

دستش را گاز گرفت که باعث شد حسام دستش را عقب بکشد در حالی که دستش را تکان می‌داد:

-وحشی! دستم رو کندی من باید این عادت گاز گرفتن رو از سر تو بندازم.

مریم در حالی که لبخند فاتحانه‌ای می‌زد ابرویی بالا انداخت:

-همینه که هست عزیزم. می‌خوای بخواه نمی‌خوای باید بخوای.

حسام با خنده:

-عشقم من وحشیتم دوست دارم.

هر دو در حالی که داخل اتاق روی زمین نشسته بودند، خوراکی می‌خوردند و با عشق با یک‌دیگر می‌گفتند و می‌خندیدند و کل- کل می‌کردند.

در حال گپ و گفت بودند که شادی وارد جمع شد و کنار بچه‌ها نشست.

منیژه خانم که از وقتی شادی را دیده با لبخند و قربان صدقه او را زیر نظر داشت با لبخند:

-ماشاالله چه خانمی، ایشالله عروس بعدی جمع تو باشی مادر.

یاسمن با خنده و آرام، طوری که فقط خودشان بشنوند:

-مادر؟

یگانه: غلط نکنم عمه منیژه شادی رو برای ناصر می‌خواد لقمه بگیره.

کمیل: بیخود، من خواهر دسته گلم رو به اون پسره داغون نمیدم.

شادی: مگه کیه یارو؟

یگانه: بچه خوبیه ها، فقط یه خورده خزوخیله.

پرهام: یه خورده؟

رو به شادی ادامه داد:

-یارو هنوز مثل دهه شصت لباس می‌پوشه. شلوار پارچه‌ای دم پا با کتونی زرنگی پیرهنش رو می‌زنه رو شلوارش جوراباش هم بو سگ مرده میده.

یاسمن در حالی که عق می‌زد:

-آی، نگو دیگه حالم به هم خورد.

یگانه: خلاصه که جونم برات بگه ننه جونش دو کیلو طلایی که به خودش آویزون می‌کرد رو فروخت که پسر عمه چل ما رو بفرسته اون‌ور آب.

شادی: او یعنی الآن یارو خارجه؟

یاسمن: آره، یه دو سالی میشه.

منیژه خانوم که تا حالا با برادرش حرف می‌زد رو به شادی:

-خب دخترم یه خورده از خودت بگو. دیپلمت زو گرفتی؟

با این‌حرف منیژه خانم، یاسمن، یگانه، پرهام و کمیل در تلاش برای کنترل خنده خود بودند، هر چند که ناموفق بود. تنها کسی که نمی‌خندید، بلکه اخم وحشتناکی روی پیشانی‌اش نقش بسته بود ایمان بود. منیژه خانم در حالی که به چهره خندان بچه‌ها پشت چشم نازک می‌کرد:

-وا! خدا به دور. چتونه شماها؟

شادی با لبخند معذبی:

-بله دیپلم گرفتم.

گلرخ که از قصد خواهرشوهرش و معذب بودن شادی با خبر شده بود.

هول شده:

-میگم این بچه‌ها خیلی وقته تو اتاقن، شادی جان مادر میری بی‌زحمت یه چایی شیرینی براشون ببری؟

یگانه در حالی که نیم خیز شده بود:

-من میر... .

حرفش با فشار دستش توسط پرهام نصفه ماند.

منیژه: آره خوبیت نداره دختر و پسر زیاد با هم تنها باشن.

شادی لبخند تشکری به گلرخ زد و با چشمی به سرعت از آن‌جا دور شد.

چند دقیقه بعد ایمان بی‌حرف از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت، به چهارچوب در تکیه زد و نگاهش را به شادی دوخت که به دیوار تکیه داده و در حالی که چشمانش را بسته بود نفس عمیق می‌کشید.

همان‌طور که به چهارچوب تکیه داده بود:

-چاییت کو؟

ترسیده از صدای ایمان از جا پرید.

شادی: چته؟ چرا عین جن بو داده یکهو ظاهر میشی؟

ایمان در حالی که می‌خندید:

-به من چه؟ تو رفتی تو حس.

شادی: حالا چرا چایی می‌خوای؟

ایمان: ببریم برای این دو تا کفتر عاشق.

ایستاد و دو فنجان از روی آبچکان برداشت و داخل سینی گذاشت. در حالی که مشغول چای ریختن بود:

- این‌ها الآن این‌قدز درگیر خودشون و آینده‌اشونن که چایی مایی نمی‌خورن.

ایمان: باشه بقیه حرف‌هاشون رو بذارن برای بعد از عقد و تو زندگی.

چند عدد شیرینی در ظرف گذاشته و به سمت اتاق مریم رفتند. پشت درب ایستاده بودند که صدایی توجه‌شان را جلب کرد. هاج‌وواج به درب اتاق خیره شده و گوش می‌دادند که با صدای جیغ خفه‌ی مریم با عجله وارد اتاق شده و مات و مبهوت به صحنه‌ی روبه‌رو می‌نگریستند.

چند دقیقه قبل در اتاق:

روی زمین نشسته و حرف می‌زدند و خوراکی می‌خوردند. تکه‌ای لواشک در دهانش برد در حالی که از ترشی آن صورتش جمع شده بود رو به حسام:

-چیه؟

حسام در حالی دستش را به زیر چانه‌اش تکیه کرده بود با عشق و لبخند به مریم نگاه می‌کرد:

-یه جوری می‌خوری آدم هوسش می‌کنه.

تکه‌ای از لواشک درون دستش را به سمت او گرفت و با همان صورت جمع شده از ترشی گفت:

-بیا، بخور.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و به سمت بسته لواشک‌ها یورش برد:

-اون کمه، این رو می‌خوام.

مریم که لواشک‌هایش خط قرمزش محسوب می‌شد به سمت حسام هجوم برد. حسام با خنده لواشک را با دستش بالا گرفته بود و از مریم دور می‌کرد. مریم هم در تلاش برای به دست آوردن گنجینه لواشک‌هایش بود. در همین گیر و دار بودند که دست حسام که تکیه‌گاهش بود روی سرامیک لیز خورده از پشت به زمین افتاده و مریم

هم که هنوز در تلاش برای قاپیدن لواشک بود با جیغ خفه‌ای به روی او افتاد. با بهت به یک‌دیگر نگاه می‌کردند که درب باز شد و شادی و ایمان مات و مبهوت صحنه‌ی روبه‌رو شدند.

مریم و حسام جلوتر و شادی و ایمان با اخم‌های در هم پشت سرشان از اتاق خارج شده و به سمت پذیرایی رفتند. اولین نفر گلرخ متوجه آن‌ها شد. با لبخند:

-چی‌شد مادر دهن‌مون رو شیرین کنیم؟

همه‌ی نگاه‌ها به سمت مریمی رفت که سر به زیر، به افتضاح چند دقیقه قبل فکر می‌کرد.

ماهرخ: مریم جان مادر جوابت مثبته؟

مریم لبخند زورکی زد.

حاج صادق: از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست.

گلرخ با خنده: پس مبارکه.

و شروع به کل کشیدن کرد. صدای دست و سوت و کل فضای خانه را پر کرد. پس از دقایقی که سروصداها کمتر شد، حاج صادق:

-ماهرخ خانم اگر اجازه بدید یه صیغه محرمیت بین این دو تا جوون بخونیم که می‌خوان با هم خریدی برن رفت و آمدی کنن راحت باشن.

ماهرخ: خواهش می‌کنم، شما صاحب اختیارین حاجی.

مبل دو نفره را برای عروس و داماد خالی کردند و حسام و مریم کنار هم روی آن نشستند. کمیل از جا برخاست و رو به حاج صادق:

-عمو اگر اجازه بدین قبل از خوندن خطبه من یه چند دقیقه‌ای با حسام حرف دارم.

صادق که می‌دانست کمیل نیتش از این‌کار چی‌ست لبخندی زد:

-چرا که نه.

روی تخت نشست و به فواره‌های حوض که برای مهمانی امشب روشن کرده بودند، نگاه می‌کرد که حسام وارد حیاط شد و آرام کنارش نشست.

حسام: جانم داداش؟

کمیل همان‌طور که به روبه‌رو نگاه می‌کرد نفس عمیقی کشید:

-پونزده سالش بود که آقام شهید شد. تو اوج جوونی قبل از این‌که ازدواج کنم، شدم پدر خواهر و برادرم. تو این سال‌ها نذاشتم هیچ حسرت و آرزویی به دلش بمونه! همی تلاشم رو کردم که هیچ‌وقت اشک چشم‌هاش رو نبینم.

به سمتش برگشت و با جدیت و ابهتی بیشتر از همیشه گفت:

-حسام دارم یه دونه خواهرم رو بهت می‌سپارم! می‌تونی از پسش بربیای؟ می‌تونی؟

با چهره‌ی جدی و مصمم:

-من جونم رو برای مریم میدم. همه‌ی تلاشم رو می‌کنم آب تو دلش تکون نخوره.

کمیل: حسام، امشب رو برای همیشه تو ذهنت داشته باش. به خدای احد و واحد به والله قسم اگر یه روز ببینم اشک خواهرم رو در آوردی، اذیتش کردی، قید برادری و تمام خاطرات دور و درازمون رو می‌زنم حرمت فامیلی‌مون رو می‌شکنم میشم دشمن خونیت تا تقاص اشک‌هاش رو ازت نگیرم ولت نمی‌کنم. این‌ها حرف‌های ایمانم هست خودت می‌دونی ایمان چه‌قدر رو خانواده‌اش حساسه.

حسام با به یاد آوردن اتفاقات داخل اتاق و غیرتی شدن ایمان، لبخندی زد. کمیل راست می‌گفت. اگر همین دقایق پیش ماجرا را برایش با سند و مدرک تعریف نمی‌کردند قطعاً گردنش توسط ایمان شکسته می‌شد.

لبخندی زد:- خیالت راحت آقا کمیل، تا وقتی زنده‌ام نمی‌ذارم اشک به چشم‌هاش بیاد و آب تو دلش تکون بخوره. دمت گرم که براش پدری کردی و در حق من برادری.

کمیل لبخندی زد و پیشانی‌اش را بوسید:

-بریم تو دیگه.

روی مبل دو نفره کنار هم نشسته بودند. قرآن را باز کرد و هر دو کنار هم کلام نورانی خداوند را زیر لب زمزمه می‌کردند. پس از صلواتی، حاج صادق شروع به خواندن آیاتی کرد که حسام نامحرم را برای مریمش محرم‌تر از هر محرمی می‌کرد. پس از گفتن قلبت رو از طرف عروس و داماد حاج صادق لبخندی زد:

-مبارکه باباجان.

گلرخ به ماهرخی که چشمانش را اشک شوق پر کرده بود نگاه کرد و با بغض:

-چرا گریه می‌کنی آبجی؟ دخترت عروس شده!

ماهرخ: جای عباسم خیلی خالیه.

صادق: خدا رحمتش کنه خودش نیست.

نگاهی به ایمان و کمیل کرد و ادامه داد:

-ولی شیر پسرهاش حواس‌شون به همه چیز هست، خیالت راحت باشه.

یگانه: مامان، حلقه‌ها.

گلرخ در حالی که به سمت کیفش می‌رفت:

-حواس نمی‌ذارین برای آدم که.

یگانه با خنده:

-به ما چه؟

گلرخ از داخل کیفش دو جعبه قرمز مخملی بیرون آورد و به سمت حسام گرفت:

-بیا مادر خودت انگشتر نشون رو دست عروست کن.

سر به زیر چشمی گفت و جعبه را گرفت و باز کرد. انگشتر طلا سفید ظریفی که روی آن با سنگ‌ها و جواهرات، به زیبایی تمام کار شده بود را به سمت دستان سفید و ظریف همسرش برد. در میان صدای دست و کل که فضای خانه را پر کرده بود کنار گوش همسرش عاشقانه نجوا کرد:

-بالأخره مال خودم شدی.

در گوشه‌ای از این‌شهر مردانی در گمنامی تمام، در تلاش برای حفظ امنیت این مرز و بوم بودند. شادی، ایمان، پرهام، عرفان و آرش کنار هم ایستاده و گرم گفت‌وگو بودند که حسام با جعبه‌ی شیرینی وارد سایت شد. عرفان که اولین نفر او را دید دست به سینه و با خنده:

-به- به! شادوماد اومد.

با این‌حرف عرفان همه به سمت حسامی برگشتند که با نیش باز در حال تعارف کردن شیرینی بود. پس از تعارف کردن به آخرین نفر به سمت جمع دوستان خودش رفت.

شادی: چی‌شد؟ جواب آزمایشتون رو گرفتین؟

پرهام: شیری یا روباه؟

عرفان با خنده:

-عقل کل از این نیش باز جوابت رو نگرفتی؟

حسام با خنده:

-قربون داداش باهوش خودم فونتریا کیلو چنده.

شادی با خنده:

-بچه پرو، به جای سلام کردنته؟

حسام: سلام. چرا مثل علاف‌ها این‌جا وایستادین؟

عرفان با خنده:

-علاف عمته.

پرهام با خنده:

-اوه- اوه، عجب جیگری داری. با عمه منیژه هم شوخی؟

شادی با خنده:

-آقا عرفان واقعاً آدم با دل‌وجرأتی بودی! وصیتی چیزی اگه داری بگو که اگه به گوش منیژه خانم و آقای محبی برسه تیکه بزرگت گوشته.

حسام: حالا جدی چرا وایستادین این‌جا؟

پرهام: چند دقیقه دیگه جلسه‌اس.

در بین شوخی‌ها و خنده‌ها، ایمان جسمش کنار بچه‌ها و ذهنش حوالی اتفاقات دیشب مریم و حسام و رفتارهای منیژه خانم با شادی بود.

در اتاق کنفرانس دور هم جمع شده بودند. حاج صادق و آقای محمودی هم در جلسه حضور داشتند. کمیل با نگاهی به حاج صادق اجازه شروع جلسه را گرفت: بسم الله الرحمن الرحیم. جلسه‌ی مورخ بیست و ششه یازده، سقف جلسه پانزده دقیقه. پرونده‌ی جدیدی داریم که قراره تیم ما بهش رسیدگی کنه.

همه متعجب به هم نگاه می‌کردند. حسام سؤالی که ذهن بقیه را هم درگیر خود کرده بود را به زبان آورد:

-آقا پس عملیات سوم ماتئوس چی؟

حاج صادق به جای کمیل پاسخ داد:

-طبق اطلاعاتی که بچه‌ها از هک سیستم ماتئوس به دست آوردن مشخص شده که عملیات سوم از طرف سازمان کنسل شده.

شادی: یعنی چی؟ به همین راحتی دست از هدف‌شون کشیدن؟

ایمان: یعنی ماتئوس دیگه مهره‌ی سوخته‌اس و برای سرویس هیچ فایده‌ای نداره.

عرفان: و وقتی هم فایده نداشته باشه پس بهتره حذف بشه.

محمودی: البته که به نظر من احتمال این‌که بخواد انتحاری بزنه و برای جلب توجه سازمان کار مهمی انجام بده خیلی زیاده.

پرهام: پس هنوز احتمال خطر هست.

حسام: به نظرم قضیه خیلی جدیه.

کمیل: درسته. ماتئوس دیگه هیچی برای باختن نداره و این آخرین کارت توی دستشه. آدمی که هیچی برای از دست دادن نداره هر کاری از دستش برمیاد.

شادی: خب این‌جوری که نمیشه بذاریم راست راست برای خودش بگرده!

حاج صادق: اصلاً این‌جوری نیست، دستگیری ماتئوس اون هم قبل از اقدام خطرناکش باید تو اولویت‌تون باشه.

کمیل: پس آقا ما هم زمان هر دو رو با هم انجام می‌دیم، اما اولیت‌مون با دستگیری ماتئوسه.

حاج صادق: درسته.

داخل ماشین نشسته بودند و به طرف خانه حرکت می‌کردند. هوا بسیار سرد و بارانی بود. موسیقی ملایمی که از رادیو پخش می‌شد فضای ماشین را پر کرده بود. حسام در حالی که شال گردنش را بالاتر می‌برد:

-چه‌قدر سرده امروز.

پرهام که صندلی عقب کنار حسام نشسته بود:

-آره والا سوز برف میاد، ولی بارونه.

حسام: بعید نیست الآن برف بشه.

کمیل در حالی که دنده عوض می‌کرد:

-چه فایده؟ برفم بیاد نمیشینه.

حسام: آخ چی می‌شد یه برف حسابی می‌اومد همه با هم می‌رفتیم برف بازی؟ بعد هم آشکده بی‌بی خاتون و آش رشته‌های خوشمزه‌اش.

پرهام: کارد بخوری می‌خوای به خاطر یه کاسه آش بکوبی بری جاده چالوس؟

بی‌توجه به کل- کل‌های حسام و پرهام نگاهی به ایمان انداخت که سرش را به شیشه تکیه داده و از بین شیشه‌های بخار گرفته به بیرون

چشم دوخته بود. دستش را که روی پایش بود را گرفت و برادرانه آن را فشرد. ایمان که با این‌حرکت از فکر بیرون آمده بود متعجب به کمیل نگاه کرد.

کمیل: چی‌شده داداشم چرا تو فکری؟

آهی کشید:

-نگرانم داداش.

کمیل: نگران چی؟

ایمان: نگران یه موجود دو پای خطرناک که معلوم نیست چه غلطی می‌خواد بکنه و جون چند نفر رو می‌خواد تو خطر بندازه. نگرانم چون از اولم قصدش شادی بوده و چون ما هم کنارشیم جون افراد خانواده به خطر می‌افته.

کمیل سری تکان داد:

-میگم شادی رو منتقل کنن به خونه‌ی امن.

ایمان ترسیده به سمت کمیل برگشت:

-خونه‌ی امن؟ هیچ خونه‌ای برای اون دختر امن‌تر از خونه‌ی خودمون نیست.

حسام با خنده:

-اوهوع! چه لفظ قلم حرف می‌زنی جدیداً. پیش ما جاش امن‌تره؟

ایمان: این‌جا بیست و چهار ساعته یه کدوم از ما کنارشه ولی اون‌جا چی؟

رو به کمیل ادامه داد:

-داداش اگه دست اون جونور بهش برسه، دیگه کارش تمومه.

کمیل: درست میگی، از این به بعد باید بیشتر مراقبش باشیم.

کلید را در قفل چرخاند و درب را باز کرد و با یاالله وارد شدند. با دیدن چراغ‌های خاموش و حیاط به هم ریخته، نگران و با عجله به سمت خانه دویدند. با هر قدمی که برمی‌داشت تپش قلبش بیشتر و بیشتر می‌شد. یاد جلسه‌ی امروز و ماتئوسی که هر آن ممکن است زندگی‌شان را ویران کند حالش را بد می‌کرد. دست لرزانش را به سمت دستگیره درب برد و آن را باز کرد. با صدای انفجاری که در خانه اتفاق افتاد، دست لرزانش را به سمت قلبش برد و در حالی که در آغوش کسی می‌افتاد به عالم بی‌خبری فرو رفت.

درب خانه را باز کرد. از داخل کوچه هم سروصدای مریم و یگانه شنیده می‌شد. با خنده به مریم و یگانه‌ای که دور حوض به سمت هم خیز برداشته بودند نگاه کرد:

-میگم ها جنگ جهانی سومه؟ عروس، خواهر شوهر نمونه.

نگاه‌شان به سمت شادی برگشت که در دستش پر از پلاستیک بود.

مریم: دمت گرم خریدی؟

یگانه: بیا بذار دور از شوهر کردنت بگذره بعد ازش تقلید کن.

مریم در حالی که به سمت شادی می‌رفت:

-هه، خبر نداری داداش جونت این تیکه کلام رو از من گرفته.

یگانه: برو!

مریم: نمیرم.

شادی با خنده: دستم افتاد، بیاین این‌ها رو از من بگیرین.

یگانه در حالی که پلاستیک‌ها را از دست شادی می‌گرفت:

-مردها کجان؟

شادی با خنده:

-احتمالاً تازه راه افتادن.

یگانه: تازه الآن؟

مریم با خنده:

-چی‌کارشون کردی بی‌چاره ها رو.

شادی با خنده:

-هیچی، فقط یه کوچولو پنچر شدن.

مریم با خنده:

-بابا ایول داری آجی!

یگانه: دمت گرم.

شادی: مخلصیم! حالا چرا حیاط رو ترکونیدین؟ عزیز خونه نیست؟

مریم: نه با خاله گلی رفتن خونه‌ی همسایه سفره.

شادی در حالی که به سمت خانه می‌رفت:

-همون، چشم مامان‌ها رو دور دیدین اینجوری آتیش سوزندین.

مریم: یه جوری میگی آتیش سوزوندین انگار بچه پنج ساله‌ایم.

یگانه: تو هم مامان‌مون.

شادی که حالا به همراه دخترها وارد خانه شده بود:

-یاسمن کو؟

مریم: اونهمه باهاشون رفته سفره.

شادی: پس حالا وقتشه.

یگانه: آره منتظر تو بودیم.

در حالی که روی مبل نشسته بود تکیه داد و چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. با احساس بوی سوختگی، چشمانش را باز کرد و چند بار این‌کار را تکرار کرد.

مریم: چرا سنجاب شدی؟ یگانه با این‌حرف مریم غش- غش خندید.

شادی: خاک تو سرتون بویایی‌تون پوکیده به سلامتی؟

مریم و یگانه در حالی که بو می‌کشیدند با چشمان گرد شده به یک‌دیگر نگاه می‌کردند.

مریم با جیغ:

-خاک بر سرم! غذا سوخت!

هر دو با عجله به سمت آشپزخانه دویدند. چند لحظه بعد صدای جیغ دخترها و افتادن درب قابلمه آمد. شادی با خنده در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت:

-نگاه کن نگاه کن، انگار نه انگار عروسن. شنبه برید یکشنبه برمی‌گردید.

به چهارچوب درب تکیه داد و به تلاش دخترها برای نجات قرمه سبزی نگاه می‌کرد.

مریم: به جا این‌که عین آنتن اون‌جا وایسی بیا این‌جا به داد ما برس.

به سمت قابلمه رفت و نگاهی به آن کرد با خنده:

-خوبه یه مشت سبزی و چهارتا لوبیا رو نجات دادین.

یگانه: حالا چه غلطی کنیم؟ این‌ها بیان این وضعیت رو ببینن هیچ‌کس از آتش خشم‌شون در امان نیست ها! از من گفتن بود.

شادی در حالی که آستین‌هایش را بالا می‌زد:

-برید بیرون تو دست و پای من نباشین، برید بقیه کارها رو بکنین.

مریم و یگانه به سمت پذیرایی رفته و با هم مشغول کار شدند و شادی هم در آشپزخانه مشغول درست کردن قرمه سبزی شد.

از کودکی، عاشق آشپزی بود و همیشه در پرورشگاه کنار دست عمو مجتبی و خاله مهین می‌ایستاد و به کار آن‌ها نگاه می‌کرد. به همین خاطر خیلی زود آشپزی را یاد گرفت و حتی گاهی اوقات که عمو مجتبی کمر درد می‌گرفت، او به جایش به خاله مهین کمک می‌کرد. از فکر به گذشته بیرون امد و تصمیم گرفت حال که آشپزی در این‌خانه به عهده‌ی اوست برای خانواده جدیدش سنگ تمام بگذارد. خورشت را درون زودپز گذاشت و مشغول درست کردن برنج و سالاد وغیره شد.

وقتی به خود آمد که دو ساعت گذشته و یاسمن و ماهرخ و گلرخ وارد خانه شده بودند. با خستگی کش‌وقوسی به خود داد و به پذیرایی رفت. با لبخند:

-سلام، قبول باشه.

ماهرخ و یاسمن و گلی در حالی که چادرهایشان را در می‌آوردند با لبخند:

-سلام.

ماهرخ: چه بوهای خوبی میاد مادر، چی‌کار کردی؟

شادی: هیچی کار شما رو تموم کردم.

یاسمن پلاستیکی را به دست شادی داد:

-بیا شادی کبری خانم این‌ها رو داد، کاچیش خیلی خوشمزه بود.

شادی: دستت درد نکنه.

یاسمن: قربونت، این بوی سوختنی چیه؟

شادی: چیزه هیچی نیست، یه خورده غذا سوخته بود.

ماهرخ: چی؟ غذام سوخت؟

گلرخ: مگه این دو تا خونه نبودن؟ الآن کجان؟ شادی: چرا خونه بودن، حالا اشکالی نداره یه بار بد بگذرونین از دستپخت من بخورین.

یاسمن با خنده: حالا به کشتن‌مون ندی.

شادی با خنده:

-نترس، نمی‌میری.

از ماشین پیاده شدند. هنوز هم در حال کل- کل، شوخی و خنده بودند.

حسام: وای کر خنده میشه لعنتی اسم‌هاشون هم به هم نمی‌خوره، ناصر و شادی.

پرهام در حالی که می‌خندید:

-خدا نکشتت حسام، دلم درد گرفت.

کمیل باخنده:

-وای! فقط اون‌جا که عمه‌ات میگه دیپلمت رو گرفتی! من داشتم می‌ترکیدم از خنده.

ایمان با خنده:

-دیگه خبر نداره یه چیزی تو مایه‌های انیشتین و ایلان ماسکه.

حسام: فکر کن بیاد زن ناصری بشه که سیکلم نداره.

پرهام: خودکشی کنه بهتره.

ایمان در حالی که دستانش را زیر بغلش گرفته بود تا گرم شود عطسه‌ی بلندی کرد.

پرهام با خنده: ابرفض! این عطسه بود یا بمب اتم؟

ایمان در حالی که دماغش را بالا می‌کشید:

-مرض من رو انداختین به پنچرگیری تو این سرما خب معلومه سرما می‌خورم.

کمیل: حسام تا اطلاع ثانوی دور و بر ایمان نمیری، ایمان تو هم راه بیفت بریم دکتر.

ایمان که از سرما نوک بینی‌اش قرمز شده بود:

-بی‌خیال بابا، خوبم.

کمیل با خنده:

-از اون فین- فینت معلومه چه‌قدر خوبی.

کلید را در قفل چرخاند و درب خانه را باز کرد. هر چهار نفر با یاالله وارد شدند. روی پله‌ها ایستاده و هاج‌وواج به حیاط به هم ریخته و چراغ‌های خاموش خانه نگاه می‌کردند. در فکر همه سه کلمه چرخ میزد ماتئوس، شادی، خطر. وحشت‌زده و یاحسین گویان با عجله سمت خانه رفتند. نفس در سینه‌هایشان حبس شده بود. همان لحظه که درب خانه توسط ایمان باز شد صدای انفجاری فضای خانه را پر کرد. هر سه مات و مبهوت به خانواده‌ای می‌نگریستند که شاد و شنگول و با خنده بادکنک به دست به آن‌ها نگاه می‌کردند. با افتادن ایمان در آغوش کمیل همه‌ی نگاه‌ها به

سمت آن‌ها برگشت. همه ترسیده دورشان جمع شدند کمیل در حالی که به صورت سرد ایمان ضربه می‌زد:

-چی بود ترکید؟ ایمان، ایمان جان؟ داداش؟

ماهرخ در حالی که به صورت خود ضربه می‌زد:

-یا فاطمه زهرا! بچه‌ام از دست رفت.

یگانه: همه‌اش تقصیر این مریمه، چه‌قدر گفتم بادکنک‌ها رو با گاز پر نکن بیا بدبخت رو سکته‌اش دادی.

مریم: اون بادکنکی که ترکید رو خودت باد کرده بودی ها.

یاسمن: عه! ول کنین این‌حرف‌ها رو یه کاری کنین خب.

کمیل: حسام، پرهام، بیاین کمک کنین ببریمش تو اتاقش.

با احساس سوزش دستش هوشیار شد و چشم‌هایش را گشود. کمی پلک زد و با بررسی محیط اطرافش دریافت که داخل اتاقش است. خواست دستش را بلند کند که احساس کرد جسم سنگینی روی آن قرار دارد. سرش را کمی بالا آورد و با صحنه‌ای که دید قلبش با سرعت بیشتری شروع به تپش کرد. شادی در حالی که پایین تخت او نشسته بود، سرش روی دست ایمان و داخل دستش دستگاه پالس اکسیمتر بود. به این فکر می‌کرد که دخترک روبه‌رویش چنان در خواب زیبا و معصوم است، که

گویی هیچ شباهتی با آن دختر سرتق مغرور در بیداری ندارد.

نمی‌دانست چه احساسی به او دارد. فقط می‌دانست این احساس در دلش آن‌قدر رشد کرده و سرکش شده که دلش می‌خواهد تا صبح در چنین حالتی بمانند و او تا صبح گیسوهای موج‌دار این دخترک سرتق دوست داشتنی را به بازی بگیرد، و چهره‌ی معصوم و زیبایش را از حفظ شود. با صدای باز شدن درب اتاق وقتی به خود آمد که دستانش برای نوازش موهای او در هواست و مریم و حسام وسط اتاق ایستاده هاج‌وواج به این‌صحنه نگاه می‌کنند.

دور هم نشسته بودند. کمیل در حالی که سیبی پوست می‌کند:

-آخر این جنگولک بازی‌های شماها کار دست‌مون میده.

گلرخ: آره والا، بچه رو داشتین به کشتن می‌دادین.

یگانه: یه جوری میگین بچه انگار چهار سالشه، بی‌خیال بابا.

ماهرخ در حالی چایی تعارف می‌کرد:

-این بچه آریتمی داره نباید این‌قدر شوک بهش وارد بشه.

پرهام: من نمی‌دونم این ایمان مهره‌ی مار داره این‌قدر هر جا میره طرفدارشن.

عزیز: بچم ماهه ماه.

گلرخ: راست میگه هر چی اخلاق و چیزهای خوبه از مامان باباش به ارث برده. بچه‌ی چشم و دل پاک با حجب و حیا، بچه هیئتی، یه پارچه آقاست!

یاسمن: این‌قدر لوسش نکنین پس فردا زن می‌گیره، تقی به توقی بخوره قهر می‌کنه با زن بی‌چاره‌اش.

کمیل: نه خدایی ایمان هر چه‌قدر هم عصبانی و ناراحت باشه اهل قهر کردن نیست.

گلی در حالی که تلفن روی گوشش گذاشته نچی می‌گوید آن را قطع می‌کند:

-خاموشه.

کمیل مادر از عمو صادقت خبری نداری؟

کمیل در حالی که پیش‌دستی پر میوه را جلوی یاسمن می‌گذاشت:

-نگران نباش خاله، حتماً جلسه‌اس یا جایی هست که نباید تلفن ببره.

گلرخ: پیر شدم با این‌کارش، هی باید استرس داشته باشم.

ماهرخ: نگران نباش توکل کن به خدا آبجی جان.

در همین حین ایمان با صورتی رنگ پریده و شادی با گونه‌های قرمز و مریم و حسام با چهره‌ای خندان وارد پذیرایی شدند.

کمیل: بهتری داداشم؟

ایمان: سلام، خوبم نگران نباشین.

یاسمن: شادی حالت خوبه؟ گونه‌هات قرمز شده؟

ماهرخ: تب داری مادر؟

حسام جوری که فقط مریم بشنود با خنده:

-آره، تبه عشقه.

مریم با شنیدن این‌حرف پقی زیر خنده زد.

شادی هول شده:

-چیزه نه، خوبم، خوبم عزیز جان.

ایمان رو به جمع:

-خب حالا این جنگولک بازی که من رو به خاطرش به این‌روز انداختین به چه مناسبتی بود؟

مریم: جشن تعیین جنسیت فسقلیمونه الهی عمه قربونش بره.

ایمان با خنده:

-ایشالله.

حسام: اوی.

ایمان با خنده:

-نذاشتی بقیه‌اش رو بگم ایشالله که دختر باشه.

یاسمن: مردیم از فضولی خوب بیاین زودتر این مسخره بازی تمومش کنیم بفهمیم چیه دیگه.

کمیل: حرص نخور عزیزم، معلومه دیگه بچه‌ی من باید دختر باشه.

ایمان و حسام: دمت گرم!

کمیل با خنده:

-حیف که این‌جا اداره نیست وگرنه جفت‌تون رو اساسی توبیخ می‌کردم.

مریم به سمت میز ناهارخوری که وسایل جشن را آن‌جا گذاشته بودند رفت. مریم با خنده:

-هر کی می‌خواد بدونه بیاد این‌جا.

همه دور میز جمع شدند. مریم و یگانه جعبه بزرگی را روی میز گذاشتند.

کمیل: یا خدا این چیه؟

حسام: چه‌قدر بزرگه.

مریم: مامان بابای عزیز تشریف بیارین این‌جا و جعبه رو باز کنید.

کمیل دست یاسمن را گرفت و پشت میز رفتند. بسمالله زیر لب زمزمه کرده و دو نفری درب جعبه را باز کردند. درون جعبه یک جعبه کوچک‌تر بود.

یاسمن: این‌که یه جعبه دیگه‌اس.

مریم: خوب بازش کن.

جعبه دیگر را برداشته و باز کردند که یک جفت کفش کوچک دخترانه بود. کمیل و یاسمن ذوق زده کفش را از جعبه بیرون آوردند. کمیل با ذوق:

-دختره!

یاسمن در حالی که ته جعبه را نشان می‌داد:

-نخیر، نگاه کن.

ایمان: ما از اون‌جا نمی‌بینیم.

مریم: نوشته جعبه بعدی رو باز کن.

جعبه بعدی را برداشته و باز کردند یک پیراهن پسرانه را از درون آن بیرون آوردند این‌بار یاسمن با ذوق:

-پسره!

یگانه با ذوق دستش را مشت کرد و به بازوی پرهام زد:

-یس اینه.

کمیل: نخیر.

جعبه را به سمت جمع گرفت:

-نوشته جعبه بعدی رو باز کن.

ایمان با خنده:

-مریم جان کرم داری عزیزم؟

صدای خنده جمعیت فضای خانه را پر کرد.

مریم: آره داداشم چندتا می‌خوای؟

یاسمن و کمیل جعبه آخر را باز کردند که با دیدن داخل جعبه با حرص به مریم نگاه کردند.

یاسمن: مریم!

کمیل: نه، معلوم شد واقعاً کرم داری.

حسام: چی‌شد؟

جعبه را به سمت جمعیت گرفت، ته جعبه بزرگ نوشته شده بود شما اسگل شده‌اید. با دیدن این‌جمله و قیافه کمیل و یاسمن دوباره خنده جمعیت بلند شد. مریم کیک را به سمت‌شان گرفت، با خنده چشمکی زد:

-غصه نخور، کیک بخور.

چاقو را به دست یاسمن داد. یاسمن و کمیل هر دو چاقو را در دست گرفتند. همه با صدای بلند شمارش معکوس را خواندند تا به یک رسیدند یاسمن و کمیل دو نفری چاقو را داخل کیک فرو کردند که به یک جسم سخت برخورد کردند کنجکاو با چاقو کیک را باز کرده و جعبه را بیرون آوردند. بزاق دهانشان را قورت داده و با استرس درب آن را باز کردند. که یک جفت کفش صورتی دخترانه همراه با یک نامه و عکس سونوگرافی را از داخلش بیرون آوردند. کمیل و یاسمن نامه را باز کرده و زیر لب شروع به خواندن کردند. چند لحظه بعد کمیل در حالی که دست مشت کرده‌اش را به هوا برد با خوشحالی فریاد می‌زد و می‌خندید:

-دختره!

جمعیت با خوشحالی یک‌دیگر را در آغوش می‌کشیدند. کمیل در حالی که با ذوق با صدای بلند می‌خندید:

-خدایا دمت گرم.

یاسمن با ذوق:

-خدایا شکرت.

داخل حرم نشسته بود و دعا می‌خواند. صدای زمزمه دعای ندبه فضای حرم را پر کرده بود. کتاب دعا را بست آن را بوسید و در جای مخصوص کتاب‌های ادعیه گذاشت، دستی به صورتش کشید و با یا علی بلند شد و به سمت ضریح رفت و پیشانی‌اش را به آن تیکه داد. دعا کرد.

از دعا برای سلامتی و ظهور امامش و سربازی و خدمتگذاری در راهش گرفته تا عزت و اقتدار وطن و شهادت در راه این‌خاک و اعتقاد. برای عرض ارادت دست روی سینه گذاشت و کمی خم شد. به سمت درب خروج رفت و کفش‌هایش را از کفش‌داری گرفت و به سمت صحن رفت. اطرافش را کمی بررسی کرد و سارا را بچه به بغل یافت. با لبخند به سمت‌شان رفت.

عرفان: زیارت قبول خانومی.

لبخندی به روی همسرش زد:

-زیارت شما هم قبول باشه آقای همسر.

دخترکش را از بغل همسرش گرفت. او را در هوا چرخاند و تکان داد. باران که از این‌کار پدرش حسابی هیجان زده شده بود، می‌خندید و دست و پایش را در هوا تکان می‌داد. عرفان که از دیدن دندان کوچک

تازه درآمده‌ی دخترکش هنگام خندید دلش قنج می‌رفت، او را محکم در آغوش گرفت. لپ تپل و نرم او را محکم بوسید.

عرفان: آخ من به قربونت اون مروايد کوچولوی دهنت برم که این‌قدر جیگر شدی تو.

سارا در حالی که دستمالی از کیفش در آورده و دور دهان دخترش را پاک می‌کرد:

-مامانی باز دوباره لیش کردی؟

عرفان: وای خدا نگاش کن چه‌قدر خوردنی شده جدیداً.

سارا با خنده:

-اولاً بچه‌ام از اولش هم خوردنی بود، دوماً تو که هیچ‌وقت خونه نیستی از این لحظه‌ها استفاده کنی. خواست جواب همسرش را بدهد که صدای تیراندازی و جیغ مردم از فاصله‌ی نزدیکی بلند شد و فضای صحن را پر کرد. ترسیده به یک‌دیگر نگاه می‌کردند که مردی دوان- دوان از کنارشان رد می‌شد فریاد زد:

-فرار کنین! داعش حمله کرده!

عرفان از شنیدن این‌حرف اخم‌هایش در هم رفت، این همه سال در سوریه در گرما و سرما نجنگیده بود برادر عزیزتر از جانش را بیخود از

دست نداده بود، دوری از همسرش را تحمل نکرده بود که الآن و این‌جا در قلب پایتخت وطنش چنین جمله‌ای را از هموطنش بشنود. اسلحه‌اش که به خاطر شغلش همیشه همراه داشت را از غلاف در آورد در حالی که خشاب آن را چک می‌کرد رو به همسرش:

-سارا جان برید یه جا پناه بگیرید، من باید برم تا این حرومی بلایی سر زن و بچه مردم نیاورده.

سارا: اما... .

عرفان: برو قربونت برم. این‌جا خطرناکه، برو یه جا قایم‌شو تا من برگردم.

ترسیده دخترکش را محکم‌تر در آغوش گرفت و در حالی که زیر لب برای سلامتی همسرش چهار قل می‌خواند رفتن او را نظاره می‌کرد.

پیش از این‌که به محل درگیری برسد موبایلش را از جیب خارج کرده و شماره حسام را گرفت.

عرفان: الو حسام نیرو بفرستین امام زاده وضعیت قرمزه حمله تروریستی شده.

پیش از آن‌که صدای حسام را بشنود تماس را قطع کرد. صحن امامزاده گلگون از خون مردمان بی‌گناهی بود که فقط به قصد زیارت به آن‌جا رفته بودند. مات‌ومبهوت میان اجساد شهدا قدم می‌زد. زن، مرد، پیر،

جوان و حتی کودک. مردی که لباس خادمان را پوشیده بود در حالی که روی زمین افتاده بود و خونریزی زیادی داشت دست لرزانش را بالا برد. توجه عرفان به او جلب شد و با عجله سمت مرد رفت و کنارش نشست:

-آقا حال‌تون خوبه؟ چه‌خبره؟ کی بود؟

مرد بریده- بریده و با آخرین نفس در حالی که حرم را نشان می‌داد:

-داع... داعشی... حر..حرم.

چشم‌هایش را بست و جان به جان آفرین تسلیم کرد. وحشت‌زده به حرم نگاه کرد و با عجله به سمتش دوید در هر قدمی که بر می‌داشت به همسر و دخترش فکر می‌کرد. نفس- نفس زنان خود را به داخل حرم رساند. باورش نمی‌شد تا چشم کار می‌کرد جسد و بود سنگ مرمرهای داخل حرم گلگون. با شنیدن صدای جیغ مردم به سمت صدا رفت. مردک داعشی اسلحه را سمت زن و بچه‌های بی‌پناه گرفته بود. خونش به جوش آمد و پیش از آن‌که مرد داعشی تیراندازی کند با شلیک موفقی او را هدف قرار داده دو گلوله حرامش کرد. با عجله به سمتش رفت و اسلحه‌اش را به چند قدم دورتر انداخت. مردم ترسیده جیغ می‌زدند. دخترک سه ساله‌ای گریه می‌کرد. دلش برای دخترک بی‌چاره

سوخت. مطمئن بود با دیدن این‌صحنه‌ها هیچ‌گاه این خاطرات را فراموش نخواهد کرد.

عرفان رو به مردم:

-نترسید! تموم شد.

خم شد و دخترک را در آغوش گرفت. اشک‌هایش را پاک کرد و سرش را بوسید:

-گریه نکن عمو جون، مامان بابات کجان؟

خانمی که کنارش بود:

-مامانش اوناها، تیرخورده.

خواست به سمتی که زن اشاره می‌کرد برود که با صدای تیری سوزشی در کمرش احساس کرد. نفسش در سینه حبس شده بود درد و سوزشش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. با اندک توان باقی مانده‌اش به سمت مرد برگشته و با شلیکی مغز او را روی دیوار پاچید. چشمانش تار می‌دید، نگران همسر و دخترک عزیزتر از جانش بود. از شدت درد و خونریزی توان از پاهایش رفت و روی زمین افتاد. کشان- کشان خود را به سمت دیواری برد که مردم زیاد آن‌جا پناه گرفته بودند. با صحنه‌ی روبه‌رو خون در رگ‌هایش یخ زد. مردم بی‌چاره پشت دیوار خونی و زخمی روی سر

هم افتاده بودند. در بین جمعیت چشمش به سارایی خورد که زخمی و بی‌هوش باران را در حالی که از گریه جیغ می‌زد را در آغوش گرفته. در حالی که روی زمین افتاده بود دستش را به سمت آن‌ها گرفت و فریاد زد:

-سارا!

دور هم نشسته بودند و همراه چایی کیک می‌خوردند، که تلفن کاری حسام زنگ خورد. موبایل نوکیای ساده‌اش را از جیب بیرون آورد:

-به داش عرفان خودم چط... .

با شنیدن حرف‌های عرفان متعجب ابروهایش بالا پرید.

وحشت زده: یا حسین! تو الآن اون‌جایی؟ الو... الو عرفان.

کمیل: چی‌شده؟

وحشت زده بلند شد:

-پاشین عجله کنین. امام زاده حمله تروریسیتی شده.

وحشت‌زده نگاهی به هم انداختند.

ایمان: یا ابوالفضل!

کمیل، ایمان و پرهام نیز با عجله برخاستند و به سمت درب رفتند که شادی هم با عجله پشت سرشان رفت:

-صبر کنین، من هم میام.

ایمان: لازم نکرده خطرناکه.

کمیل: راست میگه برو تو.

شادی: اون‌جا حتماً مصدوم و زخمی خانم هم هست، من وقتی می‌تونم اون‌جا مفید باشم چرا نیام؟

کمیل: خیلی خب وقت نیست، بدو.

ماهرخ نگران و ترسیده:

-کمیل مراقب خودتون باشید.

کمیل راه رفته را برگشت و دست مادرش را بوسید:

-چشم، حلال‌مون کنین.

همه با عجله سوار ماشین شده و با سرعت تمام خود را به امامزاده رساندند. نیروهای واکنش سریع زودتر از آنان وارد عمل شده بودند. جمعیت زیادی جلوی درب ورودی ایستاده بودند و پلیس در حال متفرق کردن جمعیت بود. جلو رفته و با نشان دادن کارت شناسایی به داخل رفتند. مات و مبهوت به منظره‌ی روبه‌رو می‌نگریستند. به جرأت این‌صحنه تلخ ترین صحنه‌ی عمرشان بود. بین جسدها حرکت می‌کردند و به مردم بی‌گناه و بی‌پناهی نگاه می‌کردند. چه آرزوها و امیدهایی که

امشب و این‌جا برای همیشه از بین رفت. چه زندگی‌ها و سرنوشت‌هایی که از این به بعد تغییر خواهد کرد. هر پنج نفرشان از خود بی‌خود شده و اشک می‌ریختند. وارد حرم شدند. درون حرم هم وضعیت به همین صورت بود. حرمی که همیشه معطر به عطر گلاب بود این‌بار پر بود از بوی خون. مامورین مردمی که زنده بودند را به بیرون هدایت می‌کردند. چشمش به دخترکی خورد که عروسک به دست در آغوش مادرش جان داده بود. با دیدن این صحنه اشک‌هایش شدت گرفت نفسش به سختی بالا می‌امد و قفسه سینه‌اش را گرفت به سمت دیگری نگاه کرد که چشمش به عرفانی افتاد که خونین روی زمین خوابیده بود:

-یا حسین! عرفان؟!

با وحشت به سمتش رفت و صورتش را به سمت خود برگرداند، با گریه به صورتش سیلی می‌زد و او را صدا می‌کرد:

-عرفان، عرفان داداش.

حسام شک شده و مات به عرفان نگاه می‌کرد، در تمام این‌مدت خاطرات تلخ و شیرین‌شان را مرور می‌کرد. پرهام که دیگر توانش را نداشت دو زانو روی زمین افتاد و دستش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریست. کمیل ترسیده دست لرزانش را به سمت شاهرگش برده و

نبضش را گرفت نفسش را در سینه حبس کرد تا کوچک‌ترین حرکت زیر انگشانش را حس کند. دلش نمی‌خواست پسرک کم حرف و مسئولیت پذیر تیمش را از دست بدهد. دلش نمی‌خواست سنگ صبور گروهش دیگر در این‌دنیا نباشد. دلش نمی‌خواست به این‌فکر کند که باران بی‌پدر شده. با احساس ضربانی با خوشحالی فریاد زد:

-زنده‌اس، می‌زنه.

ایمان در حالی که گریه می‌کرد فریاد زد:

-آمبولانس! یکی این‌جا زنده‌اس.

شادی به سمت مصدومان پشت دیوار رفته و چک می‌کرد که زنده هستند یا نه. به سارا که رسید، چهره‌اش آشنا به نظرش رسید.

به یاد آورد روزی موبایل عرفان زنگ خورده بود و عکس او را با نام دوردونه‌ی زندگیم دیده بود. با عجله به سمتش رفت و نبضش را گرفت. با احساس نبض ضعیفی کور سوی امیدی در دلش روشن شد فریاد زد:

-خانوم عرفانم این‌جاست، زنده‌اس.

چند نفر دیگر را هم چک کرد که یک کودک و یک زن دیگر هم زنده بودند. اورژانس وارد شده و با سرعت مجروحین را روی برانکاردها

گذاشته و رفتند. کمیل و دیگران هم باقی کارها را به عهده دیگر همکاران‌شان گذاشته و به سمت بیمارستان رفتند.

با دستانی آغشته به خون برادران و خواهران بی‌گناهشان روی صندلی‌های سالن انتظار نشسته بودند. مگر می‌شود انسان باشی، دل داشته باشی، وجدان داشته باشی و قلبت با دیدن چنین صحنه‌هایی پاره- پاره نشود. حال این لحظه‌های مردان قصه‌ی پرغصه‌ی ما هم همین بود. کمیل و ایمان و حسام هر سه از وقتی دیده به این دنیای بی‌رحم گشودند از وقتی خود را شناختند در این‌راه قرار داشتند. بازی‌های کودکانه‌اشان الگو گرفته از پدران رزمنده‌شان بود. شب‌ها با لالایی‌های مادران‌شان که عشق به دین و وطن بود به آغوش خواب می‌رفتند. و حالا برایشان گران تمام شده بود چرا که دشمن هر دو را هدف قرار داده بود. به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و به شادی نگاه می‌کرد که برای بار دهم با رنگ و روی پریده در حالی که عوق می‌زد به سمت سرویس بهداشتی رفت. حسام که هنوز این‌فاجعه را هضم نکرده بود با همان دستان خونی روی زمین نشسته و به دیوار پشت سرش تکیه داده بود. پرهام با پلاستیکی پر از آبمیوه و آب معدنی وارد سالن شد. از پوست سفید صورتش که حالا قرمز شده و چشمان رنگینش که حالا در دریای

زلال اشک‌هایش غوطه‌ور بود همه و همه نشان دهنده‌ی غم و گریه‌هایش در تنهایی بود. خودش درد داشت، غم داشت ولی احساس می‌کرد این‌بار نوبت اوست تا تکیه‌گاه برادرانش باشد. پلاستیک را باز کرد و یک به یک تعارف کرد. به ایمان که تعارف کرد یک آب معدنی و یک آب پرتقال برداشت. درب آب معدنی را باز کرد و به طرف کمیل گرفت. کمیل که دوباره میگرنش عود کرده بود حتی انرژی پرسیدن سؤالی را نداشت، پس تنها به نگاهی بسنده کرد. ایمان که حال برادرش را درک می‌کرد از جیبش قرصی بیرون آورده و به دست کمیل داد. کمیل کلافه از سردردی که لحظه به لحظه زیاد و زیادتر می‌شد قرص را گرفت و با ذکر یا من اسمه دوا و ذکره شفا در دهان گذاشت و با جرعه‌ای آب آن را فرو فرستاد. سلام بر حسینی گفت و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و به انتظار خبری خوش از پزشک نشست. ایمان که دیگر درد قلب و قفسه سینه‌اش برایش عادی شد، با یا علی ایستاد که چشمانش سیاهی رفت. نفس عمیقی کشید و به سمت شادی رفت. روبه‌روی شادی روی پایش نشست. دخترک بی‌چاره صورتش خیس از اشک چنان در فکر بود که متوجه آمدن ایمان نشد. با دیدن حال او قلبش به درد آمد.

نمی‌دانست چرا قطره- قطره اشک‌های او آتشی بر خرمن وجودش

می‌شود. نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد هر چه در توان بگذارد تا این صورت همیشه با همان لبخندهای همیشگی و نگاه‌های تخص و پر شیطنت باشد. می‌دانست بی‌حیاییست اما دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد و آن‌قدر نوازشش کند تا آرام شود. دلش می‌خواست فریاد بزند و بگوید تا وقتی که من هستم حق نداری بترسی و این مرواریدها را هدر بدهی.

حال خودش هیچ خوب نبود ولی به خاطر شادی هم که شده لبخندی روی لب نشاند و دستش را جلوی صورتش تکان داد. با تکان خوردن دستی جلوی صورتش از فکر بیرون امد و به ایمانی نگاه کرد که با لبخند روبه‌رویش نشسته بود. ایمان در حالی که پلاستیک نی را باز کرده و درون پاکت آبمیوه قرار می‌داد:

-چی‌کار داری با خودت می‌کنی؟ بیا این آبمیوه رو بخور رنگ به رو نداری.

شادی: چیزی از گلوم پایین نمیره.

ایمان در حالی که پاکت را به سمتش می‌گرفت اخم کم رنگی کرد:

-بخور، الآن پس میفتی.

شادی: نمی‌تونم، احساس می‌کنم همه چی بوی خون میده، حالم داره بهم می‌خوره.

روی پا ایستاد:

-پاشو بریم یه سرم بزنی خوب میشی.

شادی مردد:

-نمی‌خواد، خوب میشم.

ایمان در حالی که آستین مانتویش را می‌گرفت با اخم:

-پاشو بریم، داری کفر من رو بالا میاری.

به اجبار ایستاد و شانه به شانه به سمت تزریقات رفتند. پرستار که در حال بخیه کردن دست بیمار بود با دیدن ایمان و شادی:

-چی‌شده؟

ایمان: افت فشار داره.

پرستار در حالی که بخیه می‌کرد، کمی کنار ایستاد و رو به شادی:

-بیا این‌جا بخواب فشارت رو بگیرم.

شادی که با دیدن خون‌های روی دست بیمار حالت تهوعش بیشتر شده بود دستش را روی دهانش گذاشت. پرستار به سمت شادی رفته و فشار

او را گرفت با دیدن شادی که با رنگ و روی پریده نگاهش به باندهای خونی بود اخمی کرد و رو به ایمان:

-این‌قدر این خانمت رو لوس نکن فشارش خیلی هم پایین نیست.

در حالی که سرم را به دست شادی وصل می‌کرد نگاهی به او کرد:

-بارداری؟ چند وقتته؟

شادی و ایمان هر دو جا خورده و خجالت زده می‌خواستند بگویند نه، که یکی از پرستاران وارد اتاق شد:

-پریسا عجله کن مریض اورژانسی آوردن.

در حالی که وسایل را روی میز می‌گذاشت و به سمت درب می‌رفت غر-غر کنان:

-چه شیر تو شیریه امروز.

روی صندلی‌ها نشسته و در حالی که چشم‌هایش را بسته بود گیجگاهش را ماساژ می‌داد تا اندکی از دردش کاسته شود. هر چند که با این‌حجم از غصه و استرس غیرممکن به نظر می‌رسید. با صدای باز شدن درب اتاق عمل چشم باز کرد و با عجله به سمت پزشک رفت. حسام و پرهام هم کنار کمیل قرار گرفتند.

کمیل: چی‌شد دکتر؟ حال بیمار ما چه‌طوره؟ پزشک در حالی که کلاه از سر برمی‌داشت آهی کشید و با ناراحتی گفت:

-متأسفم ما هر کاری از دست‌مون برمی‌اومد کردیم ولی... .

همه شوکه به دهان دکتری می‌نگریستند که با هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد تیر خلاصی بر کور سوی امید آن‌ها می‌زد. در همین حال بودند که با صدای برخورد کسی به زمین تمام نگاه‌ها به سمت او برگشت.

با حرف‌های دکتر نفس در سینه‌هایشان حبس شده بود. چه‌گونه با داغ کمرشکن عرفان سر کنند؟ چه‌گونه نبود خنده‌ها و شوخی‌هایش را تحمل کنند؟ مطمئن بودند جای خالی پسرک عاقل و سنگ صبور گروهشان تا ابد خالی خواهد ماند. در همین افکار شوم و کابوس‌وار خود پرسه می‌زدند که با صدای برخورد کسی به زمین به سمت او برگشته بودند. مادر عرفان که از وقتی که اخبار حمله تروریستی را از تلوزیون شنیده بود به هزار بدبختی و پرسان- پرسان خود را به بیمارستان رسانده بود تا خبری از پسر و عروس و نوه‌اش بگیرد. وقتی وارد سالن شد حسام را که وسیله رفاقتش با عرفان قبلاً چند باری به خانه‌شان آمده بود را شناخت و با پایی که درد می‌کرد خود را با عجله به او رساند. امیدوار بود او خبری از سلامتی پسر و عروس و نوه‌اش داشته باشد که اخبار

شوم زودتر از آن‌چه فکرش را بکند به گوشش رسید. با هر کلمه‌ای که می‌شنید توان از پاهایش می‌رفت و در نهایت دو زانو به زمین افتاد. تصور نبود تک پسرش او را نابود می‌کرد. در همان حالتی که روی زمین بود شیون و زاری کرد و بر سر و صورت کوبید و ناله می‌کرد:

-عرفان! خدایا! پسرم رو ازم گرفتی، عرفان پاشو! خدایا جوونم پر- پر شد، خدایا منه پیرزن رو می‌بردی.

تمام مردمی که درون سالن بودند، با اشک و غصه به شیون و عزاداری مادر داغداری که جوان دسته گلش را از دست داده بود می‌نگریستند. دو پرستار خانم به همراه دکتر، کمیل، حسام و پرهام به سمتش رفته و به او کمک کردند روی صندلی بنشیند.

پرستاری با لیوانی آب قند به سمت‌شان آمد در حالی که سعی داشت او را دلداری بدهد آب قند را به او خوراند. پوران خانم، مادر عرفان که دیگر از شدت شیون و زاری بی‌حال شده بود با صدای آرامی برای خود نجوا می‌کرد:

-عرفانم، پسرکم، جوونم پر- پر شد.

کمیل، حسام و پرهام با زمزمه‌های مادر مردانه اشک می‌ریختند و هق- هق می‌کردند. پزشک با من و من گفت:

-عذرخواهی می‌کنم. مثل این‌که اشتباهی پیش اومده، اون... اون آقایی که فوت کردن جوون نبودن ها.

هر سه متعجب سر بلند کرده و با بهت به پزشک نگاه می‌کردند. گویی همان کسی که این‌خبر کابوس‌وار را به آن‌ها داده بود، دوباره آن‌ها را بیدار کرده و به زندگی که عرفان‌شان هنوز در آن نفس می‌کشد برگرداند. کمیل با چشمانی قرمز و اشکی:

- یعنی... یعنی چی؟

دکتر: خوب اون آقایی که فوت کردن یه پیرمرد هشتاد ساله بودن که به خاطر کهولت سن نتونستن زیر عمل تحمل کنن و فوت کردن. هر سه با صورت‌های خیس از اشک با خوشحالی می‌خندیدند. حسام با خنده:

-خاله، خاله دیدی پسرت زنده‌اس؟ عرفانت زنده‌اس.

کمیل: آقا حال مریض ما چه‌طوره؟

پرهام: همون پسر ریزه میزهه.

پوران با گریه:

- پسر و عروسم چه‌طورن دکتر؟ ز... زنده‌ان؟ پزشک با لبخند:

- نگران نباشید، اون خانم و آقا و حال‌شون خوبه تو ریکاوری هستن. خانم مستقیم میرن بخش، و آقا هم میرن آی‌سی‌یو هر وقت شرایطشون پایدار شد منتقل‌شون می‌کنن بخش.

برق اشک در چشم‌هایشان نمایان شد با این تفاوت که این‌بار منشاء این اشک‌ها شوق و شادی بود. در گوشه‌ی دیگر بیمارستان شادی روی تخت خوابیده و به قطره‌های سرم که آرام- آرام می‌چکید نگاه می‌کرد.

جسمش این‌جا و فکرش لابه‌لای حرف‌های پرستار بود. حاضر بود قسم بخورد که با چشمان خودش دیده بود که ایمان از حرف پرستار لبخند به لبش آمده بود. متعجب بود که چرا در آن‌لحظه به جای این‌که اتاق را روی سر پرستار خراب کرده و با مشتی فک ایمان را پایین بیاورد، با دیدن آن خنده دلش قنج رفته و فقط به این فکر می‌کرد که چه‌قدر هنگام خنده جذاب‌تر و دلنشین‌تر می‌شود. تعجب می‌کرد که نه تنها از حرف پرستار عصبانی نشده بود، بلکه ته دلش از فکر به بچه‌هایی که پدرشان ایمان باشد ذوق هم می‌کرد. در چند متر آن طرف‌تر، ایمان روی صندلی‌های بیرون اتاق نشسته بود هر وقت به چند دقیقه پیش و حرف‌های پرستار فکر می‌کرد. گر می‌گرفت و قلبش به تپش می‌افتاد. از خودش لجش گرفته بود که چرا هرگاه به این‌موضوع فکر می‌کند، نیشش

تا بناگوش باز می‌شود. کلافه دستی به صورتش کشید. لااله‌الاالله گفت و به سمت آبخوری رفت. در حال آب خوردن بود که صدای پرستاران در ایستگاه توجهش را جلب کرد. پرستار یک: وای خدا! چه‌قدر نازه.

پرستار دوم با خنده:

-چه لپ‌هایی داره آدم دلش می‌خواد گازش بگیره.

پرستار یک: زنگ زدی بهزیستی بیان ببرنش؟ پرستار دو آهی کشید:

-آره. دلم براش می‌سوزه، معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظارشه.

کنجکاو به سمت ایستگاه پرستاری رفت متعجب به بارانی نگاه کرد که در آغوش پرستار خوابیده بود.

تسبیح به دست جلوی تلوزیون نشسته بودند و زیرنویس خبر فوری شبکه‌ی خبر را تماشا می‌کردند. از شدت غم و رنج این حادثه چشمان‌شان تر شده بود. ماهرخ درحالی که با تسبیح برای شفای بیماران صلوات می‌فرستاد به سمت یاسمن برگشت:

-یاسمن جان یه زنگ بزن ببین کجان، دلم شور می‌زنه.

یاسمن در حالی که اشک می‌ریخت به سمت تلفن رفته و آن را برداشت. یگانه با سینی چای وارد شد و کنارشان نشست.

یگانه: بیخودی زحمت نکش تو این شلوغ پولوغی جواب نمیدن.

پس از چند لحظه تلفن را گذاشت:

- راست میگه عزیز، جواب نمیدن هیچ‌کدوم. گلرخ در حالی که جرعه‌ای چای می‌نوشید:

- زنگ بزن شادی، شاید اون جواب بده.

شماره‌ی شادی را گرفت، پس از پنج بوق دیگر در حال ناامید شدن از پاسخ بود که تماس متصل شده و صدای گرفته‌ی شادی در گوشش پیچید:

-جانم؟ سلام.

یاسمن: سلام. کجایین شما؟ چرا گوش‌هاتون رو جواب نمیدین؟

خواست جوابی بدهد که صدای پیجر بیمارستان بلند شد:

-دکتر مظفری به اورژانش.

شادی: شنیدی دیگه، بیمارستانیم یکی از همکارهای بچه‌ها زخمی شده.

یاسمن: یا امام رضا، توروخدا راست میگی شادی؟ کمیلم، کمیلم سالمه؟

شادی با خنده:

-تو هم کشتی ما رو با این کمیلت، شوهر ذلیل! نترس خوبه، همه حال‌شون خوبه.

یاسمن: الهی شکر، مراقب خودتون باشین خطرناکه.

شادی: نترس بابا دیگه امنه همه جا. من برم کاری نداری؟

یاسمن: نه برو، به سلامت.

شادی: خداحافظ.

یاسمن: خداحافظ.

کلافه از سردرد به اورژانس رفت تا با تزریق آمپول مسکنی خود را از شر این رفیق اجباری دیرینه خلاص کند. درب سالن را باز کرد و وارد شد. با دیدن جمعیت و سروصدایی که در انتهای سالن بود کنجکاو به آن سمت رفت. با صدای ایمان متعجب افراد حاضر در آن‌جا را کنار زد و با دیدن باران در آغوشش تعجبش بیشتر شد. ایمان رو به زن و مردی پرونده به دست:

-آقا برادر من، عزیز، بزرگوار، پدر این بچه دوست منه.

مرد: آقا ما هم که گفتیم فقط کسانی نسبت خونی با بچه دارن می‌تونن تحویلش بگیرن. خانم مؤمنی بچه رو بگیرید بریم.

قدمی به جلو برداشت:

-چی‌شده ایمان جان؟

ایمان: هیچی بچه‌ی عرفان رو می‌خوان ببرن بهزیستی، البته مگه من مرده باشم.

کمیل: جناب مادر بزرگ این بچه توی همین بیمارستان تو یه بخش دیگه‌اس. همین کافیه؟ مرد: باید ببینیم‌شون، مدارک‌شون رو هم چک کنیم.

کمیل: همراه من بیاید.

صدای مناجات پخش شده از تلوزیون فضای خانه را پر کرده بود. پس از گرفتن وضو از دستشویی بیرون آمد و چادر نمازش را سرش کرد. سجاده را برداشت و به سمت قبله پهن کرد. به جای خالی کمیلش نگاهی کرد و آهی کشید. همیشه عادت داشت نمازش را پشت سر او بخواند. دعا کرد هر کجا که هست سالم و سلامت برگردد. از جا برخاست و قامت بست. در حال خواندن نماز بود که صدای درب خانه را شنید. با این‌که پشت به درب ایستاده بود، اما قلب عاشقش حضور معشوق را حس کرده بود. پس از پایان سلام نمازش را با الله اکبر خاتمه داد. نگاهی به کمیل کرد که به دیوار تکیه داده بود و با لبخند غمگین و خسته‌ای به او می‌نگریست.

لبخندی زد: سلام آقا، خسته نباشی.

با لحن خسته‌ای گفت:

-سلام جانکم، قبول باشه.

یا علی گفت و ایستاد در حالی که سجاده را جمع می‌کرد:

-نماز خوندی؟

کمیل: آره عزیزم، جمع کن.

سجاده را برداشته و در محل مخصوصش گذاشت.

کمیل: یاسمن؟

یاسمن: جانم؟

کمیل: میای پیشم؟

با دیدن موهای به هم ریخته و چهره‌ی خسته‌اش که شبیه به پسر بچه‌های تخصی که او را دعوا کرده‌اند شده بود، دلش قنج رفت. لبخندی زد و کنارش نشست. کمیل که خسته از روزگار و زمانه بود فرصت را غنیمت شمرد و سرش را روی پای همسرش گذاشت. یاسمن دستش را لابه‌لای موهای مشکی همسرش کرد و آن‌ها را به بازی گرفت. کمیل که چشمانش را بسته بود سعی می‌کرد آرامش از دست رفته‌اش را میان همین لحظه‌ها پیدا کند. یاسمن: چی شیرمرد من رو این‌قدر خسته و کلافه کرده؟

آهی کشید:

-از زمانی که استخدام شدم هر لحظه‌اش تلاش کردم، زحمت کشیدم از خواب و خوراک و زندگیم زدم. از وقتی که می‌تونستم کنار تو از زندگیم

لذت ببرم گذشتم تا مردمم تو آرامش باشن، تا کشورم وسط خاورمیانه جایی که داعش و القاعده هستن تو امنیت باشه. خودم بارها و بارها از دوست و دشمن زخم خوردم که خون از دماغ هموطنم نیاد، اما حالا... . بغض اجازه‌ی ادامه دادن را نداد.

یاسمن: جان دلم، عزیز دلم، تو مقصر نیستی. هم من هم خدای بالا سرمون شاهده که تو از خودت گذشتی برای امنیت این مردم و مرز و بوم. مطمئنم و تو همکارهات به زودی انتقام خون این مردم بی‌گناه رو می‌گیرین. مگه نه؟

در حالی که چشم‌هایش را بسته بود، سری تکان داد.

یاسمن با لبخند:

-من به تو افتخار می‌کنم.

دو ضربه به قفسه سینه‌ی ستبرش زد و گفت:

-پاشو مرد قویِ من، پاشو. یا علی.

کمیل چشم باز کرد و با تخصی در حالی که به چشمان سیاه همسرش نگاه می‌کرد:

-نچ، جام خوبه.

یاسمن حرصی و با خنده:

- ببین دو دقیقه بهت رو میدم آستر هم می‌خوای، پاشو پام خواب رفته. سرش را بلند کرد و هر دو ایستادند خواست از کنار کمیل بگذرد که مچ دستش اسیر دست او شد و به دیوار پشت سرش برخورد کرد. کمیل در حالی که دو دستش را به دیوار تکیه داده یاسمن را بین خود و دیوار اسیر کرده بود، با عشق نگاهی به همسرش کرد. یاسمن متعجب به کمیلی که چشمانش بین چشم‌ها و لب‌های او جابه‌جا می‌شد، نگاهی کرد:

- چیه؟ چی می‌خوای؟

تخص ابرویی بالا انداخت:

-آستر رو.

با خنده مشت آرامی به قفسه سینه‌ی همسرش کوبید:

-بیا میگم که رو که میدی آستر هم می‌خوای.

هوا گرگ و میش بود که با دو عدد نان وارد خانه شد. به خاطر پا دردش پله‌ها را آرام- آرام پایین آمد. نگاهی به چراغ‌های خاموش طبقه‌ی بالا که خانه‌ی کمیل بود، کرد.

ماهرخ: کمیل، کمیل جان؟ یاسمن؟

درب خانه باز شد و یاسمن بیرون آمد:

-جانم عزیز؟ سلام صبح به خیر.

ماهرخ: سلام مادر صبحت به خیر. خوابین هنوز؟ پاشین دیگه لنگه ظهر شد.

یاسمن با خنده: لنگ ظهر رو خوب اومدین ها، خورشید هنوز بیرون نیومده.

ماهرخ با خنده:

-خب حالا تو هم، زودتر بیاین پایین نون تازه خریدم صبحونه‌تون رو بخورین برید به کار و زندگی‌تون برسین خیر سرمون آخر هفته مراسم داریم.

یاسمن: چشم عزیزجون شما حرص نخور.

ماهرخ: آ باریکلا! سریع بیاین تا از دهن نیفتاده.

دو ساعت خواب باعث شده بود فقط اندکی از خستگی این‌روزهایش کم شود. در حالی که چشم بسته از دستشویی بیرون می‌آمد:

-آخه مگه دامادی منه که می‌خواین دنبال خودتون ببرین؟

یاسمن در حالی که جلوی آینه ایستاده بود روسریش را روی سرش تنظیم می‌کرد، با خنده:

-غر نزن تنبل خان.

صورتش را با حوله خشک و آن را روی شانه‌اش انداخت. به سمت آینه رفت و پشت همسرش ایستاد در حالی که دستانش را دور کمرش حلقه می‌کرد شکمش را نوازش کرد. با خنده:

-کم تو روی دخترم باباش رو تخریب کن.

دستش را روی دستان بزرگ و مردانه‌ی شوهرش گذاشت و به سمت او چرخید و بوسه‌ای روی گونه‌ی زبرش کاشت. لبخندی زد و گفت:

-من قربون بابای دخملم بشم.

چشمانش غرق عشق بود. سفت او را در آغوش گرفت و سرش را داخل گودی گردنش فرو برد و نفس عمیقی کشید. با صدای بم و خشداری زیر گوشش عاشقانه زمزمه کرد:

-عاشقی را چه نیاز است به توجیه و دلیل

که تو ای عشق همان پرسش بی‌زیرایی، عاشقی... .

همان‌لحظه صدای زنگ درب فضای خانه را پر کرد. با حرص:

-اگه گذاشتن دو دقیقه با زنمون خلوت کنیم.

در حالی که لقمه‌ای در دستش بود، دمپایی‌هایش را پوشید و به سمت درب خانه رفت. صدای زنگ و در زدن هنوز هم فضای خانه را پر کرده بود. در حالی که گازی به لقمه‌اش می‌زد:

-چه‌خبرته؟ زنگ به درک انگشت خودت خواب نرفت رو زنگ؟

با باز شدن درب قامت حسام با چهره‌ای خندان و قابلمه به دست نمایان شد. ایمان با خنده:

-چته مزاحم؟! نمیگی مردم خوابن کله صبحی؟

حسام در حالی که قابلمه را به دست ایمان می‌داد با خنده:

-علیک سلام، من هم خوبم. بفرمایم تو؟

ایمان با خنده در حالی که از جلوی درب کنار می‌رفت:

-چی‌کارت میشه کرد؟ بچه پروی فرفری خودمی دیگه.

لقمه‌ی ایمان را از دستش گرفت و با خنده:

-قربون شما، من متعلق به همه‌ام.

ایمان در حالی که همراه حسام به سمت خانه می‌رفت با خنده:

-شانس آوردیم تو حیاطیم وگرنه سقف می‌ریخت رو سرمون.

گازی از لقمه‌اش زد:

-صبحونه می‌خوردین؟

با خنده:

-اگه توی مزاحم می‌ذاشتی بله، وسط صبحونه بودیم.

حسام: خب پس مادرزنم دوستم داره. کمیل و یاسمن پایینن؟

ایمان: نه هنوز نیومدن.

با صدای بلندی داد زد:

کمیل، یاسی، کمیل.

پس گردنی نثارش کرد و گفت:

-اوی صدات رو ننداز تو سرت کله صبح، مردم خوابن، بعدم بهت پیشنهاد می‌کنم فعلاً دور بر کمیل پیدات نشه.

حسام: وا چرا؟

ایمان: چه می‌دونم صبح رفتم صداش کنم چنان قاطی کرد برام.

همان‌موقع کمیل از پشت سرشان ضربه‌ای به شانه‌هایشان زد:

-پشت سر من حرف می‌زدین؟

ایمان و حسام به خاطر حرکت ناگهانی کمیل ترسیده قدمی به عقب رفتند.

ایمان: یا جد السادات.

حسام: چرا عین جن ظاهر میشی برادر من؟!

کمیل در حالی که به سختی خنده‌اش را کنترل می‌کرد اخم کمرنگی کرد:

-بله؟

حسام: چیزه... .

با آرنج سقلمه‌ای به ایمان زد:

-با این بودم.

یاسمن با خنده از پله‌ها پایین آمد:

-بریم تو دیگه، چرا وایسادین دم در؟

حسام: به آبجی خانوم، علیک سلام.

یاسمن در حالی که به سمت درب می‌رفت:

- سلام، صبحت به خیر شادوماد.

به قابلمه درون دست ایمان اشاره کرد:

-این چیه؟

حسام: کلپچ(کله پاچه) گرفتم دور هم بزنیم بر بدن به یاد قدیم‌ها حال کنیم.

وارد خانه شدند و پس از سلام و صبح به خیر دور سفره نشستند. شادی در حالی که با یک دستش باران را بغل کرده و در دست دیگرش ظرف غذایی بود سلام کرد و سر سفره نشست.

یاسمن: وای خدا این دیگه کیه؟ چه نازه.

ایمان: وقتی آدم رو با خشم از خونه‌تون می‌رونید همینه دیگه.

می‌خواستم بگه مهمون کوچولو داریم، بیای نگهش داری از الآن تمرین کنی پس فردا پوشک رو، رو کله‌ی بچه نبندی.

یاسمن قندی برداشته و به سمت ایمان پرتاب کرد.

کمیل: حقته! تا تو باشی کله‌ی سحر نیای خونه‌ی مردم.

مریم در حالی که لقمه‌ای درست کرده و به دست حسام می‌داد، نگاهی به کمیل کرد:

-گردنت چرا قرمز شده کمیل؟ پشه نیشت زده؟

یاسمن که در حال نوشیدن چای بود با شنیدن این‌حرف چای در گلویش پریده و به سرفه افتاد.

کمیل هول شده دستی به گردنش کشید:

-آ... آره، آره. جدیداً پشه خیلی زیاد شده.

حسام در حالی که انگشت اشاره‌اش را به سمت دهان کمیل می‌برد:

-این‌جات هم زده، یه پیف پاف بزنین خونه رو خب.

کمیل در حالی که دست حسام را پس می‌زد:

-باشه، باشه پیف پاف می‌زنم.

یاسمن در حالی که از خنده لب می‌گزید نگاهی به شادی کرد و سعی کرد بحث را عوض کند:

-چه بچه داری بهت میاد.

شادی لبخندی زد و زیر چشمی به ایمانی نگاه کرد که با لبخند به او می‌نگریست:

-مرسی.

رو به یاسمن و مریم چشمکی زد و با خنده گفت:

-فعلاً بیشتر به شما میاد.

یاسمن در حالی برای در آغوش کشیدن باران دست دراز می‌کرد:

-چه بچه‌ی آرومیه.

باران به یاسمن اخمی کرد و سرش را به شادی تکیه داد.

مریم: از صبح تا حالا بغل هیچ‌کس نمیره، یا بغل شادیه یا ایمان.

کمیل: یعنی من نیم ساعت زودتر اومدم خونه پا شدین بچه رو با خودتون آوردین؟ نمیگین مسئولیت داره؟

ایمان در حالی که پنیر را روی نان بربری می‌گذاشت:

-چی‌کار می‌کردیم؟ مادر عرفان بنده خدا باید از اون دو تا پرستاری می‌کرد.

حسام: تازه، باباش هم مریضه، قرار شد نوبتی بریم ازش پرستاری کنیم الآن هم نوبت پرهامه.

ایمان: دیگه قرار شد فعلاً ما این قندک خانوم رو نگهداریم تا مامان باباش خوب بشن.

ماهرخ: بنده خدا خب مادرش هم خسته میشه که ظهر بیارینش خونه من به جاش برم مراقب‌شون باشم.

ایمان: الهی قربون مامان مهربونم بشم.

عزیز: خدا نکنه.

کمیل: خیلی خب دیگه، الآن حسودیم میشه. زودتر بخورین جمع کنیم بریم اداره.

روی تخت نشسته و به اطراف نگاه می‌کرد. کوه‌های برفی و آسمان ابری همراه با گل‌های درون باغچه، منظره‌ی جذابی را ساخته بود. با لبخند چشم بست و به صدای آواز گنجشکان که با شر- شر رودخانه‌ی کنارشان یکی شده بود، گوش می‌داد. از هوای تازه‌ی کوهستان دم عمیقی گرفت و بازدمش را با بخار بیرون فرستاد. پرهام همراه با پیرمردی سینی به دست آمد و روی تخت نشست. با گذاشتن سینی‌ها تشکری از پیرمرد

کرد و پس از رفتنش کنار یگانه نشست. در حالی که با قوری چای می‌ریخت با لبخند:

-دیدی یگانه خانم اگه می‌خوابیدی چه منظره‌ای از کفت می‌رفت؟

دستش را دور بازوی پرهام حلقه کرد و سرش را روی شانه‌اش گذاشت و با صدای خواب‌آلودی گفت:

- هوم، منظره‌اش عالیه و خواب عالی‌تره. نگاهی به اطراف کرد. به خاطر خلوت بودن اطرافش، با خیال راحت سرش را به سمت یگانه برگرداند و پیشانیش را بوسید. در همان حالت ماند و با صدای آرامی که شیطنت در آن موج می‌زد زمزمه کرد:

- می‌خوای کاری کنم خواب از سرت بپره؟ هوم؟

سپس خم شد و گازی از لپش گرفت. یگانه متعجب از این‌کار با چشمان گرد شده از همان فاصله به چشمان رنگی همسرش خیره شده بود. پس از تجزیه و تحلیل موقعیت و اتفاق افتاده جیغی کشید و مشتی به بازوی او کوبید:

-پرهام!

پرهام که از چهره و حالت یگانه خنده‌اش گرفته بود، با صدای بلندی خندید:

-جان پرهام؟

یگانه: زشته! اگه یکی ببینه چی؟

پرهام با خنده شانه بالا انداخت:

-خلاف شرع که نکردم، زنمی پس فردا هم دیگه میشی مال خودم.

یگانه در حالی که فنجان چای را بر می‌داشت و نبات هم می‌زد:

-خیلی خوشحالی ها شادوماد.

در حالی که لقمه‌ای از املت درست می‌کرد:

-معلومه که خوشحالم، عشق زندگیم داره میشه خانم خونم.

لقمه را به سمت دهان یگانه گرفت:

-خوشحال نباشم؟

گازی به لقمه زد و با خنده:

-چرا راست میگی خوشحالیم داره.

بقیه لقمه را در دهان خودش گذاشت:

-تو چی؟ تو هم خوشحالی؟

جرعه‌ای از چایش نوشید:

-استرس دارم، یه استرس شیرین.

لقمه‌ای نان و پنیر گردو درست کرد و به سمت یگانه گرفت:

-سعی کن از لحظه‌هات لذت ببری تمام این‌روزها برامون خاطره میشه و هفتاد هشتاد سالگی برای نوه نتیجه‌امون میگیم.

لبخندی زد و لقمه را گرفت. همان‌لحظه پیرمرد با سینی پر از سیخ جگر و دل و قلوه به سمت‌شان آمد و به سمت‌شان گرفت:

-بفرما مهندس جان، بزن روشن‌شی.

ایستاد و سینی را گرفت:

-دمت گرم عمو.

یگانه با تعجب:

-بچه‌ها دارن میان این‌جا؟

پرهام با خنده:

-نوچ!

یگانه: پس چرا این همه جیگر گرفتی؟ گفتم این‌روزها استرس داری بیایم دو تایی صفا کنیم یه خورده بهت برسم. این‌جوری پیش بری روز عروسی پس می‌افتی.

تکه‌ای جگر را از سیخ جدا کرده و به سمت یگانه گرفت:

-بفرما خانوم خانوم ها بخور جون بگیری.

روی تخت خوابیده و به همسرش می‌نگریست.

صورتش از شدت درد و غم این اتفاق لاغر و شکسته شده بود. دستش را زیر سرش گذاشت و با لبخند و عشق نگاهش می‌کرد. تقه‌ای به درب خورد و ماهرخ، مادر کمیل وارد اتاق شد. خواست به احترامش بنشیند.

ماهرخ: راحت باش مادر، بخواب.

عرفان: سلام حاج خانم، ببخشید تو رو خدا به زحمت افتادین.

ماهرخ: چه زحمتی؟ تو هم مثل کمیل و ایمان و خانمتم مثل دخترهام.

نگاهی به سارا کرد و لبخند:

-ماشاالله چه خانم خوشگلی داری، ماشاالله به سلیقه‌ات.

لبخندی زد: لطف دارین حاج خانم.

در حالی که سبد در دستش را روی میز می‌گذاشت:

-منم مثل مادرت عزیز صدام کن.

کمپوت خانگی که خودش درست کرده بود را از داخل سبد برداشت و دربش را باز کرد با خنده:

-ولی خدا به دادت برسه، این خانمت خیلی خوش خوابه ها. توپم بغلش بترکونی بیدار نمیشه.

خنده‌ی محجوبی کرد:

-نه عزیز خانم صبح زود بیدار شد، یه خورده درد داشت براش مسکن زدن به خاطر همونه بیدار نمیشه.

با صدای ناله‌ی سارا به سمتش رفت و دستی روی پیشانی‌اش گذاشت:

-عرق سرد کرده.

صورتش را نوازش کرد و سعی کرد او را از خواب بیدار کند:

-دخترم، سارا خانم مادر بلندشو.

آرام چشم‌هایش را باز کرد. سرگیجه داشت و پلک‌هایش سنگین بود. با کمک ماهرخ به حالت نیمه نشسته درآمد. عرفان با دیدن رنگ پریده و بی‌حالیِ همسرش با نگرانی:

-سارا جان عزیزم خوبی؟

آرام سری تکان داد. ماهرخ در حالی که به سمت سبد می‌رفت:

-نترس مادر ضعف کرده.

سارا: مامان پوری کجاست؟

ماهرخ: رفته استراحت کنه، منم مثل مامان پوریت بدون.

عرفان: ایشون مامان ایمان و اقا کمیلن.

با به یاد آوردن ماجرای باران و ایمان:

-دخترم، دخترم کجاست حالش خوبه؟

کمپوت را برداشت و با چنگالی ذره- ذره به او خوراند.

ماهرخ: نگرانش نباش جاش خوبه، داره پیش بچه‌ها کیف می‌کنه. تو فعلاً فکر خودت باش این‌جوری پیش بری ضعیف‌تر میشی، خصوصاً که داری بچه شیر میدی.

با حرف‌های ماهرخ کمی خیالش آسوده شد. پس از چند دقیقه نصف ظرف را خورد که توجه‌اش به عرفانی جلب شد که دستش را زیر چانه زده و با خنده به او نگاه می‌کرد.

عرفان: خوشمزه‌اس؟

خنده‌ای کرد:

-خیلی.

در حالی که لب‌هایش را با زبان تر می‌کرد:

-اگه سیر شدی دو تا تیکه‌ام به من بده.

ماهرخ با خنده به سمتش رفت:

-برای تو یه چیز خوشمزه‌تر دارم.

ظرفی را از سبد بیرون آورد و به سمتش گرفت. با باز کردن ظرف چشمانش برقی زد و با شوق گفت:

-لوبیا پلو؟!

پس از دو ساعت بی‌وقفه پشت سیستم نشستن خسته و کلافه خودکار را روی میز پرت کرد. نفس صداداری کشید و سعی کرد با ماساژ چشمانش خستگی را اندکی از خود دور کند. دور و اطرافش را از نظر گذراند و که چشمش به حسام و شادی خورد که پشت سیستم نشسته و به شدت مشغول کار بودند. یا علی گفت و ایستاد تا به سمت آن‌ها برود که با نشستن دستی روی شانه‌اش ترسیده به عقب برگشت. چشمش به کمیلی خورد که از دیدن قیافه‌ی ترسیده‌ی ایمان، خنده‌اش گرفته بود. هوفی کشید و گفت:

-تو مثل این‌که امروز قصد کردی من رو سکته بدی.

کمیل در حالی که به سمت سیستم مرکزی می‌رفت با خنده:

-به من چه تو پیزوری، چیزی پیدا کردی؟

کلافه گفت:

-دو ساعت زل زدم به سیستم، هیچی به هیچی! یارو انگار روحه.

کمیل: واقعاً هم روحه، چه‌جوریه که چهره‌اش تو هیچ‌کدوم از تصاویر بانک اطلاعاتی ما نیست؟

ایمان با خنده:

-پس حتماً روحه.

شادی که فاصله‌ی کمی با آن‌ها داشت:

-فقط یه روح می‌تونه یه روح دیگه رو پیدا کنه.

ایمان: و اون روح تویی؟

دست به سینه بادی به غبغب انداخت:

-شک داری؟

کمیل: چی پیدا کردین که این‌جوری کری می‌خونین؟

حسام که تا الآن به احترام کمیل ایستاده بود با اجازه‌ای گفت و روی صندلی نشست. انگشتانش را روی کیبورد تکان داد و تصویری را روی وال انداخت:

-آقا این اون ایمیلی هست که ماتئوس با مافوقش در تماس بوده. خب بچه‌ها رد ایمیل رو قبلاً گرفته بودن که رسیده بوده به یه شرکتی توی اوکراین.

ایمان: اوکراین؟

شادی: مشخصه که این سرور رو روی لوکیشنی غلط سویچ کردن که ما رو گمراه کنن. ولی ما تونستیم لوکیشن اصلیش رو پیدا کنیم.

کمیل: کجاست؟

حسام چند ضربه روی کبیورد نقشه‌ای را روی وال انداخت. تصویر از کره‌ی زمین حرکت کرد و اول روی قاره‌ی آسیا، بعد روی ایران و سپس تهران و در نهایت روی قسمتی از مرکز تهران ایستاد. با خواندن نام مکان کمیل و ایمان متعجب به یک‌دیگر نگاه کردند:

-نه!

شادی با خنده:

-آره.

حسام با چند تایپ دیگر تصویر دختر جوانی را روی وال انداخت و مشخصاتش را از روی ان خواند: امیلی واتسون، متولد هزار و نود و نه، محل تولد، لندن. پدرش یکی از افسران ارشد ام‌آی سیکس بوده و الآن هم مسئول آموزش به افسران درجه پایین‌تر هست. ده سالش که بوده مادرش به طرز عجیبی کشته میشه و پرونده‌اش بدون پیدا کردن قاتل بسته میشه. امیلی از همون ده سالگی توسط پدرش آموزش می‌بینه و در شونزده سالگی وارد ام‌آی سیکس میشه. توی دانشگاه آکسفورد علوم سیاسی خونده و الآن معاون سیاسی سفارت انگلیس شده.

ایمان: خب حالا ماتئوس کجاست؟

حسام در حالی جیب‌هایش را می‌گشت:

-شادی ببین تو کیف تو نیست؟

ایمان با خنده:

-برو خودت رو مسخره کن. این همه قپی اومدین همین بود؟

حسام: خب آی‌کیو براش ت میم می‌ذاریم بالأخره یه جوری با هم ارتباط برقرار می‌کنن دیگه.

شادی: مطمئن باش هیچ‌وقت حضوری باهاش ارتباط برقرار نمی‌کنه.

ایمان: چه‌طور؟

کمیل: برای این‌که همچین مامور بلند پایه‌ای رو با یه مهره‌ی سوخته که در معرض دستگیریه به خطر نمی‌ندازن.

حسام: از کجا معلوم؟

شادی: این‌خانوم کوچولو رو دست کم نگیرین این با همین قیافه‌ی ملوسش سه تا حکومت رو برگردونده. یعنی یه تنه سه تا انقلاب رنگی موفق توی سه تا کشور انجام داده.

حسام: این‌ها رو از کجا می‌دونی؟

شادی: مثل این‌که یادت رفته من برای چی این‌جام! من فونتریام، بزرگ‌ترین بمب اطلاعاتی دنیا.

ایمان: حالا باید چی‌کار کنیم؟

کمیل: فعلاً اولیت ما پیدا کردنه ماتئوس و خنثی کردن آخرین نقشه‌اشه، باید بیشتر روش کار کنیم.

حسام: یعنی برای امیلی ت میم نذاریم؟

کمیل: عرفان که فعلاً نمی‌تونه بیاد، پرهام هم که تا جمعه مرخصیه. فقط ما چهارتا می‌مونیم که باید تمرکزمون رو بذاریم برای پیدا کردن ماتئوس. با حاج رضا هماهنگ می‌کنم بچه‌هاش رو برای ت میم امیلی بفرسته کمک‌مون، شما فقط ماتئوس رو پیدا کنید.

خسته از یک روز کاری بی‌حاصل وارد خانه شدند. صدای خنده‌های یاسمن و مریم و باران فضای خانه را پر کرده بود. با یاالله ورود خود را اعلام کردند. یاسمن چادر به سر کرده و در حالی که باران را در آغوش گرفته بود وارد ایوان شد:

-سلام، خسته نباشین.

کمیل با تصور این‌که چند ماه دیگر یاسمن دختر دلبند خودشان را این‌گونه در آغوش گرفته با ذوق لبخندی زد:

-سلام خانم، سلامت باشی.

مریم برای این‌که آپارتمان‌های اطراف مشرف به حیاط خانه بود شالی سرش انداخت و وارد ایوان شد:

-سلام بچه‌ها.

ایمان با ذوق از پله‌ها بالا رفت دستش را برای به آغوش کشیدن باران باز کرد. باران با دیدن ایمان در حالی که در هوا دست و پایش را تکان می‌داد با ذوق قان‌وقون کرده و صدا می‌کرد.

شادی با خنده:

-وروجک رو ببین، میام می‌خورمت ها.

ایمان باران را از یاسمن گرفت و در حالی لپ تپل و سفیدش را محکم می‌بوسید از پله‌ها پایین آمد با صدای مسخره‌ای گفت:

-نه خاله عنکبوته، من رو نخور.

شادی: فعلاً که عمو پاندای مهربون همش رو خورد. هیچیش به ما نرسید، بده من بچه رو.

از پلاستیک درون دستش عروسک خرسی را بیرون آورد و به سمت باران گرفت:

-ببین برات چی خریدم.

باران با دیدن عروسک ذوق کرده دستش را در هوا تکان می‌داد. ایمان بچه را از او دور کرد و گفت:

-نمی‌خوام! مال خودمه.

کمیل که حال بالای ایوان و کنار یاسمن بود با خنده:

-خرس گنده‌ها خجالت بکشین اگه به موقع ازدواج کرده بودین بچه‌اتون از این هم بزرگ‌تر بود.

ایمان و شادی با خجالت به یک‌دیگر نگاهی کردند. ایمان با سرفه‌ای مصلحتی در حالی که وارد خانه می‌شد:

-عزیز کجاست؟ عزیز جونم؟

شادی هم با خنده‌ی احمقانه‌ای به سمت دیگری رفت.

یاسمن: وا این‌ها چرا جنی شدن؟

در این‌جمع سه نفره تنها مریم بود معنی این نگاه‌ها و رفتار ایمان و شادی را به خوبی می‌دانست.

در سالن انتظار فرودگاه ایستاده و از پشت شیشه به پله برقی‌هایی که مسافران را به پایین می‌آورد نگاه می‌کردند. ایمان مقوای سفیدی که روی آن درشت نوشته شده بود ناصر جورابچی را پایین آورد و نچی کرد:

-آخه من نمی‌فهمم یازده شب این مسخره بازی‌ها چیه؟

حسام: عمه منیژه‌اس دیگه بزرگ فامیله و حرفش نباید زمین بمونه.

پرهام تاج گل به دست با خنده:

-حالا انگار از المپیاد اومده تاج گل چه مسخره بازیه.

مریم: انگار عهد دقیانوسه.

شادی با خنده:

-باورتون میشه من فکر می‌کردم دیگه از این‌ها نیست؟

همان‌موقع کمیل و یاسمن بستنی به دست به سمت آن‌ها آمدند.

حسام: چی‌شد؟

کمیل در حالی که بستنی‌ها را پخش می‌کرد:

-همین الآن پروازش نشست.

ایمان با حرص:

-الآن پروازش نشسته ما رو از یک ساعت پیش فرستادن این‌جا.

کمیل با خنده:

-حرص نخور بستنی بخور.

در حال گفتن و خندیدن بودند که شادی با اشاره به پشت سرشان گفت:

-بچه‌ها فکر کنم اومد.

پرهام: آخ جون سوژه‌ی خنده وارد می‌شود.

به سمت پله‌ها برگشتند. مردی قد بلند با موهای پر پشت مشکی بغل شانه کرده، ته ریشی که به چانه‌ی خوش فرم خوش تراشش بی‌اندازه می‌آمد اور کت مشکی و جلیغه و کروات ست لباسش که مشخص بود از برند گران قیمتی است با بوت‌های چرم مشکی به سمت‌شان حرکت می‌کرد.

ایمان: کو؟

کمیل به مرد اشاره کرد:

-فقط اونه که داره میاد سمت ما.

یاسمن: مگه میشه؟

حسام در حالی که مات و مبهوت به مرد نگاه می‌کرد:

-فقط در یه صورت میشه این یارو همون ناصر خودمون باشه.

مریم: چی؟

حسام: تو بیمارستان عوضش کرده باشن. پرهام: شاید هم تو این دو سال تو بیمارستان کوبیده ساخته.

ایمان: اگه با کوبیدن و ساختن آدم این‌قدر عوض میشه حتماً منم شبیه برد پیت میشم.

با نزدیک شدن مرد کاغذ را بالا گرفت و به سمتش رفتند.

حسام: داش ناصر چه عوض شدی!

پرهام: خوش اومدی ناصر جان.

یگانه: پسر عمه خوش اومدی.

مرد متعجب نگاهی به آن‌ها کرده و از آن‌ها دور شد. وا رفته به رفتن مرد نگاه می‌کردند.

حسام: این الآن ما رو تحویل نگرفت؟

با صدای سلام کسی به عقب برگشتند. پسر قد کوتاهی که موهای فرفری مشکی با سیبیل‌های مشکی و پرپشتش هم‌خوانی عجیبی در احمق نشان دادن چهره‌اش داشت. با کاپشن قرمز مدل قدیمی شلوار شش جیب یشمی و کتونی سه خط با نیش باز به آن‌ها نگاه می‌کرد:

-چاکر داش حسام!

روی مبل نشسته بود و کلافه از چرت و پرت گفتن‌های ناصر، دیگران را از نظر گذراند. از حالات چهره‌ی همه مشخص بود که آن‌ها هم همین احساس را دارند. ناصر روی مبل در حالی یک پایش را به حالت چهارزانو و پای دیگرش را روی مبل جمع کرده و دستش را روی زانویش گذاشته بود:

- خلاصه من گفتم بچه پرو اگه تو لات کوچه پس کوچه‌های توکیو هستی منم بچه زرنگ تهرونم یه کف گرگی رفتم تو صورت یارو.

همان‌لحظه منیژه با منقل وارد اتاق شد و منقل پر از اسفند را دور سر ناصر چرخاند. حسام با خنده:

- عمه جان خفه شدیم پنج بار تا حالا این اسفند رو آوردی دور سرش گردوندی، به خدا هر کی خواست این رو چشم بزنه خودم چشم‌هاش رو در میارم.

ایمان در حالی که باران را در آغوش گرفت بود دستش را جلوی صورتش تکان داد تا با جابه‌جایی هوا نفس تازه کند، سرفه‌ای کرد و سرش را به سمت کمیل که کنارش نشسته بود برد و آرام: -حالا که من تازه دارم خوب میشم نیم کیلو اسفند آورده داره دود می‌کنه، نیم ساعت دیگه این‌جا بمونیم من یکی کارم دوباره به بیمارستان میکشه.

کمیل: نگران نباش الآن میریم.

رو به یاسمن کرد:

-یاسمن جان دیگه کم- کم جمع کن بریم.

منیژه: کجا؟ به خدا اگه بذارم برید.

یاسمن در حالی که کیفش را برمی‌داشت:

-خیلی ممنون عمه جان دیگه دیر وقته بچه‌ها هم باید فردا برن سر کار.

منیژه: حالا یه شرکت ساختمون سازی فکستنی این‌حرف‌ها رو نداره که حالا یه روز نرن.

ایمان در حالی که بلند می‌شد:

-من یکی که چوب خط مرخصی‌هام پره باید برم.

بقیه هم ایستادند و مشغول خداحافظی شدند. ناصر به سمت ایمان آمد و در حالی که لپ باران را می‌کشید و برایش شکلک می‌آورد:

- زرنگ شدی ایمان خان تو این دو سال تو کی زن گرفتی کی بچه‌دار شدی ما نفهمیدیم؟ ایمان بارانی که گریه می‌کرد را روی شانه‌اش گذاشت و تکان- تکان داد تا آرام شود:

- با اون قیافه‌ات بچه رو زهر ترک کردی.

ناصر به شادی که کنار ایمان ایستاده بود و با مریم حرف می‌زد:

- میگم ها خدا به دادت برسه با این شوهر سوسول حساست. به چی این بله گفتی آخه؟ شادی متعجب و خجالت زده نگاهی به ناصر کرد و خواست حرفی بزند که ایمان:

- اولاً که مؤدب باش من سوسول و حساس نیستم، جنابعالی یه نگاه تو آینه به اون قیافت بندازی می‌فهمی که حکم فیلم ترسناک رو برای بچه‌ها داری.

حسام که حرف‌های آن‌ها را شنیده بود با خنده گفت:

-راست میگه دیگه داش ناصر با این ابهت عکست رو باید بندازن رو در قندون که بچه‌ها سمتش نرن.

مریم و شادی با شنیدن این حرف خنده‌شان گرفته بود. نگاهی به آینه‌ی گوشه پذیرایی کرد و سیبیل‌هایش را مرتب کرد:

-قیافه و هیکل به این درستی. مرد باس این‌جوری باشه که زنش ازش حساب ببره!

به ایمان اشاره کرد و ادامه داد:

-نه مثل این‌که از اول مهمونی تا الآن بچه رو این نگه داشته زنش داره کیف می‌کنه.

ایمان کلافه گفت:

-آقا من زن ندارم، زن ندارم ولی اگه هم زن داشتم بازم تو کار خونه و بچه داری و همه چی کمکش می‌کردم. اون چیزی که تو بهش میگی زن، زن نیست که، کلفته، اسیره، برده است.

به سمت شادی چشم و ابرویی آمد و گفت:

-قابل توجه بعضی‌ها.

شادی که از این حرف‌ها و حرص خوردن‌های ایمان دلش قنج می‌رفت و خنده‌اش گرفت بود سعی می‌کرد با گاز گرفتن لپ خنده‌اش را کنترل کند.

فردای آن‌روز هم رسید. همه در تکاپوی مراسم فردا بودند. حاج صادق و پدر پرهام برای چک کردن نهایی به تالار رفته بودند. یگانه به آرایشگاه رفته بود تا کارهای اولیه آرایشش مثل رنگ مو و غیره را انجام دهد. بقیه هم به خانه عروس داماد رفته بودند و مشغول تزئین‌های نهایی خانه بودند. شادی و مریم در اتاق خواب نشسته و با دقت مشغول تزئین تخت با گلبرگ‌های قرمز بودند. یاسمن در حالی که گازی به سیب می‌زد به سمت آن‌ها آمد و به چهارچوب در تکیه داد:

-اوه! خانم مهندس‌ها چه با دقت مشغولن.

مریم با خنده:

-کمک نکنی یه وقت ها! دستت اوف میشه.

شادی با خنده:

-داره کار می‌کنه دیگه مگه نبینی عمل خوردن و هضم و جذب و بعدش هم که دفع، اوه می‌دونه چه‌قدر کاره؟

مریم با خنده:

-خسته نباشی بانو.

یاسمن با خنده:

-می‌خواستم براتون دعا کنم شما دوتا هم زودتر عروسی کنین از شرتون راحت‌شم ولی دیدم عروسیم بکنین بازم بیخ ریش خودمین.

مریم با خنده:

-این‌که به زودی قدرت اول منطقه میشه، عروس عمه.

شادی گلبرگ خشک شده‌ای را برداشت و به سمت مریم پرتاب کرد:

-گمشو من حاضرم تا آخر عمرم دندون‌هام سفیدتر بشه ولی زن این پسر خاله خز و خیلتون نشم.

مریم با خنده:

-الآن اومدی ضرب مثل بزنی یا تبلیغ خمیر دندون کنی؟

یاسمن گاز بزرگی به سیب زد و با لپ پر گفت:

-باشه زن پسرخاله ما نشو بیا و زن پسر عمه‌مون بش، بلکه تو بتونی این رو آدمش کنی.

شادی با خنده:

-برو بابا.

ساعت نه شب بود که وارد خانه شدند. یاسمن در حالی که چادر مشکی‌اش را در می‌آورد:

-وای چه‌قدر خسته شدیم.

مریم در حالی که جلوتر به سمت خانه می‌رفت:

-روت رو برم هی چه‌قدر هم کار کردی تو.

کمیل در حالی که پلاستیک غذا را به دست داشت:

-از زن من کار کشیدین؟

عزیز: مریم این‌قدر این بچه رو حرص نده براش خوب نیست.

یگانه: وای فردا هم زودتر بگذره راحت‌شیم، مردم از استرس.

پرهام که چند تا پلاستیک غذا به دستش گرفته بود:

-صد بار گفتم استرس نداشته باش همه‌ی این‌ها خاطره میشه.

حاج صادق: آره باباجان، پرهام درست میگه همه چیز چک شده نگران چیزی نباش.

گلرخ در حالی که چادرش را در می‌آورد:

-آره مادر، همه‌ی این‌ها خاطره میشه. یه سال دو سال دیگه بچه به بغل یادش می‌افتین می‌خندین.

کمیل: راستی ایمان کو؟

شادی: صبح گفت من باران رو نگه می‌دارم. حسام در حالی که درب خانه را می‌بست:

-هنوز شما نرفتین تو؟ به خدا تو خونه هم میشه حرف زد.

گلرخ: بچم راست میگه سرما می‌خوریم شب عروسی.

حاج صادق در حالی که به سمت خانه می‌رفت:

-حسام جان بابا، ماشین رو پارک کردی؟

حسام در حالی سوییچ را به سمت پدرش می‌گرفت:

-آره بابا بفرمایید این هم سوییچ.

درب خانه را باز کردند و وارد شدند. عزیز در حالی که چادرش را روی چوب لباسی آویزان می‌کرد:

-ایمان، ایمان مادر کجایی؟

مریم و کمیل در حالی که با لبخند به صحنه‌ی روبه‌رو نگاه می‌کردند هیسی گفته که توجه بقیه به صحنه‌ی روبه‌رو جلب شد. ایمان کنار

بخاری طاق باز خوابیده و باران، به شکم در حالی که دستش روی گردن او بود خوابیده بود. عزیز در حالی که به قفسه سینه خود می‌زد:

-الهی قربونش برم.

یگانه: ای خدا چه ناز خوابیدن.

یاسمن: کمیل یه عکس ازشون بگیر خیلی خوشگله.

کمیل موبایلش را بیرون آورد و عکس زیبایی از این‌صحنه گرفت.

حاج صادق در حالی که به دیوار تکیه داده بود:

-باید زودتر برای ایمان هم آستین بالا بزنیم خیلی بهش میاد بابا بشه.

پرهام که تاکنون در حال باز کردن بند کفش‌هایش بود بی‌خبر از خواب بودن ایمان درب خانه را با صدا بست. همین صدا باعث شد ایمان و باران از خواب بیدار شوند. باران تا خواست شروع به نق زد بکند ایمان با همان چشمان بسته باران را نوازش کرد:

-جانم، هیچی نیست بخواب.

با احساس این‌که کسی آن‌ها را نگاه می‌کند چشم باز کرد و با دیدن خانواده‌اش که ایستاده او را نگاه می‌کنند، ترسیده نیم خیز شد:

-یا جد السادت! چرا این‌جورین شما؟

با دیدن این‌حالت ایمان، صدای خنده‌ی جمعیت فضای خانه را پر کرد. و شادی که با دیدن این رفتار ایمان با بچه‌ها قلب عاشقش بیش از پیش عاشق‌تر شد.

چشمانش بسته بود و آرایشگر مشغول درست کردن آرایشش بود. همه در تکاپو بودند و او آرام خوابیده و فکر می‌کرد. به گذشته، به زندگی سختی که داشت به امنیت و آرامشی که هیچ‌وقت نداشت و از وقتی با این خانواده زندگی می‌کرد هر دو را به دست آورده بود. به قلب مرده و یخ زده‌اش که حالا از عشق و محبت گرم شده و به تپش افتاده. به شادی گذشته که به خاطر بی‌کسی و تنهایی به راحتی در دل خطر می‌رفت و تمام سرویس‌های اطلاعاتی دنیا را عاصی کرده بود اما اکنون با وجود آدم‌های عزیز زندگیش نمی‌توانست بی‌گدار به آب بزند و خطر کند. باید فکری که داشت را عملی می‌کرد تا ماتئوس را از لانه‌اش بیرون بکشد و شکستش دهد، تا این‌گونه از خانواده و عزیزانش را نجات دهد. مصمم به نقشه‌اش فکر کرد. این‌کار حتی اگر به قیمت جانش تمام شود، باید انجام شود تا بیش از این آسیبی به خانواده و مردم کشورش نرسد. در همین افکار بود که با صدای آرایشگر چشمانش را باز کرد. آرایشگر با خنده:

-دستم طلا! چی ساختم. پاشو دختر، پاشو که امشب خواستگار بارونی.

مریم در حالی که کفش‌هایش را می‌پوشید با خنده:

-البته بیتا جون ایشون همین‌جوری بدون آرایشم خواهان زیاد داره.

یاسمن که تازه آرایشش تمام شده بود به سمت اتاق پرو رفت:

-راست میگه من هم شاهدم، همین پسر عمه شاخ شمشاد من.

شادی که حالا ایستاده بود، به سمت آیینه رفت که ارایشگر اجازه نداد. دستش را گرفت و به سمت اتاق پرو برد:

-اول لباس و کفشت رو درست کن، بعد بیا خودت رو ببین.

وارد اتاق پرو شد. سرش که همین‌جور هم به خاطر کشیده شدن موهایش درد می‌کرد با دیدن لباس و فکر به این‌که این‌لباس باز را بپوشد بر سر دردش اضافه می‌کرد. خودش هم خجالت می‌کشید که این لباس را بپوشد، اما چاره‌ای نبود. در حالی که لباس را می‌پوشید به لجبازی خودش لعنتی فرستاد و در دل دعا کرد ایمان او را این‌گونه نبیند، چرا اگر می‌دید تضمینی برای زنده ماندش نبود. از داخل اتاق پرو صدای مریم را شنید:

-یاسی بدو، کمیل و حسام پایین منتظرن دارن غر می‌زنن.

یاسمن در حالی که به سمت درب می‌رفت:

-بیخود غر می‌زنن! تو هم بدو بپوش بریم.

مریم به سمت اتاق پرو اومد:

-شادی جون ما رفتیم، تو هم زودتر بیا.

در حالی که زیپ لباسش را بالا می‌کشید باشه‌ای زمزمه کرد.

از آرایشگاه بیرون آمدند. طبق معمول دو تایی در حال گفتن و خندیدن بودند که با صدای شنیدن پاشنه‌های کفش به سمت درب برگشتند.

کمیل محو یاسمن و حسام در چشمان زیبای مریمش غرق شده بود.

کمیل آب دهانش را با صدا قورت داد و همان‌طور که به یاسمن نگاه می‌کرد با خنده:

-این‌ها آرایشگرن یا جادوگر؟

یاسمن مشتی به بازوی همسرش زد:

-اتفاقاً آرایشگر گفت عزیزم تو خوشگل خدایی هستی نیازی به آرایش نداری.

کمیل در حالی که دست یاسمن را گرفته و به سمت ماشینش می‌رفت با خنده:

-بر منکرش لعنت! مراقب باش آسفالتش کنده کنده است نخوری زمین.

حسام جان ما رفتیم.

سوار ماشین شده و رفتند. حسام که همان‌طور غرق مریم بود، جوابی به آن‌ها نداد. مریم ریز خندید و دست حسام را گرفت با خنده گفت:

-آقامون؟ غرق نشی یه وقت.

حسام که با حرف مریم تازه به این‌دنیا برگشته بود:

-هان؟ چی گفتی؟

با ناز خندید:

-هیچی. بریم؟

حسام با عشق:

-تو این‌جوری می‌خندی نمیگی آخرش کار دست این‌قلب من میدی.

دست مریم را گرفت، درب شاگرد ماشین را باز کرد، با حالت نمایشی کمی خم و با خنده گفت:

-بفرمائید ملکه‌ی من.

با خنده داخل ماشین نشست، دامنش را جمع کرد و درب را بست.

در طرف دیگر شهر، یگانه و پرهام پشت ماشین نشسته بودند و در خیابان‌ها چرخ می‌زدند و فیلمبردار از آن‌ها فیلم می‌گرفت. صدای آهنگ را زیاد کرد و با دست روی فرمان ضرب گرفت. با لبخند نگاهی به یگانه کرد که استرس از چهره‌اش می‌بارید.

پرهام: خانومی من چه‌طوره؟

از فکر بیرون آمد و نگاهی به پرهام کرد:

-نمی‌دونم چرا از صبح تا حالا دلشوره دارم پرهام؟

دست سردش را گرفت و با عشق بوسه‌ای روی انگشتان ظریفش کاشت:

-این‌چیزها طبیعیه قربونت برم، همه‌ی این‌ها تموم میشهـ شب میریم خونه‌ی خودمون دیگه از امشب میشی خانوم خونم، تاج سرم. نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره.

همان‌طور که دست یگانه را در دست داشت دنده را عوض کرد. با خنده گفت:

-یادش به خیر، اون‌وقت‌ها چه‌قدر با حسام و بچه‌ها مسخره می‌کردیم این حرکت رو.

در حالی که فرمان را می‌چرخاند و دور می‌زد نیم نگاه به یگانه کرد:

-بخند دیگه خانومم.

یگانه لبخندی زد و با عشق به پرهام نگاه کرد:

-پرهام؟

پرهام همان‌طور که به روبه‌رو نگاه می‌کرد:

-جون پرهام؟

یگانه: خیلی دوستت دارم.

نگاهی به یگانه کرد و با عشق خندید:

-من بیشتر عروسکم.

یگانه با شنیدن این لقب، خندید. همان‌لحظه آهنگ خنده‌هات رو قربون محمد علیزاده فضای ماشین را پر کرد. پرهام صدای ضبط رو بلند کرد و با خنده:

-آها اینه!

در حالی که گه‌گاهی به یگانه نگاه می‌کرد همزمان با خوانند همخوانی می‌کرد. از درب آرایشگاه بیرون آمد و به سمت ماشین رفت. سوار شد و استارت زد با روشن نشدن ماشین متعجب استارت دیگری زد با دوباره روشن نشدن ماشین ضربه‌ای به فرمان زد:

من دیروز تو رو نبردم تعمیرگاه؟ این همه پول ندادم که دوباره بازی در بیاری ها! زود باش روشن‌شو.

دوباره استارت زد که باز هم ماشین روشن نشد. لعنتی نثار شانس و اقبالش کرد و از ماشین پیاده شد:

-آخه این انصافه من الآن با این قروفر و آرایش بیام ماشین تعمیر کنم روغنی‌شم؟

لگدی به لاستیک زد که پایش درد گرفت در حالی که از درد لی- لی می‌رفت با شنیدن صدای کسی برگشت:

-می‌تونی تا قبل از این‌که خودت رو نفله کنی و روغنی بشی بپری بالا تا به عروسی برسیم.

با ذوق نگاهی به ایمان کرد:

-تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

ایمان باران به بغل:

-اوس محمود زنگ زد گفت یکی از شاگردهاش ماشین تو رو تعمیر کرده حواسش نبوده قطعه خراب برات گذاشته، منم حدس زدم که ماشینت بازی در بیاره اومدم.

با لبخند به سمت ایمان رفت، ایمان که تازه نگاهش به شادی افتاده بود با دیدنش قلبش به تپش افتاد. این‌دختر در حالت عادی و بدون آرایش هم برایش روز به روز جذاب‌تر می‌شد و حالا با این آرایش و این لبخندی که چهره‌اش را با نمک‌تر و معصوم‌تر می‌کرد چنان جذبش کرده که دلش می‌خواست همین حالا او را در آغوش بگیرد و ببوسد. استغفرالله‌ای زیر لب زمزمه کرد و خواست سرش را پایین بیاندازد که همان‌لحظه شادی پاشنه‌اش میان آسفالت کنده شده گیر کرد و با شکسته شدن پاشنه به

زمین خورد. ایمان ترسیده به سمتش رفت و کنارش نشست، سعی کرد با نگاهی سرسری وضعیت او را بسنجد. ساپورت نازکش به کل پاره شده بود و زانویش به خاطر برخورد با زمین خون می‌آمد و کف دستش خراش برداشته و قرمز شده بود. ترسید نگاهی به زانویش کرد شادی معذب از این‌وضعیت دامنش را روی پایش کشید. ایمان کلافه:

-مجبوری این‌جوری لباس بپوشی که الآن این‌قدر معذب باشی؟ شکسته؟

شادی در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود نگاهی به ایمان کرد:

-آره دیگه، شکست.

ایمان ترسیده دستش را به سمت پای شادی برد:

-نمی‌تونی تکونش بدی؟ کجاش درد می‌کنه؟ خدا کنه زانوت نشکسته باشه.

شادی کلافه:

-پام رو نمیگم! پاشنه‌ام شکست، حالا چی‌کار کنم؟

ایمان با عصبانیت و کلافگی داد زد:

- فدای سرم که شکست! من مردم و زنده شدم از فکر این‌که پات شکسته بعد تو فکر کفشی؟ نگاهی به صورت شادی کرد که قطره‌ای اشک از چشمش چکید. متعجب:

- خیلی خب، چرا گریه می‌کنی؟

شادی با بغض:

- به چه حقی با من این‌جوری رفتار می‌کنی؟ باران از دیدن دعوای ایمان و شادی لب ورچید و شروع به گریه کرد. ایمان در حالی که بچه را تکان- تکان می‌داد:

- ای بابا شما دو تا چرا با هم می‌زنین زیر گریه خب من الآن ناز کدوم‌تون رو بکشم؟

شادی در حالی که چشمانش اشکی بود:

-من از اولش هم نازکش نداشتم! برو بچه رو آروم کن.

ایمان: خیلی خب بابا غلط کردم، پاشو- پاشو بریم کفشتم خودم درست می‌کنم.

آرام بلند شد و به خاطر درد زانو و کفش پاشنه شکسته لنگان- لنگان به سمت ماشین رفت و سوار شد. ایمان در حالی که باران را در آغوش داشت پشت فرمان نشست. باران را به سمت شادی گرفت:

-میگم اگه گریه‌ات نمی‌گیره بچه رو نگه دار من رانندگی کنم.

خنده‌ای کرد و باران را در آغوش گرفت:

- اومدنه که من نبودم چه‌جوری نشستین؟ باران را نوازش کرد و گفت:

- خانم خانم ها صندلی عقب تو کریر خواب ناز تشریف داشتن.

داخل ماشین نشسته بودند. آهنگ ملایم عاشقانه‌ای فضای ماشین را پر کرده بود. یاسمن مشغول دیدن عکس‌های خودش در آرایشگاه بود.

کمیل نگاهی به او کرد:

-به چی نگاه می‌کنی گل من؟

عکس خودش را نشان کمیل داد:

-ببین چه قشنگ افتادم.

کمیل نیم نگاهی به موبایل یاسمن کرده و دوباره حواسش را به رانندگی داد:

- خیلی. واقعاً گوشی خوبی برات خریدم. یاسمن با حرص:

- کمیل!

کمیل با خنده:

-جون کمیل؟ آخ نمی‌دونی حرص می‌خوری چه‌قدر جیگر میشی! دلم می‌خواد گازت بگیرم.

یاسمن نیشگونی از بازوی کمیل می‌گرفت:

-از کی تا حالا این‌قدر بی‌حیا شدی؟

کمیل با خنده:

-از وقتی تو وحشی شدی.

در حال رانندگی بود که کناری پارک کرد و از ماشین پیاده شد. شادی متعجب به اطراف نگاه کرد و رو به باران که دست تپلش را تا مچ داخل دهانش کرده بود:

-وا! کجا رفت؟

چند دقیقه بعد ایمان درب ماشین را باز کرد و پلاستیکی را روی پای شادی گذاشت. شادی:

-این چیه؟

ایمان: زانوت زخم شده، ضد عفونیش کن چسب زخم بزن روش.

کفشتم بده درستش کنم.

به خاطر درد پا و باران که در آغوشش بود نمی‌توانست خم شد. ایمان نچی گفت و خودش خم شد و سعی کرد بدون تماس کفش را از پایش بیرون بیاورد. شادی از این‌حرکت ناگهانی ایمان متعجب شده و قلبش با سرعت شروع به تپیدن کرد. ایمان بی‌توجه به نگاه متعجب شادی کنار

جدول نشست کفش را بررسی کرد و با سنگی که از گوشه‌ای برداشت، مشغول درست کردن کفش شد. شادی که تمام حرکت‌های ایمان برایش جذاب شده بود نفهمید چه‌قدر زمان گذشت اما وقتی به خود آمد که ایمان جلوی پایش نشسته بود کفش را پایش می‌کرد. همان‌طور که نشسته بود نگاهی به شادی کرد:

-پات رو که پانسمان نکردی. درد نداری؟ شادی که هنوز این همه مهربان شدن ایمان را هضم نکرده و جوری شوکه شده بود که حتی درد پایش را هم فراموش کرده بود، سری به نفی تکان داد. ایمان در حالی که پلاستیک از دست باران می‌گرفت:

-از رنگ و روی پریده‌ات مشخصه.

روبه باران که پلاستیک را درون دهان می‌کرد:

-نخور اون رو آلوده‌اس!

از پلاستیک دندونی ژله‌ای در آورد و با بطری آبی که درون پلاستیک بود آن را شست و به طرف باران گرفت با لبخند:

-بفرما! حالا با خیال راحت این رو بخور.

نگاهی به شادی کرد و گفت:

-دختر خوب نامحرمی من نمی‌تونم دست بزنم بهت. یا بیا خودت پات رو پانسمان کن یا ببرمت درمانگاه برات پانسمانش کنن.

شادی سری تکان داد و خودش وسایل را از درون پلاستیک درآورد و شروع به پانسمان پایش کرد. ایمان که حالا پشت فرمان نشسته بود در حالی که باران را از شادی گرفته بود با او بازی می‌کرد رو به شادی:

-کفشت رو سر- سری درست کردم که این عروسی رو باهاش رد کنی حواست باشه نخوری زمین.

در همان حالتی که بود سری تکان داد. ایمان رو به باران با خنده:

-به نظرت این چرا این‌جوری شده؟ زبونش رو موش خورده؟

و جواب باران تنها دست و پا زدن و خنده بود.

کنار ماهرخ و یاسمن و مریم روی صندلی نشسته بود و در حالی که سیبی تکه کرده و به دست باران می‌داد رو به مریم:

-میگم ها این فامیل‌های پرهام چرا این‌قدر با کلاس و پولدارن؟

مریم: بابا پرهام رو دسته کم گرفتی ها خانواده و فامیل‌هاش همه دکتر مهندسن. بابابزرگش یه بیمارستان خصوصی مجهز داره که باباش و عموهاشم همون‌جا کار می‌کنن. شادی: پس چرا این کارمند دولت شده؟

یاسمن: مثل این‌که خانواده‌اش مخالف بودن بعداً کمیل رفت باهاشون حرف زد و قانعشون کرد.

شادی: اوه، پس دمش گرم.

ماهرخ: میگم یاسمن جان نظرت درباره‌ی زهرا چیه؟

یاسمن در حالی که گازی به شیرینی می‌زد:

-کدوم زهرا؟

مریم: مگه ما چند زهرا داریم؟

یاسمن: به من چه هر کی رو من می‌شناسم یکی در میون یا زهران یا فاطمه.

ماهرخ: همین دختر همسایه‌امون که اومد خونه‌مون.

یاسمن: خب از چه نظر عزیز؟

ماهرخ: اگه خوبه و ایمان نظرش مثبت بود بریم خواستگاری.

شادی با شنیدن این‌حرف خیاری که می‌خورد در گلویش پرید و شروع به سرفه کرد. مریم که می‌دانست درد شادی چیست، با دلسوزی به کمر او زد تا راه نفسش باز شود. با خود اندیشید که هر چه زودتر دست به کار شود و مزه‌ی دهان ایمان را بداند تا بتواند این وصلت را سر دهد.

شادی که سرفه‌اش تمام شد با ببخشیدی ایستاد و به سمت دستشویی

رفت. از آن‌جایی که دستشویی جایی بود که بین سالن مردانه و زنانه قرار داشت، شال بزرگی را که روی سرو شانه‌هایش را می‌پوشاند را سرش کرد. در حالی که زیر لب با خود غر- غر می‌کرد و به سمت دستشویی می‌رفت، پایش به لیزی میوه‌ی له شده‌ی روی زمین گرفت و لیز خورد. جیغی کشید و چشمانش را بست که میان زمین و هوا معلق ماند. چند ثانیه بعد پلک‌هایش را گشود و با دیدن پسر خوش چهره و زیبایی، با بینی قلمی چشمان رنگی درشت و موهای خرمایی بغل شانه کرده و پوست سفید و فک زاویه‌دار، چشمانش گرد شد. مرد تک سرفه‌ای کرد و شادی را بالا کشید. رو به شادی:

-حالتون خوبه؟

شادی هول شده:

-خو... خوبم.

لبخند جذابی زد:

-افتخار آشنایی با کدوم لیدی جذاب رو دارم؟ شادی: شادی هستم.

لبخندی زد:

-ولی به قیافه‌اتون نمیاد.

شادی با منگی:

-چی؟

مرد: که آدم شادی باشید.

از داخل جیب‌اش کارت ویزیتی بیرون آورد و به طرفش گرفت:

-این‌کارت ویزیت منه، خوشحال شدم از آشنایی با شما! خدانگهدار.

شادی متعجب به رفتن مرد نگاه می‌کرد. کارت ویزیت را بالا آورد و با خواندن نوشته‌ی روی آن تعجبش بیشتر شد:

-دکتر فرهاد نصیری؟ متخصص قلب و عروق؟

روی صندلی نشسته و مشغول خوردن میوه بود که فرهاد وارد سالن شد.

حسام نگاهی به فرهاد کرد و با خنده گفت:

-من نمی‌دونم این داداشِ پرهام دکتره یا مدل.

کمیل در حالی که پرتقالی پوست می‌کند:

-مگه نمیشه هم دکتر باشه هم مدل؟

ایمان: چرا، اتفاقاً به نظرم خیلی جذابه.

کمیل: وقتی از نظر ما مردها جذابه ببین از نظر خانم‌ها دیگه چیه.

حسام: واقعاً فکر کنم دخترها براش سر و دست بشکونن.

ایمان: والا ما هم دست کمی ازش نداریم.

حسام: الآن سقف کل تالار میاد پایین.

کمیل: داره میاد طرف ما.

فرهاد با قدم‌های بلندی خودش را به آن‌ها رساند:

-خوش اومدین. چیزی کم و کسر ندارین؟

حسام با خنده:

-نه داداش، ما خودمون صاحب مجلسیم. فرهاد: جدی؟

کمیل: دکتر جان حق داری ما رو یادت نیاد، ما یه بار بیشتر هم رو ندیدیم اون هم تو مراسم عقد پرهام بود.

فرهاد: آها پس از دوست‌های پرهام هستین. ایمان: برو بالاتر.

فرهاد: همکارهاشین؟

کمیل با خنده:

-برو بالاتر.

فرهاد: فامیل هم که نیستین، پس کی هستین شما؟

حسام در حالی که گازی به موزش می‌زد:

-دقیقاً زدی تو خال، ما فامیل‌هاشیم.

ایمان: واقعاً دکتری؟ آخه مگه میشه؟ فامیل‌های زن آدم فامیل حساب نمیشن؟

فرهاد با خنده:

-خب حالا چرا می‌زنی؟

حسام: زدن؟ زدن این رو ندیدی که به این میگی زدن.

کمیل با خنده:

-اذیتش نکین.

در گوشه‌ی دیگر این‌شهر پرهام و یگانه پس از یک دور دور طولانی و عاشقانه به تالار رسیدند. پرهام با لبخندی از ماشین پیاده شد و میان کل دست و جیغ مهمانان به طرف درب شاگرد رفت و آن را باز کرد. لبخندی زد و دستش را به طرف یگانه گرفت:

-بفرمائید مادمازل.

دست ظریفش را در دست بزرگ و مردانه‌ی پرهام گذاشت و از ماشین پیاده شد. به سمت مادران خود رفتند و دستان‌شان را بوسیدند. گلرخ با اشکی که نشان از شوقش بود پیشانی دخترکش را بوسید:

-الهی خوشبخت بشی عزیز مادر.

یگانه در حالی که چشمانش لبریز از اشک بود ممنونی زمزمه کرد و در آغوش پدر رفت.

حاج صادق در حالی که دخترش را محکم در آغوش گرفته بود بوسه‌ای بر سرش کاشت:

-درسته که امشب از خونه میری و خانم خونه‌ی خودت میشی ولی بدون که تا ابد در این‌خونه به روت بازه باباجان.

در حالی که سرش را به سینه‌ی پدر تکیه داده بود و به تپش قلبش که برایش زیباترین سمفونی جهان بود گوش می‌داد قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش پایین چکید.

پرهام به سمتش آمد و پس از بوسه‌ای بر دست حاج صادق با لبخند دست یگانه را گرفت و به سمت تالار رفتند.

پشت درب تالار ایستادند و پرهام شنل را از روی سر یگانه برداشت و شانه‌های همسرش را گرفت و او را به خود نزدیک کرد و پیشانی‌اش را عمیق و با عشق بوسید. فیلمبردار که از این‌حرکت آن‌ها ذوق زده شده بود:

-عالیه! مطئمن باشین فیلم شما عالی میشه.

پرهام لبخندی زد و بوسه‌ای روی انگشتان ظریف همسرش کاشت. یگانه لبخندی زد و پنجه‌هایشان را قفل یک‌دیگر کردند و داخل تالار رفتند.

رقص نور و دود میان راهرویی که با گل درست شده بود، صحنه‌ی رویایی و عاشقانه‌ای درست کرده بود. یکی- یکی به مهمانان خوش آمد گفتند و روی جایگاه مخصوص عروس و داماد نشستند. آهنگ عاشقانه‌ای

پلی شد و عروس و داماد به پیست رقص دعوت شدند. هر دو با خجالت دست یک‌دیگر را گرفتند و به سمت پیست رفتند. مریم و شادی و یاسمن کف و سوت می‌زدند و کل می‌کشیدند و مجلس را گرم می‌کردند. پرهام با یک دست کمر یگانه را گرفت و با دست دیگرش دست یگانه را گرفت و با یک‌دیگر شروع به حرکاتی کردند که از پیش تمرین شده بود. هر دو برای دور شدن از استرس و خجالت به گوی زلال چشمان یک‌دیگر پناه بردند و آن‌قدر زیر گوش یک‌دیگر نجواهای عاشقانه گفتند که زمین و زمان از یادشان رفت.

پس از پایکوبی و صرف شام به سمت سالن زنانه رفتند تا همراه خانواده‌هایشان به سمت ماشین بروند. حسام با دیدن زنانی که از کنارشان رد می‌شدند با خنده:

-این‌زن‌ها این‌قدر با آرایش تغییر می‌کنن که با سیستم تشخیص هوییت اداره هم نمیشه تشخیص‌شون داد.

کمیل و ایمان خنده‌ای کردند.

ایمان: اگه مریم این‌جا بود چشم‌هات رو از کاسه در می‌آورد که یادت بمونه به زن‌های دیگه نگاه نکنی.

همان‌موقع مریم و یاسمن و شادی به سمت آن‌ها آمدند.

مریم با خنده:

-چشم کی رو باید در بیارم؟

حسام: هیچی عشقم.

کمیل: پس مامان و خاله گلی کجان؟

یاسمن: اون‌ها می‌مونن کارها رو اوکی کنن.

ایمان در حالی که باران را بغل شادی می‌گرفت:

-پس خونه چی؟ الآن ملت میرن اون‌جا.

کمیل: شماها برید عروس کشون من و یاسمن میریم خونه کارهای اون‌جا رو می‌کنیم تا عروس دوماد بیان.

حسام: خیل خب پس زودتر بریم جا نمونیم.

هر شش نفر به سمت ماشین‌ها رفته و سوار شدند. مریم و حسام در یک ماشین و کمیل و یاسمن در یک ماشین و ایمان و شادی و باران در ماشین دیگر نشستند و پس از دیدن منظره‌ی آتش بازی، کاروان عروسی راه افتاد. ماشین‌ها بوق- بوق‌کنان و راهنما زنان از یک‌دیگر سبقت می‌گرفتند و به سمت ماشین عروس می‌رفتند. البته که ایمان و حسام همیشه پیروز این رقابت بودند و ماشین‌هایشان کنار ماشین عروس قرار داشت. یگانه دست گلش را از پنجره بیرون می‌آورد و تکان می‌داد. حسام

و ایمان با شوخی و تکیه‌هایشان و حرکات موزونشان فضای شادی ایجاد کرده بودند. به چهار راه که رسیدند پرهام از فرصت چراغ نارنجی استفاده کرده و خواست از چهار راه رد شود که صدای بوق ممتد کامیون و چراغی که به سرعت به سمت‌شان می‌آمد باعث شد با سرعت فرمان ماشین را بچرخاند. ماشین عروس با سرعت سه دور، دور خودش چرخید و محکم به درخت برخورد کرد. ایمان و حسام که پشت چراغ قرمز ایستاده بودند با دیدن این‌صحنه، یا حسین گویان به سمت ماشین عروس دویدند. شادی و مریم ترسیده و با پاهای لرزان چند قدمی جلو رفتند. ایمان و حسام وحشت زده به ماشین عروسی که کاپوت آن مچاله شده بود و عروس و دامادی که با سر و صورت خونی بی‌هوش افتاده بودند نگاه کردند. ایمان نگران و با عجله به سمت ماشین دوید تا با اورژانس تماس بگیرد. پس از تماس توجه‌اش به نامه‌ی خون‌آلودی که زیر برف پاک کن ماشین بود جلب شد.

در حال آماده کردن منقل و اسفند بودند. قصاب و گوسفند داخل حیاط منتظر حضور عروس و داماد بودند. یاسمن نگاهی به ساعت مچی خود کرد:

-چرا این‌قدر دیر کردن؟

کمیل بادی به ذغال زد و گفت:

-نترس حتماً ایمان و حسام در حال دقلک بازی و مجلس گرم کردنن.

یاسمن در حالی که شیرینی از ظرف برمی‌داشت:

-حالا مثل تو خوبه؟ تو عروسی خودت نرقصیدی.

کمیل با خنده:

-همینم مونده با اون ابهت و ریش و سیبیل بیام وسط برقصم.

یاسمن گازی به شیرینی زد و با همان دهان پر:

-حالا چی می‌شد واسه دل منم که شده... .

نچی گفت و شیرینی را از دستش گرفت:

-نخور اون رو، آخر تو دیابت بارداری می‌گیری.

یاسمن لب برچید:

-به من چه؟ دخترت همش هوس شیرینی می‌کنه.

نگاهی به قصاب که دم درب مشغول کار بود کرد و قدمی به یاسمن نزدیک شد:

-من قربون دخترم و مامانش برم.

یاسمن: نمی‌خوام!

کمیل قدم دیگری به جلو برداشت:

-این‌جوری مثل بچه‌ها لب برچیدی نمیگی دل من برات میره همین‌جا کاری می‌کنم رسوای عالم میشیم؟

یاسمن ترسیده کف دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی کمیل گذاشت و سعی کرد او را دور کند. نگاهی به درب انداخت و گفت:

-زشته کمیل یکی میاد فکر می‌کنه چی‌کار داریم می‌کنیم.

کمیل با تخصی خنده‌ای کرد و قدمی جلو آمد:

-چی‌کار داریم می‌کنیم؟ هوم؟

یاسمن با ترس نگاهی به پشت سر کمیل کرد:

-سلام.

کمیل به پشت سر نگاهی کرد با ندیدن کسی دوباره به سمت یاسمن برگشت و با خنده نگاهی به یاسمنی کرد که با خنده به داخل خانه می‌دوید.

کمیل با خنده:

-مگه گیرت نیارم!

وارد خانه شدن. یاسمن خنده:

-عمراً!

کمیل در حالی که با خنده به سمتش خیز برمی‌داشت:

- الآن بهت میگم. یاسمن با خنده جیغ خفیفی کشید و خواست فرار کند، که دامنش زیر پایش گیر کرد. ترسیده چشم بست و جیغ زد که در آغوش گرمی فرو رفت. چشم‌هایش را یکی- یکی باز کرد و خیره‌ی دو گوی زلالی که خنده و عشق در آن موج می‌زد شد. کمیل در همان‌حالت که فاصله‌ی میان صورت‌هایشان چیزی کمتر از چند سانت بود با خنده:

- گفتم که گیرت میارم.

یاسمن با فکر به این‌که ممکن است حرکت کمیل خشن و دردناک باشد ترسیده چشم بست. کمیل با دیدن این حرکت یاسمن خنده‌ای کرد و گازی از لپ یاسمن که حالا به خاطر بارداری کمی تپل شده بود گرفت و جای آن بوسه‌ای کاشت. یاسمن از این‌حرکت متعجب چشم باز کرد و به کمیلی نگاه کرد که با خنده‌ی دندان نمایی به او می‌نگریست. به کمک کمیل صاف ایستاد.

کمیل: خانم خانم ها، تو مثل این‌که هی یادت میره بار شیشه داری که عین بچه‌ها هی ورجه ورجه می‌کنی.

طره‌ای از موهایش را که از زیر روسری بیرون آمده بود را پشت گوشش فرستاد و گفت:

-حالا هم قشنگ برو تو اتاق دراز بکش، استراحت کن تا عروس دوماد بیان. دخترکم بزرگ شده، مامانش نباید زیاد سر پا باشه. یاسمن: ولی کار داریم.

کمیل: برو خوشگلم، تو نگران هیچی نباش! برو یه خورده دراز بکش کمرت اذیت میشه. لبخندی زد و به سمت اتاق رفت و روی تخت دراز کشید غرق عشق و خوشی بود. به خاطر شوهری که این‌چنین به فکر اوست و حتی دردهایش را زودتر از خودش حس می‌کند. در فکر و رویا بود که کم- کم خواب مهمان چشم‌هایش شد.

در گوشه‌ی دیگر این‌شهر حسام، شادی و مریم روی صندلی نشسته بودند. مریم در آغوش حسامی که رنگش پریده و دستانش خونی بود هق- هق گریه سر داده بود. فرهاد جلوی درب اتاق عمل راه می‌رفت و به حال برادر تازه دامادش اشک می‌ریخت. ایمان به با پلاستیک آبمیوه به سمت‌شان آمد و جلوی پای شادی و مریم و حسام نشست. با بغض و چشمانی لبریز از اشک در حالی که آبمیوه‌ها را از پلاستیک بیرون می‌آورد و نی را داخل آن می‌گذاشت:

- آبمیوه‌هاتون رو باید تا ته بخورین.

دو آبمیوه به سمت مریم و شادی گرفت آبمیوه‌ی دیگر را به دست حسام داد:

-تو زیاد نخور برای کلیه‌ات خوب نیست.

دست حسام را گرفت و کمی فشرد:

-داداشم من باید برم، کار دارم. حواست به بچه‌ها باشه تا من بیام.

حسام با صدایی که به خاطر فریاد و بغض خراشیده شده بود:

- کمیل و یاسمن خبر ندارن. آجیم بفهمه این‌بار معلوم نیست چه بلایی سر بچه‌اش بیاد. قطره‌ی اشک سمجی که روی گونه‌اش چکید را پاک کرد:

- نگران نباش توکل کن به خدا، من به کمیلم خبر میدم شما هم این‌جا باشین هر خبری شد فوری به من میگید. فهمیدین؟

به تأیید سری تکان داد.

ایمان نگاهی به مریم کرده که رنگش به قدری پریده و آرایشی که به خاطر گریه ریخته بود منظره‌ای از او ساخته بود که بی‌شباهت به اموات از گور برگشته نبود.

ایمان: آجی جانم قربونت برم یه قلوپ از این بخور این‌جوری از حال میری.

ایستاد و به طرف فرهاد رفت، آخرین آبمیوه را به دست او داد. دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و لبخندی زد. خواست به سمت درب خروج برود که همان‌لحظه دکتر از اتاق عمل خارج شد.

با نوازش موهایش هوشیار شد. قلب عاشقش از صد فرسخی هم عطر تن یار را می‌شناخت و با احساش دیوانه‌وار به به تپش می‌افتاد. لبخندی و چشم باز کرد و به آرامی نشست. با احساس خلوت و سکوت خانه دلشوره‌ی بدی به جانش افتاد. آب دهانش را قورت داد تا اندکی از خشکی گلویش که ناشی از استرس بود کاسته شود.

یاسمن: ساعت چنده؟ چرا نیومدن این‌ها؟

کمیل با صدای پر بغضی گفت:

-عروس کشون کنسل شد.

یاسمن: چرا؟

کمیل: چی بگم؟ مثل این‌که این پرهام حواس پرت تصادف کرده، با تاکسی که نمی‌شد ادامه‌ی عروس‌کشون رو انجام داد.

با صدایی که از استرس و بغض می‌لرزید:

-چیزی، چیزی‌شون که نشده؟

دست سرد و لرزان همسرش را گرفت و فشار خفیفی داد:

-قربون اون دست‌های سردت بشم! نترس یه خورده‌ای فقط زخمی شدن همین.

با اولین قطره‌ی اشکی که از چشمش چکید سد چشمانش لبریز شد و اشک‌هایش بی‌اختیار و پی در پی صورتش را غسل می‌دادند. کمیل دستش را روی شانه‌ی همسرش گذاشت و او را به سینه‌ی خود فشرد:

-فدای اشک‌هات بشم، نکن این‌طوری با خودت به خدا چیزی‌شون نشده.

یاسمن با هق- هق:

-جان... جان من... راستش رو بگو. زنده‌ان؟

کمیل در حالی که موهای همسرش را نوازش می‌کرد:

-می‌ذارم به پای این‌که حالت بده. من کی به تو دروغ گفتم که بار دومش باشه؟ بعدش هم یه بار دیگه جون خودت رو قسم بدی من می‌دونم و تو.

یاسمن با گریه:

-کمیل؟

کمیل: جان دلم.

یاسمن: آجیم زنده‌اس؟ خواهر تازه عروسم زنده‌اس؟

کمیل: باور نداری؟ پاشو برو لباس‌هات رو عوض کن صورتت رو بشور ببرمت بیمارستان.

با پاهای لرزان و به کمک همسرش وارد سالن انتظار اتاق عمل شدند. به مادرش که در آغوش خاله ماهرخ اشک می‌ریخت و پدرش که در سالن قدم می‌زد و مریمی که بی‌حال به حسام تکیه داده بود نگاهی کرد. با نزدیک شدن‌شان ماهرخ و گلرخ متوجه حضورشان شدند. گلرخ با گریه ایستاد و یاسمن را در آغوش کشید:

-بچم روز عروسیش باید این بلا سرش بیاد! ای خدا بچه‌هام رو به خودت سپردم.

یاسمن ترسیده و با صدای لرزان:

-مامان، حال... حال‌شون چه‌طوره؟

ماهرخ گلرخ را کنار زد و دست یاسمن را گرفت و روی صندلی نشاند. چشم غره‌ای به گلرخ کرد و گفت:

-حال این‌بچه رو نمی‌بینی داری دلش رو بدتر آشوب می‌کنی؟

رو به یاسمن:

-نگران نباش مادر، خواهرت سالمه. فقط سرش و دستش از چند جا شکسته عملش تموم شده حالشم خوبه.

یاسمن نفس آسوده‌ای کشید و الهی شکری زمزمه کرد. که همان‌لحظه پزشک از اتاق عمل خارج شد. فرهاد و پدر و مادرش که طرف دیگر راهرو نشسته بودند، به سرعت ایستاده و به سمت دکتر رفتند. فرهاد زودتر از همه از دکتر پرسید:

-چی‌شد دکتر؟ حالش چطوره؟

دکتر: گردنشون دچار شکستگی هایپرفلکشن شده که خب احتمال خطر آسیب به نخاع هم داشت، که شکر خدا با بررسی‌هایی که داشتیم این احتمال منتفی شد. پاشون هم از سه جا شکسته که دو ماه باید داخل گچ باشه. فرید(پدر پرهام و فرهاد): دکتر لول ترما هایپرفلکشن پسرم چه‌قدره؟

دکتر: باید وقتی بهوش اومد بررسیش کرد.

دکتر با اجازه‌ای گفت و از آن‌ها دور شد. حاج صادق به سمت فرید رفت:

-حال پرهام چه‌طوره؟

فرید: پاش و یکی از مهره‌های گردنش شکسته.

حاج صادق: یا خدا، خطرناکه؟

الناز(مادر پرهام): در موارد معمولی می‌تونه به نخاع آسیب بزنه و بیمار رو فلج کنه ولی خب خدا رو شکر این شکستگی آسیبی به نخاع پرهام نزده.

فرهاد: البته باید بهوش بیاد تا میزان آسیب مشخص بشه.

دستی به صورتش کشید و از این‌که اتفاق غیر قابل جبرانی نیفتاده الهی شکری زمزمه کرد.

در گوشه‌ی دیگر شهر ایمان و شادی در اداره مشغول بررسی و پیگیری ماجرای نامه بودند. شادی دستش را مشت کرد و روی میز کوبید:

-شک ندارم کار خود بی‌شرفشه!

ایمان در حالی که راه می‌رفت و با گوشی نوکیای ساده‌ای که خط سفیدش در آن بود، شماره می‌گرفت:

-به ولای علی قسم گیرش بیارم، چنان بلایی به سرش بیارم که... .

همان‌موقع تماس متصل شد گوشی را کنار گوشش گذاشت:

-الو. چی‌شد معتمدی؟ خیلی خوب تا طلوع آفتاب گزارشش روی میزم باشه، یاعلی.

قرصی از جیبش در آورد و با عصبانیت لیوان آب را از روی میز چنگ زد. قرص را از بسته جدا کرد و درون دهانش گذاشت و آب را لاجرعه سر

کشید. لیوان را روی میزش کوبید و با چهره‌ای خشمگین و مصمم زمزمه کرد:

-بالأخره گیرت میارم عوضی!

با احساس درد گردن چشم باز کرد. با دیدن سقف سفید و بوی الکل و صدای پیجر بیمارستان، صحنه‌های تصادف پیش چشمش زنده شد. صدای خنده‌های دلبرانه‌ی یگانه، نور کامیونی که با بوق ممتد، با سرعت زیاد به سمت‌شان می‌آمد و آخرین صحنه‌ای که به خاطر داشت این بود که با دستش از سر یگانه محافظت کرد. تمام این خاطرات در کسری از ثانیه از جلوی چشم‌هایش گذشت. نگران حال یگانه کمی گردنش را بالا آورد که با احساس درد شدید در گردنش چشم‌هایش را روی هم فشرد و آخی گفت. صدای باز شدن درب و صدای قدم‌های محکمی را شنید. به خاطر آتل گردنش نمی‌توانست آن را تکان دهد و فردی که وارد اتاق شده را ببیند. با صدای ضعیفی نالید:

-کی... کی هستی؟

با صدای نزدیک شدن قدم‌های فرد چهره‌ی فرهاد در مقابل دیدگانش قرار گرفت. فرهاد با خنده:

-چه‌طوری دوماد گچی؟

لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و با بی‌حالی نالید:

یگانه... یگانم کجاست؟ سا... سالمه؟

لبخندی زد:

-نترس آقای عاشق، خانمت حالش خوبه. تا همین الآن هم این‌جا بود، برای یه سری عکس و آزمایش بردنش.

دست برادرش را گرفت و بی‌جان فشار خفیفی داد. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

-می‌خوام ببینمش. باید با چشم‌های خودم ببینم حالش خوبه.

بوسه‌ای روی موهای بور برادرش کاشت:

-داداشم گریه برای چی؟ اوکی حرف من رو قبول نداری یه چند دقیقه‌ی دیگه تحمل کنی میارنش می‌بینیش.

پشت میز کنفراس نشسته و جلسه‌ی اضطراری برگزار کرده بودند. کمیل ایستاده و با اخمی که ناشی از جدیتش در کار بود گفت:

-طبق گزارش ناجا کامیون با سرعت هفتاد کیلومتر به سمت ماشین حرکت کرده و با بررسی خط ترمز مشخص شده که راننده حتی با دیدن ماشین عروس باز هم ترمز نکرده.

حاج صادق: و این یعنی تصادف، کاملاً عمدی و از پیش برنامه ریزی شده بوده.

حسام: آقا مشخصات راننده رو در آوردم.

با چند ضربه به کیبورد لپ‌تاپ تصویری را روی پرژکتور انداخت:

-ابراهیم شاکری متولد هجدهم فروردین پنجاه و شش. تهران سه سال پیش به خاطر حمل مشروبات الکلی دستگیر و زندانی میشه اما هفته‌ی پیش با قرار وثیقه مرخصی می‌گیره.

شادی: کی براش وثیقه گذاشته؟

حسام: داداشش، کاظم شاکری.

ایمان که تا به حال در فکر بود با تقه‌ای که به درب اتاق خورد به خود آمد. با اجازه‌ی کمیل، معتمدی وارد اتاق شد و برگه‌ی گزارش را به دست ایمان داد:

- آقا گزارشی که خواسته بودید آماده شد.

در حالی که برگه را می‌گرفت ممنونی زمزمه کرد.

در حال خواندن گزارش بود که با صدای حاج صادق به خود آمد:

-ایمان جان جریان گزارش چیه؟

ایمان: آقا وقتی بچه‌ها تصادف کردن خواستم برم سمت ماشین که زنگ بزنم، اورژانس دیدم یه پاکت نامه‌ی خونی روی برف پاک‌کن گذاشتن.

کمیل: نامه؟ پس چرا زودتر نگفتی؟

ایمان: اون‌موقع شما درگیر بیمارستان بودین؛ من و خانم سهرابی زودتر رفتیم دنبال کارهاش که تا جلسه آماده باشه.

شادی اشاره‌ای به نامه کرد:

-که آماده شد.

حاج صادق: حالا نتیجه گزارش رو بخون ببینیم چیه.

ایمان: چشم آقا. باسمه تعالی به فرماندهی... .

کمیل کلافه دستی به چشم‌هایش کشید:

-خلاصه‌اش کن ایمان جان.

لبخند خجولی زد:

-چشم. متن داخل نامه نوشته‌ی تهدید آمیزی هست خطاب به فونتریا که نوشته این تازه شروع ماجراست، منتظر ادامه‌ی بازی باش فونتریا.

نامه رو دادم مرتضی بررسی کرد، خون روی پاکت و جوهری که باهاش نامه رو نوشته از خون گرگه.

حسام: گرگ؟

شادی: خواسته قدرتش رو به رخ بکشه.

کمیل: نوشتن نامه‌ی تهدید آمیز اون هم با خون گرگ مشخصه که ماتئوس آماده‌ی بازیه.

ایمان: ماتئوس آخرین کارش رو کرده.

شادی با اطمینان دست به سینه به پشتی صندلی تکیه زد:

-خیلی زود دست خودش رو، رو کرد.

حسام: چه‌طور؟

لبخند مرموزی زد:

-اگه اون ماتئوسه، منم فونتریام!

پس از یک روز سخت و پر استرس وارد خانه شد. چراغ‌های خاموش خانه نشان از خواب بودن خانواده داشت. آرام و با قدم‌های خسته خود را به سمت تخت گوشه‌ی حیاط کشید و روی آن نشست. آهی کشید و به آسمان تاریک و پر ستاره نگاه کرد. به یاد صحبت‌های شادی افتاد و اخم‌هایش در هم رفت. نمی‌توانست اجازه دهد آن‌دختر تنهایی به دل دشمن بزند و بی‌پناه بین چنگال‌های آن مردک کفتار صفت باشد. مدتی بود تعارف را با خود و قلبش کنار گذاشته بود و به خود اعتراف کرده بود که دلش را به شادی باخته. نگران بود، نمی‌دانست چه‌طور باید این قضیه

را مطرح می‌کرد. اصلاً به چه کسی می‌گفت؟ در همین افکار بود که دستی روی دستش نشست. متعجب دست‌های دخترانه‌ی ظریفی که روی دستش بود را دنبال کرد و به چهره‌ی خندان مریم رسید. لبخندی زد:

-نخوابیدی چرا فرفرک؟

مریم با خنده:

-علیک سلام، منم خوبم.

ایمان با خنده:

-این‌ها رو حسام از تو یاد می‌گیره یا تو از حسام؟

مریم با خنده:

-بده؟ اخلاق‌هامون رو با هم ست کردیم.

پس از خنده هر دو سکوت کرده و به آسمان خیره شدند. مریم آهی کشید و گفت:

-همه ازدواج کردن، فقط تو موندی ها.

نیم نگاهی به خواهرش کرد و با خنده گفت:

-برو بابا کی زن می‌گیره.

مریم: شادی هم مثل تو همین رو می‌گفت. اما حالا چی؟

نگران به سمت مریم برگشت:

-حالا چی؟

مریم: براش خواستگار اومده. عالی پسره خوش تیپ خوش قیافه پولدار مهندسه، شادی هم بدش نمیاد از پسره.

زیر چشمی ایمانی را می‌پایید که دستانش را مشت کرده بود. برق اشک حلقه زده در چشمانش مریم را از مزه‌ی دهانش مطمئن کرد.

خواست چیزی بگوید که ایمان پشت به او ایستاد و در حالی که به سمت اتاقش می‌رفت با صدایی لرزان گفت:

-خسته‌ام، حالم خوب نیست. بعداً با هم حرف می‌زنیم.

مریم آهی کشید و در حالی که به قدم‌های سست برادرش می‌نگریست، با خنده زیر لب زمزمه کرد:

-بی‌چاره داداشم که خبر نداره اون خواستگار، خودشه.

عرفان روی تخت نشسته و مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش بود. سارا در حالی که شالش را روی سرش مرتب می‌کرد چادرش را برداشت و خواست از روی تخت پایین بیاید که با درد ناگهانی جای زخم آخی گفت و چشم‌هایش را روی هم فشرد. عرفان ترسیده به سمت همسرش برگشت و با دیدن حالش نگران گفت:

-چی‌شد؟ خوبی؟

پوران به سمتش رفت و دستش را گرفت:

-چی‌شدی یکهویی مادر؟ درد داری؟

نفس عمیقی کشید تا بتواند درد را کنترل کند:

-خوبم مامان پوری جون. عرفان جان این دوستت کی باران رو میاره؟

لبخندی زد:

-نگران نباش قربونت برم، تو راهن، دیگه الآن میرسن.

سارا با بغض:

-واقعاً موندم چه‌طوری این‌مدت بدون بچه‌ام تحمل کردم. من چه مادریم آخه؟!

عرفان با خنده:

-خب حالا، هندی بازیش نکن.

پوران در حال جمع کردن وسایل و بستن ساک:

-نگو این‌جوری. مادر نیستی بفهمی دوری از بچه چه‌جوری دنیا رو برای مادر جهنم می‌کنه.

عرفان: مادر نیستم، ولی پدر که هستم.

سارا: حتماً تو این چند وقت بچه‌ام از دوری ما آب شده.

عرفان: ولی من مطمئنم تو این‌مدت به این خانم فسقلی خیلی هم خوش گذشته.

پوران و سارا: چه‌طور؟

عرفان: اولاً صدای خنده‌هاش از پشت گوشی می‌اومد. دوماً این رفیق من این‌قدر بچه‌ها رو دوست داره که مطمئنم کلی حواسش بهش بوده.

پوران: چه خانواده‌ی خوبی‌ن، خدا خیرشون بده.

سارا: آره والا، عرفان قدر این دوست‌هات رو بدون این‌مدت مثل برادر کنارت بودن.

عرفان با لبخند:

-خدا بهم برادر خونی نداد ولی چهارتا رفیق خوب بهم داده که از صدتا برادر نزدیک‌ترن.

پوران: یه خورده حال‌تون بهتر شد حتماً یه شام و ناهار دعوت‌شون کنیم.

سارا و عرفان با لبخندی حرف او را تأیید کردند، که درب اتاق به صدا در آمد. ایمان یاالله گویان پشت سر شادی وارد اتاق شد.

سارا با دیدن دخترکش تازه میزان دلتنگی‌اش را فهمید و با هجوم به سمت ایمان باران را از آغوشش بیرون آورد و محکم به بغل گرفت. باران با این‌حرکت ناگهانی شروع به نق زدن کرد و چند لحظه بعد به خاطر

محکم بغل کردن سارا کلافه شده و زیر گریه زد. سارا که از خود بیخود شده بود اشک می‌ریخت و در حالی که کودکش را نوازش می‌کرد قربان صدقه‌اش می‌رفت. باران کم- کم با احساس بوی آشنای مادر آرام گرفت و چشمان زیبا و درشتش مهمان خواب شد. پس از سلام و احوال پرسی عرفان که حالا کنار سارا و باران بود بوسه‌ای بر سر دخترش کاشت و رو به ایمان و شادی:

-تا عمر دارم مدیونتم داداش.

ایمان لبخند محجوبی زد:

-دیگه این‌حرف رو نمیزنی ها. تو برای من با کمیل هیچ فرقی نداری، هر کاری کردم وظیفه بوده.

سارا با گریه:

-شنیدم باران رو می‌خواستن ببرن بهزیستی شما نذاشتین. آقا ایمان، نه من برادر دارم نه عرفان شما برادری رو در حق ما تموم کردی.

ایمان لبخند خجولی زد و سر به زیر انداخت.

شادی: دلمون براش تنگ میشه.

ایمان: آره، عادت کرده بودیم بهش.

سارا: مطمئنم اون هم دلش برای شما تنگ میشه.

عرفان: مشکلی نداره که ایمان جون داداش، هر وقت دلت تنگ شد کافیه یه زنگ بزنی.

پوران: آره دیگه، مگه میشه باران عموش رو نبینه.

در بیمارستان دیگری پرهام و یگانه کنار هم با دست و پای گچ گرفته روی تخت‌ها خوابیده و گرم گفت‌وگو و خنده بودند. هر دو درد داشتند اما دلشان به بودن کنار هم گرم بود. به راستی که عشق درمان تمام دردهای عاشق بود. تقه‌ای به درب اتاق خورد و کله‌ی فرفری حسام از لای در نمایان شد:

-اهم- اهم، جمع کنین خودتون رو ما داریم میایم تو.

پرهام با نیش باز:

-عه؟ کله فری تو کی اومدی؟

یگانه با خنده:

-سلام خانوم آقای فرفری خوش اومدین.

مریم رو به حسام:

-این الآن به من گفت فرفری؟

حسام: دقت کنی به منم گفت.

مریم رو به یگانه:

-حیف که الآن گناه داری وگرنه پوستت رو می‌کندم.

حسام: تنهایین؟ پس کی بهتون رسیدگی می‌کرد؟

پرهام با خنده: آخه کدوم خرمگسی میاد وسط زن و شوهری که دیشب عروسی‌شون بوده.

حسام: بی‌شعور الآن ما هم که وسط اتاقیم خرمگسیم؟

یگانه با خنده:

-خودتون چی فکر می‌کنین؟

مریم: چی زدین که این‌قدر شنگول میزنین؟

حسام: دو احتمال بیشتر نداره، یا مورفینی چیزی زدن بهشون این‌قدر مشنگ شدن یا کله‌اشون خورده به جایی خل شدن رفته.

پرهام با تکانی که به گردنش داد آخی گفت حسام ترسیده به سمتش رفت:

-چی‌شدی؟ خوبی؟

یگانه ترسیده نیم خیز شد که به خاطر درد و کوفتگی او هم آخی گفت:

-پرهامم چی شدی؟ درد داری؟

پرهام که از درد و ضعف عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود سری تکان داد و زیر لب خوبمی زمزمه کرد. درب خانه را باز کرد و خارج شد.

دزدگیر ماشینش را زد و سوار شد که همان‌لحظه ایمان درب ماشین را باز کرد و سوار شد. متعجب به او نگاه کرد. ایمان در حالی که کمربندش را می‌بست:

-چرا عین وزغ به من نگاه می‌کنی؟ برو دیگه.

حرصی چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید:

-اولاً وزغ عمته، دوماً تو چرا تو این یه هفته عین کنه چسبیدی به من؟

ایمان با نیش باز:

-حرص نخور، پوستت چروک میشه همین دو تا دونه خواستگار کور کچلتم می‌پره.

شادی با یادآوری خواستگاری منیژه خانم و بیژن پسر همسایه که روز عروسی او را دیده و خواستگاری کرده بودند، با حرص فرمان ماشین را در مشتش فشرد و برای کنترل خشمش نفس عمیق دیگری کشید.

ایمان با شیطنت خنده‌ای کرد و گفت:

-با این آلودگی هوا این‌جوری نفس عمیق می‌کشی علاوه بر پوستت ریه‌ات هم داغون می‌کنی ها! از من گفتن.

حرصی مشتی روی فرمان کوبید و جیغ زد:

-ایمان!

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و با خنده:

-خیل خب بابا نزن، راه بیفت بریم که دیره.

استارت زد و به سمت مرکز خرید راه افتاد. از داخل آیینه نگاهی به موتوری که تعقیب‌شان می‌کرد انداخت:

-بی‌شرف‌ها یه هفته‌اس از روز تصادف یگانه و پرهام سایه به سایه دنبالمن.

سری تکان داد و گفت:

-نگران نباش، داریم به آخرش می‌رسیم.

ماشین را پارک کرد و به سمت مرکز خرید رفتند. ایمان در حالی که کنار شادی قدم بر می‌داشت:

-حالا چرا اومدی مرکز خرید؟

شادی: نکنه آلزایمر گرفتی؟ جمعه عقد مریم و حسامه، فرد هم که مهمونی برادر پرهام. منم که هیچی لباس ندارم.

ایمان: چرا شما زن‌ها این‌جورین؟ یه کمد پر از لباس هم داشته باشین بازم میگین لباس نداریم.

شادی: امروز نیت کردی رو اعصاب من لی- لی بری نه؟

ایمان با خنده: یه چیزی تو همین مایه‌ها.

در گوشه‌ی دیگر این‌شهر حسام و کمیل پشت سیستم مشغول رصد شادی و ایمان بودند. حسام در حالی که دستانش را با سرعت روی کیبورد حرکت می‌داد:

-آقا، پهباد روشون سوییچ شد.

کمیل در حالی که به مانیتور خیره بود:

-خوبه. چشم ازش بر نمی‌داری حسام مفهومه؟

حسام: چشم آقا خیالتون راحت.

عرفان از دور مراقب‌شونه، ایمانم که خودش کنارش هست منم چشم ازشون بر نمی‌دارم.

کمیل: توکل به خدا، تو یه قدمیش هستیم.

روی کاناپه نشسته و در حال خوردن میوه و تلوزیون دیدن بودند. همان‌طور که میخ فیلم سینمایی اکشن بود تکه سیبی را برداشت و به سمت دهان یگانه برد. یگانه در حالی که سیب را گاز می‌زد، با دیدن صحنه‌ی کشتار رو به رو چشم‌هایش گرد شد و ترسیده به سمت پرهام برگشت. پرهام با دیدن یگانه‌ای که با لپ‌های پر و چشم‌های گرد شده به او نگاه می‌کرد شروع به خنده کرد.

یگانه: کوفت نخند! این چندش‌ها چیه گذاشتی آخه؟

پرهام: وای، قیافه‌ات خیلی باحال شده بود.

دستی به گردنش که آتل داشت کشید:

-آخ!

یگانه هول شده:

-چی‌شد؟

پرهام: نترس، خوبم.

در حالی که به تلوزیون اشاره می‌کرد:

-این‌که چیزی نیست.

چشمکی زد و ادامه داد:

-آقاییت کار هر روزش همینه.

یگانه: عه- عه! چندش می‌دونی من از این‌مدل حرف زدن بدم میاد باز میگی؟ بعدش هم تو هر روز میری اداره روده‌های ملت رو در میاری؟

پرهام وا رفته از قپی که آمده بود:

-خوب چیزه... .

همان‌موقع صدای زنگ خانه به صدا در آمد، سیمین خانم پیر زن خدمتکار خانه‌ی پدری پرهام که برای مراقبت از آنان به خانه‌ی پرهام و یگانه آمده بود، به سمت آیفون رفت و درب را باز کرد.

پرهام: کی بود سیمین جون؟

سیمین در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت:

-آقا گفتن حسام و ایمانن.

پرهام با خنده:

-باز این مزاحم‌ها اومدن.

درب خانه باز شد و ابتدا حسام و مریم و سپس شادی و در نهایت ایمان یا الله گویان وارد خانه شدند. پس از سلام و احوال پرسی حسام در حالی که تکه سیبی از داخل بشقاب بر می‌داشت:

-چه‌طوری گردن شکسته؟

پرهام در حالی که چشم غره‌ای به حسام می‌رفت:

-اون برای خانممه، دست نزن.

بی‌اهمیت برو بابایی زمزمه کرد و روی کاناپه لم داد.

یگانه: پس یاسمن و کمیل کجان؟

ایمان و حسام به یک‌دیگر نگاهی کرده و خندیدند.

ایمان: قرار شد هر کی دیرتر رسید این‌جا شام امشب رو اون حساب کنه.

حسام با خنده:

-احتمالاً الآن تو رستوران داره کارت می‌کشه.

با لبخند وارد اتاق شد و پس از سلام و احوال پرسی با بیماران تخته شاسی را از روی تخت برداشت و شروع به خواندن شرح حال بیمار کرد. آمپول را برداشته و پس از انجام تزریقات و بررسی حال بیمار از اتاق خارج شد. برایش عجیب بود که چرا امروز این‌قدر همه در بیمارستان اضطراب داشته و کارهایشان را درست و به موقع انجام می‌دادند. در همین افکار بود که پایش به خاطر خیسی پله‌های تازه طی کشیده شده، لیز خورد و از بخت بدش به مردی که روبه‌رویش از پله‌ها بالا می‌آمد برخورد کرده و هر دو از چهار پله به پایین افتادند.

با صدای زنگ هشدار موبایلش از خواب برخاست. کمی پلک زد و بعد از هوشیار شدن ایستاد. تختش را مرتب کرد و به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاقش رفت. بعد از انجام کارهای مربوطه و گرفتن وضو از سرویس خارج شد. سجاده را از کشوی کنار تختش برداشت و رو به قبله ایستاد و قامت بست. پس از سلام نماز و خواندن قرآن سجاده را جمع کرد و به سمت اتاق لباس‌هایش رفت. برای انتخاب لباس‌هایی که مناسب اولین روز کاری‌اش باشد وسواس زیادی به خرج می‌داد. لباس‌های مختلف را برمی‌داشت و جلوی آیینه روی بدنش می‌گرفت و آن‌ها را امتحان می‌کرد، اما هیچ‌کدام به دلش نمی‌نشست. بالأخره از میان انبوه کت‌ها و

شلوارهای مارک و گران قیمتش کت تک چرم قهوه‌ای روشنی همراه با پیراهن اسپرت مشکی رنگی با شلوار کتان مشکی برداشت و آن را پوشید. روبه‌روی آیینه ایستاد و موهای لخت قهوه‌ایش را به یک طرف شانه کرد. ادکلن برند محبوبش را برداشت و روی رگ‌ها و گردنش زد و با ماساژ جذب پوستش کرد. کیف چرمی ست با لباسش را برداشت و با بسمالله‌ای زیر لب از اتاق خارج شد. پس از صرف صبحانه سوار ماشین شاسی بلند گران قیمت‌اش شد و به سمت محل کارش حرکت کرد.

پرسان- پرسان اتاق رئیس را پیدا کرد. دستی به کتش کشید؛ سعی کرد با نفس عمیقی استرس را از خود دور کرده و با اعتماد به نفس وارد شود. لبخندی زد و وارد ساختمان شد از پله‌ها بالا می‌رفت، که با شنیدن جیغ دخترانه‌ای سرش را بالا گرفت.

این‌قدر سرعت اتفاقات زیاد بود که وقتی به خود آمد که محو دو گوی رنگی براقی شده بود، که او هم با تعجب و خجالت نگاهش می‌کرد. دخترک در حالی که سرخ و سفید می‌شد با صدایی که از ته چاه در می‌آمد ببخشیدی زمزمه کرد و با سرعت برق و باد از آن‌جا دور شد. این‌قدر هول شده بود که اصلاً درد دستش را متوجه نشده بود. در حالی که نفس- نفس می‌زد وارد ایستگاه پرستاری شد و نشست. دستش را

روی قلبش گذاشت و به دقایق پیش فکر کرد. آن‌مرد چه در چشم‌های رنگینش داشت که این‌گونه او را مسخ خود کرده بود. چشم ابروی زیبا و خوش حالت بینی خوش فرم و قلمی لب‌های... .

با فکر به این‌که چرا صورت مرد نامحرم را تجزیه و تحلیل می‌کند خجالت زد از فکر بیرون آمد و سری تکان داد. نفیسه در حالی که وارد ایستگاه پرستاری می‌شد، پرونده را در جای مخصوصش گذاشت و گفت:

- وای! مردیم این‌قدر کار کردیم.

نگاهی به زهرا که رنگ و روی پریده و گونه‌های قرمزش نشان از حال آشفته‌اش داشت به سمت و او رفت و دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

- وا زهرا خوبی؟

زهرا که تازه از فکر بیرون آمده بود.

- ها؟ چی...چی‌شده؟

از پارچ روی میز داخل لیوان آب ریخت و به سمت زهرا گرفت.

- خوبی؟ چرا لپ‌هات گل انداخته؟ تب داری؟ زهرا در حالی که لیوان را از او می‌گرفت.

- خوبم چیزی نیست. شیما با عجله و نیش باز وارد استیشن شد و رو به زهرا و نفیسه گفت.

- بچه‌ها خبر دارم چه خبری! رئیس جدید بخش امروز اومده یعنی باید بیاین ببینیدش.

زهرا: چطور؟

خانم منصوری سرپرستار بخش وارد استیشن شد و با همان ابهت همیشگی‌اش نگاهی به دختران کرده و گفت.

-سریع برید اتاق کنفرانس رئیس بخش جلسه دارن.

چشمی گفته و از ایستگاه پرستاری خارج شدند. شیما با خنده ضربه‌ای پهلوی نفیسه و زهرا زد.

-جون عجب جلسه‌ای بشه.

زهرا و نفیسه در حالی که به سمت اتاق کنفرانس می‌رفتند با خنده گفتند.

-خیلی خلی دختر.

وارد اتاق کنفرانس شده و روی صندلی‌ها نشستند. صدای پچ پچ دیگر همکاران به گوشش می‌خورد:

- این رئیس جدیده که جای قائمی اومده خیلی جوونه که.

پرستار دیگر: درسته خیلی از قائمی جوون‌تره ولی میگن خیلی با جذبه و با ابهته.

یکی دیگر از کادر بیمارستان: دکتر جوادی رفیق صمیمیشه داشت به دکتر صداقت می‌گفت تازه از آمریکا برگشته اونجا براش سر و دست می‌شکستن.

با باز شدن درب اتاق همهمه‌ی کارکنان تبدیل به سکوت سنگینی شد. در حالی که صدای پاشنه‌ی بوت چرم مردانه‌اش سکوت اتاق را می‌شکست به سمت تریبون رفت و پس از نگاهی به جمعیت خودش را معرفی کرد:

- سلام من دکتر فرهاد نصیری هستم متخصص قلب و عروق و رئیس جدید بخش.

و در میان همهمه‌ای که دوباره سالن را فرا گرفته بود نگاه‌های متعجبشان به یکدیگر گره خورد.

جلوی آینه ایستاده بود و به مژه‌های پر پشتش ریمل می‌زد. با شنیدن صدای درب در همان حالت صدا کرد:

- کمیل جان تویی؟ در حالی که از بی‌خوابی چشم‌هایش باز نمی‌شد به سمت یاسمن رفت لبخند خسته‌ای زد و گفت:

- سلام جان جانانم.

به سمت همسرش برگشت و لبخند زد:

-سلام عزیز دلم خسته نباشی همسرجان.

به سمتش رفت و سفت در آغوشش کشید چشمانش را بست و دم عمیقی از موهای ابریشمی همسرش گرفت و گفت:

الآن دیگه هر چی خستگی داشتم پرید رفت.

از آغوشش بیرون آمد و لبخندی زد و گفت:

-تا تو بری یه دوش آب گرم بگیری منم میرم یه چایی تازه دم برات می‌ریزم که خستگیت قشنگ دربره تو مهمونی چرت نزنی.

با به یاد آوردن مهمانی چهره‌اش در هم رفت و با حالت زاری گفت:

-وای خدایا من تا دوازده شب نمی‌تونم رو پا واستم مهمونی چی میگه این وسط. یاسمن با خنده گفت:

- دقت کردی از وقتی فهمیدی داری بابا میشی غرغرات زیاد شده.

کمیل با خنده: تازه قرار کولر رو هم از این به بعد خاموش کنم.

یاسمن با خنده: خدا به خیر کنه.

پشت فرمان نشسته بود و در حالی که به آهنگ عاشقانه‌ی مورد علاقه‌ی خود و همسرش گوش می‌داد روی فرمان ضرب گرفته بود و به درب خانه نگاه می‌کرد. مریم با عجله خود را به ماشین رساند و سوار شد در حالی که به خاطر دویدن نفس نفس می‌زد:

-سلام...ببخشید دیر شد.

حسام با لبخند و پر عشق نگاهی به همسرش کرد و گفت:

- قربونت برم چرا نفس‌نفس می‌زنی پشت تلفن بهت گفتم که با خیال راحت به کارات برس من منتظرت هستم.

مریم: جان دلم منم که گفتم بیا بالا بیرون سرده.

حسام: منم گفتم که اگه بیام بالا شل میشم دیرمون میشه.

مریم با خنده: الآن با این بحث‌ها بیشتر دیرمون میشه‌ها.

لبخندی زد و از داشبورد گل رز قرمزی بیرون آورد و به سمت مریم گرفت.

- فدای یه تار موهای فرفریت. مریم ذوق زده گل را گرفت و گفت: واااای بازم گل؟ از وقتی به هم محرم شدیم هر روز داری برام گل می‌گیری اینجوری فروشنده‌ی این گل‌ها میلیاردر میشه‌ها.

حسام: پول و گل چه قابل داره عشقم من جون فدات می‌کنم.

با بغض لب زد: دیگه اینو نگو می‌دونی که من جونم به جون تو بنده.

حسام که طاقت دیدن بغض مریمش را نداشت صورتش را جلو آورد و با خنده گفت: خوب خانم خانما مالیات امروزتو پرداخت نکردی‌ها.

مریم به سمت حسام رفت و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ی حسام کاشت.

حسام با خنده: آخیش ممنون از پرداخت به موقعتون بانوی من. مریم با لپ‌های قرمز و لب‌های خندون نگاهی به حسام کرده و ریز خندید.

حسام که می‌ترسید از شدت عشق کار دست خودش و مریم بدهد در حالی که استارت می‌زد: انقدر اینجوری دلبری نکن جفتمون رو بیچاره می‌کنیا از من گفتن.

شاخه گل درون دستش را به صورت حسام کشید و با خنده: برو.

روی صندلی شاگرد نشسته بود. نیم نگاهی به دخترک دست‌فروش سر چهار راه کرد و دوباره نگاهش را به ایمان که پشت فرمان نشسته بود داد. لبخندی زد و گفت: راستش رو بگو اون گوشی رو برای کی خریدی؟

ایمان: هوم...

شادی: گوشیو برای کی گرفتی؟

ایمان: چطور؟

شادی: گفتم اگه برای روز مادر برای عزیز کادو گرفتی منم یه چیز گرون بگیرم.

ایمان: اولا شما نیازی نیست کادوی گرون برای عزیز بگیری اون پول کادو براش مهم نیست دوم این کادو برای عزیز نیست برای یکی دیگه‌اس. نگاهشان به سمت مرد جوانی که شلوار شش جیب پیراهن

گشاد تیم فوتبال چلسی به تن داشت موهایش را از ته زده و بود و رد زخم چاقو و قمه در سرش خودنمایی می‌کرد، رفت. مرد جوان به سمت دخترک پنج ساله‌ای رفت که جعبه‌های دستمال کاغذی در دست داشت و با لباس‌ها کهنه و کمش سرما را مهمان تن نحیفش می‌کرد. مرد پس از مقداری بحث و دعوا با دخترک سیلی محکمی به صورتش زد و در حالی که کمربند را از کمرش باز می‌کرد دنده‌های دخترک بیچاره را زیر لگدهای محکمش خورد می‌کرد. هر دو خشمگین و عصبانی از ماشین پیاده شده و به سمت مرد رفتند. ایمان مرد را محکم به عقب هل داد و پیش از این که مرد به خودش بیاید مشت‌هایش را حواله‌ی سر و صورتش کرد. شادی به سمت بچه رفت و پس از رسیدگی به حال و اوضاع او به سمت ایمان رفت و ترسیده پیراهن او را گرفت و به عقب کشید. ایمان در حالی که فریاد می‌زد: ولم کن بذار حالیش کنم کتک خوردن از کسی که ازش ضعیف تری چه حسی داره. مردم به کمک شادی ایمان را عقب کشیده و جدا کردند. مرد در حالی که خون گوشه‌ی لبش را پاک می‌کرد:

- به تو چه عوضی اصلا حال کردم بزنمش از این به بعد بیشترم می‌زنمش کاری می‌کنم مثل سگ زیر دست و پام جون بده.

ایمان که خط قرمزش کودکان به خصوص کودکان کار بود با شنیدن این حرف‌ها خون به مغزش نرسید و به سمت مرد هجوم برد:

- مرتیکه بی‌شرف حیف اسم مرد که رو توی بی همه چیز بذارن جرات داری یه بار دیگه بگو تا جون دادن زیر دست و پا رو نشونت بدم.

مرد در حالی که از دور کری می‌خواند به سمت دخترک رفت. کودک بیچاره ترسیده پشت شادی پناه گرفت. شادی خشمگین دست مرد را پشت سرش پیچاند و گفت: جرات داری یه حرکت دیگه بکن تا دستتو از سه جا بشکنم. مرد که به غرورش برخورده بود که از پس یک زن برنیامده با درد فریاد زد:

- ولم کن. ضعیفه. شوهرت ادبت نکرده اینجوری هار شدی حیف که زنی وگرنه...

ایمان با یک دست پس گردن او را گرفت و به حالت قپانی سرش را پایین گرفت:

- اولا بار آخرت باشه به زن من توهین می‌کنی بار دیگه تضمین نمی‌کنم زنده باشی دوما حیف که زنی؟ به مقام زن توهین می‌کنی؟ بی وجود تو همه‌ی زندگیت رو مدیونی زنی هستی که به دنیات آورده از شیره‌ی جونش داده که توی دیلاق بشی عصای دستش ولی الآن فقط باید بگم

حیف درد زایمانش حیف... با صدای آژیر پلیس مردک را به همان حالت قپانی به سمت ماشین پلیس برده و پس از توضیحات و گرفتن شماره‌ی ایمان مرد و دخترک را سوار ماشین کرده و بردند. ایمان و شادی در حالی که از خشم نفس‌نفس می‌زدند میان کف و سوت و تشویق مردمی که به دور آن‌ها جمع شده بودند به سمت ماشین رفته و از آنجا دور شدند.

وارد ویلا شده و در حالی که از ماشین پیاده می‌شد سوییچ را به پسر پیشخدمت جوان داد. هر دو شانه به شانه‌ی هم به سمت ورودی حرکت می‌کردند. شادی در حالی که کنار ایمان قدم بر می‌داشت شگفت زده به باغ زیبا و گل کاری شده با نورپردازی که زیبایی آن را دو چندان می‌کرد، نگاه می‌کرد. شادی: عجب کاخی دارن. به پرهام نمی‌خورد بچه پولدار باشه.

ایمان: پرهام و داداشش زیر دست سیمین خانم سرخدمتکار خونه‌شون بزرگ شدن به خاطر همین اخلاقشون با کل خانواده و فامیلشون متفاوته. متعجب نگاهی به طاووسی که داخل باغ برای خودش گشت می‌زد کرد: باغ وحش دارن تو خونه‌اشون؟

ایمان: میشه انقدر تابلو بازی در نیاری؟ بری تو بیشتر متعجب میشی حیثیتمون به فنا میره.

شادی با نیش باز سری تکان داد و شانه به شانه‌ی ایمان وارد خانه شدند. پیشخدمت دیگری جلوی درب ایستاده و کت و پالتوی مهمانان را می‌گرفت. ایمان لبخندی زد و اور کتش را در آورد و به دست پسر داد. شادی هم به تبعیت از ایمان پالتوی خود را درآورد و به دست پسر داد. هر دو آرام و متین وارد سالن بزرگی شدند که داخل آن با لوازم لوکس و عتیقه به زیبایی تمام تزئین شده بود. مهمانان گروه گروه کنار هم بعضی ایستاده و بعضی نشسته گرم گفت و گو با یکدیگر بودند. گروه موسیقی گوشه‌ای از سالن نشسته و موسیقی کلاسیک بی‌کلامی را می‌نواختند؛ پیشخدمت‌ها بین مهمانان می‌چرخیدند و با سینی‌های بزرگی که به صورت حرفه‌ای روی یک دست گرفته بودند به آنان انواع نوشیدنی تعارف می‌کردند. چشمی چرخاند و از بین جمعیت خانواده‌اش را پیدا کرد. هر چند که پیدا کردنشان با آن ظاهر متفاوت کار سختی نبود. لبخندی زده و به سمتشان رفتند، بعد از سلام و احوال پرسی کنار هم نشستند. پسر جوانی سینی شربت را به سمتشان گرفت و تعارف کرد. شادی لیوانی

برداشته و نگاهی به آن کرد و پس از بو کردن و مقداری مزه‌مزه کردن آن را یک نفس بالا رفت. پرهام که کنار یگانه نشسته بود با خنده گفت:

- فکر کردی از این نوشیدنی‌های مورد داره؟ خیالت راحت ما از این چیزا نمی‌خوریم.

شادی: تو چه جوری با این خانواده‌ی متفاوتت توی سازمان استخدام شدی؟

حاج صادق: اتفاقا توی گزینش بالاترین امتیاز رو آورد.

حسام: این داماد ما رو دست کم نگیر بابا سه جز قرآن رو حفظه. شادی با خنده: این آقا پرهام کلا امروز ما رو شگفت زده کرد.

کمیل که کنار ایمان نشسته بود نگاهی به دکمه‌ی کنده شده‌ی یقه‌ی ایمان کرد:

-باز با کدوم بدبختی دعوا کردی یقه‌ات پاره شده؟

زیر چشمی نگاهی به خانواده‌اش که مشغول گفت و گو بودند کرد و به آرامی گفت: یه جوری میگی باز با کی دعوا کردی انگار من لات چاله میدونم.

حسام که کنار کمیل نشسته بود با خنده گفت:

- دور از جون لات.

ایمان: فرفری میبندی فکتو یا بیام ببندمش؟

و تنها جواب حسام در آوردن ادای او در میان خنده‌ی کمیل و ایمان بود. ماهرخ در حالی که سیبی پوست می‌کند:

- شادی جان مادر چرا انقدر دیر اومدین شما؟

شادی: نمی‌دونی بیرون چه ترافیکی بود عزیز سه ساعت تو ترافیک بودیم.

در همین حین الناز و فرید به سمت آن‌ها آمدند:

- خوش آمدید. چیزی کم و کسر ندارین؟

گلرخ: ممنونم همه چیز هست. پرهام: مامان پس فرهاد کجاست؟ الناز: چی بگم از صبح زود رفته بیمارستان تازه الآن برگشته گفتم بره یه دوش بگیره لباس‌هاش رو عوض کنه بیاد.

پرهام: آها پس الآن میاد.

حسام: چطور؟

پرهام با خنده: آخه زمان حمومش از دستشویی تو کمتره.

صدای خنده‌ی بچه‌ها با چشم غره‌ی بزرگترها ساکت شد.

کنار میز بزرگی که انواع غذاها و دسرها و پیش‌غذاها را روی خودش جا داده بود قدم میزد و مقداری از هر کدام درون بشقابش می‌ریخت.

مقداری از بیف‌استروگانف برداشت و قدمی به جلو رفت که با برخورد به نفر رو به رویی بشقاب و محتویات درون آن روی هر دو نفر ریخت.

خجالت زده به فرهادی نگاه کرد که نصف صورت و موها و لباس‌هایش آغشته به غذا بود. صدای خنده‌های ریز حسام و پرهام بیشتر باعث خجالتش می‌شد لب گزید و سر پایین انداخت:

- واقعا عذر می‌خوام نمی‌دونم چرا اینجوری شد.

الناز به سمتشان آمد و لبخندی زد:

-اشکالی نداره عزیزم پیش میاد تو هم لباس‌هات کثیف شده همراه فرهاد و یکی از خدمتکارا برو و لباس‌هات رو عوض کن.

خجالت زده به طرف اتاق رفت و لباس‌هایش را با لباس‌هایی که خدمتکار آورده بود عوض کرد. پس از بررسی خودش در آینه از اتاق خارج شد. چند قدمی دور شده بود که به یاد آورد کیفش را جا گذاشته لعنتی به حواس پرتش فرستاد و دوباره به راهروی پر از اتاق بازگشت. درب اتاق را باز کرد که سینه به سینه‌ی فرهاد شد. هینی کشید و قدمی به عقب رفت که پاشنه‌ی کفشش به دامن بلند لباس جدیدش گرفت و به عقب پرتاب شد برای این که از افتادن جلو گیری کند به گردن فرهاد چنگ زد و آن را محکم گرفت که دست فرهاد دور کمرش حلقه شد.

فرهاد: چیزی می‌خواستی؟ شادی به حدی از این اتفاق جا خورده بود که حرفی نمی‌زد. همین جور مات مانده بود که آستینش توسط ایمانی که از خشم چهره‌اش قرمز شده بود کشیده شد. هر دو از میان جمعیت گذشته و از خانه خارج شدند. در حالی که از شدت عصبانیت نفس‌نفس میزد ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشار داد و از ویلا دور و دورتر شدند. شادی که تا به حال ایمان را این همه عصبانی و ترسناک ندیده بود سکوت را به جای بحث و جدل برگزید و کمربندش را محکم بست. ایمان بی‌مقصد و دیوانه وار گاز می‌داد و بین ماشین ها لایی می‌کشید. شادی وحشت زده فریاد زد:

- چته دیوونه چرا یهو جنی شدی؟

ایمان: از اولشم نسبت به این مهمونی حس بدی داشتم....من چی کم دارم؟ ها؟ من چیم کمتر از اون پسره‌اس؟

شادی: من نمیفهمم چی میگی. ایمان که همچنان گاز می‌داد و لایی می‌کشید: نمی‌فهمی؟ بعد اسم خودتو گذاشتی نابغه؟ از رفتار من تو این مدت چه برداشتی کردی؟

شادی کلافه فریاد زد: سر خرو کج کن یه جا پارک کن مثل آدم حرف بزن بفهمم چه مرگته. ایمان سری بالا انداخت: دیگه حتی یه لحظه هم

برای گفتنش تعلل نمی‌کنم. من دوست... حرفش تمام نشده بود که نیسانی به ماشینش برخورد کرده و پس از سه بار معلق خوردن چپ کرد. خیابان خلوت خلوت بود. از ماشینش پایین آمد و آرام و خونسرد به سمت ماشین چپ کرده رفت. محافظان نقاب دارش آرام هر دو را از ماشین بیرون آورده و سوار ون مشکی رنگشان کردند در حالی که از آنجا دور می‌شدند ماشین مچاله شدهی ایمان منفجر شد.

با احساس درد و کوفتگی هوشیاریش را به دست آورد و چشم گشود. همه جا را تار می‌دید کمی پلک زد تا دیدش واضح شد. با وارونه دیدن همه چیز و معلق بودن بین زمین و هوا متوجه شد که از سقف آویزان شده. سعی کرد با دیدن اطرافش سرنخ و راه فراری پیدا کند. چشم چرخاند و با دیدن شادی که بیهوش و با صورت خونی دست و پایش را به صندلی بسته بودند،شوکه شد.

ایمان: شادی صدای من‌رو می‌شنوی؟ شادی خانم.

نگران از پاسخ ندادن شادی صدایش را بلند کرد:

-شادی شادی تورخدا یه چیزی بگو.

در حالی که صدایش از بغض دورگه شده بود:

-شادی جان معذرت میخوام سرت داد زدم. شادی تو رو جان هر کی دوست داری چشم‌هات رو باز کن.

- با وحشت از دست دادن شادی فریاد زد و کمک خواست: کمک. کسی اینجا نیست؟ یکی کمک کنه. کسی تو این خراب شده نیست؟

با جواب ندادن کسی با بغض زیر لب زمزمه کرد:

- یا غیاث المستغیثین خودت این بارم به فریادمون برس.

نیم ساعت گذشته بود و هنوز هم او میان زمین و هوا و شادی میان برزخ مرگ و زندگی معلق بودند. از شدت وارونگی احساس می‌کرد سرش در حال انفجار و چشم‌هایش از کاسه بیرون زده و به زودی قرار است با ملک الموت ملاقات کند. به این فکر می‌کرد که ای کاش با خانواده‌اش خداحافظی می‌کرد؛ ای کاش برای آخرین بار دستان گرم مادرش را می‌بوسید و از او و خاله‌اش که حق مادری به گردنش داشتند حلالیت می‌گرفت ای کاش یک بار دیگر در آغوش گرم و پر محبت برادر بزرگترش حل می‌شد و شانه‌هایی که همیشه تکیه گاهش بود را می‌بوسید. کاش می‌توانست برای بار آخر گوش جان بسپارد به صدای خنده‌های خواهرانش. کاش برای آخرین بار همراه کل‌کل‌ها و شوخی‌های پرهام و حسام می‌شد و باعث شادی و قربان صدقه‌های بزرگترهایش. در

همین افکار بود که صدای آخ ریزی توجه‌اش را جلب کرد. به سمت شادی برگشت که تازه کمی هوشیاری‌اش را به دست آورده و با چهره‌ای که از درد در هم رفته بود با منگی و گیجی به اطرافش نگاه می‌کرد.

خوشحال از زنده بودنش خداروشکری زمزمه کرد و با صدای بلندی او را مخاطب قرار داد:

- شادی...حالت خوبه؟

کمی پلک زد و پس از واضح شدن دیدش به سمت صدا برگشت با دیدن ایمانی که وارنه میان زمین و هوا معلق و سر و صورتش خونی وحشت زده جیغ آرامی کشید:

-ایمان این... این چه وضعیه؟ ما کجاییم؟ چه..خب..خبره.

ایمان: نترس آروم باش یادت میاد دیشب تصادف کردیم بعدش چی شد؟

شادی: تصادف. چیزی یادم نیست. کی این بلا رو سر ما آورده؟

درب سوله باز شد و مرد جوانی وارد شد:

-من این بلا رو سر تون آوردم. ایمان پوزخندی زد و گفت:

- فالگوش وایستاده بودی؟ مامانت بهت یاد نداده کار خوبی نیست؟

شادی: پس ماتئوس ماتئوس که میگن تویی.

صندلی گوشه‌ی سالن را برداشت و برعکس روی آن نشست: و تو همون فونتریای معروف و برگ برنده‌ی منی. ایمان پوزخندی زد:

-اشتباه گرفتی داداش این برگه برنده‌ی تو نیست با برگ برنده‌ی تو دلمه درست کردن.

ایستاد و به سمتش رفت:

-و تو همون محافظ بچه پروی فونتریا که سه متر زبون داره هستی.

ایمان نیشخندی زد و گفت:

- اتفاقا این یه بار اصلا از آشنایی با تو خوشبخت نیستم.

زنجیری که ایمان از آن آویزان بود را تکانی داد که باعث شد وارونه میان زمین و هوا تاب بخورد. او که این همه سر و ته بودن باعث سر درد و سرگیجه‌اش شده بود تابی که می‌خورد بر احوال بدش اضافه می‌کرد.

ماتئوس پوزخندی زد و به گوشه‌ی اتاق رفت و در حالی که قفل زنجیر را باز می‌کرد:

- سر و زبون داشتن خیلی خوبه ولی الآن اولین اشتباهت می‌تونه آخرین اشتباهت بشه. با رها کردن زنجیر از بند قفل، ایمان در حالی که تاب می‌خورد با صورت به زمین افتاد. سرگیجه و حالت تهوع امانش نمیداد و

با دست بسته در حالی که دنیا دور سرش می‌چرخید هر چه خورده و نخورده بود را بالا آورد.

پشت میز مرکزی سایت ایستاده بود و به حرکات تند انگشتان دست حسام نگاه می‌کرد. پرهام کلافه با دستانش بازی می‌کرد و پوست گوشه‌ی ناخنش را می‌کند. عرفان نگران مسافت بین میز حسام تا میز خودش را طی می‌کرد. اما کمیل وای از حال کمیل وای از کمیلی که جسمش اینجا سالم و روی پا بود اما از درون ویرانه‌ای بیش نبود. زندگی بی برادر را بلد نبود اصلا نمی‌توانست تصور کند دنیای بیبرادرش چگونه است. یک جهنم سوزان و عذاب آور؟ یک زمهریر سرد و بی روح و یخ زده؟ به راستی دنیای بی ایمان برایش چه جهنمی بود؟ لحظه به لحظه حالش وخیم و وخیم تر می‌شد تا جایی که به دسته‌ی صندلی چنگ زد تا از سقوطش جلوگیری کند. عرفان با دیدن حال کمیل به سمتش رفت و کمکش کرد روی صندلی بنشیند:

- آقا حالتون خوبه؟ به خودتون فشار نیارید سر دردتون بدتر میشه‌ها.

با صدایی که خودش هم به زور می‌شنید خوبمی زمزمه کرد. تپش قلبی که ناشی از استرسش بود با صدای ضربه‌ی محکم حسام به میز بدتر شد. ترسیده دستش را روی قلبش گذاشت و رو به حسام فریاد زد:

- چه خبرته؟ صد دفعه گفتم مثل آدم...

حسام در حالی که با چشمانی لبریز از شوق با خوشحالی می‌خندید میان حرف کمیل پرید:

- آقا پیداشون کردم، به خدا پیداشون کردم. بیاین زودتر بریم نجاتشون بدیم بعد هر چقدر دلت خواست من رو توبیخ کن.

اسلحه‌ها و تجهیزات‌شان را برداشته و مهیای رزم شدند. ون‌ها و ماشین‌هایشان دور تا دور ویلا را محاصره کرده و نیروها به فرمان کمیل آرایش نظامی گرفتند. پس از باز کردن درب توسط عرفان ، همراه با حلقه‌ی اول وارد ویلا شد. اسلحه‌اش را تهاجمی رو به رویش گرفته بود و یک به یک محافظان را شکار گلوله‌هایش می‌کرد. با خالی شدن حیاط دوان دوان خود را به پشت ویلا رساند. با دیدن صحنه‌ی رو به رو روح از تنش خارج شد. اشک‌هایش بی اجازه می‌چکید و یک به یک صورتش را نوازش می‌کرد. نفسش بالا نمی‌آمد. نمی‌توانست باور کند این بدن بی‌سر که از بالای ساختمان آویزان است و تکان می‌خورد همان برادر رشیدش است که مادر بی‌چاره‌اش هر روز برایش چهار قل می‌خواند و قربان صدقه‌اش می‌رفت. نمی‌توانست باور کند این سر بریده‌ای که در تشتی از

خون شناور است همان صورت قرص ماه دردانه برادرش است که روزی محل بوسه‌های پدرشان بوده. آن قدر وحشت زده بود که کلامی از دهانش بیرون نمی‌آمد چنگی به قفسه‌ی سینه‌اش زد و با صدای بلندی فریاد زد:

- یا حسین ایمان.

در برابر معبود و معشوقش سر به سجده گذاشته بود و اشک می‌ریخت. تمام خاطرات کودکی‌اش از زمانی که یادش می‌آمد تا آخرین روز و آخرین لبخندش مانند فیلم از جلوی چشمانش می‌گذشت. ایمان مانند برادر نه ، خود برادر بود برایش. در تمام غم و شادی های زندگیش در تک تک روزهای سخت و تلخ و شیرینش همیشه او و کمک‌ها و راهنمایی‌هایش بود. از شدت غم و استرس قلبش مچاله شده بود. در حالت سجده اشک می‌ریخت و هق می‌زد و از پروردگار قادرش کمک می‌طلبید. پس از دقایقی راز و نیاز و التماس به خدا سرش را از سجده برداشت. از شدت گریه و نگاه بیش از حد به مانیتور برای یافتن کور سوی امیدی از برادرش، چشمانش قرمز شده بود و تار می‌دید. تسبیح را برداشت و مثل همیشه صلوات نذر امام سجاد کرد و متوسل به ایشان

شد تا این جگرگوشه‌ی خانواده به خانه‌اش باز گردد. با احساس درد در سرش از سر سجاده بلند شد و به سمت میز رفت. از داخل پارچ لیوان را پر از آب کرد و قرص مسکنی که روی میز بود را برداشت و همراه با آب خورد. خواست از اتاق خارج شود که صدای ناله‌های کمیل توجه‌اش را جلب کرد. به سمتش رفت و کنارش نشست. غمگین به صورت خیس از اشکش زل زد. تا به حال او را این‌گونه پریشان ندیده بود. کمیل با صورت رنگ پریده و خیس از اشک در حالی که نفسش به سختی و با صدای خرخر بالا می‌آمد دست و پا می‌زد و دستش را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کشید. ترسیده سعی در صدا زدن او داشت:

- کمیل! کمیل داداش...داری خواب می‌بینی.

ترسیده و یا ابوالفضل گویان به سمت دکتر بهداری اداره رفته و او را که در حال صحبت کردن با حاج صادق بود به سمت اتاق کشاند. دکتر با دیدن حال کمیل به سمتش رفت. کمیل بی قرار در خواب تکان می‌خورد و گویی نمی‌توانست از این کابوس عذاب آور خلاص شود. حاج صادق به سمتش رفت و با ضربه‌هایی که به صورتش می‌زد سعی در بیدار کردنش داشت:

- کمیل. کمیل جان داری خواب می‌بینی. پاشو.

دکتر:

- داره عضلاتش سفت میشه باید بیدارش کنیم ممکنه تشنج کنه.

با عجله در حالی که ذکر یا خدا را زیر لب زمزمه می‌کرد لیوان آب را از روی میز برداشت، کمی داخل دستش ریخت و روی صورت کمیل پاشید. حسام که حالا صورتش خیس از اشک بود:

- کمیل! کمیل داداش پاشو. چیزی نیست داری خواب می‌بینی.

کمیل که حالا در وحشتناک‌ترین قسمت کابوسش قرار داشت و می‌دید که خون‌های داخل تشت را روی صورتش می‌ریزند با فریاد یا حسین از خواب برخواست. نفس نفس میزد و میشد بدون دستگاه هم حدس زد که ضربانش بالای صد و سی است. تمام تنش از عرق سرد خیس بود. نگاهش را بین چهره‌های نگران رو به رویش چرخاند و با دیدن عمویی که کم از پدر نداشت در آغوشش پرید. شانه‌های لرزان و هق هق گریه‌اش نشان از غم لبریز شده‌اش داشت. دکتر با دیدن فضای خصوصی و خانوادگی‌شان لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

کنار هم روی صندلی‌ها دست و پا بسته نشسته بودند. نگاهی به شادی که از درد چشم‌هایش را روی هم فشار می‌داد، کرد. ایمان:

-خوبی؟ درد داری؟ کجات درد می‌کنه؟

آخی گفت و نالید:

- پام. پام فکر کنم توی تصادف شکسته.

شرمسار از این که کاری از دستش بر نمی‌آمد آهی کشید و سرش را پایین انداخت:

- حلالم کن شرمنده‌ام، همش به خاطر دیوونه بازی منه که این بلا سرت اومده. سرفه‌ای کرد که شادی نگران به سمت او برگشت: خوبی؟ باز دوباره ریه‌اته؟ لبخند بی‌جانی زد: نه خوبم گلوم خشک شده. درب سوله باز شد و ماتئوس همراه با دو مرد محافظ وارد شدند. خنده‌ای کرد و گفت:

- لیدی اند جنتلمن آماده‌ی یه مسافرت هیجان‌انگیز هستین؟ شادی: کجا می‌خوای ما رو ببری؟ پوزخندی زد و گفت:

- ما؟ به سمت ایمان رفت و در حالی که دستش را میان موهای مشکی و پرش می‌کشید گفت:

- مایی وجود نداره.من و تو با هم می‌ریم.

موهای ایمان را به عقب کشید و گفت:

- این یارو جوجه ماموره هم تنها میره.

لبخند مرموزی زد و گفت:

- البته همچین تنهای تنهام نیست. عزارئیل هم باهاش میاد.

این بار نوبت ایمان بود که پوزخند بزند:

- مرگ دست خداست نه توی پیزوری.

نیشخندی زدی و گفت:

- خدا؟ نمی‌شناسم.

ایمان: طبیعیه اگه می‌شناختی تعجب می‌کردم.

ماتئوس: خیلی خوب ببینم موقعی که داری زجر می‌کشی هم خدا خدا می‌کنی یا نه؟

با فکر به آینده‌ی پر درد و عذاب آورش در دل با خدای خود نجوا کرد و از او خواست تا این بار هم تنهایش نگذارد و کمکش کند تا از پس این امتحان هم برآید. ماتئوس اشاره‌ای به یکی از افرادش کرد و مرد با دستگاه فرکانس یاب به ایمان نزدیک شد. دستگاه را روشن کرد و از پا و کفشش شروع کرد و به سمت سرش رفت با نزدیک شدن دستگاه به دهانش، آلارم پیدا شدن سیگنال به صدا در آمد. ماتئوس پوزخندی زد و گفت:

- پس توی دندونت مزاحم داری.

اشاره‌ای به محافظ دیگر کرد. مرد سری تکان داد و جعبه‌ی بزرگ فلزی را کنار ماتئوس گذاشت و باز کرد. هر دوی افرادش با اشاره‌ی ماتئوس به سمت ایمان رفته و با زور دهانش را باز کردند. ماتئوس بی توجه به جیغ و فریاد شادی و تلاش‌های بی ثمر ایمان برای رهایی از بند آنان دستکش‌های لاتکس را دستش کرد و انبر را برداشت و به سمت ایمان رفت. خشن و بی رحم به چشمان ایمان زل زد و گفت: بی حسی نداریم از خدات کمک بگیر. چشم‌هایش را بست و سعی کرد با گفتن ذکرهایی که برای آرامش قلب و روح بود حواسش را از درد پرت کند. ماتئوس اما بی رحم با ریشه‌ی دندان بازی می‌کرد و این کار درد طاقت فرسای کشیدن دندان را بدتر می‌کرد. پس از دقایقی خسته شد و دندان را کشید که صدای آخ پر درد ایمان فضا را پر کرد.

پشت سیستم نشسته و در حال ردیابی سیگنال جی پی اس‌های زیر جلدی که برای شادی و ایمان کار گذاشته شده بود، شد. عرفان با ماگ قهوه‌ی حسام به سمتش رفت و در حالی که ماگ را روی میزش می‌گذاشت:

- بیا حسام جان برات اسپرسو دوبل درست کردم قشنگ خواب از سرت بپره بتونی کار کنی. خسته از دو ساعت بی وقفه به مانیتور زل زد به

پشتی صندلی‌اش تکیه داد و قلنج کمرش را گرفت و گردنش را به چپ و راست حرکت داد تا اندکی از خستگیش را کم کند. ماگ را برداشت و جرعه‌ای نوشید. طعم همیشه بی نظیر قهوه‌های عرفان و دمای مطلوبش خستگیش را از بین برد و لبخندی زد:

- دمت گرم واقعا بهش نیاز داشتم.

عرفان: نوش جونت هر چی می‌گم یه دو ساعت بخواب استراحت کن که گوش نمیدی نه تو نه آقا کمیل.

آهی کشید:

- چه جوری می‌تونیم بخوابیم وقتی معلوم نیست داداشمون کجای این دنیاست؟ اصلا زنده‌اس؟ اگه خدایی نکرده...

عرفان: زبونت رو گاز بگیر. من دلم روشنه ایمان بر می‌گرده زنده و سالم دعای خیر دختر من پشت سرشونه‌ها.

حسام: کمیل کجاست؟

عرفان: تو دفترشه بنده خدا دوباره میگرنش داشت عود می‌کرد رفتم بهش یه قرص دادم احتمالا الآن داره استراحت می‌کنه.

حسام: نگرانم.هیچ کدوم از جی پی اس‌ها سیگنال نمیده و این اصلا چیز خوبی نیست.

دستی به صورتش کشید و لا الاه الا الله را زیر لب زمزمه کرد. روی کاناپه‌ی اتاقش دراز کشیده بود و آرنجش را روی چشمانش گذاشته بود. خسته از این سر دردهای شدیدی که کاملا زندگیش را فلج کرده بود. با صدای زنگ موبایلش چشم باز کرد. با دیدن شماره‌ی خانه آهی کشید و تماس را متصل کرد:

- جانم عزیز.

یاسمن با لبخند:

- منم عزیز دلم.

لبخند بیجانی زد:

- سلام جانکم خوبی؟

یاسمن: من آره ولی عزیز نه. نگران نشست:

- چرا؟ چش شده؟

یاسمن: نگران ایمانه از وقتی هم گفتی رفته ماموریت بدتر شده میگه خواب خاله ماهگل رو دیده. دلشوره‌اش بیشتر شد.

دستی به صورتش کشید:

- به عزیز بگو نگران نباشه ان شا الله فردا پس فردا کارش تموم میشه میاد.

یاسمن: کمیل جان چرا صدات اینجوریه؟ مطمئنی خوبی؟ واقعا اتفاقی نیفتاده؟

کمیل: نگران نباش عزیز دلم خوبم کارم زیاده یه خورده خسته‌ام الآنم باید برم کاری نداری؟

یاسمن: نه عزیزم برو به سلامت وقت کردی یه خورده بخواب.

کمیل: باشه حتما فعلا خداحافظ.

یاسمن: خداحافظ.

روی صندلی‌ها دست و پا بسته نشسته بودند. ساعت‌ها در یک وضعیت بودن باعث خشکی و کرختی عضلاتشان شده بود. هوا سرد بود و سوز سرما باعث استخوان دردشان شده بود. بوی کاه و پهن اسب‌ها و سوز سرما نشان می‌داد که در یک اصطبل در خارج از شهر زندانی شده‌اند. سرش را به سمت شادی که در حال چرت زدن بود چرخاند. بند بند وجودش درد داشت اما هیچ کدام به اندازه‌ی ناله‌های پر درد شادی برایش دردناک نبود. گلویی صاف کرد و به سمت شادی برگشت:

- بیداری؟

شادی بی‌حال:

- هوم.

ایمان: بیا حرف بزنیم تا هم وقت بگذره هم حواسمون از درد پرت بشه.

شادی:

- چی بگم.

ایمان: چیزه...تو...تو نمی‌خواد چیزی بگی من میگم تو گوش کن. در حالی که از درد لب‌هایش را به هم می‌فشرد سری تکان داد.

ایمان: نمی‌دونم از کجا شروع کنم. من تا حالا تو عمرم...

درب سوله باز شد و ماتئوس وارد اتاق شد:

- دقت کردین خیلی حرف می‌زنین؟ هر وقت من اومدم شما دو تا همش داشتین با هم پچ پچ می‌کردین.

ایمان با حرص: ما زیاد حرف نمی‌زنیم تو هی میای می‌پری وسط حرف ما.

در حالی که دستش را پشت کمرش قلاب کرده بود به سمت ایمان قدم برداشت.

ماتئوس: متاسفم ولی قراره یه برنامه‌ی خیلی ویژه داشته باشیم. پس بهتره ساکت باشی هر چند که نمیشه درد کشید و ساکت بود.

شادی کلافه داد زد:

- مردک روانی تو من رو می‌خواستی خیلی خوب من رو گرفتی دیگه این رو ولش کن بره پی زندگیش من رو و تو هر قبرستونی که خواستی می‌ریم.

به سمت شادی رفت رو به رویش ایستاد و خم شد صورتش به قدری به صورت شادی نزدیک بود که با هر کلمه‌ای که حرف می‌زد نفس‌های داغش پوستش را می‌سوزاند.

ماتئوس با لبخند مرموزی:

- هووم می‌دونستی وقتی عصبانی میشی جذاب می‌شی؟

در حالی که با سر انگشتانش گونه‌های شادی را نوازش می‌کرد:

- نظرت چیه قبل رفتن یه برنامه‌ای هم برای تو داشته باشیم خانم کوچولو؟

شادی در حالی که با نفرت به ماتئوس نگاه می‌کرد آب دهانش را روی صورت او پاشید و با پوزخند گفت:

- هه مگه این که این آرزو رو به گور ببری.

ماتئوس که از این حرکت شادی چندشش شده بود خشمگین شده و سیلی محکمی به صورتش زد. شدت ضربه به حدی بود که سرش به یک سمت خم شد پوست صورتش داغ شد و گوشش سوت می‌کشید. ایمان

با دیدن حال شادی و نگاه ناپاک ماتئوس به حدی عصبانی شده بود که خون به مغزش نمی‌رسید فریاد می‌کشید و هر چه فحش و ناسزا بلد بود نثار ماتئوس کرد. ماتئوس با سر به دو نفر از افرادش اشاره کرد. یکی از آن‌ها به سمت شادی و دیگری به سمت ایمان رفتند و با تمام توان آن دو را کتک زدند. ماتئوس روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و به منظره‌ی رو به رو خیر شد. پس از چند دقیقه بی حوصله گفت:

- کافیه.

با صدای ماتئوس افرادش کنار رفتند. هر دو از شدت درد و تشنگی و گرسنگی بی‌حال شده بودند.

ماتئوس: اینجوری بی فایده‌اس.هیجان نداره. باید یه کاری کنیم که به یاد ماندنی باشه.

سرفه‌ای کرد و گفت:

- مثلا می‌خوای مثل فیلما خفن به نظر بیای؟ از نظر ما تو یه آدم مریض روانی بیشتر نیستی. ماتئوس ایستاد و به سمت لپ‌تاپش رفت چند لحظه بعد با زدن چند دکمه فیلمی از طریق ویدئو پرژکتور روی دیوار نمایش داده شد. ایمان مات و مبهوت به تصویر رو به رو نگاه می‌کرد. ماتئوس دست به سینه کنارش ایستاد و گفت:

- علی وحیدی متولد ۱۳۴۰ یکی از بهترین نیروهای امنیتی که دو سال تمام به بالاترین و مهم‌ترین لایه‌های موساد نفوذ کرد. من که ندیدمش ولی شارون وقتی ازش حرف میزد کینه و نفرت از چشم‌هاش موج می‌زد. مثل این که بد ضربه‌ای به این اسرائیلی‌ها زده.

خنده‌ای کرد و گفت:

- با این که من خودم مقابل شمام ولی خیلی حال کردم از این که یکی پیدا شده روی این یهودی‌های مغرور و خسیس رو کم کنه.

- باورش نمی‌شد این مرد زخمی که با سر و صورت خونین آویزان شده و گوشت تنش را مانند گوشت قصابی تکه تکه مثله می‌کردند، همان پدری است که عکس‌هایش را با چهره‌ی خندان و قامت رشید و استوار دیده بود. از شدت غم احساس می‌کرد سیخ داغ درون قلبش می‌کنند. نمی‌خواست جلوی ماتئوس نقطه ضعفی نشان بدهد ولی اشک‌هایش بی اجازه می‌چکید. فیلم به جایی رسید که علی را روی زمین خوابانده و چاقو را زیر گلویش گذاشته و با حرکات رفت و برگشتی شروع به بریدن سرش کردند.

ماتئوس: به نظرم حقت بود که بدونی پدرت چطوری کشته شده و البته دلم می‌خواد تو هم دقیقا مثل پدرت بری پر درد و بی سر.

همانطور که فیلم شکنجه‌های علی را برای پسرش پلی کرده بود به سمت جعبه‌ی فلزی رفت. افراد ماتئوس دستان ایمان را از پشت باز کرده و پیراهنش را از تنش بیرون آوردند. دستانش را روی دسته‌ی صندلی گذاشته و با طناب محکم بستند. ماتئوس همراه با وسایل لازم آمد و روی صندلی رو به رویش نشست. ایمان بی اهمیت به خود و موقعیتش فقط میخ تصویر آخرین ساعات زندگی پدری شده بود که دردهایش را باذکر نام ائمه تسکین می‌داد. ماتئوس با خون‌سردی در حالی که سوت می‌زد سوزن ته گردی را برداشت و با باز کردن درب فندک فلزی طلاییش آن را داغ کرد.

به شادی که با وحشت به این صحنه‌ها نگاه می‌کرد چشمکی زد و با خنده:

- اول ایمنی بعد کار ممکنه سوزن آلوده باشه و عفونت وارد بدنش بشه.

پس از داغ کردن سوزن درب فندک را بست. یکی از افراد ماتئوس دست مشت شده از عصبانیت و وحشت ایمان را به زور باز کرد. ماتئوس با خون‌سردی و در حالی که با سوت آهنگ می‌پنواخت سوزن را زیر ناخن ایمان فرو کرد. با احساس درد و سوزش شدید در زیر ناخن‌هایش

لب گزید و یا حسینی زیر لب زمزمه کرد. شادی وحشت زده اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد تا ماتئوس دست از کارش بردارد. ده برابر این درد را درون قلبش احساس می‌کرد. باورش نمی‌شد او که روزی به خون‌سردی و بی احساسی معروف بود حال اینگونه برای درد فرد دیگری اشک بریزد و فریاد بزند. ماتئوس اما بی توجه به فریادهای شادی و نفس نفس زدن‌های از سر درد ایمان ادامه داد:

- می‌دونی من یه دوره‌ی بازجویی و شکنجه‌گری رو دیدم توی این مدت آدم‌های زیادی زیر دستم جون دادن اما خوب برام مهم نبود. تو تنها کسی هستی که یه کم فقط یه کم دلم براش سوخت.

ایمان در حالی که از درد لب می‌گزید:

- ببین چه قدر بدبخت شدم که تو دلت برام می‌سوزه.

شادی در حالی که اشک می‌ریخت فریاد زد:

- بابا لعنتی مگه تو نمیگی دلت براش می‌سوزه ولش کن بذار بره من فونتریام تو با من طرفی.

ماتئوس: من با تو طرف نیستم طرف حساب تو رئیس منه.

پوزخندی زد و در حالی که فندک را زیر انگشتان ایمان گرفته بود همراه با صدای ناله‌ها و یا علی گفتن‌های ایمان ادامه داد:

من فعلا یه خورده با این شازده تسویه حساب می‌کنم بعدم یه خداحافظی پر درد.

در حالی که دستانش را مانند هواپیما کرده بود:

من و تو هم صاف می‌ریم تلآویو. هر دو وحشت زده بودند.

هر دو درد داشتند اما درد و خود را فراموش کرده و شادی به فکر خداحافظی پر درد و ایمان به فکر تلآویو بود. هر دو بی خبر از هم در فکر خود نقشه‌ای برای فرار می‌چیدند. باید فرار می‌کردند پیش از انتقال به تلاویو و یک مرگ پر درد.

پشت سیستم مرکزی که حسام کار می‌کرد راه می‌رفت. کلافه دستی به موهایش کشید:

- چی شد حسام؟

حسام: آقا هر چهار تا جی پی اس داره موقعیت خودمونو نشون میده.

عرفان: یعنی چی؟ مگه میشه؟ کمیل: حسام توضیح می‌خوام. کمیل: آقا دو تا احتمال وجود داره یکی اینکه از یه دستگاه مختل کننده قوی و پیچیده و جدید استفاده شده یا اینکه...

پرهام: جون به سرمون کردی حسام یا اینکه چی؟

حسام: یا اینکه اصلا اون جی پی اس‌هایی که کار گذاشته شده اصل نبوده.

کمیل خنده‌ی عصبی کرد:

- یعنی چی؟ اصلا مگه همچین چیزی میشه مگه خودت اون روز که جی پی اس ها رو کار گذاشتن چک نکردی؟

صدای حاج صادق از بالای پله‌ها توجه‌شان را جلب کرد.

حاج صادق: کمیل سریع با بچه‌هات بیا اتاق کنفرانس.

با عجله و در حالی که به پرهام کمک می‌کردند تا از پله‌ها بالا بیاید وارد اتاق کنفرانس شدند. پس از چند لحظه حاج صادق کلافه و عصبی وارد اتاق شد.

کمیل: چی شده آقا؟

حاج صادق در حالی که از عصبانیت و استرس چشم‌هایش قرمز شده بود:

' قضیه جی پی اس که حسام میگه درسته. اون ردیاب‌ها فقط همون لحظه که حسام چک می‌کرده سیگنال می‌فرستاده.

مات و مبهوت به دهان حاج صادق و کلماتی که از دهانش بیرون می‌امد و نشان از رکب خوردنشان داشت نگاه می‌کردند. اولین نفر کمیل به خودش امد:

- همه‌ی اینا یعنی این همه مدت حفره داشتیم؟

حاج صادق سری تکان داد:

- یه نامرد یه گرگ در لباس میش از پشت به همه‌مون خنجر زد.

عرفان: آقا همه اینا یعنی...

حسام: ایمان و شادی دست خالی وسط یه مشت کفتارن.

پرهام دستی به صورتش کشید:

- یا امام رضا حالا باید چی کار کنیم آقا؟

حاج صادق: نگران نباشین هنوز یه امید داریم یه جی پی اس از ماموریت قبلی توی دندون ایمان کار گذاشتیم. با شنیدن این حرف نور امیدی بر قلبشان تابیده شد و نفس آسوده‌ای کشیدند.

داخل حیاط مشغول آب و جارو بود. یاسمن که حال سنگین شده بود به سختی از پله‌ها پایین آمد و کنار مریم روی تخت نشست و به عزیز نگاه کرد.

یاسمن: خجالت بکش پاشو برو بگیر ازش گرفتی نشستی اینجا با حسام چت می‌کنی عزیز بیچاره با این حالش باید حیاط بشوره؟

بی حوصله گوشی را خاموش کرد:

- اولا بلد نیستم خجالت بکشم بیا تو برام بکش دوما حسام کجا بوده از دیروز تا حالا آنلاین نیست تلفنم جواب نمیده دارم براش سوما از صبح تا حالا همه جا رو داره می‌شوره بهش‌هم میگم بده من بشورم با کلافگی پسم میزنه.

یاسمن: پس هنوز نگرانه.

مریم: نگران چی؟

به سختی ایستاد و به سمت شیر آب رفت و آن را بست. عزیز با قطع شدن جریان آب به سمت شیر برگشت و با دیدن یاسمن گفت:

- چرا بستی آب رو؟ باز کن.

یاسمن: کل کوچه رو هم بشوری فکر مشغول و دل نگرانت درست نمیشه عزیز. بیا. بیا حرف بزنیم قربونت برم حرف بزن شاید سبک شدی و حالت بهتر شد.

شلنگ آب را روی زمین گذاشت و همراه یاسمن روی تخت نشست.

مریم: خواب چی دیدی مامان؟

آهی کشید و بغضش را قورت داد:

- دیشب بعد از سی سال خواب خواهرکمو دیدم مثل همیشه زیبا و دوست داشتنی. وسط خونه باغ پدریمون بودیم. ماهگل روی تابی که آقام درست کرده بود نشسته بود و علی پشت سرش تابش می‌داد. صدای خنده‌هاشون از دور هم شنیده می‌شد لبخندی زدم و رفتم سمتشون ماهگل در حالی که با تاب به شاخه‌های درخت سیب نزدیک می‌شد سیبی چید. دلم برای خنده و شیطونی‌هاش یه ذره شده بود. تو حال خودم بودم که صدای ناله‌های یه نفر کلافه‌ام کرد. یهو به خودم اومدم دیدم با ماهگل توی یه بیابون بودیم ماهگل دیگه جوون نبود دیگه صورتش مثل همیشه قشنگ نبود موهاش سفید شده بود و صورتش لاغر و تکیده شده بود دیگه به جای خنده اشک توی چشم‌هاش بود. ناراحت بود از دستم هنوز صدای ناله‌های اون آدم می‌اومد ماهگل گفت: ایمانم داره داماد میشه. باورت میشه ماهی؟ پسرم داره عروس میاره. اشک می‌ریخت و دور خودش می‌چرخید و کل می‌کشید توجه‌ام به ایمان جلب شد که با لباس دامادی خونی با یه عروسی که نمی‌دونم کی بود داشتن می‌رفتن سمت یه کالسکه‌ی اسب. حس خوبی خوبی نداشتم همش صدای حرف‌های ماهگل توی سرم می‌پیچید که از خواب پریدم.

مریم: وای الهی بمیرم برات چه خواب وحشتناکی دیدی.

یاسمن در حالی که شانه‌های عزیز را ماساژ می‌داد:

- به دلت بد راه نده عزیز براش صدقه بنداز تازه خون تو خواب باطله.

عزیز که حالا گریه می‌کرد:

- من مطمئنم یه بلایی سرش اومده درسته من به دنیاش نیاوردم ولی از وقتی که اندازه کف دست بود بزرگش کردم. به خاطر زود به دنیا اومدن تو دستگاه بود دکترا به زنده موندنش امید نداشتن اما من خودم همه‌اش بالای سرش بودم از شیر خودم بهش دادم تا کم کم جون گرفت. من دلم آشوبه می‌دونم یه اتفاقی افتاده که کمیل نیومده خونه و حسام جواب تلفن مریم رو نمیده.

ییاسن: نگران نباش عزیزجان من با کمیل حرف زدم اتفاقا گفت به عزیز بگو ایمان ماموریته زود بر می‌گرده میاد ور دل خودت نگران نباش.

اشک‌هایش را پاک کرد و در حالی که می‌ایستاد:

- توکل به خدا.

به سمت خانه می‌رفت که با شنیدن صدای درب حیاط مسیرش را به آن سمت کج کرد. مریم که روی تخت نشسته بود با خنده: بیا عزیز این همه نگرانش بودی خود شاخ شمشادش اومد.

لبخندی زد و گفت:

- اگه خودش باشه گوشش رو می‌پیچونم که اینحوری منو بی خبر نذاره.

درب حیاط را باز کرد با ندیدن کسی اطراف را نگاه کرد.

یاسمن: کی بود عزیز؟ عزیز: چه می‌دونم والا حتما باز این بچه‌های تخص همسایه‌اس. خواست درب خانه را ببندد که توجه‌اش به پاکت روی زمین جلب شد. پاکت را برداشت و داخل آمد.

یاسمن با دیدن پاکت: این چیه؟ چرا برداشتیش عزیز ممکنه خطرناک باشه.

یاسمن با دیدن این اتفاقات مشکوک شد و شماره‌ی کمیل را گرفت.

عزیز درب پاکت را باز کرد با دیدن عکس‌ها تنش لرزید احساس می‌کرد قلبش از تپیدن افتاده باورش نمیشد که اتفاقات سی و دو سال پیش دوباره در حال تکرار شدن است باورش نمی‌شد که هر آن ممکن است سر بی‌تن پسرکش را در آغوش بگیرد. نفسش بالا نمی‌آمد دیدگانش تار شد و با صدای یا فاطمه‌ی زهرایی که مریم گفت روی زمین افتاد و در عالم بی خبری فرو رفت.

نگران بود و عجله داشت. با سرعت زیاد رانندگی کرد و راه نیم ساعته را در عرض یک ربع طی کرد. چنان روی ترمز زد که صدای جیغ

لاستیک‌ها و بوی سوختگی لنت ترمز خیابان را پر کرد. بی توجه به نگاه رهگذران درب ماشن را بست و با عجله وارد بیمارستان شد. به سمت استیشن پرستاری دوید و در حالی که نفس نفس می‌زد:

- خانم. ماهرخ وفایی کدوم بخشه؟

پرستار که با کامپیوتر کار می‌کرد:

- خدا بهتون صبر بده همین الآن بردنشون سردخونه.

زانوهایش سست شد. چنگی به میز زد تا از سقوطش جلوگیری کند. باورش نمی‌شد چه می‌شنید. مادرش رفت؟ بی خداحافظی؟ بی مقدمه و ناگهانی؟ این از ایمان که تک و تنها میان چنگال‌های یک موجود دو پای دیو سیرت انسان نما اسیر است و این هم از مادرش که ناگهان او را وسط این بلبشو تنها گذاشته و درد روی دردهایش شده.

نفسش به شماره افتاده بود که خانم پرستار گفت:

- بفرمایید آقا گفتید کی کجاست؟

متعجب سرش را بالا آورد و به هدفون روی سر پرستار دقت کرد.

کمیل: الآن...الآن به من نگفتی خدا بهتون صبر بده بردنش سرد خونه؟

پرستار: واا من اصلا با شما حرف نزدم.

کمیل که تازه فهمیده بود ماجرا چیست عصبانی با دستش ضربه‌ای به میز زد:

- خانم محترم بهتون یاد ندادن یه جوری حرف بزنی که معلوم شه با من حرف میزنی یا این تلفن بی‌صاحب شده؟

پرستار پشت چشمی نازک کرد: این چه طرز حرف زدنه جناب بفرمایید برید تا حراستو خبر نکردم.

خنده‌ی عصبی کرد و در حالی که دستش را روی میز می‌کوبید:

- با خبر اشتباهیت منو تا مرز سکته بردی الآن داری بیرونم می‌کنی؟ من رو از حراست می‌ترسونی؟ مادر من کجاست؟

با فریاد آخرش دکتری به سمتش آمد و دستش را روی بازی کمیل گذاشت:

- چه خبرته آقا به جز مادرت کلی بیمار دیگه توی این بیمارستانه.

کلافه دستی به صورتش کشید و با لحنی آرام تر:

- وقتی بهت زنگ بزنن بگن حال مادرت بهم خورده وسط جلسه‌ی مهم کاریت همه چی رو به هم بزنی بیای و بعدم اشتباهی بگن مادرت مرده چه حالی میشی؟ مرد حسابی من تا مرز سکته رفتم و اومدم اگه جای

من یه مریض قلبی بود و یهو این خبر رو بهش می‌دادن که اونم باید می‌بردین سردخونه.

دکتر: حق با شماست این خانم تازه اومده این بخش هنوز دستش راه نیفتاده.

یاسمن از بین جمعیتی که دعوا را تماشا می‌کردند به سمت کمیل آمد.

یاسمن با چشم‌های اشکی:

- کمیل جان.

کمیل نگران به سمت یاسمن رفت:

- یاسمن...عزیزم... عزیزم کجاست؟ حالش چطوره؟

یاسمن با بغض: نگران نباش بیا بشینیم برات میگم.

همراه هم به سمت راهروها رفتند. وارد طبقه‌ی دوم شدند که در انتهای راهرو مریم روی صندلی‌های کنار آی سی یو نشسته و اشک می‌ریخت.

یاسمن دستی به کمرش کشید و به سختی و با درد روی صندلی نشست.

کمیل کلافه: یکی‌تون به من بگه چه خبره؟ عزیز حالش چطوره؟ اصلا چی شد که حالش بد شد؟

یاسمن: از صبح حالش خوب نبود کلافه و نگران بود استرس داشت می‌گفت خواب خاله ماهگل رو دیده و نگران ایمانه. تو حیاط بودیم یه نفر زنگ زد عزیز رفت در رو باز کرد کسی نبود ولی یه پاکت نامه گذاشته بودن جلوی در پاکته رو که باز کرد حالش بد شد افتاد الآنم که هنوز تو آی سی یو و خبر نداریم از حالش.

کمیل: پاکت؟ چی تو پاکت بود؟

یاسمن: نمی‌دونم این مریم نمی‌ذاره پاکت رو ببینم.

مریم با گریه ایستاد و به سمت کمیل رفت.

مریم: کمیل یه دقیقه بیا بریم کارت دارم.

چند قدمی از یاسمن فاصله گرفتند. پاکت را از کیفش خارج کرد و به طرف کمیل گرفت. کمیل پاکت را باز کرد و با دیدن عکس‌های درون آن زیر لب یا ابوالفضل گفت. عکس اول عکس شکنجه‌ی علی و عکس دوم شکنجه‌ی ایمان دقیقا در همین حالت و حتی همین زاویه‌ی عکاسی. عکس سوم مثله کردن و علی و عکس چهارم ایمانی که به همان حالت خونی و بیهوش از سقف آویزان بود. عکس پنجم لحظه‌ی سر بریدن علی و عکس ششم لحظه‌ای بود که ماهگل سر بی بدن شوهرش را در آغوش

گرفته و اشک می‌ریخت. با تمام شدن عکس‌ها مریم در حالی که اشک می‌ریخت:

- این واقعا ایمانه؟ آره کمیل؟

با جواب ندادن کمیل کلافه شد و با گریه و صدای بلندی گفت:

- د لعنتی حرف بزن بگو ایمان کجاست تا منم مثل عزیز نیفتادم رو تخت بیمارستان.

ولی کمیل تنها جوابش به آغوش کشیدن خواهرش بود. چه می‌گفت؟ از چه می‌گفت؟ از بی دقتی خودش؟ از خیانت دشمن در لباس دوست؟ از جی پی اسی که دیگر سیگنالی نداشت؟ از برادری که زخمی و دست خالی همراه با ناموسش دست بسته میان گله‌ی کفتارها اسیر شده و قرار است سرنوشت پدر شهیدش نیز برای او رقم بخورد؟ چه داشت بگوید برای آرام کردن دل خواهری که در آغوشش می‌لرزید و هق هق می‌کرد؟ با بیرون آمدن پزشک به خود آمده و به سمتش رفتند. یاسمن که نزدیکتر بود زودتر پرسید:

- چی شد دکتر حال مریض ما چطوره؟

- کمیل: دکتر من دیگه طاقت یه شک دیگه رو ندارم مادر من یه خانم پنجاه شصت ساله است به اسم ماهرخ وفایی.

دکتر با لبخند: می‌دونم پسرجان امروز یه مریض سکته‌ای بیشتر نداشتم.

مریم وحشت‌زده دست روی دهان گذاشت و هینی کشید.

یاسمن با گریه:

- یا فاطمه‌ی زهرا.

کمیل: سک...سکته؟ یا امام رضا.

دکتر: نترسید خدا رو شکر زود رسوندینش ببیمارستان.

کمیل: الآن چی میشه؟ یعنی حالش خوبه؟

دکتر با لبخند: پسر خوب اگه حالش خوب نبود که نمی‌آوردینش بیمارستان.

مریم با گریه:

- پس حالش بده دیگه.

دکتر: فعلا نمی‌تونم جواب قطعی بدم باید منتظر باشید جواب سیتی‌آینژیو بیاد. نگران نباشید توکل کنید به خدا.

دستی روی شانه‌ی کمیل کشید و از آن‌ها دور شد. سه نفری روی صندلی‌ها نشستند که گلرخ و یگانه با نگرانی و گریه به سمت آن‌ها آمدند.

روی صندلی‌ها نشسته بودند. ایمان با اینکه با بالا تنهی برهنه کنار شادی نشسته بود حتی نایی برای خجالت کشیدن و معذب شدن نداشت؛ هر چند که تمام تنش با رد خون و سوختگی و انواع و اقسام شکنجه پوشیده شده بود. درب سوله باز شد و ماتئوس با جعبه‌ی کوچکی وارد شد. سر خوش برای خودش آوازی می‌خواند. ایمان بی حال و با سر و صورت خونی پوزخندی زد و گفت:

- چته؟ کبکت خروس می‌خونه. سرخوش به سمت شادی رفت و روی صندلی رو به رویش نشست:

- هوومم امروز حالم خیلی خوبه.

نگاهی به شادی کرد چشمکی زد و ادامه داد:

- قراره حسابی حال کنیم.

جعبه‌ی کوچک فلزی را باز کرد. آمپول فلزی آماده را از داخل آن بیرون آورد. بی توجه به تقلای شادی برای رهایی و فریادهای از سر غیرت ایمان، آستین شادی را تا بالا بازویش پاره کرد. با فشار دادن دستش رگ

اصلی را پیدا کرده و پد الکلی را برداشته و روی محل مورد نظر کشید. سوزن را با دقت وارد رگ کرد و مایع سرنگ را وارد جریان خون شادی کرد. سوزن را خارج کرد و سرنگ را به دست یکی از افرادش داد. ایستاد و به سمت ایمان رفت موهایش را گرفت و به عقب کشید. نگاهی به چشمان بسته از درد ایمان کرد و گفت:

- نمی‌دونم چی توی اون چشم‌های لعنتی‌ات داری که رو اعصابمه همین‌هم بهم انگیزه میده تا بیشتر عذابت بدم.

نگاهی به ناخن‌های کشیده شده‌اش کرد و پوزخندی زد: ناخن که دیگه نداری که میکروب زیرش جمع بشه و مریضی بگیری.

فریاد زد:

- معین کیت تشخیص رو بیار.

مرد کت شلواری هیکلی با جعبه‌ای آمد درب جعبه را باز کرد. مرد دیگری با اشاره‌ی ماتئوس به سمتشان آمده و سر ایمان را ثابت نگه داشت. ماتئوس شلنگ باریک و بلندی را از داخل جعبه بیرون آورد و داخل بینی ایمان کرد. بی‌توجه به تقلاهای ایمان شلنگ را آرام آرام وارد بینی‌اش کرد. انقدر بالا برد که حس می‌کرد شلنگ در نردیکی مغزش قرار داشت. درد و سوزش وحشتناکی داشت ناخودآگاه از درد دسته‌ی

صندلی را فشار می‌داد تا اندکی از دردش کاسته شود اما همین کار باعث باز شدن زخم ناخن‌های کشیده شده‌اش می‌شد و دردش را چندین برابر می‌کرد. شلنگ را از بینی‌اش بیرون کشید که همراه آن خون زیادی از بینیش جاری شد. ماتئوس در حالی که دست خونیش را با دستمال پاک می‌کرد به سمت شادی آمد.

انبر را از جعبه بیرون آورد و گفت:

- تو هم که ناخن‌هات بلنده.

- انبر را زیر ناخنش گرفت و آن را کشید. شادی که از شدت درد و سوزش نمی‌توانست تحمل کند جیغ می‌کشید و از درد سرش را به پشتی صندلی می‌کشید. ایمان اما حتی نایی نداشت دلش می‌خواست فریاد بکشد و بگوید: نکن نامسلمون این دختری که داری اینجوری اذیتش می‌کنی خیلی وقته عزیز دل من شده خیلی وقته نمی‌تونم غم تو دل و اشک تو چشم‌هاشو ببینم. خیلی وقته که حاضرم زمین و زمان رو به هم بدوزم تا اون خوشحال باشه و بخنده. اما چه سود از شدت فریادهایی که کشیده بود صدایش گرفته و نفسی برای فریاد دوباره نداشت. اشک درون چشم‌هایش حلقه زده بود زیر لب ذکر می‌گفت که یا ماتئوس خسته شده و دست از سر شادی بردارد یا شادی بتواند این درد

وحشتناک را تحمل کند. پس از کشیدن ناخن های یک انگشت ماتئوس خسته شد و انبر را گوشه‌ای انداخت و خودش روی صندلی نشست و لم داد. شادی که دیگر تحمل این درد و سوزش را نداشت سرش به گوشه‌ای خم شد و چشمانش روی هم رفت.

با صدای موزیک ملایم عاشقانه‌ای چشم گشود. بوی جگر کباب شده تازه به یادش انداخت که دو روز است آب و غذا نخورده. شکمش از گرسنگی به قار و قور افتاده بود. سری چرخاند و ایمان را دید که چشم بسته و مشغول ذکر گفتن است. ماتئوس سیخی از کباب‌ها را از روی منقل برداشت و تکه‌ای را از سیخ بیرون کشید فوتی کرد و به سمت شادی رفت تکه‌ی جگر را به سمت شادی گرفت و گفت: بخور. شادی متعجب نگاهی به ماتئوس کرد.

ماتئوس با پوزخند: باید آماده باشی دوست ندارم از ضعف غش کنی. امروز برات قراره یه روز خاص باشه.

شادی اخمی کرد و رویش را به سمت ایمان برگرداند و با ایمانی چشم تو چشم شد که از شدت خشم نفس نفس می‌زد. ماتئوس خنده‌ای کرد:

- تو چرا اینجوری شدی با تو کاری ندارم البته فعلا.

تکه‌ی دیگری از جگر را خورد و سیخ را داخل سینی گذاشت. به سمت شادی برگشت و گفت:

- خوب من که سیر شدم تو هم که نمی‌خوری.

چشمکی زد و ادامه داد:

- نظرت چیه بریم سراغ برنامه‌امون.

هودی سرمه‌ای رنگش را از تنش بیرون کشید که باعث شد عضلات شش تکه‌ی شکمش نمایان شود. میان فریادها و التماس‌های ایمان به سمت شادی رفت و شالش را از سر کشید. شادی که تا به حال اینگونه وحشت نکرده بود از ترس به خود می‌لرزید و اشک می‌ریخت آدم مذهبی نبود اما هیچ وقت دلش نمی‌خواست نگاه کثیف و هوس‌آلود کسی به موها و تن و بدنش بیفتد. اشک می‌ریخت و به خود می‌لرزید و التماس می‌کرد تا ماتئوس دست از سرش بردارد و لطمه‌ای به روح و جسم دخترانه‌اش وارد نکند. در تقلا و تلاش بود که چشمش به رد آشنایی روی گردن ماتئوس افتاد. این زخم؛ این نگاه.

متعجب فریاد زد:

- امیر؟ تو... تو امیری؟

ماتئوس با شنیدن این اسم متعجب شده و از حرکت ایستاد. تقه‌ای به درب زد و وارد اتاق دکتر شد. سلامی کرد و روی صندلی نشست.

کمیل: چی شد دکتر گفتن جواب سیتی‌آنژیو حاضر شده.

دکتر نام ماهرخ وفایی را در سیستم سرچ کرد و نتیجه را روی ماتیور نشان داد.

دکتر: بله جناب وحیدی نتیجه‌ی سیتی‌آنژیوی مادرتون اومد متاسفانه یکی از رگ‌های اصلی قلبش بسته شده و یکی دیگه‌اش هم کمی گرفتگی داره.

کمیل دستش را روی صورتش گذاشت و نالید:

- یا موسی بن جعفر.

دکتر: چرا انقدر نا امیدی؟ با یه بالن زدن و مراقبت‌های بعدش مشکل حل میشه.

سر بلند کرد: جدی می‌گین دکتر؟ یعنی امیدی هست؟

دکتر: معلومه که هست در مواقعی هم که ما می‌گیم امیدی نیست بازم شما باید امیدتون به خدا باشه.

لبخندی زد و خدا را شکر کرد. دکتر ادامه داد:

- مادرت از امروز به بعد قلبش ضعیفه و نسبت به آدم‌های دیگه حساس‌تر و آسیب‌پذیرتره پس اگه به امید خدا همه چی درست پیش رفت باید حسابی مراقبش باشی داروهاش رو به موقع بخوره زیاد از خودش کار نکشه غذاهای بدون روغن و نمک بخوره و از همه مهم‌تر استرس نداشته باشه. من یه عمره دارم قلب مردم رو درمان می‌کنم دیگه می‌تونم چشم بسته تشخیص بدم کی به خاطر چی کارش کشیده به بیمارستان مادرت نگرانه پسرجان کمتر حرصش بده نگرانش نکن.

لبخندی زد و گفت:

- چشم. من الآن باید چی کار کنم؟

دکتر: هیچی فقط دعا کن. دستور عمل رو دادم امروز باید ناشتا باشه فردا به محض اومدن نتیجه‌ی آزمایشاتش عملش می‌کنم.

کمیل: خدا خیرتون بده دکتر ممنونم با اجازه.

کنار تخت خواهرش نشسته و تسبیح به دست به نیت سلامتیش قرآن می‌خواند. به سختی پلک‌های سنگینش را باز کرد و نگاهی به خواهرش کرد.

به سختی لب‌های خشکیده‌اش را تکان داد و با صدای آرامی گفت:

گل...گلی.

گلرخ که شک کرده بود صدایی که شنیده توهم بوده یا واقعیت آیه‌اش را با عجله تمام کرد و کتاب را بست و بوسید و روی میز گذاشت. نگاهی به ماهرخ کرد که با پلک‌های نیمه باز بی‌جان به او می‌نگریست. دست سردش را از میان سیم‌ها و لوله‌ها گرفت و به آرامی فشرد.

قطره‌ای اشک از چشمش چکید:

- ماهرخ. آبجی چه بلایی سر خودت آوردی آخه؟

ماهرخ: آی ایمان.

رنگ نگاهش عوض شد با چشمانی که از نگرانی دو دو میزد:

- خوبه. کار داشت با بچه‌ها رفتن اداره.

ماهرخ: از همون... بچگی‌هم وقتی دروغ می‌گفتی... پره‌های... دماغت تکون می‌خورد.

گلرخ: با این حالت وسط بیمارستان داری بازجویی می‌کنی من رو؟ نترس نگران نباش هر وقت اومد می‌فرستمش تو اتاق ببینیش.

ماهرخ در حالی که اشک‌هایش از کنار شقیقه‌هایش سر می‌خورد و روی بالش می‌چکید:

- ماهگل داره میاد دنبال بچه‌اش ولی اون بچه‌ی منه یه عمر رو چشم‌هام بزرگش کردم حق نداره هنوز داماد نشده و بابا نشده بره. تازه می‌خواستم براش برم خواستگاری.

گلرخ که حالا پا به پای خواهرش اشک می‌ریخت:

- نگران نباش ان شا الله خودت رخت دومادی تنش می‌کنی. خودت برای بچه‌اش اسم میذاری گریه نکن برای قلبت خوب نیست. بیا برات حدیث کسا بخونم ان شا الله خود خانم فاطمه‌ی زهرا دستمون رو بگیره و این بچه رو برگردونه.

مفاتیح را برداشت و شروع به خواندن کرد. در گوشه‌ی دیگر این دنیا ماتئوس و شادی و ایمان هر سه از این اتفاق پیش‌بینی نشده متعجب شده بودند. ماتئوس که بیشتر از هجده سال بود کسی او را با این نام صدا نکرده بود چنان جا خورد که چند قدم را عقب عقب رفت و مات و مبهوت به شادی نگاه می‌کرد.

شادی اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد:

- بگو که تو همون امیری هستی که تو پرورشگاه شهید کمالی زندگی می‌کرد. چطور منو نشناختی. من رو یادت نیست؟ منم شادی. خانم توت فرنگی.

اشک در چشم‌هایش حلقه بست چطور ممکن بود تمام این مدت به دنبال کسی بود که مرهم زخم‌ها و عقده‌های کودکیش بوده. کسی که از وقتی چشم باز کرد با او بود با او اولین‌ها را تجربه کرده بود با او خندیده و با او گریسته بود. نمی‌خواست باور کند که همین چند لحظه‌ی پیش قصد حمله به کسی را داشته که اولین زخم زندگی‌اش را به خاطر نجات او خورده بود.

دست روی گوش‌هایش گذاشت و فریاد کشید:

- نه. خفه شو. امیر مرده. امیر هجده ساله که مرده... من ماتئوسم دشمن تو.

فریادی کشید و لیوانی از روی میز برداشت و به دیوار کوبید و از سوله خارج شد. دستی به صورتش کشید و از خیس شدن صورتش از اشک تعجب کرد. آخرین بار کی گریه کرده بود؟ شاید همان سال‌های دور کودکی که به راحتی و از ته دل می‌خندید. اشک‌هایش را پاک کرد و سوار ماشین شد و در خاطرات تلخ و شیرین گذشته‌های دوری که گوشه‌ی قلبش خاک می‌خورد، غرق شد.

(بیست سال پیش)

دمپایی‌های قرمز کوچکش را به پا کرد و به سمت حیاط دوید. به قسمت کوچکی از حیاط پشتی که رفت و آمدی نبود و محل قرار گرفتن خرده وسایل قدیمی و به نوعی انباری بود رفت. وارد خانه‌ی کوچکی که با وسایل دور ریختنی درست کرده بودند شد. کتاب مورد علاقه‌اش که درباره‌ی فضا بود را برداشت و از ادامه‌ی جایی که علامتگذاری کرده بود را خواند. هفت سال بیشتر نداشت اما به قدری باهوش بود که با یکبار آموزشی که پیش از کلاس اول دیده بود خواندن و نوشتن و ریاضی را فرا گرفته و حال که کلاس اول بود کتاب کلاس پنجمی‌ها را می‌خواند. هیچکس باورش نمی‌شد که این دخترک ریزه میزه‌ای که دندان‌هایش یکی در میان ریخته انقدر بیشتر از سنش اطلاعات داشته باشد. چنان غرق خواندن کتابش شده بود که نفهمید کی هوا تاریک شده. وقتی به خود آمد که صدای مربیان پرورشگاه را می‌شنید که او را صدا می‌کردند و به دنبالش می‌گشتند. ترسیده کتاب را بست و زانوهایش را در شکمش جمع کرد. از ترس به خود می‌لرزید و دعا می‌کرد که هیچ‌گاه او را پیدا نکنند. با شنیدن صدای پایی که نزدیک می‌شد خودش را گوشه‌ی آلونک کوچکش جمع کرد و با ترس چشم‌هایش را روی هم فشار داد. اگر مدیر آسایشگاه می‌فهمید قطعا تنبیه سختی برایش در نظر می‌گرفت. صدا

نزدیک و نزدیک‌تر شد با دستی که روی دستش نشست وحشت زده چشم باز کرد اما با دیدن امیر نفس آسوده‌ای کشید.

امیر با صدای آرامی گفت:

- چرا نیومدی بالا خانم رفیع خیلی عصبانیه.

در حالی که از بغض و ترس چانه‌اش می‌لرزید:

- من... من می‌ترسم... حالا چی کار کنم؟

امیر: نترس دو تایی با هم یه نقشه می‌کشیم که دعوات نکنن. جوری که دیگران متوجه‌شان نشوند آرام از بین وسیله‌ها بیرون آمده و به سمت درب خروج رفتند. امیر پشت دیوار ایستاد و سرک کشید از حواس پرت عمو مشدی، پیرمرد مهربانی که سرایدار و نگهبان آنجا بود، استفاده کرده و دست شادی را گرفت و به سمت بیرون رفتند. مربیان کلافه و نگران همه جا را زیرپا گذاشتند اما اثری از شادی نبود که نبود. چند لحظه بعد توجه‌شان به صدای جیغ‌ها و گریه‌های شادی جلب شد و یا خدا گویان به سمت صدا رفتند. با دیدن شادی که به پهنای صورت اشک می‌ریخت و امیری که از گلویش خون می‌آمد، ترسیده به سراغشان رفتند. خاله گیتی از مربیان مهربان پرورشگاه اولین نفر به آن‌ها رسید و

در حالی که هر دو را در آغوش می‌کشید و نوازش می‌کرد، اشک می‌ریخت و خدا را بابت دفع بلا و مصیبت شکر می‌کرد.

عمو حمید یکی دیگر از مربیان به سمت امیر رفت و گفت:

- تو کجا بودی؟ چرا این ریختی شدی؟

امیر که از درد و سوزش گلویش گریه می‌کرد میان گریه و هق هق گفت:

- آقا... رفتم... رفتم دستشویی... دیدم صدای جیغ و گریه‌ی شادی میاد... رفتم دیدم یه آقاهه می‌خواست بدزدتش...منم...منم رفتم باهاش دعوا کردم.

مجتبی: یا امام رضا...دزد؟ کو؟ کجاست؟

امیر: فرار کرد.

هر دو وارد پرورشگاه شدند و پس از رسیدگی به زخم گلوی امیر و دادن آب قند به شادی، وارد اتاق خانم رفیع مدیر منظبت و سختگیر پرورشگاه شدند. هر دو ایستاده بودند و با ترس به راه رفتن عصبانی خانم مدیر نگاه می‌کردند. تقه‌ای به درب اتاق زده شد و آقای فاضل معاون خانم رفیع وارد اتاق شد.

رفیع در حالی که از حرص و عصبانیت نفس نفس می‌زد انگشت اشاره‌اش را به طرف شادی گرفت فریاد زد:

- توی نیم متر بچه می‌خوای گند بزنی به سابقه‌ی درخشان من؟

فاضل به طرف میز رفت و قرص و لیوان آبی را برداشت و به دست خانم رفیع داد:

- خانم شما حرص نخورید من خودم اینا رو تنبیه‌شون می‌کنم.

آب و قرص را یک نفس خورد و لیوان را روی میز کوبید:

-لابد می‌خوای بگی تا یه هفته توالت‌ها رو بشوره.

فاضل: لباس‌های بچه‌ها رو هم می‌شورن.

رفیع: نه باید تنبیهی باشه که بفهمن نتیجه‌ی گند کاری اونم تو روزی که از اداره دارن میان برای بازرسی، چیه.

فاضل: چشم چه تنبیه‌ی براشون در نظر گرفتین؟

رفیع: یک تا فردا شب از آب و غذا خبری نیست. دو تا یک هفته حق ندارن از اتاق‌هاشون بیان بیرون مگر برای کار و دستشویی چهار تا یک هفته حق استفاده از اسباب بازی و کتاب غیر درسی رو ندارن.

با این حرف بغض به گلوی شادی چنگ زد حاضر بود با کمربند سیاه و کبودش کنند اما کتاب‌هایش را از او نگیرند. با ترس انگشت اشاره‌اش را به معنای اجازه گرفتن بالا برد.

رفیع چشم غره‌ای نثارش کرد و فاضل گفت:

- چی می‌خوای شادی؟

شادی که از ترس صدایش می‌لرزید:

- آقا اجازه...چیزه...خانم مدیر یه عدد رد دادن.

رفیع عصبانی:

- چی؟

امیر: راست میگه... بعد از دو سه هست اما خانم مدیر گفتن چهار.

فاضل که از سوتی رفیع و جسارت و هوش بچه‌ها خنده‌اش گرفته بود با نگاه خشمگین رفیع لب‌هایش را داخل کرد و با گاز گرفتن لپش خنده‌اش را کنترل کرد. رفیع چشم غره‌ای به بچه‌ها رفت و گفت:

- عه که اینطور وقتی تا فردا رفتید توی اون انباریه حیاط پشتی می‌فهمین.

شادی و امیر هر دو در دلشان پوزخندی به این حرف مدیر زدند چرا که انباری تاریکی که همه‌ی بچه‌ها از آن می‌ترسیدند و مدیر به عنوان ابزار

تنبیه در نظر گرفته بود، مکانی بود که هر دو با همان خرد وسایل کهنه و قدیمی آلونکی درست کرده بودند که محل قرارها و نقشه‌های پر از شیطنت‌شان بود. هر دو ظاهر ترسیده‌ای به خود گرفتند و همین کار باعث مصمم شدن مدیر به تصمیمش شد.

فاضل: خانم رفیع گناه دارن من خودم باهاشون حرف می‌زنم ازشون قول می‌گیرم که دیگه این کارا رو نکنن.

رفیع: لازم نکرده همین الآن می‌فرستیشون انباری حیاط پشتی.

فاضل چشمی گفت و دست هر دو را گرفت و به سمت انباری رفتند. در راه فاضل با حرف‌هایش سعی در آرام کردن آن‌ها داشت بی‌خبر از این که هر دوی این بچه‌ها با شوق و ذوق به سمت مخفیگاهشان قدم بر می‌دارند.

***

پشت درب آی سی یو ایستاده و از پشت شیشه به مادری نگاه می‌کرد که در این مدت استرس و نگرانی چهره‌اش را شکسته کرده بود. هر چند که خودش هم از فکر تعبیر خواب و دیدن بدن بی سر برادر به مرز جنون رسیده بود و تعداد تارهای سفید شده‌ی ریش‌هایش بیشتر و بیشتر می‌شد. درب اتاق باز و قامت گلرخ نمایان شد.

گلرخ: کمیل جان مادر، عزیزت می‌خواد ببینتت.

سر به زیر وارد اتاق شد و نزدیک تخت مادرش رفت. دیدن این حال او به قدری قلبش را به درد آورده بود که ناخودآگاه کاسه‌ی چشمانش لبریز شده و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید. سر پایین انداخت سریع رد اشک را از روی گونه‌اش پاک کرد. بغضش را همراه با آب دهانش به زور قورت داد و لبخند تصنعی زد و سرش را بالا آورد. عزیز با بی‌حالی دستش را بالا آورد و صورت پسرکش را نوازش کرد. کمیل با بغض دست مادرش را گرفت و بوسید. برای ماهرخ کمیلش هر چقدر هم بزرگ شود هر چقدر هم که مقامش بالا باشد باز هم برایش همان پسرک تخسی بود که از دیوار راست بالا می‌رفت و او قربان صدقه‌اش می‌رفت.

بی حال و بریده بریده گفت:

- کمیل جان...پسرم...اگه من زنده از اتاق عمل...

کمیل حرفش را قطع کرد و با اعتراض گفت:

- عه این چه حرفیه عزیز.دور از جونت تو هنوز جوونی تازه باید نوه‌اتو بغل کنی تر و خشکش کنی.

ماهرخ که دوباره چشم‌هایش تر شده بود:

- ایمانم جوونه، ولی معلوم نیست زنده یا...

کمیل: زنده‌اس عزیز مگه دست خودشه بخواد بره. اون برمی‌گرده شما هم از این اتاق عمل زنده و سالم میای بیرون با هم می‌ریم براش خواستگاری زنش میدیم دستش رو بند می‌کنیم با هم می‌ریم اتاق بچه رو درست می‌کنیم.

پرستارها وارد اتاق شده و مشغول جدا کردن وسایل و آماده سازی برای ورود بیمار به اتاق عمل شدند.

پیشانی مادرش را بوسید و با لبخند گفت:

- نترسیا یه عمل خیلی خیلی ساده‌اس میری تو ان شا الله نیم ساعت دیگه سالم و سلامت میای بیرون.

ماهرخ: نگران من نباش مادر؛ عمر دست خداست. برو داداشت رو پیدا کن نذار اون دنیا شرمنده‌ی ماهگل و علی باشم که نتونستم از جگرگوشه‌شون مراقبت کنم.

اخمی کرد: انقدر درباره‌ی مرگ و میر حرف نزن دیگه عزیز چشم من همه‌ی تلاشم رو دارم می‌کنم تو فقط روی سلامتیت تمرکز کن.

پرستار: خوب دیگه مادرجان دیر شد باید بریم.

ماهرخ: بریم مادر توکل به خدا.

ماهرخ را روی تخت دیگری گذاشته و از اتاق خارج شدند. نگاهی به رفتنش کرد و روی صندلی وا رفت. سخت بود بزرگتر بودن و تکیه گاه بودن وقتی که خودت به تکیه گاه نیاز داری. دستش را روی صورتش گذاشت از نبود کسی اطرافش استفاده کرده و به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن داد.

***

چند دقیقه از رفتن ماتئوس گذشته بود. شادی همچنان به یاد همدم تنهایی‌های کودکی سختش اشک می‌ریخت و سرنوشتی را لعنت می‌کرد که پناه دیروزش را تبدیل به دشمن خونخوار امروزش کرده بود. چه دنیایی بود که صاحب شیرین‌ترین و تلخ ترین خاطراتش قرار بود قاتل مردی شود که قلب یخ زده‌اش را با گرمای عشق به تپش انداخته بود. آن‌قدر اشک ریخت و هق زد تا کم کم چشمه‌ی اشکش خشک شد. سوزش رد اشکش باعث شد دستی به صورتش بکشد.

متعجب به دست‌های بازش و سپس به ایمانی که او هم متعجب شده بود نگاه کرد. به خاطر آورد که ماتئوس به خاطر رسیدن به نیت شومش دست‌های او را باز کرده بود. با عجله پاهایش را باز کرد و از روی صندلی

بلند شد. با ایستادن روی پاهایش، چنان درد وحشتناکی در سلول به سلول تنش حس کرد که ناخودآگاه چشم بست و آخ بلندی گفت.

ایمان ترسیده: چی شد؟ پاته؟

همانطور که از درد چشم بسته و صورتش در هم جمع شده بود سری تکان داد. سعی که دردش را با نفس عمیق و گاز گرفتن لب‌هایش تحمل کند. آرام جوری که به پایش فشار وارد نشود لنگان لنگان به سمت ایمان رفت و دست‌هایش را باز کرد. با آزاد شدن دستان با عجله پاهایش را باز کرد و از روی صندلی بلند شد. آستین شادی را گرفت و کمک کرد روی صندلی بنشیند. لباسش را از گوشه‌ای برداشت و پس از تکاندنش به تن کرد.

با صدای آرامی گفت: تو همین جا بشین من برم ببینم چه خبره. با تایید شادی سری تکان داد و به سمت دربی که نیمه باز بود رفت. چوبی را از روی زمین برداشت و آرام به سمت بیرون رفت پشت دیوار پناه گرفت و اطرافش را پایید. با دیدن تعداد نگهبان‌ها و سگ‌ها و سنجیدن شرایط به داخل سوله برگشت.

شادی: چی شد؟

ایمان: پنج تا نگهبان بیرونن همه‌اشونم مسلح دو تا هم سگه که اگه دیر بجنبیم یه لقمه‌مون می‌کنن.

شادی: نقشه چیه؟

ایمان: باید یکی‌شون رو بکشونیم تو دخلش رو بیاریم من لباس‌هاش رو بپوشم برم بیرون یکی یکی کارشون رو بسازم.

شادی سری تکان داد:

- بسپارش به من.

روی صندلیش نشست و دست‌هایش را به حالت بسته پشت سرش گرفت. ایمان پشت درب ایستاد و با تکان دادن سرش علامت شروع نقشه را داد.

شادی شروع به جیغ و داد کرد:

- آهای. یکی بیاد اینجا.

یکی از نگهبان‌ها که جثه‌ی خیلی بزرگ و ورزشکاری داشت به درب نزدیک شد:

- چه خبرته صدات رو انداختی رو سرت؟

شادی: باید برم دستشویی این دیگه جزو اولیه‌های حقوق بشره.

ایمان که از این حرف شادی خنده‌اش گرفته بود با گاز گرفتن لپش سعی داشت خنده‌اش را پیش از خراب شدن نقشه کنترل کند.

مرد در حالی که به سمت شادی می‌رفت:

- زر نزن بابا بیا...

پیش از این که جمله‌اش کامل شود گردنش توسط ایمان شکسته شد و روی زمین افتاد.

شادی با خنده: عجب زوری داری پسر رو نکرده بودیا.

ایمان خنده ای کرد و زیر بغل مرد را گرفت و به پشت دیوارک سوله جایی که برای نگهداری اسب‌ها بود کشید. شادی آرام آرام به کمک دیوار حرکت کرد و همراه آن‌ها پشت دیوار پناه گرفت. ایمان در حالی که مرد را می‌گشت کلت کمری و اسلحه کلاش را از او جدا کرد. کلاش را به دست شادی داد و کلت را خودش برداشت.

در حالی که خشاب کلتش را چک می‌کرد:

- رو تو بکن اون طرف هر وقت گفتم برگرد.

ایشی کرد و در حالی که زیر لب غر می‌زد پشت به ایمان ایستاد چند دقیقه‌ای گذشت که غرغر کنان گفت:

- انگار زنه می‌خواد بره عروسی یه پیرهن شلوار پوشیدن رو انقدر لفتش میدی؟

ایمان: تموم شد برگرد ولی پایین رو نگاه نکن.

آرام برگشت و با دیدن ایمانی که بین کت و شلواری که حداقل سه سایز بزرگتر بود گم شده بود خنده‌اش گرفت.

ایمان: کوفت نخندا خیلی هم بهم میاد.

شادی با خنده: آره قشنگ فیت تنته.

در همین حال درب سوله باز شد و مرد دیگری وارد شد. با دیدن صندلی‌های خالی فریاد زد: ابی؟ ابی کدوم گوری رفتی؟ این دو تا نفله کجان؟

صدای قدم‌هایش نزدیک و نزدیک‌تر شادی ترسید و آرام گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

ایمان با همان صدای آرام: نقشه عوض شد میریم تو دلشون.

میان چهره‌ی متعجب شادی ضامن اسلحه‌اش را کشید و به سمت مرد که حالا نزدیکشان بود شلیک کرد. به یک دقیقه نرسیده بود که نگهبانان دیگر با شنیدن صدای شلیک وارد سوله شده و تیراندازی کردند. ایمان با اینکه زخمی بود با مهارت تمام معلقی زد و میان گلوله‌هایی که زوزه

کشان به سمتش می‌آمدند پشت دیوارک دیگری پناه گرفت. چند ثانیه بعد کمی سرش را بالا آورد و قلب یکی از نگهبانان را هدف گرفت و شلیک کرد. شادی اسلحه‌اش را مسلح کرد و مردی که ایمان را نشانه گرفته بود را هدف قرار داد و ایمان از غلفت نگهبانان استفاده کرده و دوباره کنار شادی رفت.

در حالی که نفس نفس می‌زد:

- دو تا دیگه مونده تا خلاص بشیم.

کمی بالا رفت و شروع به تیر اندازی کرد چند لحظه بعد دوباره کنار شادی نشست. شادی با هر سختی بود ایستاد و در حالی که تیراندازی می‌کرد پشت ستونی پناه گرفت. ایمان که ایستاده بود با تیراندازی شادی را پوشش می‌داد با یک حرکت خیز گرفت و خودش را پشت ستون انداخت.

ایمان: می‌خواستم زودتر از اینا توی یه محیط رمانیتک بهت بگم ولی به ما نیومده مثل آدم رفتار کنیم.

کمی از ستون فاصله گرفت و تیراندازی کرد و دوباره برگشت و ادامه داد:

- تو این هیری ویری هر آن ممکنه یه تیر غیبی بیاد صاف بخوره تو پیشونی‌ام پس باید همین الآن و تو همین موقعیت تا زنده‌ام بگم.

ایمان: با من ازدواج می‌کنی؟

شادی که مشغول تیراندازی بود یکی از نگهبانان را هدف قرار داد دوباره پشت ستون قرار گرفت:

- چی گفتی؟

- ایمان: زن من میشی؟

- همان لحظه تنها نگهبانی که باقی مانده بود از رو به رو مغز شادی را نشانه گرفته بود. همان لحظه چشم ایمان به نگهبان افتاد. با سرعت یقه‌ی شادی را گرفته و او را به طرف دیگری هل داد.

شادی متعجب و با چشمان گرد شده به جای گلوله‌ای که چند سانتی متری اش دیوار را شکافته بود نگاه کرد آب دهانش را قورت داد و گفت:

- اگه از اینجا زنده رفتیم بیرون حتما زنت میشم.

همان لحظه نگهبان سرش را برای تیراندازی بالا برد که ایمان فرصت را مغتنم شمرد و زودتر او را هدف قرار داد و کشت.

با نیش باز به سمت شادی برگشت و گفت:

- تا اینجا که زنده موندیم بقیه‌اش هم خدا بزرگه.

***

پشت درب اتاق عمل نشسته بودند. یاسمن کتاب دعایی در دست داشت و زیارت عاشورا می‌خواند. کمیل کنارش نشسته بود و با قرآن کوچک جیبی هدیه‌ی پدر، آیاتی از سوره‌ی حشر را زمزمه می‌کرد. یگانه در حالی که تسبیح می‌گرداند و ذکر می‌گفت پایش را از استرس تکان می‌داد. گلرخ که به مادر سادات متوسل شده بود اشک می‌ریخت و حدیث کسا می‌خواند و مریم سرش را به شانه‌ی حسامش تکیه داده و اشک می‌ریخت. حسام تسبیح به دست برای سلامت خاله‌ای که کم از مادر نداشت و برای بازگشت رفیق و پسرخاله‌ای که همیشه برادر بود صلوات بر محمد و آل او می‌فرستاد.

یاسمن پس از تمام شدن زیارت عاشورا کتاب را بست و دستی به صورتش کشید:

- چرا انقدر طول کشید؟

گلرخ: دیگه باید تموم شده باشه عملش.

مریم: نکنه بلایی سرش اومده یا فاطمه‌ی زهرا.

این را گفت و دوباره در آغوش حسام هق هق گریه سر داد.

کمیل: انقدر نفوس بد نزن هر چی نباشه عمل قلبه بالاخره طول میکشه.

حسام: کمیل راست میگه انقدر به دلت بد راه نده مریم جان.

در گوشه‌ی دیگر شهر حاج صادق و پرهام و عرفان در سایت منتظر کوچکترین سیگنالی از جی‌پی اس کار گذاشته شده درون دندان بودند. آرش که حالا به جای حسام نشسته بود مشغول پیدا کرد رد آخرین سیگنال بود. حاج صادق راه می‌رفت و زیر لب برای سلامتی عزیز و ایمان ذکر می‌گفت. عرفان و پرهام هم هر کدام پشت سر آرش ایستاده و مشغول تماشا بودند. پرهام: آقا خیلی داره دیر میشه من نگرانم وقتی برسیم که دیگه دستمون به هیچ جا بند نباشه. عرفان: راست میگه آقا اگه تا الآن بلایی سر ایمان آورده باشه چی؟

همان موقع آرش با لبخند به سمت آن‌ها برگشت:

- تمومه آقا.

حاج صادق با عجله به سمت سیستم رفت:

- چی شد آرش؟

- آرش چند دکمه زد و تصویر لوکیشنی را روی وال انداخت:

- این آخرین موقعیتی بوده که جی پی اس سیگنال داده.

عرفان و پرهام متعجب: کردستان؟ حاج صادق: می‌خواد از مرز خارجشون کنه.

موبایل کاری‌اش را برداشت و با خط سفید کمیل تماس گرفت:

- الو کمیل. مادرت چطوره؟ خیلی خوب تا یک ساعت دیگه با حسام سایت باشین.

درب سوله را باز کرده و خارج شدند. شادی با دیدن سگ‌های بزرگی که به سمت آن‌ها پارس می‌کردند ترسیده آب دهانش را قورت داد:

- اینا سگن یا خر؟ چقدر گولاخند.

ایمان: خیلی آروم پشت سر من بیا بریم اگه از اینجا دور نشیم حتما شام امشب اینا میشیم.

سری تکان داد و آرام از کنار سگ‌ها عبور کردند. پس از ده دقیقه پیاده روی در محیط کوهستانی و جاده‌ی خاکی و سنگلاخ روی تخته سنگ کوچکی نشست.

ایمان که فاصله‌ی زیادی با او داشت راه رفته را برگشت و کنار شادی نشست:

- چی شدی تو؟ خوبی؟

شادی با چهره‌ای در هم آخی گفت:

- نه خوب نیستم پام درد می‌کنه هر قدمی که میام دردش وحشتناک‌تر میشه.

ایمان: باید تحمل کنی دختر خوب اگه اینجا بمونیم یا اون عوضی دوباره گیرمون میاره یا خوراک گرگ‌ها و سگ‌ها می‌شیم. پاشو پاشو یا علی.

شادی که دیگر نمی‌توانست این درد شدید را تحمل کند در حالی که از درد اشک می‌ریخت:

- نمی‌تونم...آخ...احساس می‌کنم استخون پام خورد شده...اینجا بمونم بمیرم بهتره تا این درد رو تحمل کنم. تو برو تا همینجاشم به خاطر من کم بدبختی و عذاب نکشیدی.

ایمان اخمی کرد:

- انقدر نامرد و پستم دختری که همین یه ساعت پیش ازش خواستگاری کردم رو خسته و زخمی وسط بیابون ولش کنم برم؟ تو منو اینجوری شناختی؟

شادی: من یه قدم دیگه هم نمی‌تونم راه بیام تو هم اینجا بمونی می‌کشنت.

ایمان: یه راه دیگه هم داریم.

شادی: چه راهی؟

خجالت‌زده سرش را پایین انداخت: اول بگو جوابت به خواستگاری من چیه؟

شادی از درد نالید: آخ...تو این شرایط وقت گیرآوردی؟

ایمان: مهمه لطفا بدون تعارف و خجالت بگو جوابت رو.

شادی: ولی عزیز این چند وقته یکی دیگه رو برات زیر سر گرفته من نمی‌خوام وسط زندگی...

ایمان حرفش را قطع کرد:

- اونی که عزیز برام زیر سر گرفته خود تویی.

شادی با چشم‌های گرد شده نگاهی به ایمان کرد:

- چی؟

ایمان: عزیز تو این چند وقته نگفته برات یه خواستگار مهندس پولدار خوشتیپ همه چی تموم اومده؟

شادی: وای اره بابا این مریم که مخ منو خورد انقدر ازش تعریف کرد.

ایمان: جوابت به اون خواستگار چی بود؟

شادی پشت چشمی نازک کرد:

- معلومه که نه همین جوری ندیده و نشناخته که نمیشه.

ایمان: ولی اون خواستگار رو هم دیدی هم تو این مدت شناختیش.

شادی با حرص: تو دقیقا فازت چیه؟ از یه طرف از من خواستگاری می‌کنی و جواب می‌خوای از یه طرف دیگه هم می‌خوای اون خواستگار همه چی تموم منو جوش بدی.

ایمان با خنده: خنگ اون خواستگار خود منم.

شادی: ها؟

ایمان: یعنی تو هر چی باهوشی تو مسائل عشق و عاشقی خیلی پرتی.

شادی انگشت اشاره‌اش را به سمت ایمان گرفت:

- صبر کن ببینم یعنی اون مهندس خوشتیپ پولدار همه چی تموم تویی؟

ایمان با خنده: پ نه پ عممه. وقت نداریم سریع جواب منو بده با من ازدواج می‌کنی؟

شادی: خواستگاری وسط کوه و کمر و فرار ندیده بودیم که دیدیم. خب‌خب با اجازه‌ی عزیز و بزرگترا بله.

ایمان با خنده: جای حسام خالیه که برامون کل بکشه.

به یاد روزهای شیرین گذشته و کل‌کل‌هایشان با بچه‌ها لبخندی زدند.

ایمان ادامه داد: معذرت می‌خوام که این رو می‌گم لطفا بد برداشت نکن ولی بهتره الآن یه صیغه‌ی محرمیت بخونیم تا بتونیم از اینجا جون سالم به در ببریم و به خواستگاری اصلی برسیم.

شادی: ولی...آخه.

چشم‌هایش را از روی بیچارگی بست و نفس عمیقی کشید:

- خیلی خوب بلدی بخونی؟

ایمان سری تکان داد و شروع کرد به زمزمه کردن آیاتی از کلام الله کرد آیاتی که آن نامحرم را به محرم‌ترینش تبدیل می‌کرد. پس از تمام شدن آیه و گفتن قَبِلتُ ایمان لبخندی زد شاخه گلی از بوته‌ای چید و میان موهای شادی گذاشت و گفت:

باید یه چیزی به عنوان مهریه بهت می‌دادم ولی تو این وضعیت چیزی ندارم فعلا این گل رو قبول کن تا بعدا دنیا رو به پات بریزم.

شادی لبخندی زد و از خجالت سر به زیر انداخت. ایمان رو به روی شادی پشت به او نشست.

ایمان: حالا آروم سوارشو بریم.

شادی: چی؟ دیوانه‌ای؟ من سنگینم کمرت می‌شکنه تو خودت داغون‌تر از منی.

ایمان: وقت نداریم نگران من نباش من تا از این مخمصه جون سالم به در نبریم از پا نمی‌فتم. عجله کن بیا.

با خجالت لب گزید و به کمر ایمان تکیه داد و دستش را دور گردنش حلقه کرد. ایمان در حالی که دستش را زیر زانوهای شادی گذاشته بود یا علی گفت و ایستاد و شروع به راه رفتن کرد.

شادی با خجالت زیر لب زمزمه کرد:

- ببخشید که اول زندگی بار روی دوشت شدم.

ایمان با این که درد داشت و حال مساعدی نداشت لبخندی زد:

- اولا تو نه چاقی نه سنگین دوما مرد باید بتونه سنگینی بار زندگی رو روی دوشش بکشه که زن و بچه‌اش راحت باشن پس بیخودی عذاب وجدان نداشته باش.

شادی: حس بدی دارم احساس می‌کنم با این صیغه به اعتماد عزیز و خانواده‌ات خیانت کردم.

ایمان: گفتم که عزیز خودش می‌دونه و تو لفافه هم ازت خواستگاری کرده چند روز پیش با این که از خجالت مردم و زنده شدم ولی رفتم همه چی رو به عزیز گفتم. توقع داشتم بزنه تو گوشم بگه پسره‌ی بی‌حیا این دختر باید مثل خواهرت باشه اون وقت تو می‌خوای باهاش ازدواج

کنی؟ ولی بر خلاف تصورم گفت خیلی وقته شک کرده بوده به رفتارامون و خودش می‌خواسته بهم تو رو پیشنهاد بده.قرار بود زودتر بهت بگه و اگه جوابت مثبت بود بیایم خواستگاری.

لبخندی زد:

- عزیز خیلی ادم خوبیه خوش به حالت همچین مادری داری.

ایمان: خیلی وقته که مادر تو هم شده خدا حفظش کنه برامون.

شادی: ان شا الله.

نگاهی به آسمونی که نم نم شروع به بارش برف می‌کرد ، انداخت.

ایمان: پوووف همینو کم داشتیم...خدایا شکرت.

شادی با خنده: زخمی گشنه تشنه معلوم نیست کجاییم چهارتا آدم کش عوضی هم دنبالمونن اگه از دست اونا نجات پیدا کنیم ممکنه خواک حیوون‌های درنده بشیم تازه اونم نباشه از گشنگی و تشنگی جون سالم به در نمی‌بریم بعد تو میگی خدا رو شکر؟ تیکه می‌ندازی؟

ایمان با خنده: نه همین الآنشم خیلی چیزا دارم که تا آخر عمر خدا رو شکر کنم.

شادی از سرما کمی به خود لرزید:

- برف داره شدید میشه حالا چی کار کنیم؟

ایمان شادی را روی تخته سنگی گذاشت و کتش را از تنش در آورده و روی شانه‌های شادی گذاشت:

- مرتیکه معلوم نیست کجا ما رو آورده که هیچ بنی بشری هم نیست.

شادی کت را برداشت و به سمت ایمان گرفت:

- خودت سردت میشه.

کت را گرفت و دوباره روی شادی انداخت:

- نگران من نباش من تا حالا تو شرایط بدتر از اینم بودم.

شادی: حالا می‌خوای یه خورده دیگه بریم جلوتر شاید یه آبادی چیزی پیدا کردیم.

ایمان دوباره پشت به شادی نشست:

- آره تا برف بیشتر نشده بریم محکم من رو بگیر.

پس از یک ربع پیاده روی از مسیرهای صعب‌العبور خسته، زخمی، گرسنه و تشنه کلبه‌ای دید. در حالی که چشمش سیاهی می‌رفت:

- شا ... شادی ... اون ... اونجا ... کلبه‌اس؟ یا من ... توهم زدم؟

از بین مه و بوران هاله‌ای از یک کلبه را دید با خوشحالی جیغ زد:

- آره کلبه‌اس خدایاشکرت.

مثل تشنه‌ای که به آب رسیده چند قدم آخر را با اینکه از شدت بی حالی لوکه و تلو تلو خوران می‌رفت.

به کلبه رسید:

- آهای صاحب‌خونه کسی اینجا نیست به ما یه کمکی بده؟ درب خانه باز شد و قامت پیرمرد روستایی با لباس‌های کردی نمایان شد.

مرد به کردی(دیگه ببخشید کردی بلد نیستم):

- سلام. چه بلایی به سرتان آمده جوان بیا تو الآن تلف می‌شین.

با عجله به داخل کلبه رفت احساس می‌کرد دیگر جانی در تنش باقی نمانده همان‌جا وسط کلبه دو زانو روی زمین افتاد و بیهوش شد.

***

همگی در اتاق کنفرانس نشسته بودند. در چهره‌های همه شور و شوق، امید و نگرانی و استرس موج می‌زد. کمیل روی نقشه موقعیت آخرین سیگنال را نشان داده و توضیحات لازم را مرور می‌کرد.

کمیل: بچه‌ها خوب دقت کنید این منطقه موقعیت بسیار استراتژیکی داره و ما دقیقا نمی‌دونم ایمان و خانم سهرابی دقیقا کجا و توی چه موقعیت و وضعیتی هستن حتی احتمالش خیلی زیاده که به خاطر

نزدیکی به مرز تا حالا خارج شده باشن و به کردستان عراق رفته باشن در این صورت کارمون خیلی سخت میشه.

حسام: آقا برای پیدا کردن ایمان هر سختی رو به جون می‌خریم.

عرفان: راست میگه آقا.

پرهام: اصلا همین که یه ردی ازش داشته باشیم و بریم دنبالش خودش خیلی خوبه.

کمیل با لبخند سری تکان داد:

- درسته حالا که یه ردی ازش داریم پس بهتره زودتر دست بجنبونیم بریم منطقه رو از نزدیک بررسی کنیم. برید کارهاتون رو انجام بدید تا یک ساعت دیگه می‌ریم کردستان.

***

با احساس درد و کرختی و بی‌حالی چشم گشود با دیدن محیط نا آشنا آخرین خاطراتش را مرور کرد. با به یاد آوردن تنهایی شادی در محیط غریبه و مرد ناشناس سریع نیم خیز شد که با صدای شادی متوقف شد:

- چی کار می‌کنی با خودت بخواب.

بخاطر دردی که داشت اخمی کرد:

- چقدر بیهوش بودم؟

پیرزنی در حالی که دو لیوان شیر گرم در سینی گذاشته بود به سمت آن‌ها آمد و با زبان کردی گفت:

- چه عجب بیدار شدی جوون زنت از نگرانی دق کرد.

ایمان لبخند محجوبی زد و در حالی که لیوان را از داخل سینی بر می‌داشت و به طرف شادی می‌گرفت، با زبان کردی گفت: سلام ببخشید مزاحمتون شدیم هوا کمی بهتر بشه از این جا می‌ریم.

پیرمرد که تازه وارد خانه شده بود پشته‌ی بزرگی از هیزم را روی زمین گذاشت و گفت:

- اولا مهمان حبیب خداست پسرجان دوما این هوا حالا حالاها همینجوری هست.

شادی با خنده: میگم یه خورده ترجمه کنی منم بفهمم چی می‌گین بد نیستا.

ایمان با خنده: می‌بینم که نگران شوهرت بودی.

شادی که سعی داشت نیش تا بناگوش باز شده‌اش را کنترل کند خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- خوب مجبور بودم بگم شوهرمی که تابلو نشه اون نگرانی و اینام همش نقش بود.

زن لبخندی زد و به کردی قربان صدقه‌شان رفت و ایمان هم طبق معمول لبخند خجولی زد و سر پایین انداخت.

شادی: چی میگه؟

ایمان: داره میگه خیلی به هم میایم.

با این حرف هر دو نگاه از یکدیگر گرفته و در حالی که سرخ و سفید می‌شدند لبخند محجوبی زدند.

***

تلفن به دست وارد هلیکوپتر شد. به خاطر سر و صدای زیاد هلیکوپتر با صدای بلند و فریاد ادامه‌ی حرفش را زد:

- پس مریم جان دیگه سفارش نکنما مراقب عزیز و یاسمن باشین.

-...

- باشه باشه مراقب حسامم هستم.

حسام با شنیدن این حرف لبخند عریضی زد. کمیل که تماسش به پایان رسیده بود تلفن را داخل جیبش گذاشت و رو به حسام:

- ببند نیشتو.

پرهام که کنار کمیل نشسته بود با خنده: جا ایمان خالی اگه الآن بود خیلی خوب حالت رو می‌گرفت.

حسام با خنده: تو یکی خفه گردن شکسته.

رو به کمیل ادامه داد:

- آقا این گچ گرفته رو چرا دنبال خودمون راه انداختیم این که کاری از دستش بر نمیاد.

کمیل خوش حال از پیدا شدن ردی از ایمان و لبخند و انرژی که دوباره به تیم برگشته بود لبخندی زد:

- بسه چقدر کل کل می‌کنین خوبه پایه‌اتونم نیست.

عرفان: جاش خیلی خالیه خدا کنه دوباره زنده و سالم ببینیمش. کمیل: برمی‌گرده باید برگرده.

پس از ساعاتی بالاخره به مقصد رسیدند. مصطفی سر تیم شهرستان و از دوستان کمیل همراه با دو ماشین منتظر آن‌ها ایستاده بودند. کمیل و بقیه‌ی اعضای تیم میان باد شدیدی که تکان‌های ملخک هلیکوپتر ایجاد می‌کرد چمدان به دست به سمت ماشین‌ها رفته و پس از سلام و احوال پرسی سوار شده و به سمت مقصد اصلی حرکت کردند. در دفتر مصطفی نشسته و کمیل توضیحات لازم را به او و افراد تیمش گوشزد کرده بود. رحمان از افراد تیم مصطفی جمله‌ی آخر را در دفترچه‌اش نوشت و درب خودکار را بست:

- آقا اون منطقه به خاطر کوهستانی بودنش مسیر سختی داره حتما باید با ماشین مخصوصش بریم.

هیوا از بچه‌های تیم مصطفی: طبق گزارش هواشناسی اون منطقه فعلا کولاک شده باید صبر کنیم بوران تموم بشه بعد بریم وگرنه برف گیر می‌شیم.

مصطفی: درسته به خاطر شرایط فعلا پهباد هم نمی‌تونیم به منطقه اعزام کنیم.

کمیل پوفی کشید: پس عملا دستمون به هیچ جا بند نیست و باید صبر کنیم.

مصطفی: نگران نباشید ان شا الله برف و بوران فردا تموم میشه و می‌ریم کاک ایمانم پیداش می‌کنیم.

کمیل با به یاد آوردن خاطرات خوش گذشته و ماموریت دو نفره‌ی خود و ایمان و کل کل‌هایشان با مصطفی لبخندی زد و از ته دلش از خدا خواست تا باز هم چنین فرصتی را به او بدهد.

هوا تاریک شده بود و سوز سرمای استخوان سوز بیشتر خودنمایی می‌کرد. پیرمرد و پیرزن به رسم عادت در تاریک و روشن غروب شام را صرف کرده و اکنون مشغول آماده شدن برای خواب بودند. کنار شومینه

نشسته و به شعله‌های آتش نگاه می‌کردند و چای با ترکیبی از گل‌ها و گیاهان محلی که پیرزن مهربان برایشان درست کرده بود را می‌نوشیدند. پیرزن و پیرمرد با چهره‌ای خسته از اتاق کوچکشان بیرون آمده و رو به ایمان و شادی لبخندی زدند.

پیرمرد: بفرما جوون براتون رخت خواب آوردم خسته‌اید برید زودتر استراحت کنید.

هر دو لبخندی زده و پس از تشکر به سمت اتاق رفته وارد شدند. به دقیقه نگذشته بود که با دیدن صحنه‌ی رو به رو خشکشان زد.

دستی به صورتش کشید و استغفراللهی زیر لب زمزمه کرد. زیر چشمی نگاهی به شادی که از خجالت لب می‌گزید کرد.

اشاره‌ای به رختخواب کرد: من به اندازه‌ی کافی خوابیدم امروز شما برو استراحت کن.

شادی: تو خواب نبودی بیهوش بودی اونم فقط چند ساعت.

ایمان: مهم نیست تو خسته‌تری من به این نخوابیدنا عادت دارم.

شادی که واقعا خسته بود بیش از این اصرار نکرده و لنگان لنگان خود را به رختخواب رساند و زیر لحاف گرم و نرم خزید به قدری خسته بود که نفهمید کی خوابش برده. در این مدتی که شادی در خواب ناز فرو

رفته بود ایمان اما در جدال سختی قرار داشت. دل عاشق و نفس سرکشش او را دعوت می‌کرد به این که همین الآن کنار دخترک دلبری که دل و دینش را برده دراز بکشد و در حالی که او را در آغوش گرفته و از عطر تنش تنفس می‌کند به خوابی شیرین برود. اما عقلش نهیب می‌زد که تا وقتی هیچ چیزی رسمی نشده و خود شادی راضی نیست دست از پا خطا نکند. در این جدال تنگاتنگ در نهایت قوه‌ی عقل پیروز شد و ایمان به گوشه‌ای‌ترین و سردترین قسمت اتاق رفت تا سرمای هوا حواسش را پرت کند. مهر و سجاده‌ای که از صاحبخانه گرفته بود را رو به قبله گذاشت. حال که لباس‌های تمیز به تن داشت و طبق عادت پیش از خواب به نیت قربهٔ الی الله وضو گرفته بود و به اندازه‌ی کافی وقت داشت؛ چه بهتر که از وقتش برای دلبری از معبود و معشوق اول و آخرش، استفاده کند. سوز هوای سردی که از پنجره و زیر زمین میزد چنان استخوان سوز بود که از سرما دندان‌هایش بر هم می‌خورد، درد و سوزش زخم‌هایش لحظه به لحظه بدتر میشد به طوری که با کوچکترین اشاره‌ی لباسش درد و سوزش عمیقی بر جانش می‌نشست؛ اما اعتنایی نکرد رو به قبله ایستاد و قامت بست. در این مدتی که اسیر چنگال‌های آن مردک بی دین و کفتار صفت شده بودند، تمام قرارهای عاشقانه‌اش با

معبود را از دست داده بود. پس در ابتدا قضای تک تک آن‌ها را به جا آورد. پس از اتمام نمازهای قضا باید برای رد شدن نیمه شب شرعی صبر می‌کرد. به سه کنج اتاق تکیه داد؛ نگران عزیزانش بود. حتما در این مدت که نبوده باز هم میگرن کار دست برادرش داده. نگران بود که نکند فرفریش برای پیدا کردن او، بیش از حد به چشمانش فشار آورده و خونریزی کند، نگران بود که نکند غم نبودنش باری روی دوش خانواده‌ی عزیزتر از جانش شود دلش پر می‌کشید برای دیدن دوباره‌شان. با صدای باد و برفی که به پنجره می‌خورد از فکر بیرون آمد. دستی به صورتش کشید قطره‌های اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و توجه‌اش به شادی جلب شد که لحاف از رویش کنار رفته بود. یا علی گفت و ایستاد و آرام آرام به سمتش قدم برداشت با هر قدمی که بر می‌داشت درد زخم‌هایش بیشتر و بیشتر می‌شد. به سختی خود را به او رساند و لحاف را روی شادی کشید. نگاهی به بالشت کنارش کرد سرش را روی آن گذاشت تا اندکی از خستگی گردنش را کاهش دهد اما به قدری خسته بود که سرش به بالش نرسیده به خواب عمیقی فرو رفت.

به خاطر زیاد طاق باز خوابیدن کمرش خسته شده بود. کمی هوشیار شد و به پهلو خوابید. به عادت همیشه‌اش بالشتی که کنارش بود را بغل کرد.

با احساس نفس‌های گرمی که در صورتش پخش می‌شد و صدای ناله‌های کسی چشم‌هایش را باز کرد. با دیدن صورت ایمانی که در چند سانتی متری‌اش غرق خواب بود متعجب شد. با کمی پلک زدن و آنالیز موقعیتشان که کاملا در آغوش هم بودند هینی کشید و عقب رفت و نشست. ضربه‌ای به پیشانیش زد و با صدای آرامی زمزمه کرد: خاک بر سرم چطور بالش و از آدم تشخیص ندادم. کلافه نگاهی به ایمان که غرق خواب بود و ناله می‌کرد انداخت. بالشت کنارش را برداشت و ضربه‌ی آرامی به بازوی ایمان زد: هوی دغل کار مگه نگفتی خوابت نمیاد. با پاسخ ندادن ایمان متعجب شد. در تاریک و روشنی اتاق نگاه دقیق‌تری به صورتش کرد با دیدن موهای خیس ایمان که به پیشانیش چسبیده و دانه‌های درشت عرق و دندان‌های که به هم برخورد می‌کرد ترسیده دستش را به سمت پیشانیش برد. پس از چند لحظه دستش را از روی صورتش کنار کشید:

- یا خدا چرا انقدر داغی؟

به قدری نگران و ترسیده بود که نمی‌دانست چه کار کند مطمئن بود اگر تبش دو درجه‌ی دیگر بیشتر شود کارش قطعا به تشنج کشیده

می‌شد. نگران از اتاق بیرون رفت که با پیرزن برخورد کرده ترسیده هینی کشید.

پیرزن به کردی گفت:

- صبح بخیر دخترم بفرما که الآن صبحانه هم حاضر میشه.

شادی که نمی‌دانست پیرزن چه می‌گوید با گریه دستش را گرفت و داخل اتاق برد. پیرزن با دیدن حال ایمان چنگی به گونه‌اش زد و اتاق بیرون رفت.

تشت آب و حوله‌ای برداشت و به دست شادی داد:

- برو لباس‌هاشو در بیار پاشویه‌اش کن.

شادی با دیدن حوله و تشت آب منظور زن را گرفت و سریع وارد عمل شد. خجالت و حجب حیا را کنار گذاشت و برای نجات مردی که دیروز و برای نجاتش محرمش شده بود پیراهن را از تنش خارج و شروع به پاشویه کرد. تب به حدی بالا بود که تا حوله را روی صورت و بدنش می‌گذاشت به سرعت خشک و داغ می‌شد. هر بار که حوله را روی زخم‌های بدنش می‌کشید ایمان آخی می‌گفت و چهره‌اش از درد در هم می‌رفت. شادی که با این حال ایمان قلبش از غم مچاله شده بود با هر آخش اشک می‌ریخت و خود را لعنت می‌کرد که چرا گذاشته او در این

سرما روی زمین سرد بخوابد. پیرزن در حالی که گیاهان دارویی را درون هاون می‌کوبید کنار ایمان نشست.

دستی روی پیشانیش گذاشت و گفت:

- خدا رو شکر تبش پایین اومده گریه نکن دخترجان مردت قوی‌تر از این حرفاست.

پماد گیاهی که درست کرده بود را برداشت و روی زخم‌های او گذاشت. دست شادی را گرفت و از همان دارو روی زخم‌های انگشت او هم گذاشت و با پارچه‌ی تمیزی آنها را بست.

با احساس ضعف و بی‌حالی چشم باز کرد. اولین صحنه‌ای که دید نور آفتابی بود که از پشت ابرها هم با گرمایی که داشت صورتش را نوازش می‌کرد. خواست بنشیند که با احساس سنگینی روی شانه‌اش توجه‌اش به شادی جلب شد که حوله به دست سرش روی کتف و سینه‌اش قرار داشت و در خواب عمیقی رفته بود. لبخندی زد دلش نمی‌امد او را از خواب بیدار کند. تقه‌ای به درب اتاق خورد و با بفرماییدش پیرزن وارد اتاق شد. پیرزن با دیدن چشمان باز ایمان با خوشحالی گفت:

- پسرجان تو که ما رو نصفه جون کردی.

لبخندی زد: چرا؟

پیرزن: تا صبح تو تب می‌سوختی و هزیون می‌گفتی زنت تا صبح بالای سرت پاشویه‌ات می‌کرد و از نگرانی اشک می‌ریخت.

با این حرف‌های پیرزن دو حس متفاوت در وجودش غلیان می‌کرد از یک طرف ناراحت بود که باعث نگرانی شادی شده و از طرفی خوشحال بود که شادی هم به همان اندازه به او علاقه دارد. پیرزن لبخند زد و گفت:

- زودتر بیاید صبحانه بخورید که نه خودت جون داری نه زنت.

چشمی گفت و پس از رفتن پیرزن شادی را از خواب بیدار کرد.

پس از صرف صبحانه با شیر و نان پنیر و کره‌ی محلی و مغز گردوهای درشت و سفید رنگ آن هم زیر نگاه‌های معذب یکدیگر الهی شکری گفته و تشکر کردند. پیرزن و پیرمرد مشغول کارهای روزانه‌ی خود بودند، شادی در دستشویی و ایمان کنار شومینه نشسته و دمنوش تجویزی پیرزن را می‌نوشید. هر کس مشغول کار خود بود که درب خانه با ضربه‌ی محکمی شکسته شد و صدای شلیک گلوله فضای خانه را پر کرد. ایمان مات و مبهوت به پیر مرد و پیرزنی نگاه می‌کرد که گلوله مغز و قلب مهربانشان را شکافته و جوی خونی در کلبه راه انداخته بود.

ماتئوس اسلحه‌اش را سمت ایمان نشانه گرفت.

از دستشویی بیرون آمد. با این که نور و گرمای آفتاب پشت ابر کمی از سوز سرمای دیشب را کاهش داده بود ولی هوا همچنان سرد بود. لباس محلی گل گلی پشمی که هدیه پیرزن بود را کمی جلو کشید تا خود را از سرما حفظ کند. چوب دستی را که به عنوان عصا استفاده می‌کرد از گوشه‌ی دیوار برداشت و لنگان لنگان به سمت خانه رفت. چند قدم مانده به خانه متعجب و نگران به درب شکسته شده و رد پای گلی که به داخل خانه می‌رفت، نگاه کرد. آرام آرام قدمی به جلو برداشت و از پشت درب، داخل را دید. با دیدن صحنه‌ی رو به رو وحشت زد هینی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت. پیرمرد و پیرزن مهربان و مهمان‌نوازی که تا چند دقیقه‌ی پیش هر چه داشتند را در طبق اخلاص برای مهمانانشان گذاشته بودند، حال پیکرهای غرق در خونشان با چشمان باز روی زمین افتاده بود. دستش را روی دهانش فشار می‌داد و اشک می‌ریخت. خسته شد بود از این که به هر کسی نزدیک می‌شد به خاطر او هزاران بلا به سرش می‌آمد. این پیرزن و پیرمرد خوش قلب و مهربان مگر چه گناهی داشتند که عاقبتشان این چنین شد؟ به خودش لعنت می‌فرستاد . مثل همیشه گله داشت از مادری که اگر توانایی بزرگ کردن او را نداشت حداقل می‌توانست هیچگاه او را تنها و بی‌پناه به این دنیای

نامرد نیاورد. نگاهی به ماتئوس که با اسلحه رو به روی ایمان ایستاده و او را نشانه گرفته بود کرد. اشک‌هایش را پاک کرد و آرام آرام به ماتئوسی که پشتش به او بود رفت. این بار نمی‌گذاشت عزیزترینش را از او جدا کنند. چوب را بالا برد با یک ضربه‌ی محکم به سر ماتئوس کوبید. با افتادن ماتئوس روی زمین، با عجله به سمت پیرزن و پیرمرد رفت در حالی که گریه می‌کرد آن‌ها را تکان می‌داد و صدا می‌کرد. ایمان با عجله به سمت شادی رفت و کنارش نشست و بازوهایش را در دستانش گرفت و تکان داد:

- به خودت بیا اونا دیگه مردن.

شادی در حالی اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد:

- دیگه خسته شدم، خسته شدم از این که این همه آدم به خاطر من بلا سرشون اومده. دارم از عذاب وجدان می‌میرم. همه‌اش تقصیر منه. دیگه نمی‌کشم از وقتی چشم باز کردم تنها و بی پناه خودم داشتم با مشکلاتم می‌جنگیدم دیگه نمی‌تونم.

قلب عاشقش از این همه درد و ناراحتی معشوق به درد آمد و در حرکتی ناخواسته یا شاید هم دل خواسته و ناگهانی او را محکم در آغوش کشید در حالی که کمرش را نوازش می‌کرد:

- دیگه تنها نیستی. دیگه نمی‌ذارم هیچکسی اذیتت کنه. خودم تا آخر عمر نوکرتم.

قلب عاشقش از حضور در حصار بازوان مردانه‌ی معشوق آرامش عجیبی گرفته بود نجواهای عاشقانه‌ی ایمان چنان دلش را گرم کرده بود که دیگر خبری از آن پریشانی و گریه اثری نبود. پس از چند دقیقه از یکدیگر جدا شدند.

ایمان: عجله کن باید زودتر بریم. بیا رو کولم.

شادی: با این عصا می‌تونم بیام.

ایمان: اینجوری سرعتمون کم میشه.

به کمرش اشاره کرد: بیا دیگه عجله کن.

شادی: بیا اول این رو ببندیمش. ایمان سری تکان داد و در خانه به دنبال طناب گشت شادی نیز دو عدد ملحفه برداشت و روی جنازه‌های پیرمرد و پیرزن انداخت. نگاهی به ایمان کرد که با طناب کوچکی دست ماتئوس را به ستون چوبی خانه بست. ایستاد و به طرف شادی رفت: کار من تمومه. بریم؟

نگاه غمگینی به ملحفه‌ی خونی روی جنازه‌ها کرد و آهی کشید: بریم.

پس از نیم ساعت پیاده روی در برف و مسیر کوهستانی خسته شده و گوشه ای نشستند.

نگاهی به شادی کرد: گرسنه‌ات نیست؟

سری تکان داد: یه کم.

از بقچه‌ای که از خانه‌ی پیرمرد آورده بود تکه‌ای از نان محلی و دانه‌ای خرما برداشت و به طرف شادی گرفت.

ایمان: بازی روزگار چه عجیب غریبه اولین باری که دیدمت اگه بهم می‌گفتن قراره یه روز عاشقت بشم و باهات ازداوج کنم، قطعا بهش می‌خندیدم.

شادی: چرا؟ چون خانواده‌ای ندارم و توی پرورشگاه بزرگ شدم؟ فکر می‌کنی منی که بدون پدر مادر بزرگ شدم خوب تربیت نشدم و معنی خانواده و تعهد رو نمی‌دونم؟

ایمان: نه نه به خدا من منظورم این نبود من فقط بی خود و بی‌جهت ازت خوشم نمی‌اومد اون اولا بهت مشکوک بودم که با نیت و برنامه‌ی قبلی به ما نزدیک شده باشی.

خنده‌ای کرد و ادامه داد: بعدشم که به نظرم خیلی مغرور و از خود راضی بودی همش می‌خواستم حالتو بگیرم انقدر نگی من فونتریام من شاخم.

شادی: توی پرورشگاه تنها تکیه‌گاه و پناهم ننه معصومه و عمو مشدی بودن، پیرمرد و پیرزن مهربونی که حکم پدربزرگ مادربزرگ بچه‌ها رو داشتن. انقدر رابطه‌ی گرم و صمیمی داشتیم که ناخودگاه هم اونا من رو مثل بچه‌ی نداشته‌اشون می‌دیدن هم من اون‌ها رو جای خانواده‌ی نداشتم. ایمان با لبخند: پس باید بیام دست بوس ننه معصومه و عمو مشدی برای خواستگاری؟

شادی آهی کشید: خیلی وقته سنگ قبر سردشون جای دست‌های گرمشون رو گرفته.

ایمان: متاسفم خدا رحمتشون کنه.

شادی: شونزده سالم بود که به خاطر استعداد زیادم اجازه داده بودن توی رشته‌های رزمی فعالیت کنم. تازه فهمیده بودم عمو مشدی بیماری قلبی داره و باید پیوند بشه. هزینه‌ی عمل زیاد بود نمی‌خواستم تکیه‌گاهم رو از دست بدم. هر کاری کردم پول در بیارم برای عمل ولی نمیشد خیلی کم بود.

ایمان: خودتو اذیت نکن تو سنی نداشتی معلومه نمی‌تونستی اون همه پول جور کنی.

شادی: ولی من جور کردم اما دیر بود خیلی دیر.

ایمان: چطوری؟ خیلی پوله.

شادی: مبارزات داخل قفس زیرزمینی.

پوفی کشید: از الان بگم حتی اگه من رو به موت بودم و پولی برای عملم نداشتیم حق نداری بری سمت این چیزا.

لبخند غمگینی زد: عمو مشدی هم چنین اعتقادی داشت که قبل از اینکه پول عملشو برسونم رفت.

ایمان: خیلی وقته نشستیم پاشو بریم باید زودتر یه تلفنی چیزی پیدا کنیم به کمیل اینا خبر بدیم.

******

بر اساس اطلاعاتی که از حرکت پهبادها به دست آورده بودند تنها دو جا بود که امکان حضور ایمان و شادی و ماتئوس در آن وجود داشت. به دو تیم تقسیم شدند. عرفان و هیوا و چند نفر از بچه‌های تیم استان به محل اختفای ماتئوس، کمیل و رحمان همراه با هلیکوپتر به سمت محل دوم که کلبه‌ی پیرمرد و پیرزن بود رفتند. پرهام و حسام هم وظیفه‌ی پشتیبانی از تیم یک که عرفان بود را داشتند. سوار بر هلیکوپتر با چشمان تیزبینش منطقه را رصد می‌کرد. به نزدیکی کلبه که رسیدند

هلیکوپتر ارتفاع کم کرد. با دیدن ردپا خوشحال به خلبان هلیکوپتر دستور فرود داد.

داخل ون پشتیبانی نشسته و از داخل مانتیورها حرکات عرفان و تیم یک را رصد می‌کردند. با دیدن ابزار و وسایل شکنجه و خون‌هایی که روی صندلی‌ها و زمین ریخته بود وحشت‌زده یا ابوالفضلی زمزمه کردند. عرفان در حالی که اسلحه‌اش را به صورت تهاجمی مقابلش قرار داده بود و پامرغی قدم بر می‌داشت همه جا را از نظر گذارند.

دستی به ایرپادش کشید و گفت: فاتح فاتح۱.

حسام دکمه‌ای را زد و از طریق هدفون با عرفان ارتباط گرفت: فاتح جان بگوشم.

عرفان: منطقه‌ی A سفیده.

رحمان که قسمت دیگری از سوله را می‌گشت: منطقه‌ی Bهم سفیده.

حسام: ده دو.

پرهام نگاهی به سیگنال گوشه‌ی مانیتور انداخت:

- حسام. این سیگنال چیه الآن فعال شد؟

نگاهی به سیگنال انداخت و فرکانس بی‌سیم را روی کانال سفید عرفان انداخت: فاتح۱ فاتح. عرفان: فاتح۱ بگوشم.

حسام: یه سیگنال ناشناس تو لوکیشن شما هست فرستادم روی سیستمت سریع پیگیری کن. موبایلش را باز کرد و وارد سیستم شد و به محض دیدن محل سیگنال دستی به ایرپادش کشید: ده چهار. پس از چند لحظه وارد راهروی باریکی که با علوفه درست شده بود رفت. با صحنه‌ی رو به رو لحظه‌ای خشکش زد. تایمر بمبی که رو به رویش قرار داشت این واقعیت که کمتر از یک دقیقه تا پایان زندگیش باقی مانده را به صورتش می‌کوبید. در حالی که به سمت درب خروج می‌دوید وحشت زده و با صدای بلندی فریاد زد:

- یا حسین برید بیرون. بمب.

بدنش در این مدت چنان ضعیف شده بود که خیلی زود خسته می‌شد. هنوز بیست دقیقه از حرکتشان نگذشته بود که عرق زده و به نفس نفس افتاده بود. با شنیدن صدای هلیکوپتر از حرکت ایستاد. شادی: تو هم می‌شنوی؟

ایمان: هلیکوپتره. کمیله، به خدا کمیله.

با عجله خودشان را به بالاترین و مناسب ترین منطقه برای فرود هلیکوپتر رساندند. شادی را روی تخته سنگی نشاند. به سمت هلیکوتر دوید از شدت ضعف چشمش تار می‌دید باورش نمی‌شد این مردی که به

سمتشان می‌دوید شیربرادرش بود برادری که وقتی بود هیچ ترس و نگرانی نداشت. کمیل که چندین متر دورتر از آن‌ها پیاده شده بود با عجله ردپاها را دنبال کرد. باورش نمی‌شد پس از این همه نگرانی و دوری و عذاب بالاخره برادر عزیزتر از جانش را می‌دید. لبخندی زد و در حالی که خدا را شکر می‌کرد به سمتشان دوید. کمتر از پنج قدم مانده به وصال برادر، تیری از تفنگ ماتئوس که میان کوه‌ها پنهان شده بود قلب ایمان را شکافت. در حالی که اسلحه‌اش را درون غلافش می‌گذاشت زیرلب زمزمه کرد: حالا مساوی شدیم.

کمیل با زمین خوردن ایمان و پیراهنی که به آنی به خونش گلگون شد فریاد کشید: ایمان.

***

روی صندلی کنار پنجره‌ی هواپیما نشسته بود و به ابرهایی که از زیر پایشان عبور می‌کردند می‌نگریست. به یاد اتفاقات تلخ و شیرین سه هفته‌ی گذشته افتاد و لبخندی زد. لحظه‌ای که با عمل سنگین و ایست قلبی ایمان احساس می‌کرد از شدت غم و نگرانی جانش به لبش رسیده هیچ وقت فکر نمی‌کرد به این زودی کنار او نشسته و همراه خانواده برای اجرای مراسم عقد راهی کربلا باشد. در این مدت بهترین و بدترین

روزهای عمرش را تجربه کرده بود سه روز بیهوشی و ضعف شدید جسمانی و عفونتی که وارد خون ایمان شده بود به جرات بدترین روزهای عمرش بود. در آن روزهای تلخ همه نگران بودند؛ نگران ایمان با اوضاع وخیم قلبش، نگران عرفانی که پس از انفجار ضربه مغزی شده بود و به خاطر لخته‌ی خونی که در قسمت حساس مغزش ایجاد شده بود، زیر عمل سنگینی رفت که احتمال زنده ماندنش پنجاه پنجاه بود. حال سارایی که تمام لحظات پشت درب اتاق عمل نشسته بود و اشک می‌ریخت و دعا می‌کرد مرد زندگی‌اش زنده و سالم از این اتاق لعنتی خارج شود را خوب می‌فهمید؛ چرا که وقتی ایمانش جلوی چشمانش تیر خورد، به قدری بی قراری کرد و اشک ریخت که کمیل و حسام و هر کسی که آنجا بود از عشقی که در سراسر قلبش ریشه دوانده بود، با خبر شد. با به یاد آوردن آن روزهای تلخ و وحشتناک و سخت قطره‌ای اشک از چشمانش چکید. خدا را شکر کرد که پاسخ دعاها و نذر و نیازهایشان را داد و همه از این ماجراها و روزهای سخت عبور کردند. لبخندی زد و به یاد شیرین ترین روزهای زندگیش افتاد؛ بلافاصله پس از مرخص شدن از بیمارستان، مراسم خواستگاری و بله برونشان انجام شد. مراسمی که به خاطر تیکه‌های حسام و مریم، کل کل‌های پرهام و یگانه و حمایت‌های

خواهرانه و برادرانه‌ی یاسمن و کمیل نه‌تنها بدون استرس، بلکه با خنده و شوخی گذشت. زیباترین لحظه‌ی آن روز زمانی بود که در خلوت صحبت‌های دو نفره‌شان ایمان مانند یک جنتلمن واقعی جلویش زانو زده و حلقه‌ی زیبایی را در دستش کرد. نگاهی به مریم که در صندلی‌های ردیف وسط نشسته و از ترس پرواز و ارتفاع در آغوش حسام جمع شده بود کرد و لبخندی زد. ایمان به جبران عقد حسام و مریم که به خاطر این ماجراها به هم خورده بود، تمام خانواده را همراه با عرفان و خانواده‌اش با هزینه‌ی خود برای مراسم عقد به کربلا دعوت کرد. باورش نمیشد که فردا در چنین مکان ملکوتی به عقد دائم و همیشگی مردی در خواهد آمد که با همه‌ی وجودش عاشقش بود. در افکار خودش پرسه می‌زد که با احساس قفل شدن پنجه‌های ایمان میان انگشتانش از فکر بیرون آمد و نگاهی به او کرد.

ایمان با لبخند:

- غرق نشی انقدر فکر می‌کنی خانومی.

لبخندی زد و سرش را روی شانه‌ی همسرش گذاشت:

- نگران نباش آقامون غریق نجاته میاد نجاتم میده.

لبخندی زد و بوسه‌ی پر مهری بر سر همسرش کاشت.

دستش را دور شانه‌های ظریف مریمش گذاشته و سعی می‌کرد با نوازش ها و قربان صدقه‌های مخصوص خودشان حواسش را از پرواز و ارتفاع کم کند. نگاهی به چهره‌ی زیبا و معصوم مریمش کرد که حالا با این نجواهای گرم عاشقانه و آغوش پر مهر، غرق خواب بود. لبخندی زد او که همیشه از پرواز و معطلی آن کلافه بود، حال زندگی و عشق با او کاری کرده بود که دلش می‌خواست این پرواز طولانی‌ترین پرواز ممکن باشد تا مریمش برای مدت طولانی‌تری اینگونه در آغوشش جمع شود. با به یاد آوردن گذشته‌ی تلخی که نزدیک بود برادر و بهترین رفیقش را از او بگیرد و آینده‌ی شیرینی که به وصال همیشگی معشوق ختم می‌شد لبخندی زد. خدا را شکر کرد که پایان شب سیه قصه‌ی زندگی آن‌ها هم سپید شد.

در گوشه‌ی دیگر هواپیما عرفان و سارا کنار هم و در صندلی جلویی مادر و پدرش که حالا به لطف عمل و شیمی درمانی رو به بهبودی بود نشسته بودند. سارا برای پیشگیری از گوش درد ناشی از اختلاف فشار باران، مشغول شیر دادن به او بود. عرفان نگاهی به چهره‌ی با نمک باران که در خواب و بیداری گاهی شیر می‌خورد و ملچ ملوچ می‌کرد انداخت؛

دلش طاقت نیاورد و کمی از چادر سارا را کنار زد و بوسه‌ای روی لپ باران کاشت.

سارا چادر را روی سر بچه کشید:

- نکن الآن بیدار میشه مکافات داریم.

عرفان با بیخیالی شانه‌ای بالا انداخت و خنده‌ای کرد:

- بیدار شه خودم نگهش می‌دارم قربونش برم حبه قند بابا.

- سارا: یادش به خیر اون اوایل ازدواج چه قربون صدقه‌هایی که نمی‌رفتی. هعی همه‌اش برای خر کردن من بود.

عرفان با خنده: می‌بینم یکی اینجا حسودیش شده. عشق می‌کنم وقتی می‌بینم روم حساسی و حسودی می‌کنی.

سارا: آره؟ حالا دیگه کیف می‌کنی من حسودی می‌کنم حرص می‌خورم؟

عرفان: آره حسودی می‌کنی خوشگل‌تر میشی.

خنده‌ای کرد و که صدای نق نق باران بلند شد. سارا در حالی که آرامش می‌کرد با خنده:

- بفرما راست میگن دختر هووی مادره.

کنار یاسمن نشسته و دستش را در دستان بزرگ مردانه‌اش گرفته و نوازش می‌کرد. زیر لب ذکر خدایی را می‌گفت، که به حال زارشان رحم کرده و بلاهای بزرگی را دفع کرده بود. خدا را شکر می‌کرد که به او قدرت داد تا از پس چنین مشکلات و سختی‌های بزرگی سربلند بیرون بیاید. پس از تیر خوردن ایمان و نجاتشان، ماتئوس که تمام افراد وفادارش کشته شده بودند از کشور متواری شده و خبرش را داشت که تمام شبکه‌ی ارتباطاتش سوخته و پاکسازی شده‌اند؛ و اکنون او فقط دنبال راهی است تا از دست کفتارهای مانند خودش که دستور حذفش را دارند فرار کند تا چند صباحی بیشتر هوای این دنیای نامرد را آلوده کند. نگاهی به شکم یاسمن که حالا برآمدگیش کاملا مشخص بود کرد و لبخندی زد؛ خوشحال بود که اولین سفر سه نفره‌ی زندگیشان چنین جای ملکوتی و نورانی است. نگاهی به یاسمن کرد و با صدای آرامی گفت:

- نفسم، کمرت درد نمی‌کنه؟ خسته نشدی؟

لبخندی زد: نه عزیز دلم خوبم.

دستی به شکمش کشید و ادامه داد: دختر مامان خیلی خوشحاله که داره اولین سفر زندگیش و با مامان باباش میره کربلا ساکت و آروم نشسته زیاد وول نمی‌خوره.

کمیل: قربون دختر بابا برم که مثل مامانش خانومه.

لبخندی زد که دستش را روی شکمش گرفت و آخی گفت.

کمیل ترسیده: چی شد؟

یاسمن: از حرف باباش ذوق کرد لگد زد.

هر دو خنده‌ی شیرینی روی لبانشان نشست.

***

کارت را روی جای مخصوصش گذاشته و درب اتاق را باز کرد. خسته و کوفته وارد شده و روی تخت خواب ولو شد. یگانه در حالی که لباس‌هایش را عوض می‌کرد به سمت پرهام رفت و دست او را گرفته و به سمت خود می‌کشید:

-پاشو با لباس‌های آلوده‌ی بیرون نرو تو رخت‌خواب.

پرهام همان طور که یک دستش روی چشمانش و دست دیگرش توسط یگانه کشیده می‌شد:

- یگانه، جان تو دو روزه نخوابیدم؛ من رو خسته کوفته بعد از کار کشوندین آوردین مسافرت الآنم نمی‌ذارین بخوابم؟

یگانه: کی میگه نخواب برو لباس‌هات رو عوض کن با خیال راحت تخت بگیر بخواب.

در حال کشیدن دست پرهام بود که در طی یک حرکت غافلگیرانه دست خودش توسط پرهام کشیده شده و روی او افتاد.

پرهام در حالی که دستش را دور کمر همسرش حلقه می‌کرد:

- آخی میگم یه چیزی کمه چرا خوابم نمی‌بره‌ها.

یگانه با جیغ جیغ: عه تو که می‌دونی من با لباس بیرونی خلقم می‌گیره خوابم نمی‌بره.

به پهلو خوابیده و یگانه را کنار خود گذاشت:

- تو که نصفش رو عوض کردی فقط یه بلوز شلوار مونده دیگه.

دستش را دور کمر همسرش محکم‌تر حلقه کرد و او را به خود چسباند.

با صدایی که به خاطر خواب دو رگه شده بود کنار گوشش با صدای آرامی نجوا کرد:

- تقصیر خودته که بد عادتم دادی به خودت حتما باید قلبم با عطر موهات آروم بشه تا راحت بخوابم.

دستش را میان موهای بور مرد زندگیش کشید:

- باشه بخواب فقط من یکی دو ساعت دیگه با دخترا می‌خوام برم حرم نماز جماعت.

پرهام که لب مرز خواب و بیداری بود با صدای ارامی گفت: منم میام می‌خوام اولین نماز ماه عسل‌مون رو بریم تو بین الحرمین بخونیم.

لبخندی زد و در دلش خدا را شکر کرد که اولین سفر زندگی مشترکشان متبرک به خاک مقدس کربلا شده.

***

خسته از یک روز کاری شلوغ چای داغ و خوش رنگی درون ماگ دوست داشتنیش ریخته و روی صندلی‌های ایستگاه پرستاری نشست. نگاهی به بخار برخاسته از ماگش کرد و در خاطرات گذشته‌ی نه چندان دورش غرق شد. دکتر پژوهش، متخصص جدیدی که به تازگی وارد بیمارستان شده بود، جوان خوش قلب و شوخ طبعی که فضای سرد بیمارستان را، با شوخی‌ها و صمیمیتش گرم و دلنشین کرده بود. روزی را به یاد آورد که شب خواستگاری و بله برون شادی و ایمان با چشمان اشک‌آلود برایشان آرزوی خوشبختی کرد؛ روزی که حس می‌کرد قلب کوچکش تهی از عشقی شده که هیچگاه برای او نبوده، نیست و نخواهد بود. آن روز به

شدت نیاز به تنهایی داشت دلش می‌خواست در خلوت بنشیند و به حال عشق یک طرفه‌اش اشک بریزد، اما با خنده‌ها و شوخی‌های دکتر پژوهش آسان نه، اما راحت‌تر از چیزی که فکر می‌کرد گذشت. در کمال تعجب دکتر نصیری رئیس بخش که بر خلاف سن و ظاهر زیبایش، به شدت در محیط کار خشک و جدی بود و از کوچک‌ترین اشتباهی هم نمی‌گذشت او را به خاطر تاخیرش توبیخ نکرد. در همین افکار بود که نفیسه همراه با لیوان چای و ظرف کوچک خرمایی که از یخچال برمی‌داشت روی صندلی رو به روی زهرا نشست. نفیسه غرغر کنان:

- عه عه گندش بزنن.

زهرا که از فکر بیرون آمده بود لبخندی زد:

- باز چته داری غر می‌زنی؟

نفیسه: خسته کوفته دو روزه دارم شیفت وایمیستم حالا سر یه اشتباه کوچیک و مسخره داره توبیخم می‌کنه.

زهرا: اولا تقصیر خودته که نمی‌تونی نه بگی و جای شیوا شیفت نری دوما یه اشتباه کوچیک از ما ممکنه جون یه آدم رو به خطر بندازه.

نفیسه پشت چشمی برای زهرا نازک کرد:

- آره خوب بایدم ازش دفاع کنی.

زهرا: منظورت چیه؟

نفیسه: تو کل این بیمارستان تنها کسی دکتر نصیری باهاش خوش برخورده تو و دکتر صالحی که دوست قدیمیشه هستین.

زهرا: عزیزم شما کارت رو درست انجام بدی طرف دور از جون مرض نداره که بیاد بهت گیر بده.

همان لحظه دکتر نصیری با روپوش سفید و گوشی معاینه‌ای که دور گردنش قرار داشت و ترکیب جذابی از او ساخته بود به سمت آنها آمد.

فرهاد: خانم احدی پرونده‌ی مریض اتاق ۲۱۵ رو بیارید وقت مشاوره‌اش هست.

زهرا که تازه چایی‌اش قابل خوردن شده بود چشمی گفت پس از رفتنش پوفی کشید. دانه‌ای خرما از ظرف نفیسه برداشت و همراه با جرعه‌ای چای نوشید. در حالی که به سمت پرونده‌ها می‌رفت:

- پوف یه چایی خوردن به ما نیومده.

نفیسه در حالی که مقداری از چایی‌هش می‌نوشید با خنده:

- بدو پرستار نمونه بدو که دیر بری جناب گودزیلا درسته قورتت میده.

خنده‌ای کرد و پرونده به دست در حالی که از ایستگاه پرستاری خارج می‌شد، دیوانه‌ای نثار رفیقش کرد.

جلوی آینه ایستاد در حالی که زیر لب آواز می‌خواند کت تک قهوه‌ای تیره‌اش را روی پیراهن مردانه‌اش پوشید. ادکلن تلخ محبوبش را روی رگ‌های گردنش زد و با سر انگشتان موهای مشکی و پرش را حالت داد. کلافه نگاهی به حسام که بدون پیراهن روی شکم خوابیده و یک دست و یک پایش از تخت آویزان بود کرد. نچی کرد و در حالی که با صدای بلند او را صدا می‌زد بالشت را برداشته و بر سر او کوبید:

- حسام پاشو جمع کن خودتو بریم دیگه عین دیو دو سر گرفتی کپیدی.

کمی تکان خورد و سرش را زیر بالشت فرو کرد:

- هوم بذار بخوابیم دیگه نکبت دو روزه نخوابیدم. ایمان که حالا روی تختش که درست کنار تخت حسام بود نشست و با دست او را تکان می‌داد:

- تو که عادت داری به بی‌خوابی پاشو پاشو تنبلی نکن بریم به کارای مراسم فردا برسیم.

با لبخند: اگه پاشی جنگی حاضر بشی می‌ریم قهوه عربی میزنیم حال می‌کنیم.

سرش را از زیر بالشت بیرون آورد، برای اینکه خواب از سرش نپرد یک چشمش را باز کرد:

- مهمون تو؟

خنده‌ای کرد: سگ خورد مهمون من فقط پاشو گمشو حاضر شو دیره.

سری تکان داد و به سختی دل از تخت خواب گرم و نرمش کند. به حدی خواب بود که چشم بسته راه دستشویی را پیش می‌گرفت. ایمان خنده‌ای کرد و داد زد: هووو چشم‌هات رو باز کن نری تو دیوار همون یه ذره مغزتم نابود شه.

و جواب حسام دهن کجی و ادا در آوردن بود. بالاخره از اتاق خارج شده و به سمت اتاق مشترک مریم و عزیز و شادی رفته و زنگ را فشردند. هر دو چنان تیپ زده و متین رفتار می‌کردند که هیچکس باور نمی‌کرد دقایق پیش مانند پسربچه‌های تخص ده ساله در حال کل کل و خنده بودند. پس از چند لحظه درب اتاق باز شد و قامت مریم در چهارچوب درب نمایان شد. حسام لبخندی زد و گفت:

- سلام بر بانوی خودم.

ایمان پشت چشمی نازک کرده و زیر لب غرغر کرد:

- خجالتم نمی‌کشه تو رو برادرزنش قربون صدقه‌اش میره.

حسام و مریم با نیش باز به ایمان و غرغرهایش نگاه می‌کردند.

ایمان: شادی چرا نیومد؟

حسام ابرویی بالا انداخت:

- شادی؟

ایمان طبق عادت دیرین خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- شادی خانم.

نگاهی به خنده‌های زیر زیرکی مریم و حسام کرد و با اخم توأم با خنده گفت:

- شادی زنمه. اصلا شادی چیه دوست دارم بگم شادی جون.

حسام با خنده: آها پس دیگه به من گیر نده.

دستش را روی شانه‌ی مریم گذاشت و گفت:

- من و خانومم می‌ریم پایین تو لابی منتظرتونیم.

نگاهی به مریم کرد و با خنده گفت:

- بریم مریم جون؟

مریم خنده‌ی ریزی کرد و بعد از گفتن ما پایین منتظرتونیم همراه با حسام سوار بر آسانسور شدند. در حالی که به چهارچوب درب تکیه می‌داد با خنده بچه‌پرویی نثار داماد فرفریش کرد. در حالی که با سر انگشتانش روی درب اتاق ضرب گرفته بود آهنگین زمزمه می‌کرد:

- دلتنگتم حضورتو نیاز دارم

این فاصله سزای این وابستگی نیست .

به بیت بعد نرسیده بود که شادی با لبخند به سمتش آمد:

- چی شده خرس مهربون من داره دپ می‌خونه.

مات و مبهوت نگاهی به شادی کرد که ظاهرش صد و هشتاد درجه با دیروز تفاوت داشت. آرایش ملیح و دخترانه‌ای کرده که معصومیت چهره‌اش را چند برابر کرده بود اما چیزی که ایمان را این طور مبهوت خود کرده بود آرایش نبود؛ چرا که او شادی را با هر صورت و ظاهری عاشقانه دوست داشت زیرا عاشق خودش شده بود نه فقط ظاهرش.

لبخندی زد و دستش را لبه‌ی چادر مشکی که یادگار مادر پهلو شکسته‌اش بود، گرفت و روی آن بوسه‌ای کاشت. نگاه سرشار از عشق را به صورت مانند قرص ماه همسرش که حالا میان چادر مشکی زیباتر و محجوب‌تر شده بود دوخت:

- مثل قرص ماه شدی خانومم.

شادی محجوب و با حیا سر به زیر انداخت و لبخندی زد هر بار که ایمان بی خجالت در چشمانش زل می‌زند و عاشقانه نجوا می‌کند قلبش به حدی گرم و سرشار از عشق می‌شود که حس می‌کند خوشبخت‌ترین دختر دنیاست. ایمان قدمی به داخل برداشت و حال که از دید

دوربین‌های مدار بسته خارج شده بود با خیال راحت همسرش را در آغوش کشید.

ایمان: شادی جانم خانومم تو همه جوره برای من عزیزی، تو همه جا و همه جوره از من دلبری می‌کنی ولی من نمی‌خوام به خاطر من چادر سرت کنی.

دستش را به لبه‌ی چادر شادی گرفت و ادامه داد: این چادر پرچم اعتقادات یه بانوی مسلمونه می‌خوام اگه سرت می‌کنی به خاطر من نباشه می‌خوام که بهش اعتقاد داشته باشی.

شادی لبخندی زد و کتاب دختران آفتاب را از کیفش بیرون آورد:

- خیلی وقته دارم درباره‌اش تحقیق می‌کنم خیلی وقته بهش اعتقاد پیدا کردم می‌خواستم توی یه موقعیت مناسب این کار رو بکنم.

لبخندی زد و عاشقانه زمزمه کرد:

- تو قلب زمین و قبله دل‌هایی

همزاد فرشته‌ای، خدا سیمایی

تنپوش سپید نور را بر تن کن

ای گوهر عشق! در صدف زیبایی

***

چهار نفری رو به روی درب وردی بین الحرمین ایستاده بودند. حسام دست مریمش را گرفت و ایمان پنجه‌هایش را قفل دستان ظریف شادی کرد. بسم الله‌ی زیر لب زمزمه کرده و وارد شدند. رو به روی مرقد دو برادری ایستادند که از کودکی، رسم زندگی و برادریشان را الگو و اسوه‌ی خود قرار داده بودند. دست بر سینه گذاشته و با چشمانی لبریز از اشک، به مردترین مردان سرور و سالار شهیدان سلام دادند. حال و هوای این مکان به قدری عجیب و زیبا بود که هر صاحبدلی را تحت تاثیر خود قرار می‌داد. دوم شعبان بود و بین الحرمین جای سوزن انداختن نبود.

چراغانی‌های زیبا، صدای مولودی عربی که فضا را پر می‌کرد و نسیم خنکی که روح انسان را جلا می‌داد همه و همه چنان آرامشی داشت که به جرات می‌توانست بگوید این جا و این مکان قطعا تکه‌ای از بهشت است. چهار نفری به سمت دفتر رئیس تولیت حرم امام حسین(ع) و حضرت عباس(ع) رفتند. رئیس دفتر که پشت میزش نشسته بود با دیدن ایمان و حسام با لبخند ایستاد و در حالی که آن‌ها را در آغوش می‌کشید حال و احوال کرد و آن‌ها را به اتاق رئیس تولیت حرم راهنمایی کرد.

پس از حال و احوال با رئیس که پیرمرد سفید روی و خوش اخلاقی بود و ایمان و حسام را به واسطه‌ی ماموریت‌هایشان در کشورش می‌شناخت، هماهنگی‌های لازم را انجام داد تا برای مراسم عقد فردا آماده شوند.

در هوای دلپذیر کربلا فاصله‌ی بین هتل تا حرم را پیاده می‌رفتند. کمیل و یاسمن دست در دست هم، یگانه در حالی که دستش را دور بازوی ورزشکاری پرهام حلقه کرده بود و عرفان که کنار سارا حرکت می‌کرد، باران را روی شانه‌هایش سوار کرده بود. باران که هیجان زده غش غش می‌خندید و تنها مروارید درون دهانش منظره‌ی دلنشینی را ایجاد کرده بود. کمیل نگاهی به باران و خنده‌هایش کرد.

خندید و گفت:

- ای خدا کی می‌شه زودتر این رضوانه خانم منم به دنیا بیاد اینجوری دو تایی پدر دختری حال کنیم؟

یاسمن خنده‌ای کرد:

- عه؟ رضوانه؟ تنها تنها اسم می‌ذاری و دو تایی پدر دختری می‌خواین حال کنین و... . باش نو که میاد به بذار کهنه می‌شه عه عه و پیف پیف.

این را گفت و گام‌هایش را تندتر کرد و از او فاصله گرفت.

کمیل خنده‌ای کرد:

- از وقتی حامله شده چه زود بهش بر می‌خوره.

سپس قدم‌هایش را تندتر کرد و برای منت کشی نزدیک یاسمن شد.

پرهام نگاهی به کمیل کرد و رو به یگانه گفت:

- حاجی از وقتی بابا شده بد زن ذلیل شده‌ها. یگانه اخم ظاهری کرد و گفت:

- مسخره می‌کنی؟ به جای اینکه از باجناقت یاد بگیری مسخره می‌کنی اصلا منم قهرم.

خواست از او دور شود که مچ دستش اسیر دستان پرهام شد. پرهام: بابا من که چیزی نگفتم قهر می‌کنی. چشم اصلا من بیشتر ذلیلت می‌شم.

یگانه خنده‌ای کرد: عاشقتم که اون قدر زود گولم رو می‌خوری.

پرهام: اینا همه فیلمت بود؟ ایستگاه گرفتی؟

سری تکان داد و اوهومی زمزمه کرد. این بار نوبت پرهام بود که قهر کند دست یگانه را رها کرد و چند قدمی از او فاصله گرفت.

یگانه با سریع به سمتش رفت و در حالی که با دست به کمر پرهام می‌کوبید خنده‌ای کرد:

- عزیزم تو اگه بذاری سیبیلات در بیاد میفهمی مردی و مرد نباس قهر کنه باید ناز زنشم بکشه.

پرهام نیم نگاهی کرد. یگانه خنده‌ای کرد و گفت:

- خوب حالا قیافه‌اتو اونجوری نکن چی می‌خوای برای منت کشی.

پرهام خنده‌ی دندان نمایی کرد و گفت:

- قربون خانم با فهم شعورم برم که انقدر خوب شوهرشو می‌شناسه زن باس همینجوری باشه.

یگانه خنده‌ای کرد:

- اوه اوه چی می‌خوای که اینجوری داری هندونه زیر بغلم می‌ذاری؟

پرهام با دست به باران که با خنده و جیغ موهای عرفان را می‌کشید و با دست‌های تپلش روی سر عرفان می‌زد، اشاره کرد و با خنده گفت:

- یه دونه از اینا لطفا.

یگانه پس از تجزیه و تحلیل حرف پرهام با چشمان گرد شده نگاهی به باران و سپس نگاهی به پرهام کرد.

مشتی به بازوی پرهام کوبید و گفت: گمشووو.

سپس چند قدمی دور شد. پرهام در حالی که بازویش را با دست دیگرش ماساژ می‌داد خنده‌ای کرد و گفت:

- ای بابا این هنوز باردار نشده چرا انقدر وحشی شده؟

دورتر از بچه‌ها ماهرخ، گلرخ، پوران و کمی آن طرف‌تر حاج صادق و پدر عرفان در حال قدم زدن به طرف حرم بودند.

گلرخ: آره دیگه ان شا الله بعد از این که برگشتیم باید کفش آهنی به پا کنیم برای سور سات عروسی.

پوران: به سلامتی حالا عروسی رو کی می‌خواید بگیرید؟ ماهرخ: حدودا یه سال دیگه.

پوران: وا خوبیت نداره انقدر عقد کرده تو خونه بمونا.

گلرخ: نه پوران جون بالاخره عروسی یه دونه دختر حاج عباس و یه دونه پسر حاج حسین کار زیاد می‌بره باید حسابی مفصل باشه.

ماهرخ: بعدم بچه‌های ما می‌دونن که تا قبل عروسی باید یه سری چیزا رو رعایت کنن با این که محرمن.

پوران: ان شا الله که خیره ولی من دخترام رو همون روز، عقد و عروسیشون رو گرفتم دیگه خیالم راحت شد.

ماهرخ: به سلامتی.

گلرخ: خوش به حالت ما از الآن تازه استرسمون شروع شده.

پوران: آقا ایمان و شادی هم یکسال دیگه عروسی می‌گیرن؟ ماهرخ لبخندی زد: نه اونا یه جورایی امروز عروسیشونه.

گلرخ: هر چی به این ایمان گفتم بابا این دخترم مثل دخترای دیگه آرزوشه لباس عروس بپوشه جفتشون پاشون رو کردن تو یه کفش که ما عروسی نمی‌خوایم.

پوران: وا مگه عیب و ایرادی دارن عروسی نمی‌خوان؟

ماهرخ: شادی که ما شا الله یه پارچه خانمه هیچی کم که نداره هیچ زیادم داره.

گلرخ: ایمانم همینه خاله قربونش بره پسرمون همه چی تمومه مومن با خدا با حجب حیا دستش به دهنش می‌رسه دست به خیر داره مهندسم که هست.

پوران لبخندی زد: خدا حفظشون کنه پس چرا عروسی نمی‌خوان؟

گلرخ: چی بگم والا میگه می‌خوان این هزینه رو بدن به بچه‌های بی‌سرپرست و نیازمند و یه عروسی هم اونجا بگیرن.

پوران: چه دل بزرگ و مهربونی دارن خدا خیرشون بده.

بالاخره روز موعود رسید. مریم و حسام سر سفره‌ی عقد ساده‌ای نشسته بودند. مریم با آرایش ساده‌ای زیبایی چهره‌اش را چند برابر و قلب عاشق حسام را بی‌قرارتر کرده بود. چادر عروس سفید و نقره کوب شده‌ای به سر کرده بود و مانتوی سفید مجلسی که مخصوص مراسم عقد خریده

بود را به تن کرده بود. همه‌ی این‌ها مریم را در نظر حسام مانند فرشته‌ی بهشتی کرده بود که نمی‌دانست پاداش کدام کار خیرش بوده. عاقد شروع به خواندن خطبه‌ی عقدی کرد که مریم و حسام را تا ابد و برای همیشه یار و همدم هم می‌کرد. هر دو به شدت استرس داشتند و سعی می‌کردند با خواندن آیاتی از کلام الله مجید قلب پر از هیجانشان را آرام کنند. با آرام شدن جمعیت سر بالا آورد گلرخ لبخندی زد و گفت:

- عروس قشنگم زیرلفظی می‌خواد.

جعبه‌ی مخملی بزرگی را از کیفش در آورد و پس از باز کردن به دست مریم داد. سرویس طلای زیبایی که با ترکیب طلای زرد و سفید مخاطب را جذب خودش می‌کرد. مریم با گونه‌های قرمز لبخندی زد و سر به زیر تشکر کرد. عاقد برای بار سوم خطبه را خواند مریم کتاب را بست و با صدایی که سعی می‌کرد از استرس نلرزد گفت:

- با اجازه‌ی پدر مرحومم، مادر و برادرای عزیزم و بزرگترای جمع بله.

صدای صلوات جمعیت فضای حرم را نورانی‌تر کرد. همه یک به یک به سمت عروس و داماد رفته و پس از رو بوسی و تبریک هدیه‌های خود را به آن‌ها دادند. حال نوبت به ایمان و شادی رسید. هر دو آرام و متین به جایگاه عروس و داماد رفته و نشستند. از چند دقیقه‌ی قبل که صیغه‌ی

موقت باطل شده بود شادی باز هم از نگاه پر مهر و عاشقانه‌ی ایمان البته به طور موقت محروم شده بود. از فکر بیرون آمده و کتاب را باز کرد. قلبش به درد آمده بود از این که تنها و بدون خانواده و پدر و مادری سر سفره‌ی عقد نشسته بود. با خود عهد کرد پس از خواندن خطبه‌ی عقد چنان خانواده‌ی مستحکم و خوبی بسازد که هیچگاه فرزندانش حسرت‌هایی را که او داشت، نکشند. از شدت غم و حسرت نم اشک در چشمانش نشست و آیات قرآن را تار می‌دید. عاقد برای بار دوم خطبه را خواند. عزیز ایستاد و جعبه‌ی سرویس طلا را به دست شادی داد پیشانیش را بوسید و رو به جمع گفت: البته که من هم مادر عروسم هم مادر داماد. صدای خنده‌ی جمعیت بلند شد. عاقد برای بار سوم خطبه را خواند. ایمان که شنیده بود دعا در هنگام خطبه‌ی عقد برآورده می‌شود دست به دعا برداشت و آرزو کرد از شهادت در راه خدا که آرزوی دیرینه‌اش بود تا خوشبختی و زندگی خوب و شاد و فرزندان سالم و صالح ، در حال دعا بود که قطره‌ای باران روی دستش چکید. نسیم خنک چند دقیقه‌ی پیش به باد تبدیل شده و صدای رعد و برق از دور شنیده می‌شد. عاقد خنده‌ای کرد و گفت:

- تا طوفان نشده سیل نیومده عروس خانم آیا وکیلم؟

شادی لبخندی زد و نگاهی به آسمان کرد رو به جمعیت و سپس نیم نگاهی به ایمان کرد:

- از یه نفر شنیدم امام زمان پدر ماست، من پدر خونی ندارم که سر عقدم حاضر باشه که ازش اجازه بگیرم. پس با اجازه‌ی پدر معنویم آقا امام زمان(عج) بله. صدای صلوات جمعیت همراه با بوی خوش عطر نرگس فضا را پر کرد. ایمان حلقه را برداشته و در انگشت ظریف شادی قرار داد. نم نم باران شروع شد و همین باعث پناه بردن مردم به داخل حرم شد. ایمان و شادی هر دو نگاهی به یکدیگر کرده لبخندی زده و دست در دست هم زیر باران قدم زدند. ایمان با خوشحالی می‌خندید و رو به آسمان فریاد زد:

- خدایا شکرت. خدایا دمت گرم. شادی هم می‌خندید و با ایمان تکرار می‌کرد. همه خانواده زیر ایوان ایستاده و با لبخند به عشقانه‌های این عروس و داماد دیوانه نگاه می‌کردند.

***

خسته از یک روز کاری دیگر به سمت خانه رفت. در بین راه پس از دادن کیک و آب میوه به دخترک گل فروش و خرید شاخه‌ای گل به رسم هر روز این هشت ماه گذشته، به سمت خانه روانه شد. در این مدت بهترین

و شیرین‌ترین روزهای عمرش را تجربه کرده بود. روز به روز نهال عشقشان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و بیش از پیش ریشه می‌دواند. کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. چشم بست و با عشق نفس عمیقی کشید. بوی غذای خانگی و عطر مورد علاقه‌اش که برای شادی خریده بود برایش خود خود زندگی بود. خدا را شکر کرد که بالاخره او هم از خانواده و زندگی سهم خودش را دارد. قدمی به جلو برداشت و با انرژی گفت:

- سلام. کی منتظر یه شوهر خسته و کوفته و گشنه‌اس.

شادی از اتاق مشترکشان خارج شده و با لبخند به سمت ایمان رفت. طبق عادت هر روز این پنج ماه چند دقیقه پیش از رسیدن همسرش دوشی گرفته و آرایش ملایمی می‌کرد و لباس مناسبی می‌پوشید. مادری نداشت که راه و رسم زندگی زناشویی را به او بیاموزد و این وظیفه به دوش عزیزی افتاده بود که حکم مادر برایش داشت. لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزدلم خسته نباشی مرد خسته و گشنه‌ی من.

خنده‌ای کرد و در حالی که دستش را دور کمر همسرش حلقه می‌کرد گفت:

- خسته که الآن یه خانم خوشگله رو دیدم همه‌ی خستگی‌ام پرید. فقط می‌مونه گشنگی که اونم الآن یه لقمه‌ی چپش می‌کنم می‌خورم.

در فاصله‌ی چند سانتی متری صورتش چشم بست و نزدیک و نزدیک‌تر شد که با پخی که شادی کرد متعجب چشم باز کرد. شادی خنده‌ی دلبرانه‌ای کرد و فرار را بر قرار ترجیح داد. ایمان خنده‌ای کرد و در حالی که به سمتش می‌دوید: الآن می‌گیرم کبابت می‌کنم وایسا ببینم.

با صدای بسته شدن درب آپارتمان و صدای پسرک تخص همسایه به خود آمد و به خانه‌ی تاریکی که سه ماه است صدای خنده و شادی در آن نپیچیده نگاه کرد. سه ماه بود که زندگی از این خانه رخت بسته بود. دستی به صورتش کشید و شاخه‌ی گل رز را روی اپن کنار انبوه شاخه‌های خشکیده‌ی رز گذاشت. کتش را در آورد و همانجا روی کاناپه دراز کشید. قطعا اگر شادی بود اجازه نمیداد با لباس بیرون روی کاناپه لم بدهد. چشم بست و سعی کرد بخوابد. پنج ماه تمام در و دیوار این خانه شاهد آتش عشق آن‌ها بود. هیچ وقت فکر نمی‌کرد خاطرات شیرین شب‌ها و روزهای عاشقانه‌ی زیبای دو نفره‌شان خنجری شود که دل سنگ شده‌اش را هزار تکه کند. گوشه گوشه‌ی خانه، دخترک دلبری را می‌دید که با خنده‌ها و نجواهای عاشقانه‌اش او را دیوانه‌ی خود کرده بود.

چه گناهی کرده بود؟ تقاص کدام کار اشتباهش را پس می‌داد که اینگونه در فراغ یار می‌سوخت؟ لا اله الا الله گفت و از جا برخاست. کتش را برداشت و از خانه‌ای که روزی برای رفتن به آن لحظه شماری می‌کرد بیرون رفت. پشت فرمان نشست و به سمت خانه‌ی عزیز حرکت کرد.

درب خانه را باز کرد و وارد شد. صدای رعد و برق و لحظاتی بعد نم نم باران آغاز شد. با گام‌های سستی که سه ماه است جانی ندارد تا این تن خسته را بکشد به سمت تخت داخل حیاط رفت و روی آن نشست.

اواسط آبان ماه بود و تازه پاییز خودی نشان می‌داد. نگاهی به ایوان کرد اولین باری که قلبش برای دختری لرزید و توجه‌اش جلب شد درست روی همین ایوان بود. آش نذری و آغوش اجباری یار بی وفا. در همین حیاط بارها و بارها پس از مراسم عقد دنبال هم دویده بودند و صدای خنده‌هایشان محله را پر می‌کرد. روی تخت و زیر بارش باران خوابید. خسته بود خیلی خسته انقدر خسته که دلش می‌خواست تا ابد بخوابد. چند دقیقه بعد با تکان‌های کسی چشم باز کرد. کمیلی را دید که در مدتی که پدر شده دلسوزیش برای او هم بیشتر و بیشتر شده. نشست و

سرش را روی شانه‌ی برادر گذاشت. کمیل بوسه‌ای روی موهای خیس برادرش زد و گفت:

- چرا زیر بارون خوابیدی داداشم؟ سرما می‌خوری.

ایمان که مدت زیادی زیر باران مانده بود، از سرما دندان‌هایش بی‌اختیار به هم برخورد می‌کرد زمزمه کرد:

- عاشق بارون بود. اون روزی هم که رفت بارون می‌اومد.

کمیل که جگرش برای این حال روز دردانه برادرش می‌سوخت او را محکم در آغوش گرفت و در حالی که کمرش را نوازش می‌کرد: داری خودت رو نابود می‌کنی دورت بگردم. گریه کن بریز بیرون، نذار غمباد بشه خودتو خالی کن.

ایمان با بعضی که در این سه ماه در گلویش جا خوش کرده بود گفت:

- گریه کنم؟ خودمو بریزم بیرون؟ مگه من زنده‌ام؟ من خیلی وقته مردم. دعا کن بمیرم داداش دعا کن بمیرم راحت بشم. می‌ترسم از خودم می‌ترسم قتل نفس کنم و دنیا و آخرتمو به باد بدم.

ایستاد زیر کتف برادرش را گرفت و با هم به سمت خانه‌ی کمیل رفتند.

کمیل: دعا می‌کنم بالاخره تموم شه این همه غصه. دعا می‌کنم زنده و خوشحال باشی دوباره قلبت عاشق بشه.

درب خانه را باز کرده و زیر نگاه متعجب و ترحم انگیز یاسمنی که رضوانه‌ی سه ماهه‌اش را در آغوش داشت به سمت مبل رفته و روی آن دراز کشید.

یاسمن: یا فاطمه‌ی زهرا باز چه بلایی سر خودت آوردی ایمان؟

کمیل جیب‌های ایمان که نیمه هوشیار بود و هزیون می‌گفت را گشت و قرص‌هایش را پیدا کرد.

کمیل: یاسمن جان یه لیوان آب بیار عزیزم از دست رفت این بچه.

یاسمن با عجله به سمت شیر آب رفته و لیوان را پر از آب کرده و به دست کمیل رساند. کمیل قرص را از بسته خارج کرد و درون دهان ایمان گذاشت و آب را به خوردش داد:

- با این قلب داغونش فرستادمش بخش اداری بعد آقا جای همه داره شیفت میره.

یاسمن: دیروز با عزیز رفتیم خونه‌اش رو تمیز کنیم تمام قرص‌هاش دست نخورده مونده بود.

تمام ظرف و کاسه‌ها رو شکسته بود من نگرانم کمیل جان، افسردگیش داره روز به روز بدتر میشه باید یه فکری کنیم براش.

کمیل سری تکان داد: فردا میرم با دکترش حرف می‌زنم. تمام لباساش خیس شده میری بی زحمت یه دست از لباس‌های منو براش بیاری؟

لبخندی زد: باشه عزیزم الآن میرم.

نگاهی به ایمانی کرد که از تب می‌سوخت و زیر لب هزیون می‌گفت مطمئن بود مخاطب تمام این نجواهای عاشقانه‌اش شادی است.

***

لباس عروس مورد علاقه‌اش را که مدتها به دنبالش گشته بود را به کمک خانم فروشنده پوشید. نگاهی به خودش در آینه انداخت و آهی کشید. جای خالی شادی و بچه‌ها به شدت احساس می‌شد. پس از رفتن شادی همه چیز عوض شد و زندگی به یکباره روی ناخوشش را نشان داد.

خواهری نداشت که در این مواقع کمک و همراهش باشد و برای این روز و این لحظه روی یگانه و شادی حساب کرده بود. یاسمن که بخاطر نوزاد نارسش که تازه در حال جان گرفتن بود، مدتها بود قید همه چیز را زده بود تا غنچه‌ی نوگل زندگیشان را از آب و گل در بیاورد. یگانه هم به دلیل ماموریت کاری پرهام، دو ماهی بود که به شهرستان نقل مکان کرده بودند. فقط مانده بود شادی که...

با تقه‌ای که به درب اتاق پرو خورد از فکر بیرون آمده با شنیدن صدای حسام دستی به لباسش کشید و درب اتاق را باز کرد. قلب عاشق حسام با دیدن معشوقش، که در آن لباس به مانند فرشتگان مقرب الهی بود تاب نیاورده و دیوانه‌وار خود را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید. مات و مبهوت به مریمی نگاه می‌کرد که پیراهن عروس، زیبایی و جذابیتش را دو چندان کرده بود. بی‌توجه به زمان و مکان به حرف دلش گوش کرده و درب اتاق را بست و به طرف دلبرش رفت. فروشنده که تجربه‌ی دیدن چنین صحنه‌هایی را داشت نگاهی به درب اتاق پرو انداخت و لبخند معنی داری زد.

***

در سالن انتظار نشسته و منتظر رسیدن نوبت دکترش نشسته بود. پایش را با اضطراب تکان می‌داد و پوست کنار ناخنش را می‌کند. دست مردانه‌ی همسرش، دست او را گرم و حمایت‌گرانه فشرد و لبخندی زد. با صدای منشی که نامش را صدا می‌زد، ایستاده و به سمت اتاق دکتر رفتند.

ژل سرد روی پوستش را با دستمال کاغذی پاک کرد و دکمه‌های مانتویش را بست و روی صندلی رو به روی دکتر نشست. دکتر که خانم

تقریبا مسنی بود عینک طبیش را زده و روی کاغذ مطالبی را یادداشت می‌کرد. با صدای لرزانی گفت:

- خانم دکتر هیچ راهی وجود نداره؟

دکتر دست از نوشتن برداشت با دیدن چهره‌ی ناراحت و نگران یگانه لبخندی زد:

- دختر جان تو چند سالته؟ یگانه: نزدیک بیست و شیش.

دکتر: من اینجا مریض داشتم نزدیک پنجاه سالش بوده و باردار شده. تو با دو بار اقدام ناامید شدی؟

پرهام: خدا خیرت بده خانم دکتر منم همش دارم همین رو میگم ولی بازم ناراحته.

دکتر در حالی که داخل دفترچه داروها و آزمایشات لازم را یادداشت می‌کرد:

همین استرس و نگرانی خودش سمه برات. یه دوره دارو برات می‌نویسم یه سری آزمایشم هست که باید انجام بدی. توکل کنین به خدا اگه صلاحتون باشه خدا حتما قسمتتون می‌کنه.

لبخند غمگینی زد و در حالی که دسته‌ی کیفش را می‌فشرد از اتاق خارج شدند.

***

کنار هم نشسته و به آسمان پر ستاره‌ی شب و چراغ‌های روشن و ریز شهر زیر پایشان نگاه می‌کردند. ایمان از حفظ و با صدای آسمانیش زیارت عاشورا زمزمه می‌کرد پس از سلام آخر زیارت عاشورا که با سوز بیشتری خوانده شد. لبخندی زد و به شادی که با عشق نگاهش می‌کرد رو به رو شد.

خنده‌ای کرد:

- چیه؟ خوردیم تموم شدما.

دستش را دور بازوهای عضلانی همسرش حلقه کرد و سرش را روی شانه‌اش گذاشت:

- شوهرمی دوست دارم اینجوری نگات کنم من اینجوری نگات نکنم کی نگات کنه؟

بوسه‌ای روی سر همسرش کاشت:

- عاشق این غیرت زنونه‌اتم.

شادی لبخندی زد:

- تو چی؟ روم غیرت داری؟

دستش را دور شانه‌های همسرش گرفت و او را در آغوش کشید:

- فکر می‌کنم تا حالا بارها نشونت دادم که چقدر روت حساسم و غیرت دارم.

شادی خنده‌ای کرد:

- یادته اون روز که رفتیم برای عروسی یگانه و پرهام لباس مجلسی بخریم سر اون لباسه چه قشقرقی به پا کردی؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- اگه جلوی خودم رو نگرفته بودم، فک اون یارو می‌آوردم پایین.

ایستاد و از داخل ماشین دو جعبه بیرون آورد و کنار شادی نشست. جعبه‌ی اول که کوچکتر بود را باز کرد. یک کیک به شکل قلب قرمز رنگ که رویش نوشته بود جانانم سه ماهگی یکی شدنمان مبارک را بیرون آورد. شادی با چشمانی که از ذوق برق می‌زد دستش را جلوی دهانش گرفت و هینی کشید:

- ایمان.

انگشت اشاره‌اش را کمی خامه‌ای کرد و نوک بینی شادی کشید: جون دلم؟

خنده‌ای کرد. ایمان جعبه‌ی بزرگ را برداشت و به طرف شادی گرفت:

- اینم از کادو.

شادی خوشحال جعبه را باز کرد و با بهت به لباس مجلسی نگاه کرد.

شادی: این... این که همون لباسه‌اس. تو که نمی‌ذاشتی من بپوشمش.

ایمان لبخندی زد: همین الآنم اگه این لباسو برای کسی غیر از من بپوشی پوستت رو می‌کنم.

شادی با خنده: عههه؟

ایمان با خنده: بله. اون روز واقعا خدا بهمون رحم کرد که تونستم با خودم مقابله کنم کاری نکنم. فکر این که اون پسره هم تو رو توی اون لباس دیده بود خونم رو به جوش آورده بود.

شادی: اون بدبخت که چیزی ندید.

ایمان: نبایدم ببینه. تو فقط و فقط برای منی. این موهای قشنگت رو فقط من باید ببینم. این لباس‌های بازو فقط باید برای من بپوشی فقط باید برای من دلبری کنی.

شادی با خنده: اوهوع زیادیت نکنه.

ایمان: آدم عاشق برای داشتن عشقش خودخواهه، غیرت داره رو کسی که فقط مال اونه. شادی من با همه‌ی وجودم عاشقتم تصمیم گرفتم تا آخر عمرم حتی اگه نوه دارم شدیم بازم ماهگرد بزرگترین اتفاق زندگیمونو همینجوری عاشقانه بگیریم دو تایی؛ خودم و خودت.

شادی: باورم نمیشه که یادت بود. فکر می‌کردم به خاطر مشغله کاری یادت نباشه.

ایمان: مگه میشه مهم ترین و قشنگ ترین اتفاق زندگیم رو یادم بره. هوم؟

شادی با بغض: خیلی خوشحالم. اگه همه‌ی عمرم به خاطر داشتنت سر به سجده‌ی شکر بذارم بازم کمه. خیلی دوست دارم ایمان.

لبخندی زد و بوسه‌ای روی دستان همسرش کاشت و کنار گوشش گرم و عاشقانه نجوا کرد:

- دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
جای خنده‌ست سخن گفتن شیرین پیشت
کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

به خاطر خلوتی و تاریکی و دنج بودن مکان با خیال راحت در چشمان هم نگریستند. حرفی میانشان رد و بدل نمی‌شد اما کرور کرور نجواهای عاشقانه را با نگاهشان به یکدیگر منتقل می‌کردند. بادی وزید و شال از روی شانه‌های شادی سر خورد. طره‌ای از موهای موج دارش با وزش باد در هوا می‌رقصید، رقص تار مویش آخرین فاصله بین آنها بود.

****

لحظه‌ای بعد با صدای جیغ کسی از خواب پرید. گیج و منگ به اطرافش نگاه می‌کرد.

از خواب بیدار شد کمی پلک زد و پس از هوشیار شدن لباسش را که برای شیردادن به طفل خردسالش بالا داده بود، درست کرد. لبخندی زد و در حالی که فرزندش را در آغوش می‌کشید قربان صدقه‌اش می‌رفت. تعجب کرد چرا که همیشه این موقع از روز بیدا میشد و با نق نق‌هایش هم او هم کمیل را بیدار می‌کرد. صورت سفید طفلش را نوزاش کرد که با یخ بودن پوستش هینی کشید و دستش را عقب برد. با استرس نگاهی به قفسه سینه بچه کرد تا با بالا پایین رفتن‌های سریع خط بطلانی روی تصورات شومش بکشد. چشمانش از نمک اشکی که از تصور نبودن فرزند

دلبندش، تار شده بود. وحشت‌زده کمیلی که غرق خواب بود را تکان داد و با صدای بلند نامش را فریاد می‌کشید.

یاسمن: کمیل. کمیل بلند شو.

کمیل وحشت زده از خواب پریده و گنگ به یاسمن نگاه می‌کرد:

- چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

یاسمن: کمیل بچه‌ام...بچه‌ام نفس نمی‌کشه. کمیل یه کار..یه کاری کن تو روخدا. هق می‌زد و فریاد می‌کشید. کمیل وحشت زده دستش را روی شاهرگ رضوانه گذاشت یک دقیقه، دو دقیقه به قفسه سینه‌اش زل زده بود.

کمیل: رضوانه.رضوانه بابا...نفس بکش...رضوانه. چهار انگشت دو دستش را روی قفسه سینه‌ی طلفش گذاشت و شروع به احیای قلبی و سپس چک علائم حیاتی کرد. پس از ده دقیقه و ندیدن کوچک‌ترین علائم حیاتی فرزندش را در آغوش گرفته و یا حسین گویان از خانه بیرون رفت.

دور قبر غنچه‌ی نشکفته پرپر شده‌ی کمیل و یاسمن ایستاده بودند. یاسمن با چشمان بی فروغ و صورت لاغر و رنگ پریده‌ای که بی شباهت به مرده‌ها نبود مات قبر کوچک فرزند دلبندش بود. کمیلی که هیچکس

جز ایمان و یاسمن اشکش را ندیده بود چنان با سوز اشک می‌ریخت و بلند بلند گریه می‌کرد که دل مردم غریبه را هم به درد می‌آورد. مریم و حسام به حال نوگل پرپر شده‌ی خواهر و برادرشان اشک می‌ریختند.

ایمان که گریه کردنش مدتها بود طلسم شده بود غمش تنها با درد و تیر کشیدن قلب شکسته‌اش، خودش را نشان می‌داد. هیچکس باورش نمی‌شد تنها نقطه‌ی روشن زندگیشان هم از بین رفته و حال بی هیچ نور امیدی در این دنیای بی رحم تنها مانده‌اند. با دیدن رنگ پریده‌ی مریم و اوق زدن‌هایش دست همسرش را گرفت و چند قدم دورتر روی بلوک‌های سیمانی نشستند. ایمان دیس خرما و بطری آب معدنی را برداشت و به سمت مریم و حسام رفت. رو به روی مریم نشست و بی‌حرف دیس را به سمتش گرفت. صدای پچ پچ چند فامیل و آشنای دور به گوششان می‌رسید.

زن همسایه: این ایمان پسر عباس آقا بود؟ چرا انقدر لاغر و شکسته شده؟ معتاد شده؟

مرد همسایه: آره طفلک بعد از اون اتفاق ده سال پیرتر شده.

زن همسایه: کدوم اتفاق؟

زن همسایه دیگر: مگه خبر نداری؟ دختره معلوم نیست کی بود از کجا اومده بود چند ماه اومد تو خونه زندگی اینا معلوم نیست چه عشوه و چشم و ابرویی برای پسر سر به زیر مردم اومد پسره عقل و هوش از سرش پرید باهاش ازدواج کرد آخرم به چند ماه نکشید تمام پول و پله‌اشو برداشت قالش گذاشت.

زن همسایه: دختره از قیافه‌اش معلوم بود اینکاره است من نمی‌دونم چه جوری ماهرخ خانوم که انقدر با ایمان و دنیا دیده است خامش شد.

دیس را به دست مریم داد و تنها با پوزخند سردی از آنجا دور شد.

مدتها بود ماجرای زندگی‌اش نقل دهان مردم خاله زنک فامیل و همسایه شده بود. چنان روایت‌های عجیب و غریب و دردناکی از زندگیش از دهان مردم شنیده بود که کم کم خودش هم باورش شده بود. در اداره هم همین بود یا باید نگاه‌های معنادار و ترحم برانگیز دیگران را تحمل می‌کرد یا پچ‌پچ‌های همکارانی که فرضیاتی مبنی بر پرستو بودن شادی و جاسوس اسرائیل بودنش می‌چیدند را می‌شنید. از وقتی عقلش رسیده و خوب و بد را تشخیص می‌داد همیشه مراقب بود که با حرف‌هایش دل کسی را به درد نیاورد چرا که در کودکی هم با پچ‌پچ‌ها و نگاه‌های ترحم برانگیز دیگران برای پسرکی که پدر و مادری نداشته و لطف کرده و او را

بزرگ کرده‌اند مواجه شده بود. اکنون هم با شنیدن این حرف‌ها با خود می‌اندیشید که چگونه به راحتی با حرف‌هایشان غیرت و غرور مردانه‌اش را نشانه گرفته و با خجنر زبان‌شان بر پیکره‌ی قلب و روحش لطمه می‌زنند. چگونه می‌توانستند درباره‌ی شادی که پنج سکه بیشتر مهریه‌اش نبود و با چشمان خودش دیده بود که تمام این پنج سکه را خرج مرکز نگهداری کودکان کار و آسیب دیده کرده بود، اینگونه حرف بزنند. از امام زاده‌ای که برادرزاده‌ی معصومش را برای ابد به خاک سپرده بودند با پای پیاده شروع به قدم زدن کرد. نمی‌دانست چقدر پیاده و رفته و کجاست؟ آفتاب غروب کرده بود و او هنوز میان کوچه‌ها و خیابان‌ها پرسه می‌زد. خسته و بی مقصد از میان کوچه‌ها و خیابان‌های تاریک عبور می‌کرد. هر چند که این تاریکی در مقابل روزگار سیاهش هیچ نبود. در تمام این مدت از ابتدا تا حال زندگیش را مرور کرده بود تا بداند کجای زندگیش را اشتباه رفته؟ چه زمانی بنده‌ی ناخلف و ناشکر خدایش بوده که حال اینگونه تقاص کار نکرده‌اش را پس می‌دهد.

در گوشه‌ی دیگری کمیل بود که او هم به عالم تنهایی پناه برده بود تا مبادا بر اثر داغی که کمرش را خم کرده تلخی کرده و دل داغ دیده‌ی همسرش را آزرده کند. خسته و بی مقصد میان کوچه‌ها و خیابان‌های

تاریک عبور می‌کرد. شب تاریک، پیراهن مشکی و روزگار سیاهش مراعات النظیر تلخ این روزهای زندگیش بود. رفتن و پر زدن ناگهانی نوزاد دلبندش چنان داغی بر دل و چنان زخم عمیق و کاری بر جانش نهاده بود که دعای هر روز و شبش صبر و تحمل مقابل داغ وحشتناک این روزهایش بود. آنقدر فکر کرد و فکر کرد و قدم زد که وقتی به خود آمد که مقابل درب خانه‌ی تاریکش ایستاده بود.

نمی‌دانست کجای دنیا ایستاده و مقصدش کجاست. برای نجات از سوز سرما دستانش را درون جیب کت مشکی رنگش کرده و با اخمی که همدم این روزهایش بود قدم می‌زد. پوزخندی به حال و روزش زد باورش نمی‌شد برای مرگ دردانه‌ی برادرش قطره‌ای اشک نریخته؛ او که روزی به راحتی اشک می‌ریخت و غم‌هایش را با گریه مرهم می‌کرد و صدای خنده‌هایش گوش فلک را پر می‌کرد، حال مرده‌ی متحرکی شده بود که روزگار می‌گذراند تا شاید روزی این جسم نیمه جانش هم از بین برود. کلید را درون قفل چرخاند و وارد خانه‌ی عزیز شد. در کمال تعجب نگاهی به خانواده‌اش کرد که با نگرانی و اشک داخل حیاط ایستاده و به خانه‌ی کمیل نگاه می‌کنند. صدای فریاد و دعواهای کمیل و یاسمن و شکستن وسایلی فضای حیاط و حتی کوچه را هم پر کرده بود. باورش

نمی‌شد که روزگار به برادر عزیزش هم رحم نکرده و زندگی او را هم طوفان زده کرده.

کمیل مقابل یاسمن چمدان به دست ایستاده و با خشم و فریاد چمدان را از دست یاسمن می‌کشید:

- حق نداری پاتو از این خونه بذاری بیرون. اگه تو مادر اون بچه بودی منم پدرش بودم. اگه تو داغ دیدی منم داغ دیدم.

یاسمن اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد: تو حال منو نمی‌فهمی من قاتلم، قاتل بچه‌ی خودم. من یه مادر بی‌عرضه‌ام.

چمدان را رها کرده و مانند دیوانه‌ها و جنون زدگان فریاد می‌زد و به سر و صورت خود می‌کوبید:

- همش تقصیر منه. چطور می‌خوای تو خونه‌ای زندگی کنم که خودم با دست‌های خودم بچه‌ام رو کشتم.

کمیل در حالی که یاسمن را سفت در آغوش گرفته بود و مانع از خودزنی او شده بود فریاد می‌زد:

- چرا داری خودت رو نابود می‌کنی؟ مگه ندیدی دکتر گفت هزار تا مادر دیگه هم هستن که موقع شیر دادن خوابشون برده و باعث خفگی بچه

شدن اون بچه ریه‌اش نارس بود اگه می‌موند عذاب می‌کشید. یاسمن که دیگر نای تکان خورد و فرار نداشت سرش را به سینه‌ی کمیل تکیه داد و هق زد:

- چرا من؟ چرا ما؟ چرا بچه‌ی ما؟

کمیل در حالی که اشک می‌ریخت زمزمه کرد:

- یا أیهَا الَّذِینَ آمَنُوا اسْتَعِینُوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلاهِ إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِینَ

می‌دونی که معنیش چیه؟ ای کسانی که ایمان آورده اید از صبر و نماز کمک بگیرید که خداوند با صابران است.

یاسمن با هق هق و صدای آرامی:

- نمی‌تونم کمیل. دارم می‌میرم از غم. دارم خفه میشم تو این خونه، تو رو خدا بذار برم.

نگاهی به اسباب بازی‌های شکسته و تکه تکه کرد و ادامه داد:

- من تو این خونه بمونم دیونه میشم. بذار برم بذار یه مدت تنها بشم.

فشار دستانش کم شد و این به معنی اجازه‌ی خروج یاسمن بود. به آرامی ایستاد و چمدانش را برداشت و در حالی که چادر خاکیش روی زمین کشیده می‌شد به سمت درب خروج رفت.

چمدانش را کشید و به سمت پدر و برادرش رفت. حاج صادق با دیدن صورت کبود یاسمن و رد انگشت روی آن خشمگین شده و دستش را مشت کرد: صورتت چی شده؟ کار کمیله؟ یاسمن که دیگر نایی برای بحث نداشت تنها سری به نفی تکان داد. حاج صادق در حالی که با خشم به سمت خانه‌ی کمیل می‌رفت:

- داغداره درست، غمگینه درست، ولی حق نداره دست روی دختر من بلند کنه.

ایمان دست حاج صادق را گرفت و مقابلش ایستاد:

- عمو شمام الآن داغداری شمام الآن می‌خوای همون کار رو با کمیل بکنی. اگه کار کمیل باشه خودش برای دست‌بوسی و غلط کردم میاد.

گلرخ: بچه راست میگه حسین جان صلوات بفرست بیا بریم بیشتر از این صلاح نیست بمونیم.

با صدای افتادن مریم به سمتش برگشتند. حسام وحشت زده و با عجله در حالی که نامش را با صدای بلند بر زبان می‌آورد خود را به مریم رساند. سرش را در آغوش گرفت و در حالی که صدایش می‌کرد او را تکان می‌داد. با احساس خیسی دستش نگاهی به خونی که از سر مریم

روان بود، کرد. صدای جیغ عزیز و یا فاطمه‌ی زهرا گفتنشان را نشنید فقط با صدای بلند معشوقش را صدا می‌زد و او را تکان می‌داد.

***

پشت درب اتاق پزشک راه می‌رفت. از شدت نگرانی تمام تن و بدنش می‌لرزید و اشک در چشمانش حلقه زده بود. یاسمن میان ماهرخ و گلرخ نشسته و سرش روی شانه‌ی گلرخ و دستش در دستان ماهرخی بود که از نگرانی برای دخترکش اشک می‌ریخت. حاج صادق زیر لب ذکر می‌گفت و ایمان با چهره‌ی یخی که پشت آن پر از نگرانی و ناراحتی برای خواهر و برادرش قرار داشت به دیوار پشت سرش تکیه داده بود. پزشک در حالی که عکس و آزمایش‌ها را بررسی می‌کرد از اتاق خارج شد. با دیدن پزشک حسام که به شدت نگران همسرش بود با عجله به سمت دکتر هجوم برد.

دکتر ترسیده از این کار حسام اخمی کرد و گفت: چه خبرته آقا؟

حسام: معذرت می‌خوام...آقا...آقا حال خانومم چه طوره؟

دکتر نگاه دیگری به آزمایشات کرد و گفت:

- سرشون شکسته و به خاطر ضربه‌ای که به سرشون خورده باید بیست و چهار ساعت تحت نظر باشن. چون داخل شرح حالشون نوشته بودید که

مدتی هست بی‌حالی و ضعف و افت فشار دارن براشون آزمایش فوری نوشتم.

حاج صادق: مشکلی پیش اومده آقای دکتر؟

دکتر لبخندی زد: چه مشکلی فقط ایشون باردارن. براشون مشاوره پزشک زنان گذاشتم فردا انجام میشه.

پزشک رفت و آنان را با انبوهی از احساسات مختلف تنها گذاشت. خوشحالی از تابیدن دوباره‌ی نور امید در روزگار تاریکشان ، غم و نگرانی از بی آبرویی برای دختری که پیش از رفتن به خانه شوهر باردار شده. حال که به خاطر ماجرای پیش آمده برای ایمان نقل دهان یاوه گوی مردم شده بودند دیگر نمی‌توانستند ریسک کرده و چوب حراج به آبرویشان بزنند. و عروسی که به خاطر مرگ فرزند کمیل و یاسمن مدتی به تعویق می‌افتاد آنان را در تصمیم گیری به شدت سر در گم کرده بود.

***

لب ساحل نشسته و به خروش موج‌های سرگردان ساحل می‌نگریستند. به دلیل اینکه محوطه‌ی ساحل جزوی از حریم ویلایشان حساب می‌شد آزادانه و بی‌حجاب کنار ایمان نشسته بود. نسیم ملایم بهاری گیسوان موج‌دارش را در هوا پیچ و تاب می‌داد. دم غروب بود و کم کم هوا رو به

سردی می‌رفت؛ اما لذت دیدن غروب آفتاب کنار معشوق به تحمل سرمای هوا می‌ارزید. با دیدن شادی که در خودش جمع شده بود کتش را در آورده و روی شانه‌های شادی گذاشت.

ایمان: چرا نمی‌گی سردته قربونت برم؟

لبخندی زد: خوب تو هم سردت میشه عزیزم.

لبخندی زد یا علی گفت و ایستاد و از داخل حیاط ویلا بسته‌ی بزرگ هیزم را آورد و مشغول درست کردن آتش شد. دقایق بعد کنار آتش نشسته و به رقص شعله‌هایش نگاه می‌کردند. زانوهایش را داخل شکمش جمع کرده و سرش را روی آن‌ها گذاشته و با عشق به زمزمه‌ی آهنگ عاشقانه‌ی مورد علاقه‌اش از زبان ایمان، نگاه می‌کرد. در حالی که با عشق آهنگ را زمزمه می‌کرد لبخندی زد و قوری چای را از روی آتش برداشت و لیوان‌هایشان را پر کرد. لبخندی زد و گفت: ایمان؟

در حالی که چای می‌ریخت نیم نگاهی به همسرش کرد: جون دل ایمان.

با همان لبخند ادامه داد: تو دوست داری چندتا بچه داشته باشیم؟

خنده‌ی تخصی کرد: بچه می‌خوای؟

مشتی به بازوی ایمان کوبید با خنده گفت: بی‌حیا. چه حاضر به یراقم هست.

چشمکی زد: من برای داشتن بچه‌های قد و نیم قدی که مامانشون یه عنکبوت فرفری خوشگله بی ریخته همیشه حاضرم. دختر دوست داری یا پسر؟

شادی: من برعکس یاسمن که پسر دوست داشت دلم دختر می‌خواد.

ایمان خنده‌ای کرد: ولی من برعکس کمیل پسر دوست دارم. دلم می‌خواد وقتی خونه نیستم شیر پسرم از مامانش مراقبت کنه.

بادی به غبغب انداخت و با خنده گفت:

- اوهوع. مثل اینکه مهارت رزمی و تیراندازی من رو یادت رفته جناب همسر من تنهایی هم می‌تونم از پس خودم بر بیام.

بطری آب را یواشکی برداشت و در حالی که آب را روی ایمان می‌ریخت: فراموش نکن من فونتریام.

ایمان به خاطر آبی که بی‌هوا به رویش پاشیده شده بود هینی کشید و متعجب به شادی که در حال فرار می‌خندید و زبان درازی می‌کرد نگاه کرد. ایستاد و به دنبالش دوید. هر دو به دنبال هم می‌کردند و مثل

همیشه برای هم کری می‌خواندند. چند لحظه بعد ایمان به شادی رسید و او را محکم در آغوش کشید خنده‌ای کرد و با تخصی گفت:

- خب. خب شیطونک که آب می‌ریزی رو من و فرار می‌کنی.

در حالی که سرش را به سمت همسرش نزدیک می‌کرد: نظرت درباره‌ی یه جریمه‌ی درست حسابی چیه؟

شادی خنده‌ی ریز کرده و کم کم چشم بست و منتظر شد. بعد از چند لحظه و با نیفتادن اتفاقی چشم باز کرد و به صورت غرق خنده و شیطنت ایمان نگاه کرد. ایمان نچی کرد و در یک حرکت او را روی کولش انداخت. شادی متعجب از این حرکت ناگهانی جیغی کشید و در حالی که به کمر ایمان مشت‌های آرامی می‌زد تقلا می‌کرد از روی شانه‌اش پایین بیاید. ایمان که از این شیطنت‌های همسرش دلش قنج می‌رفت خنده‌ی از ته دلی کرد و به سمت خانه روانه شدند.

با صدای جر و بحث و فریاد کسی از خواب پرید. گنگ نگاهی به اطرافش نگاه کرد؛ به خاطر قرص‌های قویی که مصرف می‌کرد منگ شده و از زمان و مکان بی خبر بود. لعنتی به صاحب صدا فرستاد که با صدایش او را از دیدن معشوقش در خواب هم محروم کرده بود. مدتها بود که خواب شیرینی که در آن رویای زندگی پر عشقش با معشوق را می‌دید به

بیداری پر از تلخی و سیاهی ترجیح می‌داد. نگاهی به ساعت که دو و نیم بعد از ظهر را نشان می‌داد کرد. یا علی گفت و ایستاد و از اتاق خارج شد. طبق معمول این چهل و چند روز مریم گوشه‌ای کز کرده و اشک می‌ریخت و حسام برای دفاع از جان فرزند قانونی و شرعی‌اش فریاد می‌زد و گلو پاره می‌کرد. بی توجه به جر و بحث عزیز و حسام مبنی بر سقط طلفک معصوم و بی گناه مریم، مسیر آشپزخانه را پیش گرفت. لیوانش را پر از چای ولرم کرد. تکه‌ای نان از روی اوپن برداشت و شروع به خوردن کرد. حسام با عصبانیت از درب خانه بیرون رفت و وارد حیاط شد. ماهرخ ضربه‌ای به صورتش زد و همراه مریم به دنبالش رفتند. متعجب به سمتشان رفت. کمیل که در این مدت دست کمی از ایمان نداشت در حال بستن بند کتونی‌ها و رفتن به مزار فرزند دلبندش بود. حسام وسط حیاط خانه ایستاد و با صدای بلندی فریاد زد:

- مریم. فقط همین الآن وقت داری انتخاب کنی! یا من و اون بچه‌ی توی شکمت رو انتخاب می‌کنی و میای الآن با هم بریم سر خونه و زندگیت یا به حرف این ظالما گوش میدی و میری اون بچه رو سقط می‌کنی اون وقته که برای همیشه قیدت رو می‌زنم.

ماهرخ ضربه‌ای روی گونه‌اش زد:

- بیار پایین صدات رو آبرو حیثیت‌مونو بردی.

حسام فریاد کشید: گند بزنن به اون آبرویی که می‌خواد جون بچه‌ی من رو بگیره بابا زنمه رسما شرعا قانونا به خدا نیای میرم داداگاه حکم عدم تمکین می‌گیرم با مامور میام می‌برمت.

ایمان خشمگین به طرف حسام رفت یقه‌اش را گرفته و او را با شدت به دیوار پشت سرش کوبید و با خشم در صورتش غرید: انقدر دهنت رو پر نکن زنم زنم می‌خواستی یه جو عقل داشته باشی قبل از عروسی غلطی نکنی که الآن به التماس بیفتی.

حسام که دیگر قید همه چیز و همه کس را زده بود دست ایمان را از یقه‌اش جدا کرد و با شدت به عقب هولش داد پوزخندی زد و گفت:

- برو بابا تو برو دنبال زن خودت بگرد که معلوم نیست با کی و چرا قالت گذاشته من...

*****

حرفش را با سوختن یک طرفش خورد. دستش را روی صورتش گذاشت و نگاهی به کمیل که با خشم او را می‌نگریست، کرد. کمیل در حالی که با دستش به درب حیاط اشاره می‌کرد با خشمی که سعی در کنترلش داشت شمرده شمرده گفت:

- گمشو بیرون. فردا میای دست زنت رو می‌گیری هر قبرستونی که می‌خوای می‌بریش.

حسام سری تکان داد و گفت: فردا صبح میام دنبالش.

از خانه بیرون رفته و درب را پشت سرش بست. ماهرخ نگاهی به ایمان که هنوز به جای خالی حسام نگاه می‌کرد و گویی در این جهان سیر نمی‌کرد انداخت:

- ایمان مادر زهرا چند بار بهت زنگ زده بود. خجالت بکش انگار نه انگار فردا مراسم عقدته.

ایمان که تازه با این حرف به یاد بدبختی‌هایش افتاده بود پوزخندی زد و بی حرف از کنار مادرش گذشت و به سمت اتاقش رفت. ماهرخ با بیچارگی نگاهی به کمیل کرد و گفت: تو کجا میری کمیل؟

کمیل: چهل و نه روزه من هر روز کجا میرم؟ کجا رو دارم جز سر قبر طفل معصومم و خونه‌ی یاسمنی که حتی جواب تلفنم رو نمیده.

ماهرخ با بغضی روی پله‌های ایوان نشست:

- آبجیم میگه روز به روز داره افسردگیش بیشتر میشه. نه لب به قرص میزنه نه غذای درستی می‌خوره یه چشمش اشکه یه چشمش خون.

چند پله پایین تر از ماهرخ روی پله‌ها نشست و با صدایی که از بغض می‌لرزید: میگن خدا هر کسی رو بیشتر دوست داشته باشه بیشتر امتحانش می‌کنه. بغضش شکست و با گریه‌ی مردانه‌اش ادامه داد:

- می‌ترسم عزیز...می‌ترسم تو این امتحان سخت رفوزه بشم. ماهرخ اشک روی گونه‌هایش را پاک کرد و گفت:

- هفته‌ی دیگه ایام فاطمیه‌اس خدا به حق فاطمه‌ی زهرا همه‌مونو از این امتحان سخت سربلند بیرون بیاره.

ایمان که با لباس‌های بیرون روی پله‌های ایوان ایستاده بود پوزخندی زد و گفت:

- سربلند؟ چه جوری می‌خواین از این امتحان‌ها سر بلند بیرون بیای وقتی که اصرار دارین طفل معصومی که حق شرعی و قانونی پدر و مادرشه رو بکشین؟ چه جوری می‌خواین تو روی خدا نگاه کنین وقتی یه عمر به یتم نوازی مشهور بودین ولی بدترین نسبتا رو به اون دختر یتیم و بی پناه دادین و قضاوتش کردین یا منه یتیم و به زور عاق والدین پای سفره‌ی عقد کسی می‌شونید که ذره‌ای علاقه بهش نداره.

پوزخندی زد و ادامه داد: فاطمیه؟ کدوم اخلاق دختر پیامبر خدا رو داشتین تو این مدت که حالا لحظه شماری می‌کنین براش؟

نگاهی به ماهرخ کرد و ادامه داد:

- از من که گذشت ولی انقدر خون به جیگر دخترت نکن خاله ماهرخ.

متعجب از لفظ خاله‌ای که پشت اسمش قرار داده بود به رفتن ایمان نگاه کرد. دلش لرزید فکر می‌کرد با کارهایش سعی در پر کردن جای خالی ماهگل و جمع کردن آبروی عباسش داشته. حال در آن دنیا و پس از مرگ عباس و ماهگل او را به خاطر اشتباهاتش از خود رانده و طرد می‌کنند؟ صورتش را با دستانش پوشاند و با صدای بلند گریست. با فکر به حرف مردم چه بر سر فرزندان عزیزش آورده بود.

***

داخل ایستگاه پرستاری نشسته و با نفیسه صحبت می‌کرد. نفیسه دستی به شانه‌ی زهرا کشید:

- حالا انقدر خودتو اذیت نکن مگه تو نمی‌گفتی دوستش داری؟

زهرا: من همون موقعی که با شادی ازدواج کرد برای همیشه از قلبم بیرونش کردم سخت بود مردم و زنده شدم ولی شد. نفیسه اون مرد زندگی من نیست. من فقط قرار بود به جبران تمام لطفایی که در حقم کرده بود به حرمت دوستی که با زنش داشتم یه مدت صوری باهاش

نامزد کنم که خانواده‌اش انقدر مجبورش نکنن بره خواستگاری. ولی الآن فرق داره شوخی شوخی جدی شده و فردا عقده می‌فهمی یعنی چی؟

فرهاد که تا الآن کمی دورتر ایستاده و خودش را مشغول نوشتن پرونده نشان می‌داد دیگر نتواست تحمل کند. خودکارش را به حدی درون دستش فشار می‌داد که پوست دستش سفید شده بود. خودکار و پرونده را روی میز کوبید و خمشگین و با صدایی که لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت گفت:

- خیلی احمقی. چطور می‌تونی منی که تمام دخترا آرزوشونه نگاهشون کنم رو پس بزنی و بری با این پسره. دیگه باید چطور بهت می‌فهموندم دوست دارم.

پزشکان و پرستارهای دیگر با شنیدن سر و صدا دور آنها جمع شده با شنیدن صدای فرهاد و حرف‌هایش پچ پچ می‌کردند. زهرا که تا کنون فکر می‌کرد علاقه‌اش به فرهاد یک طرفه بوده و سطحش به او نمی‌خورد متعجب از حرفش اشک در چشمانش حلقه زد. باورش نمی‌شد حال که به هر جان کندنی عشق ایمان را از دلش بیرون کرده و دل بسته‌ی فرهاد شده به خاطر این عقد صوری و مسخره، از عشق فرهاد نیز محروم می‌شد.

خسته و بی مقصد از میان خیابان‌ها بی سر و ته شهر را طی میکرد. باورش نمی‌شد حسامش ، برادرش روزی چنان زخم کاری به نقطه ضعفش بزند که چینی بند زده‌ی روحش به یکباره خرد و خاکشیر شود. زخم زبان‌های بدتری هم شنیده بود. اما زخمی که از خودی بخورد جگر سوزترین بود. به حدی خسته از جنگیدن بود که حتی نای دعوا و اعاده‌ی حیثیت خود و همسرش هم نداشت. او که روزی صدای خنده‌هایش گوش فلک را پر می‌کرد مدتها بود که کوچک‌ترین تبسمی هم نکرده بود. او که روزی به راحتی اشک می‌ریخت و غم‌هایش را با گریه مرهم می‌کرد، مدت‌ها بود که چشمه‌ی زلال اشک‌هایش خشکیده بود. به راستی که روحش همان روز نحس رفته و مرده‌ی متحرکی شده بود که روزگار می‌گذراند تا شاید روزی این جسم نیمه جان هم از بین برود. به گذشته‌ی تلخ و شیرینش، به خاطرات و لحظه‌های عاشقی شیرین‌تر از عسلش، به لحظه‌های سخت و دردناک فراق و به آینده‌ی تباه پیش رویش فکر می‌کرد. آن قدر میان سیاهی‌ها و تاریکی‌های کوچه پس کوچه‌های شهر پرسه زد و در خاطرات گذشته غرق بود که وقتی به خود آمد با دیدن صحنه‌ی رو به رویش توان از پاهایش رفت و دو زانو

روی زمین افتاد. احساس می‌کرد بغض گلویش راه نفسش را بسته. با صدایی که از درد و بغض می‌لرزید:

- بازم من اومدم با کوله‌باری از بدبختی.

دستش را بالشت زیر سرش کرد و میان قبر پدر و مادرش دراز کشید. دستی روی سنگ قبر مادرش کشید و گفت:

- من تا حالا کنار پدر و مادرم نخوابیدم.تا حالا دست‌های گرمتونو نبوسیدم. با بابام پارک نرفتم، مادرم رخت دومادی تنم نکرد. پدرم روز عروسی نبود که بهم بگه پسرجان وقتی میای خونه خستگی‌ها و مسائل کاریت رو بذار پشت در و بعد بیا خونه. خوشحال بودم گفت پدر و مادرم رو ندیدم اشکال نداره خدایا راضیم به رضای تو به جاش بهم همسر خوبی دادی که کنارش دنیام آرومه. رفت؛ بی خبر رفت. پوزخندی زد و ادامه داد: مامان باورت میشه؟ یه روز از خواب بیدار شدم دیدم یه نامه چسبونده به آیینه فقط توش یه جمله نوشته بود: خداحافظ برای همیشه. چنان دیوانه شده بودم که باورم نمیشد فکر می‌کردم بازم داره شوخی می‌کنه. رفتم همه جا رو گشتم. هر جا که به فکرم می‌رسید دنبالش گشتم.

شهر رو زیر و رو کردم؛ ولی فایده نداشت. اون رفته بود بدون این که بگه چرا. ولی بازم راضیم به رضای خدا. راستی راضی هستین از اینجا؟ آخه همسایه جدیدتون شدم قبر کناریت رو خریدم برای خودم. دیگه خسته شدم. می‌خوام مثل شما بیام اینجا و تا ابد کنارتون بخوابم. چشم بست و به صدای پیرمردی که چند ردیف دورتر با صوت قرآن میخواند گوش جان سپرد.

***

درب اتاقش را باز کرد و وارد حیاط شد. خمیازه بلند و بالایی کشید. عزیز در حالی که حیاط را آب و جارو می‌کرد با خوشحالی تصنعی گفت:

- به به. داماد به این خواب‌آلویی نوبره.

پوزخند سردی به بخت و اقبال تیره‌اش زد و زیر لب زمزمه کرد: داماد. جو سنگینی در حیاط حاکم بود. همه در تدارک جشنی بودند که برای او قتلگاه آرزوهایش بود. بی‌اهمیت به جنب و جوش افراد ، راهش را به سمت دستشویی کج کرد. مشتی آب به صورتش کوبید دوباره و دوباره این کار را تکرار کرد به قدری که تمام سر و صورت و لباس‌هایش خیس شده بود. در آینه نگاهی به خودش انداخت. خوب نقش بازی کرده بود که کسی متوجه نشده تا صبح بیدار بوده و با خدایش درد و دل کرده تا

راه نجاتی از این همه بدبختی پیدا کند. تقه‌ای به درب خورد و صدای کمیل بلند شد:

- داداش زودتر بیا تلفنت زنگ خورد زهرا خانوم بود میگه کارش تموم شده برو دنبالش.

با لباس عروس ایستاده و به عروس غمگین درون آینه نگاه می‌کرد. آرایشگر هر چقدر هم با مهارت تمام صورت زیبایش را زیباتر کرده بود، ولی باز هم نتوانسته بود با غم و پریشانی این چهره کاری کند. با صدای دستیار آرایشگر که می‌گفت داماد به دنبالش رفته بدبختی‌هایش را دوباره به یاد آورد. چنگی به دامن بلند لباس عروسش زد و به آرامی از آرایشگاه خارج شد. چشمی گرداند و از ندیدن ایمان متعجب شد. درب ماشین شاسی بلند مشکی رنگی باز شد و فرهاد با چهره‌ی آشفته‌ای از ماشین پیاده شد. پوزخندی زد و گفت:

- چیه؟ داماد قالت گذاشته؟

سرش را پایین انداخت: میشه انقدر درد و بدبختی‌هام رو تو صورتم نکوبی؟

فرهاد عصبانی چنگی به موهایش کشید و گفت:

-حماقتت رو تو صورتت می‌کوبم که بفهمی لبه‌ی چه پرتگاهی وایسادی.

زهرا: میگی چیکار کنم؟ آبروی دو تا خانواده در خطره.

فرهاد فریاد زد: گور بابای حرف مردم. می‌خوای به خاطر حرف مردم تا آخر عمرت توی یه زندگی بدون عشق و جایگزین یه زن دیگه باشی؟

همان موقع ایمان از ماشین عروس پیاده شد و گفت:

- قرار نیست چنین چیزی بشه. این عقد رو به هم می‌زنم جوری هم بهم می‌زنم که مقصرش خودم باشم.

چشم غره‌ای به فرهاد رفت: تو هم اگه می‌خوای باهاش ازدواج کنی عین بچه‌ی آدم میری با خانواده‌ات میای خواستگاریش. این دختر حقش بیشتر از ایناست.

فرهاد اخمی کرد و گفت:

- لازم نکرده تو به من بگی چیکار کنم خودم بهتر می‌دونم.

***

سر سفره‌ی عقد نشسته بودند. عزیز لبخند می‌زد و در دل قربان صدقه‌ی پسر رشیدش می‌رفت. از استرس نفسش سنگین شده و عرق از سر و رویش می‌ریخت. با دستمال پیشانیش را پاک کرد، عاقد گفت: سرکار خانم زهرا احدی فرزند اکبر آیا وکیلم شما را به عقد دائم آقای ایمان

وحیدی با صداق یک جلد کلام الله مجید یک جام آینه و شمعدان و پنج سکه‌ی بهار آزادی دربیاورم؟

یکی از دختران فامیل که بالای سرشان قند می‌سابید لبخندی زد و با صدای بلندی گفت:

- عروس رفته گل بچینه.

برای بار دوم عاقد جملاتش را تکرار کرد. دختر دیگری که تور را بالای سرشان نگه داشته بود با صدای بلندی گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره.

هر دو از این مسخره بازی‌ها کلافه شده بودند. عاقد گفت:

- عروس خانم برای بار سوم می‌پرسم آیا وکیلم شما را به عقد دائم آقای ایمان وحیدی در بیاورم؟

دامنش را در مشتش می‌فشرد. سوکت سنگینی فضای اتاق را پر کرده و همه به دهان او چشم دوخته بودند. از استرس سرگیجه و تهوع گرفته بود. همان لحظه پسر بچه‌ای با بسته‌ای به سمت ایمان رفت و کنار گوشش آرام گفت:

- آقایی این بسته رو داد بدم به شما؛ گفت حتما قبل از عقد بخونی.

بی توجه به پچ پچ و زمزمه‌های بقیه با عجله بسته را باز کرد. باهر خطی که می‌خواند اخم‌هایش بیشتر می‌شد. باورش نمی‌شد بالاخره نشانی شادی‌اش را یافت. بالاخره قرار بود پاسخ هزاران سوال بی جوابش را بداند. به ضرب از جا برخاسته و در حالی که به سمت درب خروج می‌رفت با صدای بلندی رو به جمعیت گفت:

- عقد کنسله. من زن دارم، معتادم هستم، خیلی هم بیشعورم. این دختر حق من نیست من نمی‌تونم روزگار این دختر رو هم مثل روزگار خودم سیاه کنم.

پوزخندی زد و گفت:

- حالا هر چقدر دوست دارین پشت سرم حرف بزنید.

از خانه خارج شد و با عجله سوار ماشینش شد و گاز داد. زهرا که اشک در چشمانش حلقه بسته بود زیر نگاه ترحم انگیز مردم سر بلند کرد و خدا را شکر کرد. تنها خدا بود که می‌دانست این اشک، اشک شوق است.

پشت فرمان نشسته حرص و ناراحتیش برای این همه فاصله و دوری و بی‌خبری را روی پدال گاز خالی می‌کرد. مسیر به نظرش طولانی شده و این فاصله بیشتر از این همه دوری عذابش می‌داد. در دلش خدا خدا

می‌کرد که رحمی حال رو به مرگش کرده و برای همیشه به این دوری و فراق پایان دهد. قلب عاشقش که دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید، نوید نزدیک شدن به معشوق را می‌داد. عرق از سر و رویش می‌ریخت نفسش به سختی بالا می‌آمد و گاهی چشمانش تار می‌دید. احساس می‌کرد در حال تسلیم کردن جان به حضرت جان آفرین است. تنها یک خواسته از پروردگارش داشت آن هم اینکه یک بار دیگر او را ببیند و در آغوش بگیرد و عطر تنش را در ریه‌هایش بکشد. فقط یک بار دیگر در عمق آن دو گوی مشکیش غرق زندگی شود. تنها یک خیابان تا مقصد باقی مانده بود. داخل ترافیک گیر کرده بود و هر چند دقیقه سانتی متری به جلو حرکت می‌کرد. کلافه ماشین را به کناری پارک کرد. انقدر عجله داشت که نفهمید درب ماشین را قفل کرده یا نه. فقط شروع به دویدن کرد. با همه‌ی وجودش می‌دوید با هر قدمی که بر می‌داشت یکی از خاطرات خوش گذشته به یادش می‌آمد. بارها و بارها زمین خورد اما حتی نگاهی به زخم‌هایش نکرد. شاید زخم روحش که تازه سر باز کرده بود بیشتر درد داشت که درد زخم زانوهایش را حس نمی‌کرد. وقتی به خود آمد که جلوی درب آپارتمانی ایستاده بود. همان موقع پسرک همسایه توپ به بغل درب خانه باز کرد و بیرون دوید. مانع

بسته شدن درب شده و داخل رفت. پله‌ها را بالا رفته و به طبقه‌ی مورد نظر رسید. دست لرزانش را به سمت زنگ برده و آن را فشرد. چند لحظه بعد با شنیدن صدایی بغض به گلویش چنگ زد. تا قیام قیامت هم می‌گذشت طنین صدای دلبرش را فراموش نمی‌کرد. باورش نمی‌شد خدا صدای التماس‌های شبانه‌روزیش را شنیده و این فاصله را تمام کرده.

لحظه‌ای بعد درب خانه باز شد. شادی با لبخند بی‌جانی گفت:

- خانم رضایی به خدا شام خور...

مات و مبهوت میخ‌کوب ایمان شد. هر دو غرق نگاه هم بودند. هیچ کدام باورشان نمی‌شد این همه دوری را تحمل کرده و دوباره رو به روی یکدیگر ایستاده‌اند. ایمان اما با دیدن شادی جا خورد، باورش نمی‌شد این دختر لاغر و تکیده‌ای که یک بند انگشت زیر چشم‌هایش گود رفته و رنگ زرد و پریده‌اش، لب‌های بیرنگ و خشکیده‌ای که روزی برایش جان می‌داد، همان شادی خودش باشد. روزگار چه بر سر او آورده بود که در این مدت انقدر نابود شده بود. کاسه‌ی چشمانشان لبریز شد و اشک‌هایشان بی‌اجازه یک به یک صورتشان را نوازش می‌کردند.

نمی‌دانستند چند دقیقه مات یکدیگر بودند که با صدای خانم همسایه به

خود آمدند. پیرزن مهربان همسایه سینی به دست لنگان لنگان پله‌ها را پایین آمد و بین شادی و ایمان ایستاد.

همسایه:

- وای خدا از نفس افتادم. بیا مادر شام قرمه سبزی درست کرده بودم گفتم بوش پیچیده برات آوردم.

لبخندی زد و سینی را از دست پیرزن گرفت:

- بازم که تو زحمت افتادین حاج خانم. راضی به زحمت نبودم به خدا.

پیرزن لبخندی زد:

- نگو دخترم تو هم مثل اولاد خودمی فرقی نداره.

نگاهی به ایمان کرد:

- شوهرته؟ بالاخره از ماموریت اومد؟

شادی در حالی که به ایمان نگاه میکرد لبخندی زد:

- بله ... بالاخره اومد.

پیرزن لبخندی زد: مادر چه جوری دلت میاد زن دسته گلت رو که حامله هم هست همین جوری ولش کنی بری.

با این حرف پیرزن ایمان مات و مبهوت به شکم برآمده‌ی شادی نگاه

کرد. با صدای پسری از طبقه‌ی بالا پیرزن آمدمی گفت و غرغر کنان پله‌ها را بالا رفت. شادی با سر اشاره‌ای به داخل خانه کرد و گفت:

-بریم تو.

کفش‌هایش را در آورد و داخل رفت. نگاهی به خانه‌ی کوچک و محقرش کرد. پوزخندی زد و گفت:

- چیش بیشتر از من بود که پشت پا زدی به همه‌ی عشق و عاشقی‌مون؟ چطور دلت اومد با من اینکار رو بکنی؟ شادی که در حال کشیدن غذاهای زن همسایه را در ظرف خودش بود که با این حرف ایمان متعجب نگاهی به او کرد.

ایمان با فریاد: جواب منو بده. من رو به چی فروختی؟ بگو که پرستو نبودی بگو با هدف به من نزدیک نشدی. بگو که با یه عوضی دیگه نریختی رو هم و به خاطرش من رو ول نکردی.

شادی متعجب و مات به حرف‌های ایمانی گوش می‌کرد که غرور زنانه‌اش را به بازی گرفته بود. ایمان با پاسخ ندادن شادی نعره می‌کشید و تمام ظرف‌های روی اوپن را با یک حرکت پایین ریخت و شکست. شادی وحشت زده هینی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت.

ایمان که به پهنای صورت اشک می‌ریخت. فریاد زد: می‌بینی؟ خورد شدن. پودر شدن. چهار ماهه که وضعیت من همینه. با رفتنت غرورمو شکستی، منو شکستی شادی ... تو ... تو منو کشتی ... منو تنها وسط یه جهنم ول کردی و رفتی.

با سوختن گونه‌اش باقی حرف‌هایش در دلش تلانبار شد. اینبار نوبت شادی بود که فریاد بکشد:

- چطور به خودت اجازه میدی چنین فکری درباره‌ی من بکنی. به خودت میگی عاشق؟ عاشق به معشوقش چنین تهمتی میزنه؟ تو منو اینجوری شناختی؟ احمق داری به بچه‌ی خودت شک می‌کنی؟

ایمان مات و مبهوت به شادی نگاه می‌کرد. جمله‌ی آخرش در سرش اکو می‌شد. سرش گیج می‌رفت و نفسش به شماره افتاده بود. باورش نمی‌شد. عقب عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه داد. سر خورد و روی زمین نشست. شادی در حالی که دستی به شکمش گرفته بود با عجله به سمت ایمان آمده و کنارش نشست. باورش نمی‌شد در این مدت چه بر سر ایمانش آمده که انقدر لاغر و شکسته شده. مگر چند سال داشت که میان موهای مشکی رنگش که روزی بازیچه‌ی انگشتانش بود ، تارهای سفید خود نمایی می‌کردند. کت شلواری که یقه‌اش باز شده و

کروات شل شده‌ی یقه‌اش ، موهای به هم ریخته و چهره‌ی آشفته‌اش دل هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد. وحشت زده در حالی که اشک می‌ریخت با بغض او را تکان می‌داد. ایمان زیر لب زمزمه کرد:

- تعجب کردی چرا این شکلی شدم؟ تا امروز یه مرده‌ی متحرکی بودم که وسط جهنم قبل از مرگش عذاب می‌کشید. باورت میشه امروز سر سفره‌ی عقد نشسته بودم؟ وقتی پیدات کردم وسط مراسم همه چیو بهم زدم اومدم پی سوالام تو... تو باید به من جواب بدی.

شادی نگاهی به ایمانی که رفته رفته صدایش آرام تر و چهره‌اش بی حال تر می‌شد کرد. دستی به صورتش کشید و ترسیده دستش را عقب کشید:

- یا فاطمه‌ی زهرا چرا انقدر داغی ایمان؟ نترس الآن زنگ می‌زنم اورژانس.

مچ دستش اسیر دست داغ ایمانی که چشمانش نیمه باز بود شد. ایمان با صدای آرام و دورگه‌ای که حاصل فریادهایش بود پچ زد: درد و درمان خودتی.

بغض کرده لبخندی زد و در آغوش همسرش حل شد. اشک‌های بی پایانش یک به یک می‌چکید:

- فکر می‌کردم هیچ وقت نمی‌بخشیم. فکر می‌کرد باهام قهری.

مانند ماهی به آب رسیده نفس عمیق می‌کشید و عطر تن همسرش را وارد یک به یک سلول‌های تنش می‌کرد تا جبران تمام این دلتنگی‌ها شود. ایمان:

- هزار تا سوال بی‌جواب دارم. هزارتا دلیل دارم که به خاطرش تا آخر عمرم قیدتو بزنم. ولی الآن دلتنگی امانمو بریده الان فقط باید از هوایی که تو توش نفس می‌کشی نفس بکشم تا حالم خوب بشه. شادی سرش را روی قفسه‌ی سینه‌ی ایمان گذاشته بود و به نوای قلبش گوش می‌داد و اشک می‌ریخت:

- تو این مدت شبا با صدای قلبت می‌خوابیدم اینجوری تونستم تحمل کنم این دوری رو.

ایمان: صدای قلبم؟

شادی میان گریه خنده‌ای کرد: یادته یه روز به خاطر قلبت رفتیم دکتر صدای قلبت رو گذاشت روی بلندگو؟ همون موقع ضبطش کردم

. همانطور که در آغوش یکدیگر بودند می‌خندیدند و گریه می‌کردند. و این عجیب‌ترین و دوست داشتنی*ترین پارادوکس زندگیشان بود.

در گوشه‌ی دیگر این شهر کمیل سوار ماشین بود و به چراغ اتاق یاسمن نگاه می‌کرد. یک شبه چه بر سر زندگیش آمده بود که باید مانند نامحرمان و هفت پشت غریبه از دور با نگاه به پنجره‌ی خانه‌ی معشوق دلتنگیش را برطرف کند. آهی کشید و موبایلش را از داشبورد بیرون آورد. شماره‌ی یاسمن که جان و جانانم سیو شده بود را گرفت و روی بلندگو گذاشت. تا بوق آخر منتظر ماند و با پاسخ ندادن یاسمن سرش را روی فرمان گذاشت با بغض آهی کشید:

- خدایا ... بدجوری به معجزه‌ات نیاز دارم.

صبح زود بود و هوا سرد. حسام زیپ کاپشنش را تا انتها بالا کشیده و دستانش را درون جیبش گذاشته و به ماشینش تیکه داده بود. درب خانه باز شد و مریم چمدان به دست خارج شد. حسام سریع به سمت مریم رفته و چمدان را از دستش گرفت. مریم با چشمانی که دیگر از شدت گریه باز نمی‌شد هق هق کنان نگاهی به خانه‌ی پدریش کرد. هیچ فکر نمی‌کرد این چنین تنها و غریبانه به خانه‌ی بخت روانه شود. همیشه روز اول زندگی‌اش را روزی پر از شادی و خوشی تصور می‌کرد، روزی که تمام خانواده‌اش خوشحال باشند اما امروز...

با صدای حسام از فکر بیرون آمد:

- غصه نخور فدات بشم. بالاخره همه چیز درست میشه. اصلا بچه که به دنیا اومد گل و شیرینی می‌خریم میریم دستبوس خوبه؟

مریم: خانواده حرمت داره حسام خان ولی تو شکستیش هم حرمت رو هم دل ایمان بیچاره رو ... دیروز وقتی اون حرفا بهش زدی صدای شکستن قلبش رو شنیدم.

حسام سرش را پایین انداخت و شرمنده گفت:

- نفهمیدم تو عصبانیت چی دارم می‌گم وقتی گفتم تازه فهمیدم چه غلطی کردم. اصلا ... اصلا اولین نفر گل و شیرینی می‌گیریم میریم از دل ایمان در میاریم. مریم: کار سختیه حرف‌هات بدجوری خنجر به قلبش زد. باید همین امروز بریم ازش معذرت خواهی کنی.

حسام سرش را بالا گرفت و لبخندی زد: چشم تو فقط بخند ... اینجوری اشک نریز جون دلم.

***

پشت میز رستوران نشسته و منتظر رسیدن غذاها بودند. یگانه لیوان آب مقابلش را برداشته همراه با قرصش خورد. پرهام که حال و روز همسرش را اینگونه می‌دید عذاب می‌کشید.

دست همسرش را گرفت و فشار خفیفی داد:

- انقدر خودتو اذیت نکن یگانه جانم دیدی که دکتر چی گفت الحمدالله نه تو مشکل داری نه من فقط باید صبر کنیم هر وقت به صلاحمون باشه خدا یه دونه از این قند و نباتا هم به ما میده.

خنده‌ای کرد: واااای فکر کن خدا بهمون یه دو قلو بده یه دختر شبیه تو یه پسر شبیه من چی بشه آخ خدا.

یگانه خنده‌ی تلخی کرد:

- یعنی میشه یه روز تو خونه‌ی ما هم صدای ونگ ونگ بچه بیاد؟

پرهام لبخندی زد:

- لذت بردن از روزهای خوب صبر کردن در روز های بد یادت که نرفته این قانون زندگی هست.

***

با تابش نور آفتاب چشم باز کرد و گنگ نگاهی به اطراف کرد. با دیدن شادی که در آغوشش مچاله شده و مانند دختر بچه‌های تخص با موهای بهم ریخته غرق خواب است لبخندی زد بوسه‌ای روی موهای همسرش کاشت. خدا را شکر کرد. پس از مدتها بی‌کابوس و بی قرص خواب، با آرامش خوابیده بود.

به آرامی برخاست و به سمت آشپزخانه رفت تا صبحانه‌ای برای دردانه‌ی قلبش حاضر کند. کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت و سعی کرد آن را روشن کند اما فندک گاز خراب بود. کابینت‌ها و کشوها را به قصد پیدا کردن کبریت یا فندک می‌گشت که با احساس جعبه‌ها و قوطی‌های قرص و دارو آن‌ها را برداشت. نگاهی به اسم روی داروها انداخت و با دیدن اسم داروها ابروهایش بالا پرید. زنگ درب خانه به صدا در آمد. قرص ها را سر جایش گذاشته و درب را باز کردن با دیدن پیرزن خوش‌رو و مهربان دیروز لبخندی زد اما پیش از این که سخنی میانشان رد و بدل شود با صدای شکستن چیزی از اتاق ترسیده و با عجله به داخل اتاق رفتند. میان چهارچوب درب ایستاد و با دیدن صحنه‌ی رو به رو خون در رگهایش یخ زد. شادی در حالی که دست و پا می‌زد و سیاهی چشمانش بالا رفته بود نفسش به سختی بالا می‌آمد. جوری خرخر می‌کرد که گویی در حال جان دادن به ملک‌الموت است. ایمان با سیلی پیرزن همسایه به خودش آمد. وحشت زده به سمت شادی رفت و برای اینکه به خودش آسیب نرساند او را در آغوش کشید در حالی که اشک می‌ریخت خدا و ائمه را صدا می‌زد:

- یا امام رضا شادی؟ شادی جانم چه بلایی سرت اومده یکی کمک کنه.

پیرزن: زنگ بزن به باباش اون میدونه چی کار کنه.

ایمان متعجب: باباش؟

***

روی صندلی نشسته و پاهایش را از اضطراب تکان می‌داد. دستانش را روی زانوهایش گذاشته و با پیچ و تاب انگشتانش استرسش را تخلیه می‌کرد. به حال و روز نزار شادی که فکر می‌کرد جگرش کباب می‌شد. هنوز هم از او دلخور بود، هنوز هم هزاران سوال بی جواب ذهنش را پر کرده بود، اما دیدن این حال شادی برایش سنگین بود. حاضر بود هزاران بار بمیرد و پیکرش تکه تکه شود و دوباره از نو زنده شود ولی خاری به پای معشوقش نرود. با باز شدن درب اتاق ایستاد و به سمت دکتر رفت در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد:

- چی شد دکتر؟ حالش؟ حالش چطوره؟

دکتر لبخند ترحم برانگیزی زد و دستش را روی شانه‌ی ایمان گذاشت:

- باید باهات حرف بزنم جوون.

ایمان: خوب من برای همین اینجام به من بگین چه بلایی سرش اومده؟ اون که صرع نداشت پس این تشنج چی بود؟

دکتر سری تکان داد و گفت:

- همراه من تشریف بیارید متوجه می‌شید.

کلافه سری تکان داد و به دنبال پزشک رفت. راهروهای پیچ در پیچ را طی کرده و به اتاق که درب قهوه‌ای چرمی داشت رسیدند. پزشک درب اتاق را باز کرد و با دستش او را به داخل اتاق راهنمایی کرد. قدمی به جلو برداشت و وارد اتاق شد. پیرمرد کم مو و عینکی که کت و شلوار گران قیمتش از چند متری هم مشخص بود پشت میز بزرگ و گران قیمتی نشسته و مشغول یادداشت بود. با صدای قدم‌های ایمان سرش را بالا گرفت و لبخندی زد. ایمان متعجب نگاهی به مرد کرد و گفت:

- تو؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- بابای قلابی؟ تمام اینا بازی‌تون بود آره؟ شادی کجاست؟ بگو بلند شه بیاد مثل بچه‌ی آدم جواب منو بده.

پیرمرد خودنویس طلایی رنگش را داخل محل مخصوصش گذاشت و دستانش را در هم قلاب کرد و لبخندی زد:

درسته خودمم. همون بابای قلابی که دم در خونه دیدی. خورده شیشه‌های کف خونه می‌گفت کولاک کردی؟ جواب سوالاتو می‌خوای؟ خیلی خوب پس بشین و خوب گوش بده.

***

کنار قبر نوزادش نشسته و در حالی که اشک می‌ریخت گلبرگ‌های قرمز گل رز را روی سنگ می‌ریخت:

- منو ببخش دخترم. اگه مادر بی‌عرضه‌ای مثل من نداشتی حتما زنده بودی. من لیاقت داشتن تو رو نداشتم که خدا ازم گرفتت. خدا بچه‌ها رو خیلی دوست داره. می‌دونم که الآن جات خوبه و تو بهشت داری بازی می‌کنی. من حتما آدم خوبی نبودم که خدا من رو از مادری محروم کرد. می‌خوام از این به بعد بنده‌ی خوبی براش باشم. شاید ... شاید دلش به رحم اومد. برام دعا کن دخترکم ... برای من و بابا کمیلت خیلی دعا کن. من در حق اونم بد کردم، تنهاش گذاشتم. تو بدترین شرایط پشت مرد زندگی‌مو خالی کردم. الآن می‌فهمم اومدن و رفتن تو همه‌اش یه امتحان بود که من توش رد شدم. دعام کن دخترم دعا کن بتونم دوباره وایتسم و برای زندگیم بجنگم.

***

روی نیمکت‌های بیمارستان نشسته بود. دستانش را دور لیوان یکبار مصرف چایش گرفته بود تا اندکی گرم شود. باورش نمیشد در این چند روز این همه اتفاق افتاده بود. پس از به هم خوردن مراسم عقد کذایی و

حرف و حدیث مردم فرهاد به همراه خانواده‌اش به خواستگاری آمدند. بر خلاف تصورش که فکر می‌کرد خانواده‌ی فرهاد به خاطر اختلاف طبقاتی با این ازدواج مخالفت می‌کنند، مادر فرهاد از اخلاق و رفتار و متانت و زیبایی او تعریف کرده و بسیار خوشش آمده و همان موقع حلقه‌ی نامزدی را به دستش کرده بودند. نگاهی به حلقه کرد و زیر لب خدا را بابت لطف و محبتش شکر کرد. همان موقع فرهاد به همراه چند نفر از همکاران بیمارستان با چهره‌ای خشک و جدی از مقابلش عبور می‌کرد. لحظه‌ای نگاهشان به یکدیگر گره خورد و فرهاد نقاب جدی بودنش را ثانیه‌ای کنار گذاشت لبخندی زد و چشمک شیطنت باری حواله‌اش کرد. زهرا مات چهره‌ی جذاب و دیدنی نامزدش شد قلبش به تپش افتاد و خون به گونه‌هایش هجوم برد. چطور در تمام این مدت که او جلوی چشمانش بود به جذابیتش پی نبرده بود؟ در حال نوشیدن چای بود که با صدای نوشین یکی از همکارانش که او را برای رسیدگی به بیمار اورژانسی جدید صدا می‌کرد ایستاد و لیوان را درون سطل زباله انداخت و به داخل رفت.

***سر میز غذا نشسته و مشغول بازی کردن با غذایش بود. تا مدتی پیش صدای خنده‌ها و شوخی‌هایشان کل محله را پر کرده بود. دلش لک

زده بود برای این که یکبار دیگر صدای خنده‌ها و کل کل‌های بردارانش بر سر اسم بچه و این که اولین بار نام چه کسی را بر زبان می‌آورد را بشنود. صدای خنده‌های یاسمن‌ای که هر دو را ضایع می‌کرد و می‌گفت اولین نفر نام خودش را بر زبان خواهد آورد. دلش برای خواهرانه‌ها و خنده‌ها و شوخی‌هایش با شادی تنگ شده بود. دلش برای عزیز که همه او را به دانایی و روشنفکری می‌شناختند تنگ شده بود. دلش برای برادرانه‌های همسرش با برادرانش تنگ شده بود. دلش برای دخترخاله‌ی همچو خواهرش تنگ شده بود. دلش برای پدری که در نوجوانی و اوج نیازش به یک حامی او را تنها گذاشته بود تنگ شده بود. با صدای حسام که او را صدا می‌زد به خود آمد. حسام که در حال جویدن قلمه‌ی درون دهانش بود:

- مریم جونم قربونت برم چرا گریه می‌کنی؟

متعجب دستی به صورتش کشید کی گریه کرده بود که متوجه نشده بود؟ حسام صندلیش را عوض کرد و کنار مریم نشست با دیدن بغض مریم آغوشش را باز کرد و لبخندی زد:

- بیا. بیا اینجا دورت بگردم. مریم بی معطلی به آغوش پر از آرامش همسرش پناه برد و هق هق گریه سر داد. حسام که حال مریم را

می‌فهمید و خودش هم دست کمی از او نداشته آهی کشید در حالی که موهای فرفری همسرش را نوازش می‌کرد بوسه روی سرش کاشت:

- درست میشه همه چی ... دوباره یه روزی می‌رسه که همه‌مون دور هم جمع بشیم. بگیم بخندیم شاد باشیم. بچه‌مون از سر و کول کمیل و ایمان بره بالا و موهاشونو بکشه هی بگه دایی ایمان دایی کمیل. خدا به کمیل و یاسمن یه رضوانه کوچولوی دیگه بده. شادی رو به زندگی ایمان برگردونه.

با رسیدن به اسم ایمان مکثی کرد و آهی کشید: مثل سگ پشیمونم که اون روز با اون حرف‌هام دل برادرم رو شکستم.

مریم که حالا گریه‌اش تبدیل به هق هق شده بود:

- بیا بریم پیششون. بیا بریم بهشون بگیم غلط کردیم. اونا خانواده‌ی‌ما هستن مطمئن باش ما رو می‌بخشن. اصلا ... اصلا بیا اولین نفر بریم پیش ایمان. بیا بریم هم من دلتنگیم بر طرف بشه هم تو ازش معذرت خواهی کنی. لبخندی زد و در حالی که شانه‌هایش را گرفته بود کمی او را از خود فاصله داد لبخندی زد: - هر چی تو بگی گل مریمم. پاشو، پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن لباس‌هات رو بپوش یه زنگم بزن ببین خان داداشت کجاست بریم برای عرض غلط خوردن.

***

پشت شیشه‌ی اتاق ایزوله ایستاده و از دور به شادی که بیهوش میان دستگاه‌های مختلف بود نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. باورش نمی‌شد که زندگی چنین بی‌رحمانه بلاها را بر سرش نازل می‌کرد. قلبش تیر می‌کشید اما در مقابل درد روحش چیزی نبود. درد برای مردی که داخل آن اتاق لعنتی از درون مرده بود دیگر معنی نداشت. پوزخندی به زندگی سراسر سختیش زد. باورش نمی‌شد که در این چند ماه دوبار از درون متلاشی شده بود. چطور می‌توانست این بدبختی را قبول کند؟

چطور می‌توانست با این حجم غم کنار بیاید؟ با زنگ خوردن موبایلش گوشی را در آورده و با دیدن اسم خانم آقای فرفری با گریه لبخند زد. به شدت نیاز داشت تا پیش از آن که از غصه جان دهد در آغوش کسی هق زده و خودش را خالی کند. به محض وصل کردن تماس صدای خواهر غمخوار و سنگ صبورش در گوشش پیچید:

-الو ... داداشی.

طاقت نیاورد و با شنیدن صدای خواهرش بغضش ترکید و هق هق‌های مردانه‌ای سر داد:

- الو مریم. کجایی آجی؟ بیا که ایمانت داره می ممیره.

مریم که داخل ماشین نشسته و جعبه‌ی شیرینی روی پایش بود ترسیده گفت:

- چه بلایی سرت اومده دورت بگردم؟ چرا گریه می‌کنی داداشی؟ کجایی؟

***

با عجله وارد سالن بیمارستان شدند. پیدا کردن مردی که این چنین نابود شده و شکسته کار سختی نبود با کمی چشم گرداندن او را پیدا کرده و با عجله خود را به ایمانی که کنار دیوار روی زمین سر خورده و نشسته بود و اشک می‌ریخت، رفتند. مریم یک طرف و حسام طرف دیگرش نشستند.

حسام با بغض: چی شده داداشم؟ چرا اینجوری شدی؟

ایمان که در این وضعیت یک شانه‌ی مردانه پیدا کرده بود بی‌هوا خود را در آغوش حسام انداخت و هق هق گریه سر داد:

- حسام شادی! شادیم داره از دست میره. خدایا چه غلطی بکنم؟

مریم که به قصد آوردن لیوانی آب برای برادرش ایستاده بود نگاهش به دختری افتاد که رنگ پریده و صورت استخوانی و چشمان بی‌فروغش او را به انکار این که او شادی نیست وا می‌داشت. مات و مبهوت به او نگاه

می‌کرد. پرستاری که دلش به حال و روز ایمان سوخته بود لیوان آب قندی برای او آورد. ایمان که حال با گریه و خوردن آب قند کمی آرام تر شده بود نامه‌ای را از جیبش بیرون آورد و به دست حسام داد. نامه را باز کرد و با خواندن هر خطش بیش از پیش متعجب می‌شد. وحشت زده یا حسینی گفت.

حسام: این چیه؟ شوخی می‌کنی دیگه؟ یعنی چی؟ من باید با دکترش صحبت کنم تو حتما اشتباه شنیدی.

با عجله و پرسان پرسان خودش را به همان اتاق رساند تقه‌ای به درب زده و وارد شد:

- پرفسور کیهان؟

همان پیرمرد سری تکان داد: بفرمایید خودم هستم.

با عجله نامه را به دست مرد داد:

- بگید که دروغه. بگید که خواهر من هیچیش نیست.

پرفسور لبخندی زد: تو این سه ماه چطور خبری از خواهرت نگرفتی برادر؟ اون روزایی که از درد به خودش می‌پیچید و شوهرش رو صدا می‌زد اون روزایی که بهش حمله دست می‌داد و یه هفته یه هفته بیمارستان بستری بود کجا بودی؟

حسام متعجب و مبهوت: یعنی...

پرفسور: یعنی خانم شادی سهرابی مدت‌هاست که ترور بیولوژویکی شده. شنیدم امنیتی هستی پس باید خوب بدونی بیوتروریسم چیه؟

حسام دستی به صورتش کشید. خوب از این هربه‌ی کثیف و نامردانه‌ی دشمن خبر داشت. فرد مورد نظر که اندازه‌ی فیل هم قوی باشد را ظرف چند ماه چنان ضعیف می‌کند که پس از مدت کمی دوام نیاورده و از بین میرود. دستی به صورتش کشید: پادتنش؟ پرفسور: متاسفانه این ویروس از نوع جدیده و ترکیبی از چند نوع ویروسه انگار که دشمن می‌خواسته مطمئن بشه از حذف این دختر طفل معصوم.

حسام نا امیدانه: یعنی... پروفسور: یعنی پادتنش تو لابراتورارهای ما موجود نیست و باید بسازیمش ولی سرعت ساخت پادتن از سرعت تخریب ویروس خیلی کمتره. تنها شانسی که آوردیم ویروس نتونسته به جنین آسیبی برسونه.

حسام که چشمانش لبریز از اشک بود: جنین؟

پروفسور: ایشون پنج ماه و نیمه که بارداره. یه پسر قوی مثل مادرش.

قطره‌ای اشک روی صورتش چکید: چقدر وقت داره؟

پروفسور: با این حجم از تخریب ویروس و ضعیف شدن، مادر متاسفانه نمی‌تونه زایمان رو تحمل کنه و...

حسام آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و چنگی به موهایش زد: خدایا چه بلایی داره سر زندگی این بیچاره‌ها میاد؟

با لباس‌های مخصوص کنار تخت شادی نشسته و موهای مجعدش را نوازش می‌کرد و زیر لب برایش حدیث کسا می‌خواند تا اندکی از دردش کم شده و به وجودش آرامش تزریق شود. در این سه ماهی که گذشت شادی روز به روز ضعیف‌تر شده بود. به قدری لاغر شده بود که که شکم برآمده‌اش بزرگتر از همیشه به چشم می‌آمد. گویی چند قلو باردار است. پس از پایان یافتن دعا شادی نگاهی به ایمان کرد ایمانی که در این مدت چنان عذاب کشیده بود که در اوج جوانی موهای سپیدش با موهای سیاهش برابری می‌کرد. دستش را گرفت و فشرد و با صدای ضعیفی که از درد و بغض می‌لرزید:

- ایمان؟ ایمان جانم؟ خرس مهربونم. ایمان با شنیدن این قربان صدقه‌های خاص شادی بغضش ترکید و دست شادی که در دستش بود را روی پیشانی‌اش گذاشت و شروع به گریه کرد. شادی دست کبود شده

از سرمش را روی موهای پر ایمان کشید. شادی با گریه‌ی ایمان بغضش ترکید: گریه نکن عزیز دلم مرد که گریه نمی‌کنه. تو باید قوی باشی تا پسرمون بتونه به باباش تکیه کنه.

اشک‌هایش را پاک کرد و به چشمان بی فروغ همسرش زل زد: من این بچه رو بدون مادرش نمی‌خوام. من این دنیا رو بدون شادیم نمی‌خوام.

همان لحظه تقه‌ای به درب اتاق خورد و پروفسور کیهان همراه دستیارانش برای معاینه و بررسی وارد اتاق شدند. ایمان دستان سرد و لرزان شادی را بوسید و از اتاق خارج شد پشت درب اتاق تکیه داد چشمانش را بست و به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن داد. کمیل که به همراه ماهرخ و گلرخ روی صندلی‌های داخل راهرو نشسته بودند به سمتش آمد و دستش را روی شانه‌های برادرش گذاشت. چشم باز کرد با دیدن برادرش در آغوش حمایت‌گرانه‌اش فرو رفت. کمیل در حالی که کمر برادرش را نوازش می‌کرد:

توکل کن به خدا. تا خدا نخواد برگ از درخت نمیفته.

ماهرخ به سمتشان آمد لقمه‌ای نان و کباب را به سمت ایمان گرفت:

- بخور ایمان جان تو این مدت آب شدی انقدر عذاب کشیدی.

دست ماهرخ را به آرامی پس زد:

- من تا وقتی زن و بچه‌ام تو عذابن دو برابر اونا عذاب میکشم.

با تیر کشیدن قلبش دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و اخمی کرد:

- حالم خوب نیست میرم یکم با خودم خلوت کنم.

سرش را پایین انداخت و بی توجه به مریم و حسامی که برایش غذا آورده بودند از بیمارستان خارج شد.

***

روی تخت دراز کشیده بود و به صحبت‌ها پروفسور و دستیارانش توجه می‌کرد وقتی شنید فرزندش آنقدر به بزرگ شده که می‌تواند خارج از شکم او و به تنهایی به زندگیش ادامه دهد آهی کشید. چشمانش لبریز از اشک می‌شد وقتی به این فکر می‌کرد که نمی‌تواند خودش فرزندش را بزرگ کند. فرزندی که نه ماه تمام در سخت‌ترین شب‌ها و روزهای زندگیش همراهش بود فرزندی که یادگار مردی بود که عاشقانه و با تمام وجودش دوستش داشت اما جبر زندگی او را دور کرده بوو. تمام مراحل سخت درمان این بیماری منحوس را با امید داشتن فرزندش تحمل کرده بود. برایش سخت و دردناک بود که فرزندش را ندیده از این دنیای بی‌رحم برود. با تقه‌ای که به درب اتاق خورد به خود آمد انقدر غرق در

افکارش بود که نفهمید پروفسور و دستیارانش چه زمانی از اتاق خارج شدند. با صدای ضعیفش بله‌ای گفت و اجازه‌ی ورود فرد پشت درب را صادر کرد. درب اتاق باز شد و زهرا که لباس مخصوص پوشیده بود و با صورت خندان وارد اتاق شد اما با دیدن حال و وضع شادی رفته رفته لبخندش کم و کمتر و در آخر تبدیل به یک لبخند ترحم برانگیز تصنعی شد.

شادی لبخندی زد و گفت:

- بالاخره اومدی؟

زهرا خودش را جمع و جور کرد آب دهانش را همراه با بغض درون گلویش قورت داد و به سمت شادی رفت:

- سلام مامان خانوم حالت چطوره؟ ببخشید من دست خالی اومدما اجازه ندادن گل رو بیارم داخل.

شادی: تو خودت گلی عزیزم. فدای سرت می‌دونم که محیط باید ایزوله باشه.

خنده‌ای کرد و ادامه داد: این روزا انقدرکه تو بیمارستان بودم برای خودم یه پا دکتر شدم.

زهرا هم خندید اما نه از ته دل. شادی آهی کشید و نگاه غمگینی به زهرا کرد:

- می‌دونم که از جریان بیماریم خبر داری.

با دو دستش دست زهرا را گرفت و محکم فشرد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود:

- می‌دونم که به ایمان علاقه داری. زهرا من ... من کم‌تر از دو هفته‌ی دیگه زنده‌ام. به محض این که این بچه به دنیا بیاد من می‌میرم. خواهش یه آدم دم مرگو قبول می‌کنی؟ خواهش می‌کنم قبول کن.

زهرا که می‌دانست شادی قرار است از چه حرف بزند در دو راهی عشق و قبول کردن خواهش یک مادر دم مرگ قرار گرفته بود. اشک در چشمان هر دو حلقه زده بود. شادی در حالی که اشک می‌ریخت ادامه داد:

- خواهش می‌کنم ازت ... خواهش می‌کنم با ایمان من ازدواج کن. تو تنها کسی هستی که می‌تونم عشقم رو بهش بسپارم.

دستی به شکم برآمده‌اش کشید و با هق هق ادامه داد:

- برای این طفلک معصوم من مادری می‌کنی؟ مامان بچه‌ی من میشی؟

زهرا که دیگر بعض امانش نمی‌داد:

- بس کن. چرا با خودت اینجوری می‌کنی؟ شوهرت بدون تو می‌میره این بچه خودش مادر داره تو می‌تونی تو باید بتونی زنده بمونی خودت این بچه رو بزرگ کنی. من نمی‌تونم قبول کنم. من خیلی وقته دل از مردی که برای من نیست کندم و مرد زندگی خودم رو پیدا کردم. دیگر نمی‌توانست تحمل کند با عجله بیرون رفت. پشت درب اتاق نشست دستش را روی دهانش گذاشت و با صدای بلند گریست. شادی هم داخل اتاق وضعیت بدتری داشت احساس می‌کرد قلبش پاره پاره شده. باورش نمی‌شد برای همسرش برای مردی که او را با همه‌ی جانش دوست داشت به خواستگاری دختر دیگری رفته. نگاهی به جای خالی زهرا کرد پتو را روی سرش کشید و با صدای بلند برای سرنوشت تلخش هق زد. در گوشه‌ی دیگر این شهر ایمان در بلندترین قسمت شهر ایستاده بود. همه‌جا مانند بخت و اقبالش تاریک و سیاه بود. رو به قبله ایستاده و در حال راز و نیاز با خدایی بود که به شدت به معجزه‌اش، به رحمتش و به نگاه لطفش نیاز داشت. پس از سلام نماز سر به آسمان برداشت و با صدای بلند شروع به درد و دل کرد:

- خدایا من رو می‌بینی؟ منم. همون ایمانی که از وقتی چشم باز کرد نه پدری داشت نه مادری. همون بچه‌ای که هر جا می‌رفت نگاه سنگین و

ترحم آمیز دیگران رو حس می‌کرد. من همون بنده‌اتم که تمام عمرم سعی کردم تمام دستوراتت رو درست اجرا کنم و آدم خوبی باشم. خدایا یه عمر ... یه عمر عبادتت رو کردم خودم یتیم بودم ولی سعی کردم با ارث حلالی که بهم رسیده بود یتیم نوازی کنم. خدایاا مگه منو شادی که هر دومون یتیم و بی‌کسیم جز تو کیو داریم. خدایا مگه تو غیاس المستغیثین نیستی؟ خدایاا به فریادم برس. خدایا نذار یه بچه‌ی دیگه هم مثل ما یتیم بشه نذار بی مادر بشه. خدایا التماست می‌کنم عمر منو بگیر ولی بذار شادی زنده بمونه.

سر به سجده گذاشت و از ته دل گریه کرد. با صدای قدم‌های کسی سر بلند کرد و به قامت مردی که در تاریکی چهره‌اش مشخص نبود خیره شد. ایستاد و کمی جا به جا شد که با چهره‌ی ماتئوس رو به رو شد. از شدت خشم دندان قروچه‌ای کرده و دستش را مشت کرد. مگر می‌توانست عامل تمام بدبختی‌های الآن خودش و شادی را ببخشد. مشتش را در صورت او فرود آورد و فریاد زد: - تو اینجا چه غلطی می‌کنی عوضی؟ اومدی مطمئن بشی نابودمون کردی؟ خوب ببین. شادی من داره می‌میره فقط به خاطر اون ویروسی که توی عوضی بهش تزریق کردی.

در کمال تعجب ماتئوس به او حمله نکرد تنها یک قدم عقب رفت و از او فاصله گرفت. سرش را پایین انداخت و گفت:

- شادی تنها همدم روزای کودکیم بود. هیچ وقت فکر نمی‌کرد این دنیای نامرد باعث بشه مجبور بشم چنین کاری با کسی که مثل خواهرم بود، بکنم. دو پاکت را به سمت ایمان گرفت و ادامه داد:

- این پادتن همون ویروسه. تا دیر نشده برسون بهش. خیلی مراقبش باش این تنها نمونه‌ی پادتن این ویروسه پنج ماهه تمام طول کشید تا از وسط تلآویو بیارمش.

متعجب و بهت زده نگاهی به پاکت و سپس نگاهی به ماتئوس کرد به چهره‌اش نمی‌خورد که دروغ بگوید. ماتئوس ادامه داد: توی پاکت اول علاوه بر پادتن اطلاعات خانواده‌ی واقعی شادیِ. همیشه دوست داشت بدون خانواده‌اش کجا هستن و چرا ولش کردن. پاکت دوم هم تمام اطلاعاتیه که از امیلی و بالا دستی‌هاش جمع کرده بودم.

ایمان پوزخندی زد و گفت:

- چرا باید حرفاتو باور کنم؟ تو خودت باعث این حال شادی شدی اگه این بکشتش چی؟

دست ماتئوس را گرفت و به سمت ماشین رفت. ماتئوس در یک حرکت دستش را از دست ایمان بیرون آورد:

- آره من این بلا رو سرش آوردم چون اون موقع جزو سازمان اونا بودم و باید به وظیفه‌ام عمل می‌کردم ولی الآن که اون عوضی‌ها بعد از اون همه خدمتی که بهشون کردم می‌خوان منو حذف کنن جوری زهرمو بهشون می‌ریزم که بفهمن نمی‌تونن منو بازی بدن. الآنم می‌تونی این پادتن رو ببری و زن و بچه‌اتو نجات بدی هم می‌تونی به شک و تردیدت ادامه بدی و زنت تلف بشه و یه بچه‌ی بی مادر بمونه رو دستت.

خواست دور بشود که ایمان به او حمله کرد تا او را دستگیر کند اما به دلیل ضعف بدنیش در این مدت حریف او نشد. با سوزش و خیس شدن شکمش آخی گفت و دو زانو روی زمین افتاد. ماتئوس دستش را روی شانه‌ی ایمان گذاشت و گفت: نمی خواستم این بلا رو سرت بیارم. نباید دنبال من راه می‌افتادی. چاقو را روی زمین انداخت و با سرعت از آنجا دور شد. ایمان اما در حالی که دستش را روی زخم گذاشته بود و فشار می‌داد دست خونیش را روی زمین گذاشت و به سختی بلند شد. در حالی که از درد و خونریزی چهره‌اش در هم شده و نفس نفس می‌زد به سمت پاکت‌هایی که روی کاپوت ماشین بود رفته و آن‌ها را برداشت و

سوار ماشین شد. پشت فرمان نشسته و با سرعت به سمت بیمارستان حرکت می‌کرد. با همان دستان خونی شماره‌ی پروفسور کیهان را گرفت و منتظر ماند؛ بوق آخر لحظه‌ای که از پاسخ دادن نا امید شده بود صدای خسته و خواب آلود پروفسور در گوشش پیچید:

- سلام بر آقای عاشق تو خواب نداری پسر جان؟

ایمان که صدایش از درد و ضعف و بغض می‌لرزید و نفس نفس می‌زد:

-دکتر... دکتر ... پیدا کردم ... پادتن ... پادتن ... پادتن رو پیدا کردم ... تورخدا ... خودتو برسون.

پروفسور: چی میگی؟ چرا صدات اینجوریه؟ حالت خوب نیست؟

ضربه‌ای به فرمان زد و در حالی که اشک می‌ریخت فریاد زد:

- من مهم نیستم. تو رو خدا خودتو برسون. التماست می‌کنم خودتو برسون بیمارستان.

پروفسور: من تو بیمارستانم تو اتاقم داشتم استراحت می‌کردم. الآن میرم بالا سرش تو کجایی؟

ایمان: من تا ... ده دقیقه یه ... ربع دیگه میرسم.

پروفسور: باشه منتظرتم.

کلاه سیوشرت سرمه‌ای رنگش را سرش کرد. امیدوار بود با رساندن این پادتن ذره‌ای از بلاهایی که به سر آن‌ها آورده بود را جبران کرده باشد. سوار ماشینش شد که موبایلش زنگ خورد. صدای پر از ناز و عشوه‌ی امیلی در گوشش پیچید:

- بد بازی رو شروع کردی بچه.

پوزخندی زد و گفت: بچه؟ فکر کردی به خاطر اون بابای عوضیت یه مقام و موقعیتی پیدا کردی خیلی حرفه‌ای هستی؟ هر چند خیلی به جایگاهی که توش هستی دل نبند چون به زودی دود میشه میره هوا.

امیلی: از همون اولم به اون شارون احمق گفتم به این ایرانی پست و حقیر نباید چنین مسئولیت مهمی داد ولی الآن دیگه باورش شد چه قدر آشغال و به درد نخورین. دستش را مشت کرد: آشغال؟ بشین و تماشا کن که چه جوری همین ایرانی‌هایی که میلیاردها دلار پول خرج نابودیشون می‌کنین از روی نقشه محوتون می‌کنن.

امیلی قهقه‌ای کرد: بس کن ماتئوس. از کی تا حالا وطن دوست شدی؟ مثل این که یادت رفته تا همین چند وقت پیش تو دشمن همین کشور بودی.

فریاد زد: امیر. من دیگه ماتئوس نیستم من امیرم همون کسی که قراره نابودتون کنه بشین و تماشا کن می‌دونی که من چقدر کینه‌ایم؟

امیلی خنده‌ای کرد و ریموت کوچکی که در دست داشت را فشرد.

امیر که می‌دانست پس از مدت‌ها بالاخره باید تسلیم مرگ شود چشمانش را بست؛ می‌دانست گناهانش به قدری بزرگ است که بی برو برگرد در جهنم همنشین شیطان خواهد بود. اما تمام امیدش به آن اطلاعات مهم و حساسی بود که مامورین کشورش بتوانند با استفاده از آن ضربه‌ی کاری را به پیکره‌ی این رژیم خونخوار و کودک کش صهیونیستی وارد کند. همه‌ی امیدش به روزی بود تا کسی انتقام زندگی تباه شده‌اش بر اثر سو استفاده‌ی دشمن از بیپناهیش را از این شیاطین دیو سیرت، بگیرد. با فشرده شدن دکمه توسط امیلی ماشین امیر منفجرشد؛ امیلی که در ماشینی دورتر نشسته بود و به صحنه‌ی انفجار ماشین نگاه می‌کرد و پوزخندی زد. بی خبر از لو رفتن اطلاعات مهمش گفت:

- حالا برو تو جهنم از ما انتقام بگیر.

با عجله پارک کرد و به سمت بیمارستان دوید خونریزی شدیدی داشت مدت‌ها بود درست غذا نخورده و همین باعث ضعف شدیدش شده بود اما

اکنون وقت پا پس کشیدن نبود. باید تا آخرین قطره‌ی خون برای نجات معشوقش می‌جنگید. چشمانش تار می‌دید نفسش به سختی بالا می‌آمد اما بالاخره به هر جان کندنی بود رسید. با دیدن تعداد زیادی دکتر و پرستار که دور اتاق جمع شده بودند و صدای بوق ممتدی که از اتاق می‌آمد اخم‌هایش در هم رفت. نگاهی به اعضای خانواده‌اش که ایستاده و با نگرانی به اتاق نگاه می‌کردند انداخت. باورش نمی‌شد تمام این اتفاقات را که کنار هم می‌گذاشت به این نتیجه‌ی تلخ و مانند زهر می‌رسید که معشوقش او را برای همیشه ترک کرده. توان از پاهای سستش رفت روی زمین افتاد در حالی که به اتاق شادی نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت با همه‌ی وجودش فریاد زد: شادی.

)دو سال بعد(

مقابل آینه ایستاده و کتش را پوشید. نگاهی به پاکتی که اطلاعات خانواده شادی در آن بود، کرد. پاکت مچاله شده‌ای که درب آن باز نشده بود نشان از جدال روحی شادی در این مدت داشت. هر چه با او صحبت کرده بود که این حق را دارد که یک بار برای همیشه به چرا های ذهنش پاسخ داده شود و او را ترغیب به ملاقات با خانوادهاش کرده بود، فایده‌ای نداشت. سری تکان داد و از فکر بیرون آمد. ادکلن تلخ محبوب خود و

شادی را روی رگ‌های گردنش زد. دستی به ریش‌هایش کشید. وارد اتاق بچه ها شد و به سمت تخت دخترکش رفت بوسه‌ای روی صورت دختر شش ماهه‌اش که با دیدن او ذوق کرده دست و پا میزد کاشت. آرام او را در آغوش گرفت و از اتاق خارج شد. در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت:

- شادی؟ شادی جان دیر شد خانومی همه منتظرن.

شادی که داخل آشپزخانه ایستاده و مشغول دادن غذا به پسرکش بود:

- ما حاضریم عزیزم. تا شما آیه خانم رو بیدار کنی بیاری پایین غذای آقا آمینم تموم شده.

کنار اوپن ایستادند ایمان نگاهی به آیه که می‌خندید و دست و پا می‌زد کرد.

با خنده گفت: اینم از آیه خانم بیدار و سر حال.

شادی قاشق آخر را درون دهان پسرش گذاشت و ایستاد: من و پسرمم حاضر و آماده‌ایم.

ایمان: پس بدو بریم که الآن اینا منو کچل می‌کنن. در حالی که آمین را بغل می‌کرد و از کنار ایمان می‌گذاشت با خنده:

- ولی جالب میشه‌ها پاندای کنگ‌فوکار کچل تا حالا ندیدیم. متعجب به

رفتن شادی نگاه کرده خنده‌ای کرد و بوسه‌ای روی لپ‌های تپل دخترش کاشت:

- می‌بینی هنوز بعد این همه وقت به من میگه پاندای کنگ‌فوکار.

آیه فارغ از دنیا دستانش را تا مچ درون دهانش کرده و از خودش صدا تولید می‌کرد. ایمان با دیدن این منظره در حالی که از خانه خارج می‌شد بوسه‌ی محکمی روی لپهای تپل آیه زد قربان صدقه‌ی دخترکش می‌رفت.

***

روی فرش‌های صحن مسجد جمکران نشسته بودند. نسیم خنکی که می‌وزید و منظره‌ی زیبای چراغانی نیمه شعبان، حال و هوای خوبی به حاضران منتظر حضرتش می‌داد. آمین و مهرسانا دخترک مریم و حسام به همراه نورا دختر کمیل و یاسمن که یکسالی از آن‌ها کوچک‌تر بود در حال بازی با یکدیگر بودند. یاسمن در حالی که سقلمه‌ای به پهلوی یگانه می‌زد:

- یگانه بالاخره چی شد خاله میشم یا عمه؟

مریم خنده‌ای کرد و گفت: آیکیو جنسیت بچه هر چی باشه تو فقط خاله‌اشی نه عمه‌اش. یاسمن خنده‌ای کرد:

- خودم می‌دونم. شوخی کردم.

شادی که تا آن موقع در حال خواندن قرآن بود کتاب را بست و بوسید:

- اسم بچه‌اتو هر چی کی میذاری سعی کن به موقعیت و شرایط بخوره. الآن ما رو ببین اسم آمین رو به خاطر این گذاشتیم آمین که خدا جواب دعاهامون رو داد یا آیه رو به خاطر این گذاشتیم چون دکتر می‌گفت نشونه‌ی خوب شدنم بوده.

یاسمن: راست میگه ما هم به خاطر این اسمش رو گذاشتیم نورا چون روشنایی زندگی تاریکمون شد.

مریم خنده‌ای کرد: یا هم می‌تونی مثل اینا انقدر فلسفی نباشی یه اسمی بذاری که به مریم و حسام بیاد، مریم حسام مهرسانا.

یگانه نگاهی به گنبد زیبای مسجد جمکران کرد.

دستش به شکمش کشید و گفت: می‌خوایم اسمش رو بذاریم نرگس که خود آقا مراقب سربازش باشه. گلرخ که کنار ماهرخ نشسته بود و دعا می‌خواند چشم غره‌ای به دخترها رفته و هیسی کرد: چه خبرتونه سر و صدا می‌کنین نمی‌ذارین مردم به سخنرانی گوش بدن.

ماهرخ خنده‌ای کرد و آرام گفت: آبجی خودتم که داری حرف می‌زنی.

حاج صادق که کنار کمیل نشسته بود خنده‌ای کرد و گفت:

-ماهرخ خانم شما خودتونم که دارین حرف می‌زنین.

کمیل: ای بابا اگه گذاشتین گوش بدیم ببینیم چی میگه.

حسام خنده‌ای کرد:

- خودتم که داری حرف میزنی نمیذاری گوش بدیم.

پرهام چشم غره‌ای رفت: هیس دیگه عه تموم شد نذاشتین آخرشو بفهمیم چی گفت.

همان موقع مجری مراسم اعلام کرد که مداح معروف این روزها حاج ایمان وحیدی برای خواندن روی صحنه خواهد رفت. ایمان بسم الله‌ی گفت و با فکر به عملیات مهم آینده که ضربه‌ی مهلکی بر پیکره‌ی این رژیم کودک‌کش جعلی وارد خواهد کرد روی سن رفت. پس از شور گرفتن رجزهایی که با بند بند وجودش به آن اعتقاد داشت را خواند:

ای لشکر صاحب زمان آماده باش

بهر نبردی بی امان آماده باش

ای یار سفر کرده اگر که ز تو دوریم

حس می‌کنم انگار که نزدیک ظهوریم

ای نور که کعبه شده دل تنگ اذانت

مردان جهادند همه منتظرانت

این لشکر عشق است که پر همت و عزم است

عشاق همه یک به یک آماده رزم است

در معرکه سنگیم بگوید به صهیون

آماده جنگیم بگویید به صهیون

در حمله ما یک اثر از دیو نماند

یک خانه سالم به تلاویو نماند

ای لشکر صاحب زمان آماده باش

بهر نبردی بی امان آماده باش

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی است...

والسلام...

این قسمت تک پارت مربوط به صفحه‌ی ۱۲ و ۱۳ بوده و ارتباطی با روند قصه ندارد:

با کمیل و حسام در حال برگشت از سایت بودند. فکرش در گیر اتفاقات سایت بود. سرش را بالا آورد با دیدن مسیر ناآشنایی که در آن حرکت می کردند سوالی به حسامی که در حال رانندگی و کمیلی که در صندلی شاگرد نشسته بود نگاهی کرد. وارد یک جاده خاکی و به نظر متروکه شدند.

دیگر نتوانست کنجکاویاش را کنترل کند:

- کجا میری حسام؟

حسام اما اعتنایی به سوال ایمان نکرد و کمیل به جای او جواب داد:

- داریم میریم یه جای خوب ایمان جووون.

می‌دانست که تلافی و انتقام در پیش است اما نه به این زودی. آب دهانش را پر سر و صدا قورت داده و به پشتی صندلی تکیه داد. پس از دقایقی در حالی که تاریکی مطلقی حاکم بود به خاطر ابری بودن خبری هم از نور ماه نبود؛ حسام ماشین را در کناری نگهداشت.

حسام: پیاده شو ایمان جون.

در حالی که قلبش از استرس تند میزد از ماشین پیاده شد. در رو به رو قبرستانی بود که قبلا هم در نوجوانی با کمیل و حسام به اینجا آمده بود و زمزمه مردم محلی را درباره جن داشتن و ارواح خبیثه شنیده بود. در اطراف هم تا چشم کار می‌کرد بیابان بود. تنها منبع روشنایی آن محل یک چراغ صد وات سبز رنگ بود. سکوت محض محیط با صدای زوزه گرگی شکسته شد. در حالی که از ترس زانوهایش خالی کرده بود با عجز رو به کمیل و حسام:

- آقا من بگم غلط کردم ول می کنین؟

کمیل و حسام با لبخند خبیثانه ای همزمان: نچ.

کمیل: راه بیافت وقت نداریم.

هر سه به سمت داخل قبرستان راه افتادند. فضای قبرستان پر بود از درخت‌های سرو قد بلندی که میان قبرها کاشته شده بودند. کمیل ناگهان ایستاده و ایمان و حسام هم پشت سرش مجبور به ایستادن شدند.

کمیل به ایمان اشاره کرد تا روی لبه سیمانی قبری بنشیند: بشین ایمان.

نچی کرده در حالی که روی لبه قبر می نشست گفت: عجب آدمای بد کینه‌ای هستینا.

حسام: حالا میفهمی بد کینه یعنی چی.

کمیل: می خواستم بهت رحم کنم ولی حالا که اینطوری گفتی دیگه رحمی در کار نیست.

ایمان در حالی که از ترس در حال قالب تهی کردن بود خود را به بیخیالی زد: شما که میدونین من از هیچی نمی ترسم.

کمیل دست ایمان را گرفته و به شیر آبی که کنار قبر بود دستبند زد.

ایمان با چشم‌های گرد شده در حالی که تقلا می کرد دستش را آزاد کند: دستبند دیگه برای چی؟ باز کن بابا کمیل عه.

کمیل: نچ یه نیم ساعت یه ساعت دیگه میایم دنبالت.

حسام دستش را روی شانه کمیل گذاشت و با خنده: میگم داداش نظرت چیه بریم اون کله پزی سر جاده اصلی؟

کمیل چشمکی زد: عالی پایه ام بزن بریم. در حالی که از او دور می‌شدند حسام گفت:

- با از ما بهترون خوش بگذره ایمان جووون.

کمی از او دور شده و واکنشش را زیر نظر گرفته بودند. با دست بسته در حالی که زیر لب ذکر میگفت به اطراف نگاه می کرد. دوتایی ریز ریز می خندیدند. حسام موبایلش را درآورده و مشغول فیلمبرداری شد آرام جوری که صدایش در فیلم ضبط شود گفت: آقا ایمان موشک جواب موشک.

کمیل با خنده اضافه کرد: به این میگن انتقام سخت.

حسام: یاسی خانوم نفر بعدی خودتی منتظر انتقام باش.

محمد با خنده: نخیررر اولا بچه‌م میافته دوما هر کی یاسمن رو اذیت کنه با من طرفه حتی شما دوست عزیز.

حسام: عه عه جمع کن بابا خودتو کفتر عاشق.

ایمان اما با شنیدن صدای زوزه گرگ و خش خش برگ درختان صحنه‌های فیلم ترسناک برایش تداعی میشد. پیچیدن باد در لا به لای شاخه‌های درختان صدای وحشتناکی تولید می کرد. دست خودش نبود این بیماری مادرزادی گاهی حتی در شرایط عادی هم حالش را بد می کرد چه برسد به چنین موقعیت وحشتناکی. نفسش به سختی بالا می آمد. مطمئن بود که اگر پالس اکسیمتر داشت ضربان قلبش صد و چهل را داشت. با دست بازش جیب هایش را گشت تا قرصش را پیدا کند اما با نیافتنش ناامید سرش را رو به آسمان گرفت و سعی کرد با نجوای با خدایش خود را آرام کند. در همین حین قطره های باران را روی صورتش حس کرد. همیشه صدای رعد و برق و بوی باران به او آرامش می‌دادند. حالش اندکی بهتر شده بود که صدای فریادهایی ضربان قلبش دیوانه وار بالا رفت کم کم همه چیز برایش تار و نامفهوم شد افتاد.

در همین حین در گوشه‌ی دیگر قبرستان با غرش رعد و برق، رگبار تند باران شروع شد. کمیل و حسام برای جلوگیری از خیس شدن با عجله به سمت ساختمان کوچکی که در نزدیکی آن ها بود رفته و پناه گرفتند.

حسام: اووف خیس آب شدیم این هوا چشه این روزا.

کمیل: آره.

حسام پنجره کنارش را که باز بود به عقب هول داد و کامل باز کرد نور کم لامپ سبز به داخل ساختمان تابید و کمی از داخل ساختمان را به نمایش گذاشت.

محمد با دیدن سدر و کافور و... گفت: غسالخونه‌اس.

حسام: یا خدا خوبه ایمان رو می‌آوردیم اینجا. توجهش به جسمی که رویش پارچه سفید قرار داشت جلب شد.

حسام: اون چیه؟

کمیل: میته؟

جسم زیر پارچه با گفتن عه بلندی ناگهان از جا بلند شده. کمیل و حسام با دیدن چهره ژولیده مرد کارتون خواب آن هم در آن مکان و موقعیت با فریاد و جیغ فرار کردند. در حین فرار پای کمیل به جسمی برخورد کرد.

با دیدن ایمان که بیهوش و خیس آب دستبند بسته روی زمین افتاده بود ضربه ای به پیشانی اش زده: وای خاک بر سرم ایمان رو به کل فراموش کردیم.

حسام در حالی که کنار ایمان روی زانو نشسته بود ضربه‌های پی در پی به صورت او میزد:

- ایمان داداش پاشو. ایمان کمیل که حالا دست ایمان را باز کرده بود با ناراحتی: زیاده روی کردیم حسام خاک بر سرم که حواسم نبود این بچه آریتمی داره. بذارش رو کول من باید ببریمش ببمارستان.

با کمک هم ایمان را روی کول کمیل سوار کرده و به سمت ماشین بردند. حسام و کمیل در طول راه خود را لعنت می‌کردند که چرا بی‌توجه به وضعیت او چنین شوخی بدی با او کرده بودند.

****

روی صندلی نشسته و از اضطراب با پایش ضرب گرفته بود. حسام هم طبق عادت دیرینه‌ی کودکی روی پایش را تکان داده و ناخن‌هایش را می‌جوید. کمیل که از این حرکت او بیزار بود با کلافگی دست حسام را از دهانش بیرون کشید: نخور ناخنتو تموم شدن. حسام بی اهمیت به غرغر کمیل گفت: چرا انقدر طول کشید. با فکری که کرد با ضرب سرش را به سمت کمیل برگرداند: نکنه واقعا طوریش شده؟ کمیل کلافه دستی به صورتش کشید: خدایا غلط کردم. جواب عزیز رو چی بدم؟

حسام: مامان منم بفهمه پوستمون رو می‌کنه.

در همان حین دکتر از اتاق بیرون آمد. با دیدن دکتر با عجله خود را به او رساندند: چی شد دکتر؟ حالش خوبه؟

دکتر میانسال از زیر عینک به کمیل که این سوال را پرسیده بود نگاهی انداخت با انگشت اشاره عینکش را بالا برد: پسرجان اگه حالش خوب بود که کارش به بیمارستان نمی‌کشید. فشار زیادی به قلبش اومده شما اطلاع دارید که ایشون آریتمی دارن؟

حسام: بله دکتر بچه که بودیم یه روز خبر فوت یکی از اقوام رو شنید حالش بدش همون موقع تو بیمارستان فهمیدیم.

دکتر:چرا عمل نکرده؟

کمیل: کم خونی داره دکتر گفت با قرص جلوش رو بگیره.

دکتر: پس باید خیلی حواستون بهش باشه مراقب باشین خبر بد رو یهویی بهش نگید داروهاش رو حتما بخوره تو شرایط استرسزا نباشه خورد و خوراکش هم خوب باشه.

حسام: می تونیم بریم پیشش؟

دکتر: بله فقط ایشون امشب رو اینجا بستری باشن تا شرایطشون پایدار بشه. کمیل: ممنونم دکتر.

وارد اتاق شدند ایمان آرام و مظلوم خوابیده بود همیشه چهره محجوب و مظلومش در خواب مظلوم‌تر میشد. کمیل بالای تختش رسید با دیدن بدن برهنه‌اش که روی آن ابزارهای نوار قلب قرار داشت و به مانیتور متصل بود نفس عمیقی کشید تا از ریختن اشک‌هایش جلوگیری کند. یاد روزی افتاد که در یکی از عملیات‌ها سپر بلای او شده و تیر به نزدیکی قلبش خورده بود برادرش جگر گوشه‌اش برای نجات او تا پای مرگ رفته بود. یاد روز هایی که همه خانواده با این اتفاق از خواب و خوراک افتاده بودند. به راستی که این خانواده مثال بارز شعر چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار ، بودند. خم شد و پیشانی برادرش را بوسید. دستی لا به لای موهای مشکی اش کشید:

- غلط کردم داداشی جان کمیلت پاشو چشم‌هات رو باز کن خیالم راحت شه. حسام اما با دیدن مظلومیت ایمان و حال نا به سامانش و ناراحتی برادر بزرگش نتوانست اشک‌هایش را مهار کند با ریزش اولین قطره‌های اشک نچی گفته آن ها را به سرعت پاک کرد دوست نداشت کسی اشک‌هایش راببیند. برای این که حواس خود را پرت کند موبایلش را از جیبش بیرون آورد. با دیدن چهل و هفت میس‌کال از مامان گلی وحشت زده: یا ابوالفضل مامانم چهل و هفت بار زنگ زده.

کمیل هم با این حرف حسام موبایلش را از جیب خارج کرده و با دیدن لیست تماس‌های از دست رفته پوفی کشید:

- بیست تا میس‌کال عزیز بیست و پنج تا میس‌کال یاسمن و ده تا میس‌کال خاله گلی.

حسام ضربه‌ای به پیشانی‌اش زده: بدبخت شدیم.

کمیل: یه چیزی اونورتر.

با صدای ضعیف ایمان متعجب به سمت او برگشتند: غصه نداره که رگ خواب همه‌اشون دست منه.

کمیل: ایمان جانم بهوش اومدی؟ ایمان: پ ن پ بیهوشم تمارض می کنم خودم و به باهوشی میزنم.

حسام: ایح ایح ایح آقای بامزه ما رو تا مرز سکته بردی که.

ایمان: روتو برم هی ... مستر سنگ پا شما دو تا منو تا مرز سکته بردینا.

کمیل: کی بود می‌گفت من از هیچی نمی‌ترسم؟

ایمان با پرویی: همین حالاشم میگم من نترسیدم فقط جیغ شما دو تا اومد نگرانتون شدم حالم بد شد. کمیل خواست جوابی بدهد که همان زمان موبایلش زنگ خورد.

با دیدن شماره خانه موبایل را به سمت کمیل گرفت: بیا سر جدت نجاتمون بده.

کمیل خنده آرامی کرده و موبایل را گرفت. تماس را وصل کرده و روی اسپیکر گذاشت بلافاصله صدای عصبانی و نگران عزیز بلند شد: کمیل مگه من دستم به تو نرسه سه ساعت پیش به من گفتی تو راهم نیم ساعت دیگه می‌رسم نمیگی من نصف جون میشم؟

ایمان لبخندی زد: جونت سلامت باشه عزیز عزیزم.

با شنیدن صدای ایمان کمی آرام شد: ایمان مادر تویی؟ کجایین؟ حالتون خوبه؟ چی شده؟ چرا انقدر دیر کردین؟

ایمان: عزیز جونم قربونت برم تو که ما رو می‌شناسی عادت داری به دیر اومدن و نیومدن‌های ما چرا انقدر نگرانی قربونت برم؟

عزیز: من هیچ وقت عادت نکردم هر بار که از در این خونه رفتین بیرون خدا رو به همه مقدسات قسم میدم که شاخ شمشادام سالم از این در بیان تو. ولی دیشب خواب دیدم مادر از صبح همش دلشوره دارم وقتی گفتین نیم ساعت دیگه می‌رسین ولی سه ساعت ازتون خبری نشد دلشوره امان ما رو برید.

صدایش را آرام کرده:

- به حسام بگو دیروقت بره خونه گلی خیلی عصبانیه بیچاره خیلی نگران شده بود.

ایمان:

- چشم عز...

صدای پیجر بیمارستان بلند شد:آقای دکتر فیاضی به اتاق عمل. عزیز وحشت‌زده:

- یا فاطمه زهرا ایمااان اون صدای چی بود؟ بیمارستانی؟

خواست مادرش را از نگرانی درآورد که با صدای پرستار تیر خلاص زده شد:

- آقایون تشریف ببرین بیرون مریض استراحت کنه.

ایمان موبایل را به دست کمیل داد تا موضوع را توضیح دهد. خودش رو به پرستار:

- خانم پرستار این دو تا خودشون آرامبخش‌های منن. من از نبودشون اذیت میشم. پرستار لبخندی زد:

- قشنگ بود ولی بیمارستان قانون خودشو داره.

رو به کمیل و حسام:

- بفرمایید بیرون.

ایمان لب برچیده نظارهگر خروج کمیل و حسام شد.

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس
www.98ia3.IRمراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

98iA
www.98ias.ir
rawpixel